

نام کتاب : پشت کوه

نویسنده : لیلی تکلیمی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : محبوبه شب ❁ کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

«خوش آمدید!»

در یک روستای کم جمعیت و بسیار سربزویا از طرف جهاد سازندگی مدرسه ای بنا شد که تعداد انگشت شماری دانش آموز اعم از دختر و پسر در آن شروع به درس خواندن کردند. البته برادران محترم جهاد، آب و برق و تلفن روستا را هم رساندند و رقابت بین اپراتورهای همراه اول و ایرانسل نیز به آنجا رسید و به این ترتیب بسته های اینترنتی نیز برای مشترکین تأمین شد و خلاصه از نظر تکنولوژی دیگر آن روستا را نمی شد محروم به حساب آورد، ولی چون بودجه ی جهاد برای آسفالت جاده های دور و دراز روستا کم آمد، هنوز رفت و آمد به آن جا تا حدود زیادی دشوار بود.

آب و هوای خوب روستا باعث شد تا تعداد داوطلبینی که برای تدریس پیدا می شدند تقریباً زیاد باشد؛ ولی گویا مشکلی در آن جا وجود داشت که هیچ معلمی بیش تر از یک ماه دوام نمی آورد و با گفتن جمله ی بسیار تکراری «غلط کردم» به شهر خود بازمی گشت.

بالاخره قرعه ی فال به نام خانم جوان و بسیار مهربانی افتاد که خیلی وقت بود در لیست انتظار به سر می برد و اصلاً درک نمی کرد که چه دلیلی می تواند آدم را از تنفس در هوای دلپذیر یک روستای بکر و دست نخورده و سربز که از این همه امکانات رفاهی نیز بهره مند شده باز دارد؟ حالا جاده هر قدر هم آزار دهنده باشد، مهم مقصد است که بسیار عالی ست!

روز اول ورود خانم معلم بسیار به یادماندنی بود، او در حالی که روسری خوش رنگی با ترکیب لیمویی و فیروزه ای و نارنجی به سر داشت و ساک مسافرتی چرخ داری را با خود می کشید، از مینی بوس پیاده شد و ناگهان خود را در میان دخترها و پسرهای لبخند به لبی دید که مثل قرص ماه می درخشیدند و بسیار دوست داشتنی و نازنین به نظر می رسیدند. آن ها کمابیش حدود ده - یازده سال داشتند و از این که معلم جدید وارد شده است بسیار خوش حال بودند.

اولیاء مدرسه که متشکل از یک آقای مدیر، یک خانم و یک آقای معلم از خود روستا بودند به علاوه ی پیرمرد سرایدار و خانمش، با دسته گل منتظر ورودش بودند. او باور نمی کرد تا این حد با استقبال گرمی مواجه شود و چنین برخوردهایی را حتی در خواب هم نمی دید. با این حساب بازگشت لشکر شکست خورده ی معلم های قبلی به هیچ عنوان در ذهنش قابل توجیه نبود!

هوای روستا به شدت دلپذیر و خوشایند بود و بچه ها لباس های ساده ولی قشنگی به تن داشتند که طبیعی ست نمی شود انتظار داشت در چنین جای کم جمعیتی کسی لباس فرم برای مدرسه بپوشد.

خانم معلم به سوی مدرسه هدایت شد و در لبخندهایی که به بچه هاتقدیم می داشت، اندکی عشوه و ناز نیز مشهود بود! در این حال ناگهان در کنار در ورودی مدرسه چشمش افتاد به پسر بسیار بانمکی که نیشش تابناگوش باز بود و چشمانش عجیب برق می زد. در واقع می شد دندان های سپید این پسر نوجوان نسبتا قد بلند را شمرد!! خانم معلم با تردید به او لبخند زد، غافل از این که این لبخند برایش بسیار گران تمام خواهد شد....

گوشه ی حیاط مدرسه اطاقکی بود که برای اسکان خانم معلم در نظر گرفته شده بود و او به محض ورودش به اطاق متوجه شد که همه چیز در این جا مهیاست و چیدمانی بسیار خوب و چشم نواز دارد. یک حمام و دستشویی تمیز و کوچک، یک آشپزخانه ی کابینت شده ی یک نفره و تخت خواب و تلویزیون رنگی و تلفن و پرده های سرمه دوزی شده و قالیچه ای دستباف و زیبا نیز در اطاق تعبیه شده بود. خانم معلم در پوست خود نمی گنجید و بالین که سعی می کرد وقار خود را حفظ کند و ندید بدید بازی در نیارود، ولی دلش می خواست فریاد بکشد که چنین زندگی باشکوهی را حتی در تهران نیز نمی توانست داشته باشد!

او بعد از این که مستقر شد و چمدانش را گوشه ی سوئیتش گذاشت، دوباره به حیاط مدرسه قدم گذاشت و متوجه شد که دانش آموزان و اولیاء مدرسه برایش یک جشن کوچک ترتیب داده اند. او نمی دانست باید خوشحالی اش را به خاطر این همه لطف چگونه ابراز کند ولی فقط به لبخندهای ملیح اکتفا کرد تا به عنوان یک خانم بی جنبه قضاوت نشود!

مراسم خوشامدگویی و پذیرایی باچای و شیرینی و رقص محلی پسر بچه ها به پایان رسید و خانم معلم تمام مدت بی اختیار چشمش دنبال آن پسر خوش مزه ای می گشت که کنار در مدرسه دیده بود....

«اولین روز تدریس»

در اولین روز تدریس که خستگی یک راه طولانی از تنم بیرون رفته بود، با شور و اشتیاقی وصف ناپذیر آماده ی رفتن به سر کلاس شدم. روپوش و مقنعه ی ساده ام را پوشیدم و کلاسورم را زیر بغل زدم و به سمت ساختمان یک طبقه و کوچکی که در آن سوی حیاط محل اقامتم بود به راه افتادم. برایم جالب بود که این مدرسه از سه کلاس مجزا تشکیل شده، کلاس اول تا چهارم در یک کلاس دوازده نفره، پنجم و ششم هم دومین کلاس را تشکیل می داد و سیزده عضو داشت، هفتم و هشتم که دبیرستان دوره یک حساب می شدند نیز کلاسی جداگانه داشتند که حدودا شانزده دانش آموز داشت.

دو کلاس ابتدایی معلم های مخصوص خودشان را داشتند که از بین مردم باسوادتر روستا انتخاب می شدند، ولی بچه های دبیرستان مقطع اول نیازمند معلم کارکشته تری بودند، البته معلم پنجم و ششم هم یک آقای نسبتا تحصیلکرده ای از همین روستا بود که خیلی زود فهمیدم پسرخاله ی مدیر است و فوق دیپلم فنی حرفه ای دارد، ولی او توانایی اداره ی پایه های بالاتر را نداشت و مخصوصا در تدریس ریاضی مشکل اساسی داشت. سن و سال بچه ها جالب بود و گاهی دریک کلاس اختلاف سن به سه تا چهارسال هم می رسید. این نشان می داد که بچه ها چندان هم درسخوان نیستند یا دست کم شرایط درس خواندن را در یک مقطع زمانی خاص نداشته اند. حتی این احتمال وجود داشت که وسط سال چندتا از دخترها به خانه ی بخت بروند و ترک تحصیل کنند، پس هیچ حسابی روی تعداد دانش آموزان هم نمی شد کرد. (واقعا برای این طفل معصوم ها متأسفم که مثل عهد دقیانوس مجبورند اینقدر زود ازدواج کنند، یعنی این روستا هیچ بویی از تمدن و تجدد نبرده است ظاهر!!)

تمام این اطلاعات را پیش از شروع اولین کلاس از زبان کسانی که دردفترمدرسه حضورداشتند به دست آوردم و تاحدودی حساب کار دستم آمد.

قبل از این که از دفتر خارج شوم تا سرکلاس بروم، دستی شانم ام را لمس کرد. ایستادم و برگشتم و به کسی که قصدداشت چیزی به من بگوید نگریستم. معلم ابتدایی بود؛ یک خانم جوان و نسبتا چاق:

" عزیزم، می خواستم بهت بگم ممکنه بچه ها با شیوه ی خودشون بخوان بهت خوشامد بگن یا غافلگیرت کنن. سعی کن شوکه نشی."

خندیدم:

" چرا باید شوکه بشم؟ اون فرشته ها به اندازه ی کافی با مهربونی شون غافلگیرم کردن!"

" خوش خیال..."

" چی؟"

" هیچی! موفق باشی."

به شانم های فروافتاده اش نگاه کردم که آهسته از من دور می شد. نتوانستم منظور او را بفهمم؛ ولی برای فهمیدنش به اندازه ی کافی وقت داشتم!

هنوز قدمی از قدم دیگر برنداشته بودم که این بار چشمم افتاد به مدیر، کنار در دفتر ایستاده و با نگاهی موشکافانه براندام می کرد، نتوانستم پیام نگاهش را دریابم، گویا او نیز اختاری مشابه آنچه که خانم شمس

آبادی به من داد در نیت داشت ولی به نظر نمی رسید که فعلا قصد استفاده از کلمات را داشته باشد! این مرد جوان با آن قدمتوسط و پیکر استخوانی و ریش های نامرتب و صورت خسته بیشتر به سرباز صفر شبیه بود تا مدیر یک مدرسه.

نگاه پرسشوارم را از او برگرفتم و بی توجه به تمام دلواپسی هایی که احاطه ام کرده بود به سمت کلاس رفتم. دم در کلاس ناگهان صدای پسرانه ی دورگه ای که نشان می داد تا مرز بلوغ فاصله ای ندارد، متوقفم کرد: - " لطفاً چشم هاتون رو ببندین خانم معلم!"

لبخندی شیرین بر لبم نشست و فکر کردم این حق بچه هاست که بخواهند معلم محبوب خود را با یک خوشامدگویی منحصر به فرد غافلگیر کنند. لذا چشمانم را بستم و در کلاس را باز کردم. همان صدای دورگه ی پسرانه نطق کوتاهی کرد:

- " واسه سلامتی خانم معلم!"

و تا چشمم را باز کردم با صحنه ی وحشتناکی روبه رو شدم و با فریادی وارونه نفسم را به درون سینه کشیدم؛ یک خروس درست وسط کلاس سر بریده شده و در حال جان دادن خوش کف کلاس پهن شده بود! آن پسر خوشمزه که دیروز به رویم لبخند زده بود در حالی که دسته ی چاقوی را به دهان گرفته و با نیش باز می خندید، چشمان درشت و شیطانش را به من بی چاره دوخت که داشتم بالا می آوردم! ولی بچه ها حسابی از این موفقیت غرق سرور شده و حالا داشتند با نگاه هایی قدرشناسانه به پسر شیطان می نگریستند!

با یک نفس عمیق و جاندار سعی کردم برخودم مسلط باشم تا آتو دست این وروجک های معصوم نما ندهم:

- " بچه ها، ممنونم از این که سعی داشتید.... چشم ونظرو (عقم را کنترل کردم) ازم دور کنید (اییییی!) ولی خواهش می کنم این کثا... (کلمه ام را اصلاح کردم)... این بساط رو از کف کلاس جمع کنید تا به درسمون برسیم."

یکی از دخترها که میز جلو نشسته بود برگشت و به آن پسر شرور که منتهی الیه سمت راست کلاس نشسته بود نگاهی کرد و او که دست به سینه مثل یک فرمانده ی باشکوه به نظر می رسید با حرکت چشمانش به او اجازه داد که کث.... بساط خون و خونریزی اش را جمع کند! پشت بندش هم به یکی از پسرها با چشم و ابرو اشاره کرد که برود کمکش، او هم یک سینی نسبتاً بزرگ از دفتر آورد و قربانی را درونش روی میز گذاشت تا دخترک راحت تر بتواند خون ها را تمیز کند. حاضر بودم قسم بخورم این پسر اگر زمان شاه دیده به جهان گشوده بود حتماً یک خانی، خانزاده ای، چیزی بوده که بچه ها این طوری گوش به فرمانش هستند. دقایقی بعد

حالم کمی جا آمد و به این فکر می کردم که حالا قرار است با این خروسی که روی میز کارم است چه کار کنند؟

- "حالا؛ قراره با این خروس... چه کار کنیم؟"

- "آبگوشت خروسباش بار می داریم می دیم نیازمندان روستا نوش جان کنند، شما هم تشریف بیارید!"

به پسرک شرور چشم دوختم که با آرامش خاطر جوابم را می داد... آنگاه یک ابرویم را بالا انداختم:

- "مرسی از این همه لطف!"

و کلی به خودم فشار آوردم که بفهمم کجایم شبیه نیازمندان این جامعه ی روستایی ست؟ با این حال زیاد

ذهنم درگیر این مسئله نماند چرا که بلافاصله به لطف این پسرک بدقلق درگیری دیگری پیدا کردم:

- "شوخی کردم بابا، این خروس اصلا به کسی توی این روستا نمی رسه، صاحبای نامرئیش میان می برنش،

این جوری قضا بلا هم ازت دور می شه."

چشمانم را با تحیر گرد کردم. حالا دیگر معنی آن اظهارها را می فهمیدم، با این حال اصلا احساس پشیمانی

نمی کردم، «مطمئنا من با یک تنوع عظیم در زندگی ام روبه رو شده ام و تصمیم ندارم چنین تفریح منحصر به

فردی را از دست بدهم! فقط نمی دانم آیا طاقت این همه خوشبختی را دارم واقعا؟!...»

خیلی جدی درحالی که سعی داشتم مهربانی را همچنان در لحنم حفظ کنم گفتم:

- "بسیارخب، لطفا این خروس رو از اینجا ببرید تا توی گرما بو نگیره."

کلا قصد نداشتند با من مدارا کنند:

- "نگران نباش، به بو گرفتن نمی رسه. باید همینجا باشه وگرنه صاحباش غیظ می کنن!"

ترجیح دادم دیگر اصلا با این پسرک بی منطق پررو وارد یک بحث مغلوبه ی دیگر نشوم! چه اشکالی دارد؟

وانمود می کنم برای احساسات آن صاحبان (!) نامرئی ارزش قائلم!!

به هر حال تلاش کردم همان طور که حضور آن خروس سربریده ی چنشدش آور و بوی زهمش را تحمل می

کنم، با آرامشی ساختگی مراسم معارفه را شروع کنم:

- "بچه ها من «خجسته» هستم؛ «زینب خجسته». دلم می خواد گذشته از رابطه ی معلم وشاگردی که بین

ماست، باهم دوست باشیم. این جوری کلاس های درس هم شیرین تر می شه..."

رشته کلامم با همان صدای آشنای شیطان پاره شد:

- "عجب دل خجسته ای داره!!"

هه هه هه هه....

حالا آن جمله ی بی ادبانه یک طرف، این هرهر بی مزه ی خنده ی بچه هایی که وانمود می کردند به اندازه ی کافی مؤدبند، بدجور روی اعصاب پاتیناژ می رفت!

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و فقط به چشم غره ای اکتفا کردم. دوست نداشتم روز اول تدریسم یک شاگرد را بفرستم دفتر مدیر! ضمناً؛ من اینجا نیامده ام که لولوی سرخرمن باشم، خیرسرم معلمم و باید فقط به وظیفه ام فکر کنم، تعلیم و تربیت این بچه های به شدت بی تربیت!! مطمئناً خشونت آخرین راهی است که یک معلم عاقل و دلسوز باید انتخاب کند، هزاران راه صلح آمیز برای رام کردن این جانوران دوپا وجود دارد که من تک تک آن ها را به شیوه ی خودم رو خواهم کرد و دهان اهل فن را بازخواهم گذاشت!

شروع به خواندن نام بچه ها از روی دفتر کلاس کردم:

" شاهین بالنده...."

سرم را بلند کردم تا دانش آموز مربوطه را ببینم؛ آن بچه ی شیطان اظهارنظر کرد:

" قبلا بال داشت؛ توی شکار، یه عقاب بالش رو کند!!"

هه هه هه....!

بازهم فقط یک چشم غره ی بی فایده و دیگر هیچ...!

" اصغر باغبان..."

لازم نیست بگویم چه کسی بازهم اظهار نظر کرد:

" معروف به اصغر پاقال..."

هه هه هه....!

یک ابرویم را بالا انداختم و به اصغر نگاهی کردم؛ صورتش پر از مو بود!... جلّ الخالق، مگر این بچه چند سالش است که این هوا پشم و پاقال دارد؟ پروپدر بزرگ و کل مردان فامیلم ریش هایشان را روی هم بگذارند در برابر این بچه کوسه حساب می شوند!!

کنترل خنده ی بی اختیار کار چندان راحتی نبود، ولی من از پشش برآمدم و سعی کردم همان طور جدی به کارم ادامه دهم:

" کو..... کُ..."

بادقت بیش تری نگاه کردم و دو سه بار چشمانم را تنگ و گشاد کردم؛ به نظرم این اسم یک اشتباه محض بود:

- "چی؟.... کوهان؟ کوهان پشت کوهی؟!!"

پسرک خوشمزه این دفعه از همیشه خوشمزه تر خنده ی پهنش را به سویم عرضه داشت:

- "چاکریم!!"

چندبار چشمانم را تنگ کردم و دوباره کاملا گرد؛ آن گاه با تعجب گفتم:

- "اسمت کوهانه؟"

- "بله خانم!"

خونسردی اش عصبی ترم می کرد:

- "یعنی چی؟"

او نیز خونسردی اش را از دست داد؛ منتها یک جور خاص و غیرقابل توضیحی:

- "دیگه داری توهین می کنی ها؟؟ خوبه من پیرسم خجسته یعنی چی؟"

حسابی جا خوردم از حاضر جوابی اش:

- "خب آخه؛.... کسی آخه همچین اسمی.... چی بگم خدایا؟"

آن گاه باحالتی عصبی خیلی سریع ادامه دادم:

- "آخه کی تاحالا همچین اسمی داشته که تو دومیش باشی؟"

کاملا بی قید:

- "خب ما اولیشیم! دومیش هم بعدها پیدا می شه!"

هه هه هه هه!....

فرو خوردن خنده ام در این لحظه واقعا کار آسانی نبود، برای لحظه ای چشمانم را برهم فشردم و لپ هایم را به

داخل دهانم مکیدم، این تنها واکنش دفاعی من برای مقاومت در برابر خنده ی بی موقع بود!....

- "خیلی خب؛ حالا چرا پشت کوهی؟ تاجایی که می دونم اسم این روستایی که توش هستیم این نیست!"

- "چرا اتفاقا؛ شما خبر ندارید، اینجا طی سه دهه ی اخیر تغییر نام شناسنامه ای داده ولی در واقع مردم، همچنان

این روستا رو به همون نام اصیل باستانیش می شناسن."

چهره درهم کشیدم، چه قدر هم به اسم عتیقه ی اینجا می نازید!

"- کوهان پشت کوهی! خیلی خب، بشین سرجات."

"- مانشتیم آقا!!!!!!!"

هه هه هه!....

این قسمتی از یک تبلیغ تلویزیونی درمورد برنج بود که البته حسابی عصبی ام کرد، ولی چاره ای جز تحملش نداشتم...

"- غلام گدا علی...."

پسرک کاملاً سیاه سوخته بود، درست مثل دورگه های سیاه و سفید آمریکایی!

از قیافه اش خوشم آمد و با شیفتگی پرسیدم:

"- جنوبی هستی؟"

به جای او و کیلش کوهان جواب داد:

"- نه بابا یه روزی عین گچ سفید بود، منتها گدایی زیر چتر داغ آفتاب به این روزش انداخت!!"

هه هه هه!...

"- مسخره!"

این حرف از دهانم پرید، باور کنید اصلاً دست خودم نبود. با سرفه ای ساختگی مثلاً سینه ام را صاف کردم:

"- یعقوب لایق..."

چه قدر تلفظ این اسم سخت بود! مکثی کردم تا اگر کوهان می خواهد خوشمزگی کند، فرصت داشته باشد:

"- هرکی بتونه چهاربار پشت هم بگه یعقوب لایق!"

بچه ها بی معطلی شروع به تکرار کردند و من هم اصلاً نفهمیدم روی چه حسابی دارم دقیقاً همین کار را می کنم!

"- یعقوب لایق لقوب لایق لقوب لایق!!!"

ناگهان به خود آمدم و دست به دامن واکنش مرسوم حرفه ای ام شدم:

"- ساکت!!! یعنی چی که نظم کلاس روبه هم ریختن؟"

کوهان شاک می شد:

"- حالا که باختی داری جر می زنی؟ قبول نی؛ آ دَسَل!!!*"

بچه ها کاملاً با او موافق بودند! حس کردم زیادی به این ها رو داده ام و باید کمی جدی تر باشم:

- "گفتم ساکت!... بعدی... ابراهیم مقامی..."

*اصطلاح رایج بچه های قدیمی وقتی می خواستند بگویند از اول! معمولا موقع جرزنی طرف مقابل استفاده می شد.

یک ابرویم را بالا انداختم و زیرچشمی نگاه کوتاهی به کوهان کردم؛ شکر خدا انگار این یکی موردی نداشت!...

- "اسماعیل یاعلی..."

- "این دوتا پدروپسرن!"

هه هه هه!...

پس بگو چرا ساکت شد! نفسم را به سختی فرودادم و به لیست دخترها نگاهی انداختم. ظاهرا پسرها تمام شده بودند...

- "فاطمه باغی... ثریا تکاور..."

فکر کردم راجع به دخترها نظری نداشته باشد، ولی اشتباه می کردم:

- "زیاد تک می آره..."

محلش نگذاشتم و رفتم سراغ بقیه:

- "زیبا خوش اندام قشنگ...!!!"

هه هه هه!...

هنوز کوهان اظهارنظر نکرده همه خندیدند. نگاهی به کوهان و بعد به زیبا انداختم، طفلکی یک دختر قدکوتاه چاق با دماغ عقابی و پوست تیره و پراز جوش بود!!

هرچند واقعا هرکسی از چنین تضادی خنده اش می گیرد، ولی من سعی کردم خیلی خودم را بافرهنگ نشان دهم ولذا با نگاهی انتقادآمیز به بچه هایی که احساسات این دختری چاره را درنظر نگرفته بودند نگاه کردم و همه یکدفعه ساکت شدند... «به به؛ چه جذبه ای داشتیم و نمی دانستیم!»

- "شورانگیز سگ بندی..."

این بار دیگر نتوانستم جلوی واکنش غیرارادی لب هایم را بگیرم ولی بلافاصله سعی کردم این خنده ی بی موقع را فروخورم؛ اما تا به بچه ها نگاه کردم دیدم همه دارند با نگاهی انتقادآمیز براندازم می کنند و کوهان کاملا

خشمگین بود!! «خب بابا حالا چرا می زنین؟» فوراً سرم را پایین انداختم و نام بعدی را با صدایی که قدری خش دار شده بود، خواندم:

- "رقیه قوطانی...."

نگاهی به دخترک کردم تا معنی اسمش را بپرسم، کوهان جواب سؤال نپرسیده را داد:

- "این ها جد اندر جد از محصولات غذایی بسته بندی شده استفاده می کنن، واسه همین هم از بس توی

قوطی غذا خوردن معروف شدن به قوطانی!!"

- "کوهان بسه دیگه ساکت!!"

چه قدر هم حساب برد!

- "هاجر موحد...."

- "این همون ننه ی اسماعيله!"

هه هه هه!...

هاجر بی چاره (که پیش از شروع کلاس هنرنمایی کوهان را از وسط کلاس رفع و رجوع کرده بود) سرخ شد و لبش را گزید و روسری گل گلی اش را کمی جلو کشید، کوهان هم فاتحانه لبخندی زد و دست به سینه تکیه داد به دیوار. چشم غره ای به کوهان رفتم و دفتر کلاس را بستم. چه قدر تعداد دانش آموزان کم بود؛ ولی همین هم ظاهراً زیادی ست!

- "خیلی خب؛ حالا که همدیگه رو شناختیم، درس رو شروع می کنیم. به نام خدا...."

«نظم و برنامه ریزی»

زنگ سوم با قرار گرفتن بچه ها در نیمکت هایشان آغاز شد و من خرامان و با اعتماد به نفس وارد کلاس شدم و به سوی میزم رفتم. نگاهی به صورت بچه ها انداختم که فتنه ای قریب الوقوع را پشت این نقاب معصومانه مخفی می کردند، کوهان از همه مظلوم تر می نمود!!

متوجه سینی خالی روی میزم شدم که حالا فقط بقایای خون خروس ذبح شده در آن بود...

- "پس قریونی کجاست؟"

بازهم کوهان:

- "صاحباش اومدن بردنش."

با استفهام نگاهش کردم تا معنی حرفش را دقیقا بگیرم؛ وقتی نیشش به صورت دندان نما تا بناگوش باز شد گرفتم! البته مطمئن بودم که دارد سربه سرم می گذارد؛ صاحب های نامرئی؟! واقعا که!!
از همه خنده دارتر قیافه ی بچه هایی بود که دست به سینه نشسته و به نظر می رسید کمی ترسیده اند، یعنی چه قدر آدم باید احمق باشد که حرفهای جانوری مثل کوهان را باور کند؟!
سینه ام را صاف کردم:

" بچه ها این ساعت می خوام راجع به نظم صحبت کنم. نظم خیلی توی زندگی مهمه و هرکسی که نظم نداشته باشه، توی کارهاش ناموفقه. پیشنهاد می کنم همه ی شما یه برنامه ریزی خوب و منسجم برای درس و زندگی تون داشته باشید تا از ساعات زندگی تون بهترین بهره برداری رو بکنید. شما توی این روستای زیبا و سرسبز مسلما کارهای زیادی برای انجام دادن دارید و مثل بچه های شهری نیستید که تمام وقتشون رو پشت رایانه تلف می کنن...."
" ببخشید خانم؛ یارانه چیه؟"

برایم باعث افتخار بود که شروترین بچه ی کلاس اولین سؤال درسی را پرسیده باشد:

" یارانه نه، رایانه... ببین کوهان؛ رایانه یه وسیله ایه که البته خوش حالم شما باهاش آشنا نیستین چون هرچند فایده هایی هم داره، ولی ضررش برای بچه ها خیلی بیش تر از فایده هاشه. صفحه ای داره مثل تلویزیون و یه صفحه کلید و...."

کوهان حرفم را قطع کرد:

" خب از اول بگو کامپیوتر دیگه! این همه توضیح لازم نداره!"

فکر کنم چشمانم به طرز ضایعی گرد شد...

شاهین رو به کوهان گفت:

" سیستمی که شما دارین همون یارانه ست!!"

" زر نزن بینیم باو! پنتیوم فایو به گوش ات خورده تا حالا؟"

شاهین با تمام توان از حیثیتش دفاع کرد:

"تو چرا اسگل این حرفا می شی؟ پنتیوم فایو اصلا وجود نداره! همون فوره که یه ذره به خودش رسیده!"

کوهان حالا مگر کم می آورد؟

"الان یعنی با این حساب مال تو پنتیوم سیکسه دیگه؟ بدبخت خیال کردی رم چهار انداختی اون سیستم داغونت شد خدا؟!"

زیبا هم از این طرف کلاس به طرفداری از کوهان برخاست:

"کارت گرافیکش هم ارتقا داده همه ش وسط کار ری استارت می شه!!!"

"خب معلومه دیگه چون سی پی یو کم میاره ولی گرمه حالیش نیست!"

اسماعیل دادزد:

"دکمه پاورش هم خرابه، زورش میاد بده کلبعلی مون رو به راهش کنه."

شاهین قاطی کرد:

"دفعه قبلی که فنش رو زد سوزوند واسه هفت پشتم بسه!"

کوهان با صدای بلند نطقشان را خفه ساخت:

"فنش واسه این سوخت که ورداشتی ویستا روش نصب کردی الاغ!! اون یارانه نفتی تو نودوهشتم نمی کشه؛

الان خسته ست می فهمی؟!"

ناگهان طاقت از کفم رفت و فریاد زدم:

"خفه شید؛..... لطفا!"

همه ساکت شدند.... واقعا شرمنده ام که اینقدر بی کلاس دارم رفتار می کنم، ولی مطمئنم هرکس دیگری هم

جای من بود نمی توانست متمدن تر از این باشد!

"خیلی خب؛ می بینم که از من بهتر با این خر دجال آشنایی. حالا کشاورزی هم می کنین یا نه؟"

"نرم افزار کشاورزی رو می گین؟"

"نه خیر جناب پشت کوهی! خود کشاورزی رو می گم."

"آهان؛ من فکر کردم یه چیزیه تو مایه های فیفا ۲۰۱۸!"

تحریر و اکراه در لحنم به هم آمیخت:

"بینم مگه فیفا ۲۰۱۸ هم اومده؟!"

"فعلا که نه، ولی ما پیشاپیش قفلش رو شکستیم دادیم بروچ نصب کردن! یه آپشن هم بهش اضافه کردن

تحت عنوان: buy referee یا همون خریدن داور؛ می خواین بگم براتون یه نسخه بفرستن؟"

بی اراده مشغول سبک و سنگین کردن شدم که آیا با سیستم سازگاری دارد یا نه؛ ولی یکدفعه به خود آمدم:

- "لازم نکرده، بشین سرجات."

- "ما نشستیم آقا!"

هه هه هه!

- "مرض!...."

به جان مادرم بعضی وقت ها دیگر دست خودم نبود که از بیرون ریختن این کلمات بی ادبانه از دهنم جلوگیری کنم، باور کنید من آنقدرها هم بی شعور نیستم ولی این ها با شعور آدم گلف بازی می کنند! همه‌ی ی واضحی از اظهار نظر بچه ها در کلاس پیچید:

- "اعصاب نداره ها؟!...."

- "نه؛ نداره!"

همه‌ی بچه ها را با لحنی که سعی داشتم آرام نشان دهم خاموش کردم:

- "خیلی خب بریم سراصل مطلب؛ گفتیم اگه بخواهیم از روزهامون بهترین بهره برداری رو داشته باشیم، باید برنامه ریزی دقیق کنیم و البته توی این برنامه ریزی همه چیز رو در نظر بگیریم: درس، استراحت، بازی، کاردرمنزل، کاربیرون منزل و کمک به والدین، تحقیق و پژوهش و مطالعات غیردرسی، از همه مهم تر نماز و عبادت که باید هرکدوم سر وقتش انجام بشه...."

بلافاصله شاگرد فعال و سختکوش کلاس سؤالش را مطرح کرد:

- "ما چه جوری می تونیم حواسمون هم به کارمون باشه هم به ساعت؟ یهو می بینی وسط کار شده وقت مطالعه و همین طور هم زمانش داره می گذره!"

تقریباً داشتم ذوقمرگ می شدم از این همه توجه و دقت نظر، هرچند زیاد هم ته دلم نسبت به او خوشبین نبودم:

- "خب؛ این سؤال خیلی خوبیه کوهان.... درواقع شما می تونین برای کارهای خیلی مهم از ساعت استفاده کنین تا خودش به شما اعلام کنه که موقع انجام چه کاریه."

- "ساعت که فقط یه زنگ داره! مثلاً ما می تونیم بنذاریمش روی ساعت ده که زنگ بزنه بگه موقع درسه! زیادی هم بهش ور بریم خراب می شه خو."

- "اون ساعت که نه؛ مثلاً شما می تونین برین توی پروگرام گوشی های موبایلتون وروی آیکون تقویم؛ منظورم همون کلندر (!) کلیک کنید و بین آیکون هایی که باز می شه از to do list استفاده کنید و تمام

برنامه های مهم خودتون رو اون جا یادداشت کنید و ساعت و روز تعیین کنید تا به موقع خودش خبردارتون کنه...."

ناگهان کوهان برآشت:

" شما چی فکر کردید خانم؟ بی خود نیست که بهتون گفتن خجسته، واقعا دل خجسته ای دارید! ما توی این کوره دهات پشت کوه چه می دونیم که این موال و آیگون چی چیه؟ ما فقط یه مبال* می شناسیم که می ریم توش قضای حاجت و آیگون هامونم روی بدنمون نصبه که فقط موقع فشار خبردارمون می کنه!!"

برق از سرم پرید و چشمم میان بچه ها دنبال کسی گشت که پشتیبانی ام کند، اما همه با نگاه هایی غمگین و مظلوم جووری به من خیره شده بودند که یعنی خیلی بی معرفتی که دلمان را می سوزانی!!

" ولی شما چند لحظه پیش داشتین راجع به کامپیوتر... هیچی اصلا ولش کن!... خیلی خب بچه ها من معذرت می خوام. شما فقط همین قدر بدونید که برنامه ریزی و نظم خیلی خوبه و برای هر کسی لازمه...."

زنگ که خورد فوراً رفتم سراغ مدیر تا سؤالی را که ته ذهنم را بی اراده قلقلک می داد بپرسم:

"ببخشید آقای صادقی؛ اون خروسه کجاست الان؟"

بدون این که نگاهم کند همان طور که با سیم هندزفری اش درگیر بود جواب داد:

"کدوم خروس؟"

اعصابم به هم ریخت:

"خب همونی که بچه ها امروز برام قربونی کردن دیگه!"

خیلی راحت و ریلکس جواب داد:

"در جریان نیستم."

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و رفتم کنار بقیه ی معلم ها تا به همراهشان یک چای رنگ و رو پریده کوفت کنم.

*مبال: در گویش قدیم به محل قضای حاجت می گفتند، دستشوئی، توالت

روز بعد در اولین دقایق کلاس که بچه ها کتاب های ریاضی را مقابل خود گشوده و به حرف هایم گوش می دادند، ناگهان صدای مهیب زنگ یک ساعت شماته دار آرامش کلاس را به هم ریخت....

حسابی جا خوردم:

"- این چی بود؟ زنگ خورد؟"

"- نه خانم؛ این صدای زنگ ساعت کوهانه!" (بچه ها توضیح دادند...)

ای وای نه؛ بازهم کوهان!

"- کوهان می شه توضیح بدی چی کار داری می کنی؟"

"- هیچی خانم؛ ساعت خوراکی مونه! با اجازه..."

این را گفت و از توی کیفش - نه؛ دقیقا از توی بغچه ی پارچه ای گلدارش - یک سفره ی یک نفره درآورد و باز کرد و نان و پنیر و سبزی و خرما و گردو رویش چید و حتی فلاسک چای را هم کنارشان روی میز گذاشت و تعارفی گذرا به همه کرد و مشغول شد...

نزدیک بود از شدت خشم نعره برکشم ولی به زحمت آرامش تصنعی ام را حفظ کردم:

"- کوهان! کلاس جای خوردن نیست."

"- ولی خانم... (لقمه اش را جوید)... من از ساعت پنج صبح پاشدم دارم کار می کنم... (دوباره لقمه اش را

جوید)... حالا ساعت تجدید قوامه. مگه شما نگفتی که توی برنامه ریزی همه چی باید لحاظ بشه؟"

آهی از سردردمندی و ناچاری کشیدم و ترجیح دادم جهت جلوگیری از بی نظمی بیش تر او را به حال خود بگذارم و بقیه ی درس را بدهم. حدودا چهل و پنج دقیقه بعد ناگهان ساعت کوهان دوباره زنگ زد...

پیمانہ ی شکیبایی ام لبریز شد:

"- کوهان!!! ولی او انگار نه انگار!"

"- بچه ها روزتون بخیر! من ساعت خوابمه. با اجازه..."

...و از توی بغچه اش کوسن کوچکی درآورد و زیر سرش گذاشت و ظرف کمتر از یک ثانیه واقعا خوابید. کاملا عصبانی شدم و به طرفش رفتم و کتاب را محکم توی کله اش کوبیدم. کوهان بلافاصله آب دهانش را که حین خواب روی دستش جریان پیدا کرده بود، به داخل دهانش هورت کشید و چشمان قرمزش را به من دوخت و بعد از چندلحظه مکث اعتراض کرد:

"- چرا ساعت استراحتم رو خراب کردی؟ حالا دیگه با کدوم انرژی به بقیه ی برنامه ریزیم برسیم؟ همه ش

درس درس درس! به نظر شما زندگی اینه؟ نه استراحت، نه بازی، فقط کار و درس و مزرعه و بازهم درس؟

شما تمام حرف ها و رفتارها تون پارادوکسیکاله! می گید برنامه ریزی کن ولی فقط یه برنامه توی ذهنتونه؛ کارودرس و کار و درس!"

نگاه های معصومانه و خاموش بچه ها کاملا داشت با کوهان همدردی می کرد! حالا این ها هیچی، هضم آن کلمه ی گنده تر از دهانی که نمی دانستم از کجا یاد گرفته به اندازه ی کافی انرژی از من می گرفت، با این همه خیلی سعی کردم همچنان وانمود کنم که تحملم زیادتیر از این حرف هاست:

" کوهان؛ برنامه ریزی تو یه کمی اشکال داره. من خارج از ساعت کلاس بهت کمک می کنم که یه برنامه ریزی درست و حسابی برای خودت داشته باشی."

" حرفی نیست؛ اما به بوآمون هم بگو که ساعت چهارونیم می فرسته شیر بدوشیم تا اذون بگن، بعدنماز حول و حوش پنج و چهل دقیقه باید بریم علف هرزای باغچه رو هرس کنیم و هفت بریم مزرعه شخم بزنیم و هشت بیایم مدرسه و تا دوازده اینجا باشیم و حق استراحت و خوردن و خوابیدن نداشته باشیم و یک بریم خونه از گرد راه نرسیده گوسفندها رو ببریم چرا و ده دقیقه به چهار طویله رو تمیز کنیم و پنج...."

حرفش را قطع کردم:

" خیلی خب دیگه کافیه! پس کی ناهار وشام می خوری؟"

" ناهار وشام بخوره تو سرت.... ببخشید تو سرم!... از اون مهم تر پی اسه که نمی دارن در طول روز برم سراغش، مجبورم از ساعت نه شب که مطمئن می شم همه خوابن تا دوازده ونیم، بعضی وقت ها دو نصفه شب بشینم سرش! تازه شبکات اجتماعی و اینها هم که بماند!...."

پوفی کشیدم:

" گوش کن کوهان، این نشد زندگی. گفتم که؟ کمکت می کنم...."

زنگ که خورد، بچه ها به حیاط رفتند و من هم کوهان را توی کلاس نگه داشتم تا برای برنامه ریزی کمکش کنم. کوهان بچه اش را روی میز گذاشت...

با استفهام براندازش کردم:

" چی کار می کنی؟"

" خب واسه برنامه ریزی جدید باید ساعت هامونم دوباره تنظیم کنیم دیگه."

" ساعت «هات» رو؟!"

کوهان بغچه اش را باز کرد و حدود هفت هشت تا ساعت شماته دار تیک تاک کنان روی میز ریخت....
برق از سرم پرید:

- "آخه کوهان؛ این چه وضعشه؟ این همه ساعت؟...."

- "این ها آیکون هامونه!"

این که کسی فکر کند می تواند به این بچه نظم و قانون یادبدهد، بیش تر به یک جوک شبیه است. تلاشم را کردم که بتوانم برنامه ریزی درستی برای کوهان بنویسم، ولی اوهربار بهانه ای می آورد و مرا وامی داشت که تجدید نظر کنم. بالاخره خسته شدم و او را به حال خود رها کردم و از کلاس خارج شدم، باتمام وجود حس می کردم وسط یک برنامه ی طنز تلویزیونی قرار گرفته ام که یک مشت دانشجوی رشته ی هنر قبل از فارغ التحصیلی به عنوان پروژه ی خود ارائه داده اند!....

«این الان دقیقا مدیر بود عایا؟!»

روز بعد در زنگ اول هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و من خوش حال بودم که کوهان ظاهرا قانونمند شده و دیگر قصد ندارد کلاس را به هم بریزد. ولی ساعت دوم بود که ناگهان صدای زنگ ساعت باردیگر جو کلاس را به هم ریخت...

- "معذرت می خوام، ساعت پخش فوتبال چلسی - منچستره!!!"

کوهان این را گفت و یک گوشی چینی گوشکوب مانند که دارای تلویزیون آنالوگ بود از توی بغچه اش درآورد و درمقابل چشمان حیرتزده ام مشغول جستجوی کانال شد و یک قابلمه ی کج و کوله ی رویی پر از تخمه بوداده هم گذاشت روی میز و مشغول تماشا و تخمه شکستن شد و بچه ها هم با آسودگی دور میزش جمع شدند....

تمام مدت متحیر ودرمانده به او چشم دوختم و باورم نمی شد که یک دانش آموزتاین حد غیرمتعهد وقانون شکن باشد!

ناگهان چنان خشم برمن مستولی شد که دیگر طاقت از کف دادم وبا تمام قوا فریادکشیدم:

- "بلندشو بریم دفتر تا تکلیفت رو روشن کنم پسر بی ادب بی انضباط!!!"

کوهان معصومانه بلند شد و پیشاپیش من به سوی دفتر به راه افتاد. آقای مدیر که پیش بینی کرده بود دیر یا زود مرا ببیند که گوش کوهان را گرفته ام و به شیوه ی معلم های قبلی او را به سوی دفتر می کشانم، زیرلب باخودش غرولندی کرد:

" پس بالاخره تو هم صبرت تموم شد!"

معتراضانه صدایم را بالا بردم:

" آقای صادقی لطفا تکلیف منو با این کوهان پشت کوهی روشن کنید!"

مدیر بابی حوصلگی غرید:

" شماره تلفن خونه تون روبده تا بگم بابات بیاد تعهد بده..."

با خشم دندان به هم ساییدم:

" تعهد؟ کار این جونور از تعهد گذشته، دیوونه م کرده با این خل بازی هاش!"

بی تفاوتی مدیر روی اعصابم بود:

" باشه، هرچی شما بگین... خیلی خب کوهان، شماره تلفن!"

این دیگر آخرش است! موقع ثبت نام بچه ها شماره از آنها نگرفته یعنی؟!

کوهان بی هیچ نگرانی و دلشوره ای پاسخ داد:

" ما تلفن نداریم."

مدیر هم اصلا دلشوره ای نداشت:

" شماره همسایه تون رو بده."

کوهان شماره ی همسایه اش را روی یک ورقه نوشت. مدیر شماره گیری کرد و زد روی بلندگو:

" الو؟"

" سلام خانم، از مدرسه ی کوهان پشت کوهی تماس می گیرم."

" کوهان همسایه مونه، به من چه؟"

" می شه لطفا پدرش رو صدا بزنید؟"

" نه! پدرش اون میش سیاه سفیده شون رو برده دامپزشکی، فکر کنم مش مشه گرفته، یا شاید هم جنون

گاوی..."

" خب مادرش رو صدا کنید!"

" نمی شه، مادرش رفته جهازبرون دختر خوارشوهر خواهرش!! یه گلدون کریستال هفتاد و سه هزار تومنی هم

به عنوان چشم روشنی براشون خریده تا چش و چال فامیل دوماد درآد!"

" برادر بزرگ ترش چی؟"

"- بانامزدش رفتن مشهد زیارت، ساعت سه و بیست و پنج دقیقه صبح بلیط داشتن که دوساعت تأخیر بهش خورد و سرساعت ده و چهل و سه دقیقه پرواز کردن!!"

"- خودتون لطفا یه سر بیاین مدرسه."

"- وا به من چه؟ مگه من فضولم؟!"

و بی هیچ مقدمه ای ارتباط از آن سوی خط قطع شد. مدیر با بی حوصلگی گوشی قطع شده را اندکی به سویم متمایل کرد تا بگوید دیدی قطع شد؟ وبعد بابی قیدی شانه ای بالا انداخت وگوشی را روی شارژرش گذاشت. واقعا نمی توانستم بایستم تا آن ها دستم بیندازند:

"- به من ربطی نداره، همین حالا باید این بچه تکلیفش روشن شه!"

مدیر روبه کوهان سؤالی را که باید همان اول می پرسید، شلیک کرد:

"- می شه بگی این بار چه غلطی کردی؟"

کوهان قیافه ای حق به جانب گرفت:

"- تماشای مسابقه ی چلسی-منچستر غلطه؟!"

"- خب نه، ولی توی مدرسه...؟"

دربرابر عقب نشینی مدیر صدایش را کمی بالاتر برد:

"- شما به اون موجودات بی فکر بگین که مسابقه رو توی ساعات مدرسه پخش نکنن!"

حالت چهره ی مدیر قدری عوض شد و ابروانش درهم فرو رفت:

"- بینم، واقعا الان مسابقه ست؟ تاجائی که من خبر دارم یازده شب پخش مستقیمه!؟"

"- آره خب، دیشب ساعت یازده بوقلمون هامون رو برده بودم چرا نرسیدم بینم، امروز دارم تکرارش رو می

بینم."

این گفت و گوی احمقانه را تقریبا با فریادی بریدم:

"- آخه کی ساعت یازده شب بوقلمون می بره چرا؟"

کوهان غرید:

"- کسی که توی روستا زندگی نکرده و خبر از مشکلات مردم روستا نداره چه حق اظهارنظر کردن داره!!!"

مدیر آهی کشید و توی صندلی اش فرورفت. با حجم غیرقابل توضیحی از عصبانیت و خشم دفتر را ترک کردم

ولی درست کنار در شنیدم که مدیر یواشکی به کوهان گفت:

- بیرون ت که کرد تلویزیونت رو بیار این جا باهم ببینیم!!"

«اولین انشاء پشت کوهی»

اولین موضوع انشاء را روی تخته با گچ صورتی رنگ نوشتم:

«بارزش ترین محصول این روستا چیست؟»

آنگاه درحالی که سعی داشتم گچ روی دستم را با مالیدن انگشتانم به هم مثلا بزدایم توضیح مختصری دادم:

- «بچه ها، لطفا علاوه بر نوشتن انشاء در این باره و توضیح این که چرا محصول مورد نظرتون رو بارزش ترین

می دونید، مقداری از اون محصول رو بیارید، من فکر می کنم روز بسیار خوبی در کنار هم با محصولات خوب

این روستا داشته باشیم.»

بچه ها در سکوت کامل فقط گوش دادند، نگاهی دزدکی به کوهان انداختم تا ببینم آیا احیانا نظری در این باره

ندارد؛ اما او دست به سینه و ساکت نشسته بود و اصلا به او نمی خورد همان کوهان شرور باشد.

فردای آن روز بچه ها انشاء های خود را به همراه محصولات مورد نظر آورده بودند. از خلاقیت دبیرانه ی خودم

بسیار خرسند بودم و حس می کردم یک روز موفق کاری پیش رویم سفره گسترده:

- «خب رقیه جان، تو اول بخون.»

رقیه یک عدد سیب را روی میز گذاشت که عطر دل انگیزش هوش از سرآدم می پراند، آنگاه شروع به خواندن

انشایش کرد....

«به نام خدا، در این روستا سیب به عمل می آید، سیب بهترین محصول این روستا می باشد چراکه...»

انشایش که تمام شد همه برایش دست زدند. با رضایت سری برایش تکان دادم و بعد هم رو به یعقوب کردم:

- «تو بخون یعقوب جان.»

یعقوب هم با قدری لکنت انشایش را خواند، او با خود مثنی گندم طلایی درون یک ظرف سفالی آورده بود و

انشایش هم بدک نبود!

بچه ها برای او نیز کف بی حالی زدند...

روی میز تقریبا پر شده بود از محصولات مورد نظر بچه ها، از حبوبات و غلات گرفته تا انواع میوه هایی که

تماشایشان دهان هرکسی را آب می انداخت.

خیلی به خودم فشار آوردم که اسم این کوهان را نیاورم، ولی واقعا داشتم از فضولی می مردم، یک چیزی ته ته‌های ذهنم می گفت که کوهان با یک انشای غافلگیر کننده جو کلاس را به هم خواهد ریخت، با این حال مقاومت در برابر چنین انشاء خاصی غیرممکن می نمود:

- "خیلی خب کوهان؛ نوبت توئه!"

کوهان با وقار به سمت میز آمد و مقداری پشکل خشک شده روی میز گذاشت، ناگهان فریاد بی اراده ام به هوا بلند شد:

- "کوهان؛ می شه بگی دقیقا این آت و آشغال ها چیه؟!"

ای وای؛ این پسر همیشه یک قدم جلوتر از من بود:

- "دیگه داری توهین می کنی خانم! شما به باارزش ترین ثروت این روستا می گین آشغال؟ باید جواب پس بدید!!"

با نگاهی سراسر استفهام انکاری تقریبا جیغ کشیدم:

- "چی؟!!"

چنته اش حسابی پر بود:

- "اگه همینی که بهش می گی آشغال توی روستا عمل نیاده، نه محصول کشاورزی داریم، نه سوخت واسه کرسی هامون، نه مصالح واسه ساخت و ساز، نه وسیله بازی..."

با لحنی که خالی از هر نوع شکیبایی احتمالی بود جمله اش را بریدم:

- "وسيله بازی ديگه چه زهرماریه؟"

جواب پسرک چموش بسیاردم دستش بود:

- "اوقات فراغتمون باهاتش یه گوله هایی قد توپ تنیس درست می کنیم جای گوله برف پرت می کنیم به هم... اونقده حال می ده!!"

همه ی کلاس به یک باره خندیدند. از همه وحشتناک تر این که بچه ها همه داشتند او را تأیید می کردند و موافق این موضوع بودند که انشاهای خودشان یک مشت اراجیف بی معنی بوده و کوهان حق مطلب را به جا آورده است!

این که بتوانی جلوی این همه مسخره بازی دوام بیاوری و نخندی کار بسیار شاقی است، با این حال طبق همان عادتت که قبلا هم گفته ام، لپ هایم را به درون دهانم مکیدم تا از این خنده ی بی موقع مسخره جلوگیری کنم.... آنگاه با لحنی جدی و خشن گفتم:

" همه ساکت!!"

جو که قدری آرام تر شد با آرامشی ساختگی پرسیدم:

" حالا بخون ببینم چی چی نوشتی؟"

کوهان سینه ای صاف کرد و مثل دکل فشارقوی وسط کلاس عَلم شد:

" به نام خدا، پشگل باارزش ترین محصول این روستاست، حتی ارزشگذاری این محصول تا حدی است که به نظر می رسد میزان لیاقت سنجی دهداران و کدخدایان این روستا با تولید این محصول رابطه ی مستقیم دارد، طبق آخرین آماری که از طرف اداره کل آمار ایران ارائه شده و سازمان آمار جهانی نیز تأییدش کرده....."

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

" کافیه دیگه! برو بتمرگ!.... بشین سرجات! همین مونده بود که با آمار و ارقامت هم دست مون بندازی. اخیانا دهدار قبلی پدر جنابعالی نبودن که اینقدر موفق عمل کردن!"

و دستم را جووری حرکت دادم که هر گاگولی می فهمید منظورم کوهان است!

کوهان یک ابرویش را بالا انداخت و با نگاه عاقل اندرسفیهی به من خیره شد. قدری توی کلاس راه رفتم و در سکوت تقلا کردم آن چه را که کوهان بر کلاس تحمیل کرده یک جووری هضم کنم....

«خدایا فقط یه راه نشونم بده که از پس این جونور بریام!»

«اصالت»

صبح روز بعد....

تا شروع کلاس ها هنوز نیم ساعت باقی مانده بود. قدم زنان کنار درمدرسه ایستادم تا رفت و آمد روستائیان را تماشا کنم. ناگهان چشمم افتاد به کوهان که حدود پنجاه متر پایین تر کنار دختری ایستاده و مشغول گفت و گو بودند؛ دختری نسبتا قدبلند و شیک پوش که مانتوی تنگ و کوتاه وشلوار لی به پا کرده و شال باریکی را به اکراه روی سرش انداخته بود و پشت سرش انبوهی از موهایش را بایک کلیپس گنده جمع کرده و آرایش غلیظی نیز روی صورتش داشت.

با دقت زیرنظر گرفتمش و سعی کردم ارتباطش را با کوهان بفهمم. لحظاتی بعد گفت و گوی آن ها تمام شد و کوهان به سمت مدرسه آمد و آن دختر نیز با ادا و افاده باسنش را عقب داد و سرش را بالا گرفت و به سویی دیگر رفت.

درست جلوی در مدرسه کوهان را غافلگیر کردم:

- "این کی بود کوهان؟"

- "عه؟ سلام خانم."

- "سلام..."

منتظر جواب سؤالش ماندم، قدری نوک فرق سرش را خواراند که فکر می کنم بی ارتباط به شوره های این سن و سال هم نباشد چون صورتش عجیب غرق لذت بود!

- "خواهرمه."

برق از سرم پرید:

- "جداً؟ تپیش به خودت نمی خوره. چه طور من ندیده بودمش تاحالا؟"

دست از کندن شوره هایش برداشت:

- "خودمم تازه باهاش آشنا شدم!! دانشجوئه، اصلا این جا نیست. اومده به ما سرزنه." (مسخره!)

- "دانشجو؟ چه جالب! حالا چه رشته ای؟"

- "کارشناسی ارشد مدیریت MBA."

حیرتم لحظه به لحظه بیش تر می شد:

- "آفرین به این خواهر تحصیلکرده! فقط چرا اینقدر سانتی مانتاله؟"

- "منظورت همون قرتیبه دیگه؟"

- "خب... آره!"

- "واسه این که پدرم شدیداً توی خونه جوّ مذهبی می ده و خیلی خیلی تأکید و سختگیری داره روی پوشش خانم ها."

من که این دلیل را کاملاً ضد و نقیض حس می کردم، منتظر ماندم که کوهان توضیح اضافه تری بدهد:

- "خب؟"

- "خب دیگه؟! نتیجه ش شد این!"

تازه داشتم مطلب را می گرفتم، ظاهرا با یک تیزهوش واقعی طرف حساب شده ام که قدرت تجزیه و تحلیلش خیلی بیشتر از سن و سالش است!
 سری تکان دادم و دوباره پرسیدم:
 - "حالا اسمش چیه؟"
 - "کوهان پس کله پشت کوهی!!"

چشمانم از تعجب گردشد و دوباره نگاهی به دختری که دور می شد انداختم.... خدایی عجب اسم بامسمایی داشت! چشمم بی اختیار زوم شد روی کلیپسی که موهای بلند دختر را آن بالا درست روی نوک فرق سرش جمع کرده بود!
 خنده ام را فروخوردم:

- "یعنی تو خونه صداش می کنین کوهان پس کله؟ لابد به خاطر کلیپسشه!"
 - "نه بابا؛ تو خونه که الگو صداش می کنیم؛ این اسم شناسنامه ایشه!!"
 به فکر فرو رفتم...

- "آفرین به شما که الگوی خودتون رو تحصیلکرده ترین فرد خانواده تون قرار دادین!"
 مثل همیشه راهی برای غافلگیر کردنم داشت؛ یا بهتر بگویم ضایع کردنم:
 - "چی می گی بابا با اون دل خجسته ت؟ این بی سوادترین عضو خانواده مونه!"
 ابرو درهم کشیدم:
 - "چه طور؟!"

حوصله ی کافی برای توضیح دادن داشت؛ هرچند مشخص نبود تا چه حد جدی است:
 - "مامانم فلسفه غرب خونده و بابام دکترای روانشناسی کودکان استثنایی از دانشگاه هاروارد داره! واسه این به خواهرم می گیم الگو که هر وقت میاد خونه، کاغذ الگوهاش رو ولو می کنه و واسه همه مون لباس می دوزه!!
 کلا با اوقات فراغتش این جور حال می کنه!"

دیگر می ترسیدم چیزی بگویم که کوهان پنبه ام را بزند، فقط کمی چشم و ابرویم کج و کوله شد:
 - "واقعا پدرومادرت تا این حد تحصیلکرده ن؟ پس چرا تو این جور شدی؟"

- "مگه من چمه؟ تازه اگه بابای تو هم روانشناسی کودکان استثنایی می خوند بهتر از یه بچه عقب مونده باهات رفتار نمی کرد! بارید به تربیتمون جون خجسته!!؟ ننه مون هم که فلسفه غرب کلا متحولش کرده وبه پا

هگل شده واسه خودش؛ معتقد شده به اساس نفی اشیاء از خودشون و واسه همین گاهی بهم می گه از کجا معلوم تو همونی باشی که خودم زاییدم؟! "

وای! اصلا نمی توانم این حرف ها را هضم کنم! بدجور سردلم سنگین شد:

- "پس چرا بااین همه تحصیلات توی این کوره دهات دارین زندگی می کنین؟"

شک نداشتم این همه شکیبایی به خرج دادن در توضیحاتش صرفا جهت اسگل کردن من است:

- "درس بابام که توی هاروارد تموم شد، پرچم وطن پرستی و خدمتگزاری دستش گرفت و برگشت ایران؛ اینجا

هم اون جور که حق یه دکترا باهاش رفتار کردن وچوب اون پرچم وطن پرستی رو فروکردن تو حلقومش و

همچین سزای تحصیلکردگی رو گذاشتن کف دستش که فقط همین یه راه براش موند تا برگرده دهات آبا و

اجدادی ش و یه آلونک دست و پا کنه. زمین های این روستا رو که ارثیه باباش بود، در زمانی که خارج از کشور

بودن از طرف یه سری غیورنما به اسم کاهش اختلاف طبقاتی و دستگیری از مستضعفین، مصادره به مطلوب

شد و الان فکر کنم یه آقازاده ای توش گندم اعلا می کاره و صادر می کنه اون ور آب!! بابام هم وقتی

دیدمردم اینجا اینجوری اند که هرکس به یه روانشناس مراجعه کنه برچسب روانی می زنن، رفت پشت همین

کوه یواشکی خونه ساخت و یه کار آبرومندانه توی مزرعه واسه خودش جور کرد و درکنار پرواربندی گاو و

گوسفند و بز، ما رو هم زاست...."

نیازمند عرق آویشن، عرق نعناع، آلبیمو و قدری نبات برای سبک شدن سردلم بودم:

- "آها! بیوگرافی تکان دهنده ای بود؛ حالا برو سرکلاست!!"

کوهان که ساندویچ مغزم به مذاقش خیلی خوش آمده بود، بالاخره راهش را گرفت و رفت سراغ کارش و من

شک نداشتم که این پسرک شیطان دارد سربه سرم می گذارد و همه ی حرف هایش غیرحقیقی و مزخرف

است، بااین حال هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود...

ساعت بعد...

زنگ ادبیات بود و داشتم این شعر را با طول و تفسیر فراوان ترجمه می کردم:

هرکسی کو دورماند از اصل خویش

بازجوید روزگار وصل خویش....

ناگهان سروصدای عجیبی از کنار دفتر مدرسه توجهم را جلب کرد و همانطور که دم در کلاس می رفتم تا ببینم چه خبر است، تمام بچه ها هم کله هایشان را از توی پنجره بیرون آوردند تا آن ها هم سر از ماجرا درآوردند.

زن میان سالی که چادر گل گلی کهنه ای را دور کمرش گره زده و یک کف گیر بزرگ دستش بود و روسری اش را از زیر چانه اش رد کرده و درست بالای فرق سرش گره زده بود، با لپ های گل انداخته و لهجه ای که به هیچ شهرستانی شباهت نداشت مشغول دری وری گفتن به مدیر و ناظم بود:

" این همه راه منو کشوندین آوردین این جا که بگین کوهان قانون شکسته؟ قانون چنده بگو یه نشکسته ش رو برای مدرسه بخرم بیارم!!"

تقریباً معلوم بود که این خانم یک ارتباطی با کوهان دارد - مثلاً شاید مادر بزرگش باشد (هرچند انصافاً برای مادر بزرگ بودن زیادی جوان به نظر می رسید!).

داخل کلاس برگشتم و سینه ای صاف کردم. بچه ها بلافاصله سرهایشان برگشتند. ناگهان صدای عربده کشی یک مرد غول پیکر که پشم های سرو صورتش متصل به گردن و سینه اش بود و تبری به شیوه ی انسان های نخستین در دست داشت، قیه کشان از کنار در کلاس به سوی دفتر حمله ور شده و حواسم را از بچه هایی که دوباره به طرف پنجره یورش می بردند، پرت کرد... صدای مهییش کل مدرسه را برداشت:

" ضعیفه!! تو این جا جلوی این اجنبی ها چه غلطی می کنی؟..."

زنک مثل نوعروس های روستایی پدرشوهردیده ناگهان سرش را پایین انداخت و دست هایش را جلوی دامنش - که زیر چادرش بود - روی هم گذاشت و مثل موش خزید و از آن جا رفت. حالا مردک طرف حساب مدیر رنگ و رو پریده بود:

" ها چی شده؟ اعتراضت به این ضعیفه چیه؟ مگه خودت خوارمادر نداری؟"

مدیر یادش رفت که اصلاً برای چه آن ها را احضار کرده بود:

" جناب پشت کوهی بنده غلط بکنم اعتراضی به ضعیفه ببخشید.... به خانم محترم شما داشته باشم؛ فقط می خواستم بگم کوهان معلم جدیدش رو شاکی کرده."

" معلم جدید؟! کیه؟ بگو خودم مجابش کنم!"

مدیر نگاهی به من که با رنگ و روی پریده دم در کلاس ایستاده بودم و دهانم کاملاً خشک شده بود انداخت و آب دهانش را به زحمت فرو داد:

- " فکر کنم مجاب شده!!"

سریع به تأیید سری تکان دادم و فوراً وارد کلاس شدم حال آن که تا مرز سکنه فاصله ای نداشتم، آن گاه رو به کوهان کردم که ساعت خوابیدنش را داشت کوک می کرد....

- " کوهان اینا کی بودن؟"

اصلاً عین خیالش هم نبود:

- " ننه بوآمون."

از خشم تقریباً فریاد زدم:

- " آخه اینا کجاشون شبیه روانشناس و فیلسوفه؟!"

کوهان صدایش را یک اکتاو بالاتر برد:

- " برگشتن به اصل خودشون، می فهمی؟!!"

«خط قرمز»

قبل از این که از اطاقم به قصد رفتن به کلاس خارج شوم پی خیلی چیزها را به تنم مالیده بودم، از حیاط نسبتاً بزرگ و زیبا با آن درخت های بلوط و گردو که دورتادورش خودنمایی می کردند گذشتم و سعی کردم هوای تازه را ببلعم و تحملم را برای کارهای غافلگیرکننده ی کوهان بالا ببرم، هنوز به در ورودی ساختمان مدرسه نرسیده بودم که هیاهوی عجیبی شنیدم، «ای وای؛ این دفعه چیه؟» به هرحال برای قضاوت زود بود!

بی هیچ عجله ای به سوی کلاس رفتم و ناگهان متوجه شدم این هیاهو برای چیست:

- " وقف دلدارمه سینه و دست و سرم...."

خب این که صدای نوحه خوانی از توی کلاس بیاید بیرون خیلی خوب است، این نشان می دهد که بچه های این روستا واقعا به مسائل دینی اهمیت می دهند، ولی واقعا سرساعت کلاسی نمی شد چنین وضعی را تحمل کرد!

وقتی در کلاس را باز کردم متوجه شدم که کوهان بی هیچ بلندگویی مشغول نوحه سرایی است؛ چه صدای زیبایی هم داشت!

اسماعیل و یعقوب سنج و طبل می زدند و پسرها با زنجیر زدن و دخترها با سینه زنی همراهیشان می کردند، این بار با خط قرمزها طرف بودم، واویلا!...

سعی کردم تلاشم را برای برقراری نظم بکنم، حالا هر اتفاقی که بیفتد زیاد مهم نیست:

"بچه های عزیز؛ عزاداری هاتون قبول باشه... لطفا نظم کلاس رو رعایت کنید!"

بچه ها اصلا به این خواسته ی محترمانه ام اهمیتی ندادند، آنها خوب می فهمیدند که ورود به خط قرمزها ممکن نیست!

سینه ام را صاف کردم و این بار کمی بلندتر گفتم:

"کوهان جان؛ میشه خواهش کنم زنگ تفریح این کارو انجام بدی که ما هم بیشتر استفاده کنیم؟"

وسط نوحه خوانی به سرعت گفت:

"نه نمیشه..."

و به خواندنش ادامه داد...

تقریبا عصبی شدم:

"میشه بگید مناسبتش چیه؟"

جوّ نوحه خوانی به هم ریخت و صدای سنج و طبل قطع شد و کوهان هم مجبور شد سکوت کند:

"مگه مناسبت لازم داره؟"

"خب نه؛ ولی بهتر نیست هرکاری رو توی مناسبت خاص خودش انجام بدیم؟ مثلا محرم دوهفته دیگه ست؛

شما از حالا..."

حرفم را قطع کرد:

"به شما بگن دوهفته دیگه قراره بابات فوت کنه نمی شینی گریه کنی؟"

حرف حساب جواب نداشت ولی رفتار کوهان واقعا از نوعی بی منطقی خاص پیروی می کرد که غیرقابل توضیح بود...

"کوهان جان، لطف کن دوهفته دیگه زنگ های تفریح عزاداریت رو شروع کن و ما هم باکمال میل

همراهیت می کنیم، اجرت هم با امام حسین انشالله."

"برنامه ی دوهفته دیگه رو از حالا نچین!"

و شروع به خواندن کرد با همراهی مجدد بچه ها.

با عصبانیت از کلاس بیرون رفتم تا به مدیر اطلاع دهم، مدیر توی دفتر نبود، معلم های دو کلاس دیگر هم

توی راهرو ایستاده بودند و احساس کردم آمده اند به این مسئله اعتراض کنند، فقط جهت برانگیختن حس

همدردی شان سری به تأسف تکان دادم و برای پیدا کردن مدیر به آبدارخانه، اتاق تجهیزات ورزشی و نهایتاً حیاط سرکشی کردم ولی نتیجه ای نداشت، زیرلب غرولندی کردم:

«هیچ معلوم هست تو یه همچین موقعیت حساسی این کجا غییش زده؟»

با ناامیدی برگشتم به سمت کلاس تا خودم یک جوری با بچه ها کنار بیایم، ولی دم در کلاس صحنه ی غیرمنتظره ای دیدم: مدیر و معلم های دو کلاس دیگر که معلوم نبود چه وقتی خود را رسانده بودند، ردیف دیوار ایستاده و دست هایشان را روی پیشانی گذاشته و حالت تباهی داشتند و بچه ها نیز همچنان کوهان را در سینه زنی همراهی می کردند....

من که حس می کردم انتقاد ناپذیری بعضی از رفتارهای افراط گونه در امور مذهبی واقعا دردسرساز است کنج دیوار کنار خانم شمس آبادی ایستادم و به ناچار حالت تباهی به خود گرفتم...!

تمام آن روز مراسم عزاداری برپا بود و من نتوانستم حتی یک کلاس را برگزار کنم، تقریباً تا یک هفته وضع به همین منوال بود، بالاخره آخرین روز هفته طاقتم طاق شد و وقتی زنگ خانه به صدا درآمد با ناراحتی سراغ مدیر رفتم:

- "بخشید آقای صادقی، می تونم چنددقیقه وقت شریفتون رو بگیرم؟"

داشت سروصورت اصلاح شده اش را توی یک آینه ی جیبی کوچک برانداز می کرد که ناگهان با صدایم دستپاچه شد و آینه را توی کتو انداخت و سعی کرد جلوی خنده ی ناشی از ضایع شدنش را بگیرد:

- "خواهش می کنم بفرمایید!"

نفس عمیقی کشیدم تا برخورد مسلط باشم و آن تصویر احمقانه را فراموش کنم:

- "من دیگه نمی تونم این وضعیتو تحمل کنم، کوهان رسماً همه مونو به مسخره گرفته."

- "منظورت عزاداری و مداحیه؟"

- "بله!"

یکدفعه تند شد:

- "خانم حرف دهند رو بفهم! شما به مداحی و عزاداری می گی مسخره کردن؟"

واقعا پیش بینی چنین واکنشی برایم زیاد هم سخت نبود:

- "منظورم این نبود، ولی فکر نمی کنید رفتارهای این چنینی یه مقدار از چارچوب زده بیرون؟"

- "مسائل این چنینی خودشون چارچوبن، شما مراقب باش از چارچوب نرنی بیرون!"

"- منظورتون همون خط قرمز دیگه؟!"

کمی مکث کرد و ریش آنکارده شده اش را خاراند...

"- یه چیزی تو همین مایه ها!"

نفسم را باصدا بیرون دادم:

"- جناب مدیر! شما می فرمایید هرکسی هرزمانی که دلش خواست می تونه قوانین مدرسه رو زیرپا بذاره صرفا

چون مسائل مذهبی خط قرمز و غیرقابل نقد؟"

"- نه هرکسی؛ می فهمی که؟"

نه واقعا نمی شد منظورش را فهمید! برای توضیح بیش تر، کمی به خودش فشار آورد:

"- ببین خانم خجسته؛ من اگه بهترین قوانین روی زمین رو برای این مدرسه بخوام اجرا کنم، نهایتا کوهان

هرکاری که دلش بخواد می کنه."

تحمل این حرف ها از تحمل کوهان هم سخت تر بود:

"- یعنی شما می گی درمقابل این یه الف بچه هیچ کاری نمی تونید بکنید؟"

خاک برسر بی عرضه اش:

"- یه جورایی درست حدس زدی!"

تقریبا جیغ کشیدم:

"- منظورتون چیه آقای صادقی؟"

کمی به سمتم خم شد و صدایش را پایین آورد و چشمک ریزی حواله ام کرد که بگوید:

"- باباشو دیدی؟"

آهی از سر درماندگی کشیدم...

"- بله؛ معرف حضورم هستند!"

"- هر غل... (واژه اش را اصلاح کرد) هرکاری دلش بخواد می کنه و کسی هم نمی تونه جلوشو بگیره، بنابراین

درافتادن با پدر کوهان یعنی آماده شدن واسه مراسم کفن و دفن!"

در لحنم قدری تردید ظاهر شد:

"- خب... که چی؟"

می توانستم جوابش را حدس بزنم:

"- هیچی دیگه؛ این کوهان هم خط قرمزشه!"

خداوکیلی هرکس دیگری هم جای من بود عصبی می شد:

"- خب این که نمی شه؟ فقط چون قلدره هر کاری دلش بخواد بکنه؟"

کاملا بی حوصله:

"- شما راه حلی داری؟"

"- بله! اگه شما و مردم روستا دست به دست هم بدین می تونین از پس این مرتیکه گردن کلفت بریاین، واقعا

نگین که قدرتش رو ندارین و از هارت و هورتش می ترسین!"

"- مشکل همینیه دیگه! متأسفانه مردم حاضر به همکاری نیستن چون نه تنها ازش می ترسن بلکه یه

جورایی...."

سکوتش کمی نگران کننده و تردید آمیز بود...

"- یه جورایی چی؟"

کمی سبک سنگین کرد تا حرف نهایی را بزند:

"- ببین؛ من اصلا نمی دونم چرا و دقیقا به چه علت.... اما.... یه عده توی روستا هستن که به کوهان و باباش

بدجوری علاقمندن! برای همین هم کسی جرأت نداره جلوی قانون شکنیهای این پدروپسر وایسه."

تصور این که چنین آدم قلچماق و پسر خیره سر و قانون شکنی بخوانند مورد علاقه ی مردم باشند برایم

غیرممکن بود، فقط ریشخندی زدم و از جایم برخاستم:

"- لابد دوستشون دارن چون قانون شکنی های این ها یه جورایی به نفعشونه! به هرحال از این فضای قانون

شکنی دارن استفاده ی بهینه می کنن!"

"- غیر از اون یه چیز دیگه هم هست، کوهان و پدرش قدرت عجیبی در شناسایی نقطه ضعف مردم دارن و به

خوبی ازش سوء استفاده می کنن..."

پشت چشمی نازک کردم وبی آن که منتظر حرف دیگری بمانم به سوی در خروجی به راه افتادم، صدایش برای

لحظه ای گوشم را خراشید:

"- خانم خجسته مراقب خط قرمزها باش!"

پوفی کردم و به سمت استراحت گاهم به راه افتادم. اگر در این مملکت کاره ای شوم اولین دستوری که بدهم

این است که این مدیر و کوهان و پدرش را از شست پا آویزان کنند سردر شهر تا درس عبرت سایرین گردند!

روز بعد اولین مطلبی که لازم دیدم عنوان کنم این بود:

«جهان چون خط و خال و چشم و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست»

تقریباً کلاس ها در دهه ی اول محرم به طور کامل تعطیل شد و من هم وقتی بی میلی آشکار بچه ها را در این ایام نسبت به درس و مدرسه دیدم، ترجیح دادم از مرخصی اجباری ام استفاده ی بهینه کنم، لذا من نیز همراه زنان روستایی در عزاداری ها، نذری پزان ها و دیگر کارهای مربوط به این دهه مشارکت می کردم و سعی داشتم دیگر نگران هیچی نباشم، اگر آن ها می خواهند به هر بهانه ای درس را تعطیل کنند من چرا حرص بخورم؟

روز تاسوعا خانه ی زیبا شله زرد می پختند و من هم برای این که حاجت روا شوم روپوش و شال مشکی انداختم و به سمت خانه ی آن ها رفتم، وقتی از بلندای تپه به سمت پایین سرازیر می شدم، چشمم به حیاط بزرگ خانه ی زیبا افتاد که درش کاملاً باز بود و هرکسی دوست داشت می آمد و می رفت، آنگاه برای یک لحظه هاجر را دیدم که بالای دیگ ایستاده و با قاشق چوبی بسیار بلندی مشغول هم زدن شله زرد بود، درهمین حال کوهان به او نزدیک شد و درحالی که سعی داشت نوبت هم زدن را از او بگیرد، چیزی به او گفت و نگاه و لبخند جالبی میانشان ردوبدل شد، بی اختیار لبخندی زدم و حس کردم این کوهان هرقدر هم غیرقابل تحمل باشد، به طرز عجیبی به دل آدم می نشیند!

وقتی به همراه بقیه ی خانم های روستایی توی اطاق نه چندان بزرگ خانه ی زیبا نشسته و مشغول گفت وگوهای معمولی بودیم، یکدفعه خواهر کوهان با همان ادا و اصول و اشوه های مخصوص خودش وارد شد، درحالی که قدری تیپ عوض کرده، یعنی شال و مانتویش به مشکی تغییر رنگ داده بود. با دیدن کلیپس بزرگ و یادآوری نامش بی اختیار خنده ای مزاحم باعث شد لب هایم کش بیاید، اتفاقاً کوهان پس کله با دیدن این لبخند روی صورتم به اشتباه افتاد و فکر کرد یک هم صحبت خوب و ایده آل در این جمعی که همه با اکراه نگاهش می کنند پیدا کرده است، لذا به سویم آمد و دست خوش تراش و سفیدش با آن ناخن های بلند لاک زده را جلو آورد تا با من مصافحه و سلام و علیکی کند، آنگاه کنارم نشست و بعد از لحظاتی مکث و مسلط شدن بر اوضاع جدید گفت:

"- من تعریف شما رو از کوهان زیاد شنیدم."

هنوز برای کنترل آن خنده ی مزاحم دچار خوددرگیری مزمن بودم:

"- بله؛ من هم دورادور با شما آشنام."

ابروهای هاشور شده ی دخترک به بالا کشیده شد:

"- واقعا؟ پس می دونید اسمم چیه؟"

"- بله؛ کوهان پس کله!"

یکدفعه مثل این بود که یک دست نامرئی چک محکمی توی گوش دخترک سانتی سانتال نواخت:

"- ای تو روحت کوهان!!"

این بار ابروهای هاشور نشده ی من هم نیم متر پرید بالا:

"- جان؟!!!"

دخترک پوفی کشید:

"- روانی همه جا منو به همین اسم معرفی کرده، می دونه لجم می گیره ها؟ ولی کار خودشو می کنه."

"- خب؛ پس اسمت دقیقا چیه؟"

"- فرآنک."

جالب شد!

"- آها؛ اسم شیکی داری! پس چرا این داداشت اینقدر..."

نتوانستم کلمه ی مناسبی در وصف کوهان بیابم، کارم را راحت کرد:

"- خالی بنده؟"

"- خب... یه جورایی!"

"- به هر حال اون هم باید زهر خودشو یه جوری بریزه دیگه."

نتوانستم منظورش را بفهمم:

"- یعنی چی؟"

"- بماند!"

حس کردم پس با این حساب بعید نیست درباره ی تحصیلات پدرومادرشان هم دروغ گفته باشد، اما فرصت

نکردم این مسئله را بازگو و درباره ی صحت وسقم آن تفتیش کنم چرا که مادر زیبا میان حرفمان آمد:

- "فرانک جان، میای کمک زهزه؟ دست تنهاست."

فرانک سری تکان داد و با اجازه ای گفت و برخاست و رفت. پشت سرش من هم کمی با خانم های دور و اطرافم خوش و بش کردم و بعد بلند شدم که بروم بیرون، در این لحظه ی خاص مایل بودم کنار فرانک باشم، یک جوهرهایی خیلی زود داشتم با او احساس راحتی و صمیمیت می کردم، حسی که نسبت به دیگر خانم های این روستا نداشتم. شاید مهم ترین دلیل این باشد که این دختر تنها کسی بود که شبیه همشهری های خودم رفتار می کرد و شباهتی به مردم این جا نداشت، شاید هم اساسا کشش خاصی در او بود که جذبم می کرد.

مقابل دیگ چشمم افتاد به گروهی که مشغول کار بودند، کوهان و یعقوب و دو تا از دخترهای جوان مشغول ظرف زدن بودند و فرانک و هاجر و زیبا و زهره هم داشتند دارچین و خلال پسته روی شله زردها می ریختند. با این حساب کلمه ی «دست تنها» هم در ذهنم معنای تازه ای یافت!

کمی دورتر از ما مدیر مدرسه مشغول گفت و گو با جوانان همسن و سال خودش بود و گاهی زیرچشمی نگاهی به این طرف می انداخت.

حضور این جماعت جوان به من بی اختیار انگیزه می بخشید که با قدم هایی آکنده از حس اعتماد به نفس جلو بروم و با لبخندی پر از ناز سعی کنم خودی نشان دهم:

- "بچه ها خسته نباشید، نیروی کمکی نمی خواین؟"

جایی که کوهان حضور داشته باشد مطمئنا جواب به کس دیگری نمی رسد:

- "اگه این هم مثل درس دادنته نه؛ برو خوش باش!"

برق از سرم پرید و جمع حاضر برای کنترل خنده ای بی اختیار فشار آشکاری را متحمل شد، از آن بدتر حالت چهره ی مدیر بود که کنار پسرخاله ی خوش تیپ و جذابش ایستاده و دوتایی حسابی داشتند از ضایع شدنم غنچ می زدند.

با دلخوری برگشتم و خواستم بروم اما متوجه شدم کوهان پشت سرم نگاه شیطانی به من انداخته و به پهنای صورتش خندید، هاجر و بقیه هم واقعا از این شیرین کاری خستگی شان دررفته و نگاهشان لبریز از حسی قدرشناسانه بود!

هنوز دو سه قدمی دورتر نشده بودم که دوباره صدای کوهان آمد:

- "حالا ناامید نشو بابا! زندگی پر از فرصت هاست، بیا تو هم پودرنارگیل بریز."

این دعوت به همکاری به همان اندازه که توهین آمیز به نظر می رسید، وسوسه کننده نیز بود، به هر حال از این پسر نمی توان توقع داشت مثل آدم رفتار کند. با اندکی این پا و آن پا کردن بالاخره برگشتم و کنار هاجر نشستم و مشغول پودرنارگیل ریختن روی شله زردها شدم. این هم یادماند که دیگر سعی نکنم جلوی مردان جوان این روستا و حومه افه شتری بیایم!

«پاقالیزه»

محرم و صفر که تمام شد، حال و هوای معنوی و دلچسب عزاداری با تمام پتانسیلی که برای قانون شکنی در خود داشت جایش را به فضای عید و خانه تکانی داد، در واقع مردم روستا با وجود سرمای جانکاهی که بسیار بیش تر از مناطق شهری در آنجا خودنمایی می کرد، در شست و شو و رفت و روب با یکدیگر رقابتی شیرین داشتند و هرخانه ای را می دیدی، قالیچه ای روی دیوارهایش پهن شده و منتظر آفتاب بود، هرچند که آفتاب در این روزهای سرد و برفی واقعا کیمیا شده بود. از سوی دیگر، آن قیافه هایی که به خاطر ایام سوگواری پر شده بود از کرک و پشم های چندش آور، حالا به خاطر نزدیک شدن به ایام عید به نحو دلچسبی اصلاح شده و خانم های روستایی مشغول رنگ و مش و تهیه ی لباس های عید بودند و آدم از دیدنشان حسابی انرژی می گرفت.

سروصدای بچه ها باعث شد از خواب شیرین صبحگاه جمعه دست بشویم و پشت پنجره ای که رو به کوچه بود بایستم، با این که تعطیل بود ولی بچه ها بیرون ریخته و مشغول برف بازی بودند، بی اختیار چشم چرخاندم تا کوهان را ببینم، مثل این که خبری از او نبود. یک جورهایی خوشم نمی آمد جمعی را ببینم که این پسرک شرور در آن نیست، برخاستم و پالتوی گرمم را پوشیدم و دستکش های چرمی ام را نیز برداشتم و با یک پوشش کامل وارد کوچه شدم، بوت هایم تا نیمه در برف فرو رفت، وای که چه قدر این حال و هوا را می پرستیدم! جای دوستانم خالی که پارسال وقتی پالتو و بوت خوشگلم را خریدم به احترامم یک دقیقه سکوت کردند، چرا که بعد از آن نه از سرما خبری بود و نه از برف و باران! حالا بیش تر از آنچه که فکرش را می کردم این خریدهها به دردم خورده.

همان طور که به بچه ها نگاه می کردم، برگشتند و سلامم دادند و مؤدبانه به خط ایستادند. من که حس خودباحال پنداری ام بدجور امپر چسبانده بود برایشان دستی تکان دادم و بزرگوارانه گفتم:

- "راحت باشین بچه های گل!"

وظرف کمتر از ده ثانیه بعد از این حرف یک گوله برفی قد قابلمه چهارنفره از نوک سر تا داخل پالتویم را مورد لطف خویش قرار داد....

البته بچه ها کاملا این را می فهمیدند که منظور از «راحت باشید» مطلقا چنین چیزی نبوده، اما بچه ها؛ نه آن کسی که پشت سرم ایستاده و لبخندی به پهنای رشته کوه های دورتادورش بر صورت داشت!

- "ای کوهان.... بی شرف!"

و بی اراده خنده ام گرفت، آنگاه برای این که کم نیاورم خم شدم تا گوله ای از زمین بردارم و به طرفش شلیک کنم، ناگهان کوهان برای این که از اصابت آن گوله در امان بماند پسری را که چهره ای ناآشنا داشت مقابل خودش کشید و او را سپر کرد!

چند قدمی به جلو برداشتم تا کسی را که گوله برفم را به جای کوهان نوش جان کرده و حالا خنده ی احمقانه ای بر دهان داشت از نزدیک ببینم و ردپایی از آشنایی احتمالی در صورتش تشخیص دهم، کوهان که متوجه این نگاه استفهام آمیز شده بود بلافاصله گفت:

- "نشناختید؟"

یکدفعه ابروهایم بالا رفت و ته چهره ی آشنایی را در صورت پیش رویم تشخیص دادم:

- "تو؟!... اصغر خودمون نیستی؟!"

کوهان اظهار نظر مضحکی کرد:

- "آره دیگه، خودشه، منتها بعد از محرم و صفر پاقلیزه شده."

کلمه ی «پاقلیزه» باعث شد بی اختیار بخندم، اصغر و کوهان هم حسابی به وجد آمده بودند.

وقتی خنده ام تمام شد رو به کوهان گفتم:

- "حالا چی هست این پاقلیزه؟"

کوهان سری تکان داد و خیلی جدی گفت:

- "پاقلیزه تاریخچه ی کهنی داره، از خودش شروع کنیم که به شیوه ی جدید و با تیغ و افترشیو این کارو کرده، اما پدربزرگش با قمه و اجداد نخستینش با آتیش که تازه کشف شده بود پاقل زدایی می کردن؛ البته تابستون ها بعده آتیش می پریدن توی آب، زمستون ها با خاک خاموش می کردن."

از این سخنرانی قراء سری تکان دادم که یعنی الکی مثلا تحسینش کرده ام:

- "اسناد تاریخی هم موجوده؛ استاد؟"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد:

"یکی از اجدادش که نتونستن به موقع خاموشش کنن، الان فسیل نیم سوخته ش کنار منشور حقوق بشر کوروش توی موزه لوور نگهداری می شه."

ترجیح دادم به این بحث مسخره ادامه ندهم:

"اولش فکر کردم دانش آموز جدید اومده، گفتم یا مهمانه، یا اومده که به جمع ما ملحق بشه."
کوهان منقلب شد:

"چی؟! یعنی ممکنه حتی یک درصد هم احتمال بدی کسی برای زندگی بیاد به این روستا؟ واقعا دل خجسته ای داری! ممکنه این روستا فرار مغزها داشته باشه ولی واردات مغز مطلقا نداره. البته اگه به این کله پوک بشه گفت مغز!"

و اصغر با یک جور شکیبایی آمیخته به حماقت خندید.
کمی فکر کردم:

"این روستا زیباتر از اونه که کسی حسرت زندگی توی چنین جایی رو نداشته باشه، فقط امکاناتش محدوده که فکر می کنم بیشتر برمی گرده به بی کفایتی مردم همین جا. مثلا شما اینجا دبیرستان ندارید و این به خواست خودتون بستگی داره که تمایل به داشتنش حس کنید یا نه."

کوهان به طرز باشکوهی در این بحث علمی فرهنگی اجتماعی سیاسی با من مشارکت داشت:

"بله، این جا هرکی برسه به سن دبیرستان یا باید بره خارج، یا همین جا بمونه به حمالی ادامه بده."
با نگاهی جدی محکومش کردم:

"آی آی؛ کوهان خان حواس ات باشه به شغل شریف مردم این روستا اهانت نکنی. بعدش هم حالا چرا خارج؟ یعنی تا این حد تصمیم گیری هاتون زاویه داره؟"

"منظورم خارج از روستاست خجسته دل!"

و اصغر با صدایی مزخرف خندید:

هه هه هه هه هه هه هه

منتظر ماندم تا خنده ی به شدت بی مزه اش تمام شود... آنگاه دیده از او برگرفتم و دوباره به کوهان نگریستم:

"خب، حالا به نظر تو چه مشکلی وجود داره که شما نتونید یا نخواهید دبیرستان داشته باشید؟"

بچه ها که تا دقایقی پیش مشغول بازی بودند وقتی حس کردند یک بحث بسیار جدی و عمیق بین من و کوهان شکل گرفته آرام آرام دست از بازی کشیدند و دورمان حلقه زدند...

کوهان که احساسش در آن لحظه با کارشناسان صدا و سیما فرق زیادی نداشت خیلی جدی گفت:
 - "این روستا ته تهنش چهار تا دختر آماده برای دبیرستان رفتن داشته باشه، هفت هشت تا هم پسر که حوصله ی ادامه تحصیل داشته باشن، چه جوری می شه درخواست دو تا دبیرستان بدیم که یکی دخترونه باشه و یکی پسرונה؟"

- "خب این که اصلا مشکلی نیست؟ به خاطر تعداد کم بچه ها می شه درخواست یک کلاس مختلط داد درست مثل همینی که الان توی مدرسه تون داره اجرا می شه، یعنی کافیه یک کلاس مخصوص آموزش متوسطه هم بذاریم که تدریسش رو خودم حاضرم تقبل کنم."
 این بار اسماعیل جواب داد:
 - "دبیرستان مختلط اجازه نمی دن، می ترسن منحرف شیم!"
 هه هه هه هه هه!

کوهان نیز حرفش را تکمیل کرد:

- "تازه این دوتا مقطعی هم که می بینی، مدیرمون مجوز کلاس های تفکیک شده رو گرفته بود، دخترها کلا یه کلاس، پسرها هم چون بیشتر بودن دوتا کلاس، اگه می بینی الان این شکلی مختلط شده از درایت مدیر دلسوز و باحالمونه که سبیل بعضی از مسئولین رو چرب کرده تا گیر ندن، بعدهم کلاس ها رو مختلط کرد تا همه از یک سطح آموزشی برخوردار باشن."

چنین مدیریتی ای والله داشت؛ قسم می خورم اگر کاندیدای ریاست جمهوری شود حاضرم به او رأی دهم!
 به چهره های شاد بچه هایی که کاملاً بی درد به نظر می رسیدند نگاه کردم، آنگاه سعی کردم بهترین جواب ممکن را پیدا کنم:

- "به نظر من شما که از دبستان کنارهم نشستین درمقایسه با اون بچه های شهری که از پیش دبستانی تا دانشگاه رنگ جنس مخالف رو کنار خودشون ندیدن نسبت به هم خیلی محترمانه تر رفتار می کنید و تازه حس می کنم همین کنار هم بودن هاتون می تونه باعث ایجاد روابط سالم و بدون نگاه جنسیتی بین شماها بشه."
 کوهان سرش را اندکی پیش آورد:

" خجسته دل من! اینو همه ی ما می دونیم ولی این حرف ها رو به دهدار و بخشدار و استاندار و این ها بگو که فکر می کنن ماها بز گرییم!"

نگاهی به صورت اصغر انداختم و فکری مثل برق و باد از سرم گذشت:

" فکر کنم باید دست به دست هم بدیم و یه پاقالیزاسیون درست و حسابی توی این روستا راه بندازیم، موافقین؟"

بچه ها همه با سرخوشی خندیدند، آنگاه ثریا رو به کوهان کرد و گفت:

" کوهان؛ بیا ببین آدم برفی مون قشنگ شده؟"

کوهان هم شاهانه سری تکان داد و رو به من گفت:

" منتظر طرح های بعدیتون هستیم! خدائیش واسه اوقات فراغت حرف ندارن!"

و مرا با حالی گرفته و احساسی ویران شده تنها گذاشت و به همراه بچه ها به سوی آدم برفی بزرگشان سرازیر شد. من چه قدر رقت انگیزم که این بچه ها به خودشان اجازه می دهند این طور دستم بیندازند!

همان طور که آن ها بازی می کردند و می خندیدند سعی کردم بفهمم روی چه حسابی اینقدر مطمئنم که قادرم از هر موقعیتی استفاده ی بهینه کنم؟!

«فیلترشکن!»

می شد خرامیدن باشکوه بهار را در این روستا بهتر حس کرد، اینجا فصل ها دروغ نمی گفتند، پاییزش پاییز بود، زمستانش زمستان و اکنون بهارش بهاری تر از تمام فصولی که در بیست و چهار سال گذشته ی عمرم دیده بودم.

شکوفه ها عطر دل انگیزی به فضا پاشیده و مردم با خانه هایی که بیش از یک ماه در تمیز کردن شان کوشیده بودند منتظر ورود مهمان های عزیزشان ماندند. ازحالا دلتنگ این روستای زیبا و صمیمی بودم، من طی تماس های گذشته به مادرم قول داده بودم که برای تعطیلات عید حتما به تهران برگردم ولی دلم این جا بود و دوست نداشتم چنین هوای دل انگیزی را با حال و هوای غم گرفته ی تهران معاوضه کنم. حتی با خود اندیشیدم اگر برادرهای کوچک ترم اکنون مدرسه نمی رفتند حتما پدرومادرم را راضی می کردم که چند سالی هم در این روستا زندگی کنند.

چمدانم را بسته و توی اطاقم آماده گذاشته بودم و حالا روی تپه ی بلند و باشکوهی که به تمام روستا اشراف داشت نشسته و به مناظر اطراف می نگریستم، سبزه های تازه و شاداب تازه سر از خاک برآورده و نسیم

روحبخشی نوازش کنان از کنار سرم می گذشت و موهایم را به همراه روسری گل بهی رنگم به بازی می گرفت. اجازه داده بودم در این خلوت باشکوه موهایم اندکی از حصار روسری بگریزند و باد فرصت نوازش آنها را پیدا کند...

در همین حال و هوا بودم که صدایی ملایم و مهربان به گوشم رسید:
 - "سلام زینب جون!"

برگشتم و از دیدن فرانک برق شادی در نگاهم نشست:

- "به به، سلام گلم! چه طوری؟ کی اومدی؟"

کنارم روی سبزه ها نشست و دست راستم را که برای مصافحه پیش آورده بودم فشرد:

- "امروز صبح رسیدم، کلاس هامون فعلا تموم شد."

- "چند ترم دیگه داری؟"

- "این که بگذره، یه ترم دیگه دارم، بعدش هم می ریم واسه پایان نامه."

- "موفق باشی."

- "مرسی."

حالا نسیم بازیچه ی بهتری داشت: موهای بلند فرانک که تقریبا به طول کامل از زیر شال نازکش بیرون ریخته بود، یا بهتر بگویم اصلا شالش روی تنها جایی که قرار نداشت موهایش بود؛ موهایی که شرابی شان کرده و بسیار زیبا و لخت به نظر می رسیدند.

نگاه عمیقی به چهره ی بامزه ی فرانک انداختم و بی دلیل پرسیدم:

- "کوهان چه طوره؟"

مثل یک غریبه درباره اش حرف می زد:

- "تاوقتی که سوژه واسه زجر دادن داشته باشه حالش خوبه!"

- "حالا الان داره یا نداره؟"

- "ای.....! بفهمی نفهمی حالش یه کمی گرفته س؛ شنیدم می خوام برگردی تهران؟" (بی شعور!)

سعی کردم خنده ی بی اختیارم را فرو بلعم:

- "خب آره، فردا صبح می رم."

- "دیگه بر نمی گردی؟"

قدری متعجب و دلخور شدم:

" چرا همچین فکری می کنی؟"

" آخه تعطیلات قبلی ها هنوز تموم نشده نمی دونم چرا!"

خب، البته دلیلش کاملا مشخص است! با این حال لبخند فروخورده ام را با این جمله معاوضه کردم:

" من کم نمیارم!"

خیلی خوشش آمد و لبخندی همراه با چشمک تحویلیم داد:

" اینه!"

آنگاه دوباره پرسید:

" حالا همیشه بگی خانواده ت بیان اینجا تعطیلات خوش بگذرونن؟"

چه پیشنهاد دلچسبی بود، ولی من هم مشکلات خاص خودم را داشتم؛ با این حال فکر کردم بد نیست در

صحبت کردن با اعضای خانواده ی کوهان قدری از لحن شان وام بگیرم:

" لابد قراره خانواده ی شما از ما پذیرایی کنن؟!"

اصلا به نظر نمی رسید حتی جا خورده باشد:

" یعنی توی سوئیتت نمی تونی ازشون پذیرایی کنی؟"

" نه گلم، جام خیلی تنگه. حداقل چهار نفرن که با خودم می شیم پنج تا. برای خوابیدن هم جا کم میاریم."

شانه ای بالا انداخت:

" چی بگم؟ به هر حال خوش می گذشت بهشون."

" اون که آره! مخصوصا وقتی کوهان خان سوژه های سرحال آوردنش دو سه برابر بشن!"

ریز خندید...

" به هر حال با من در تماس باش، این هم اکانت فیس بوک و وایبر و اسکایپ و اینستاگرام و وی چتمه.

ضمنا، با همین شماره واتساپ هم میام."

و برگه ای درآورد و به دستم داد. نگاهی به اسامی خفنش انداختم: «اف- شصتادوهفتی، فی فی خوشگله(!)، اف

ومپایر(!)، فراخوفناک(!!!)»

آب دهانم را به سختی فرو دادم و نیم نگاهی به این شصتادوهفتی ومپایر خفن خوفناک انداختم! انگار نه انگار با

این اسامی روی روح و روان یک خانم معلم رقت انگیز پاتیناژ رفته.

- "مرسی.. گ...گلم! من فقط اسکایپ دارم."

یک ابرویش به حالتی تحقیر آمیز بالا رفت:

- "تو گفتی و منم باور کردم! اف بی رو بشوت یالا!"

چاره ای نبود، خودکارو کاغذی از فرانک خواستم چون خودم فعلا چیزی همراه نداشتم، با آسودگی گفت:

- "بلو رو روشن کن."

ظاهرا مجبورم با این کلمات اختصاری هم یک جورى آشنا شوم، بلو را روشن کردم!

چند دقیقه بعد نام های کاربری من نیز وارد گوشی فرانک شد:

«زی زی تنها (!)، زینب خجسته.»

اولی مال اف بی و دومی مال اسکایپ و جی میل و اینستاگرام بود و با شماره ی اصلی ام واتساپ هم می آمدم، در برابر اصرار فرانک هم قسم حضرت عباس خوردم که اصلا وایبر و وی چت ندارم و او هم بالاخره بی خیالش شد.

- "خب زی زی جون! حتما باهات تماس می گیرم!"

چشمانم گرد شد، واقعا چه زود دخترخاله می شوند این طایفه!

بالاخره لحظه ی فراق رسید، چمدانم را تا کنار اتوبوس آوردم و برگشتم و درحالی که برمی گشتم تا برای آخرین بار به روستای زیبا نگاهی بیفکنم، نسیم از کنار صورتم عبور کرد و روسری ام را خلاف جهتی که ایستاده بودم در هوا رقصاند، حس رمانتیکی به من دست داد و چشمانم را اندکی تنگ کردم و لبخندی تلخ بر لب نشاندم، آنگاه برگشتم تا سوار اتوبوس شوم ولی ناگهان صدایی متوقفم کرد:

- "زی زی گولو!!"

این که یک دختر به خودش اجازه دهد این طوری صدایم کند حرفی نیست؛ اما این صدای دورگه ی پسرانه واقعا روی اعصابم بود!

برگشتم و به صاحب صدای آشنا نگاهی انداختم، کوهان با لبخندی گشاد ایستاده و به محض دیدنم دستی تکان داد. نمی دانستم الان باید سرش داد بزنم، یا اخم کنم و برگردم بروم، یا کم محلی اش کنم، یا... به هر حال هیچ کدام این ها را انجام ندادم، فقط لبخند بی اختیارم را فرو خوردم و منتظر ماندم تا نزدیک شود، پشت سرش هاجر و زیبا و یعقوب و اصغر بودند...

طبق معمول واکنشی بزرگوارانه از خودم نشان دادم، به اضافه ی قدری رفتار غم انگیز و دلنگانه:

- "سلام بچه ها! بقیه کجان؟"

کوهان جواب دندان شکنی در آستینش مخفی کرده بود:

- "یعنی الان تو توقع داشتی همه اینجا با دسته گل و اشک های حلقه زده توی چشمای بی تابشون برای

بدرقه ت اومده باشن؟ نه خدایی خیال کردی وسط یه سریال ماه رمضونی هستی؟!"

کار کوهان از این گذشته بود که مثلا بخوایم یادش دهم آدم به بزرگترش - مخصوصا معلمش - نمی گوید تو؛

ولی حالا بگذار بقیه ی موارد اصلاح شود این یکی پیشکش، از آن بدتر اظهار نظر بچه ها بود:

- "چه صحنه های لوسی می شد نه؟"

- "آره، خیلی کلیشه ای بود!"

- "بهش نمیاد عاشق فیلم هندی باشه!"

- "آره، فیلم روسی بیشتر بهش میاد!!"

- "مخصوصا با کلاشینکف...."

- "یعدشم محو شدن تو افق!..."

...

دیدم اگر الان ساکت بمانم این فسقلی ها دهانم را آسفالت می کنند:

- "نه خیر؛ من چنین توقعی نداشتم، فقط خیلی دلم می خواست قبل از رفتنم ببینمتون. به هر حال سلام منو به

بقیه برسونید، ممنون که اومدید."

و درمقابل لحن جدی و نسبتا خشنم آن ها نیز کمی دست و پایشان را جمع کردند:

- "خواهش می کنیم."

- "به امید دیدار."

پوفی کشیدم و به طرف اتوبوس رفتم، هاجر با صدای نازک و قشنگش گفت:

- "باهامون تماس بگیر زی زی جون!!"

حتی برنگشتم تا نگاهشان کنم چون دیگر قادر نبودم خنده ی بی اراده ام را فروخورم. اتوبوس که راه افتاد یک

بار دیگر به بچه ها نگاه کردم که مثل فرشته ها ایستاده و با شیطنتی آشکار از پشت شیشه به رویم می

خندیدند.... نمی دانستم الان اگر به روی این اجنه بخندم مهربان و دوست داشتنی به نظر می رسم یا اسگل؟

به هر حال خندیدم!....!

دیدار عزیزانم در تهران می توانست اندکی از دلتنگی ام بکاهد، ولی حقیقت این بود که حتی لحظه ای تصویر آن روستا و بچه های شرور دوست داشتنی اش از ذهنم پاک نمی شد. برای خانواده ام گفتم زیاد داشتیم، البته نحوه ی تعریف کردنم از خاطرات عجیب و غریب روستایی که حالا پشت کوه می نامیدمش طوری بود که همه فقط می خندیدند، اما بالاخره یک بار برادر کوچک ترم «حسین» حق مطلب را ادا کرد و یواشکی به من گفت:

- "زینب انگار بفهمی نفهمی دلت لک زده واسه ضایع شدن ها؟!"

و البته من جوابی نداشتم که بدهم.

برادرم حسن هم که امسال دانشگاه رشته ی مهندسی صنایع قبول شده و الان اواسط ترم دومش بود با چنان آب و تابی از دخترهای کلاسش می گفت که نزدیک بود بالا بیاورم، خدایی این بچه چرا اینقدر ندید بدید است؟ چه می گویم خدایا؟! خب معلوم است که ندید بدید است طفل معصوم! از مهد کودک تا پایان دبیرستان رنگ دختر را در کنارش ندیده، از کجا می خواهد این جنس غریب را بشناسد؟ گاهی می گویم چه می شد اگر همه جای ایران مثل پشت کوه با رعایت حجاب و اصول اخلاقی دیگر لاقل تا یک مقطعی دختر و پسر را در یک کلاس می نشاندند که جنس مخالف برایشان عادی شود؟! به خدا ستم است این بچه ها تمام ذوق و شوقشان دانشگاه رفتن باشد برای تجربه ی یک چنین چیز بسیار عادی و کم اهمیتی! آن هم درحالی که مثل پشت کوهی ها تا قبل از بلوغ می توانستند شناخت کافی روی جنس مخالف یافته و نگاه جنسیتی برایشان به حداقل برسد.

قدری که از دید و بازدیدهای مخصوص عید و خستگی های ناشی از تکلف این ایام گذشت، یک روز پشت لپ تابم نشستیم تا با دوست پشت کوهی ام ارتباط برقرار کنم، واقعا متأسف بودم که تا وقتی در آنجا بودم او تهران بود و حالا که من تهرانم او آنجاست!

ظاهرا در این زمان خاص مشغول هیچ کدام از شبکه های موبایل نبود اما چراغ اف بی اش روشن بود. وارد چت شدم:

«سلام فرا خوفناک!»

«بمعصعع سلام به روی ماهت زی زی گولو!!»

«کجایی الان؟»

«معلومه دیگه، تورنتو!!»

«اوف!»

«خیلی خلی که عید تورنتو رو از دست دادی!»

«ایشالله سال بعد.»

«یعنی فکر کردی تا سال آینده اینجا می‌مانی؟ عجب دل خجسته ای داری.»

«می‌خواهی بگی بیرونم می‌کنین؟»

«ما که نه، اما خودت کم کم به این نتیجه می‌رسی که نباید وقتت رو واسه بچه‌های تورنتو هدر بدی!»

«فکر کردی! من آدمشون می‌کنم.»

«حالا وایسا خودت دم بکشی! بعد به فکر آدم کردن بقیه باش.»

«رو اعصابی‌ها کوهان پس کله؟»

«حالا کجاشو دیدی؟»

گفت و گوی صمیمانه و آمیخته با شوخی مان تا یک ربع ادامه داشت، آنگاه فرانک عذرخواست و کاری را بهانه کرد و چت را بست.

حدود نیم ساعت بعد یک درخواست دوستی برایم آمد با این نام کاربری: «k1»

لب و لوچه ای برچیدم و دوستی اش را پذیرفتم، بلافاصله پیغامی از سویش آمد:

«مرسی که درخواستم رو قبول کردی عزیزم! بیو می‌شوئی؟»

از نحوه ی صحبت کردنش معلوم بود یک بچه امروزی بسیار بی تربیت و «خودبانمک انگار» است، به هر حال تقریباً پنج دقیقه طول کشید تا بفهمم منظور او از این جمله ی عجیب و غریب چه بوده:

«زینب ۲۴ تهران.»

شرمنده ام! به هر حال من هم یک دختر جوان و تنهاییم و واقعا از این دوستی های مجازی قصد و هدفی ندارم.

لحظاتی بعد او نیز بیویش را شوئید:

«کیوان ۳۰ فرانسه.»

تعجب کردم:

«فرانسه چیکار می‌کنی؟»

«واسه ادامه تحصیل رفتم، مهندسی بیوشیمی می‌خونم.»

«موفق باشی.»

«ممنون.»

هرچه فکر کردم نتوانستم ارتباطی بین این تحصیلات «بیوشیمی» در فرانسه و «بیو می شوتی» را درک کنم، با این حال ترجیح دادم به صحبت ادامه دهم.

پرسید:

«تو چه می کنی؟ تحصیلات و این ها.»

«من ریاضیات محض خوندم، ولی فعلا تدریس می کنم.»

«به به، چه عالی.»

«ممنون.»

«متأهلی یا مجرد؟»

«مجردم. شما؟»

«من هم مجردم، اما در آستانه ی ازدوادم اگه خدا بخواد.»

«به به، به سلامتی. پس نامزدی.»

«نه دقیقا.»

«خواستگاری؟»

«نه.»

«ا خب پس چی؟»

«عاشقم!»

«آخی! امیدوارم بهش برسی.»

«چی بگم... اصلا نمی فهمه، تو باغ نیست... دارم خودمو می کشم از نگاهم بگیره دیوونه شم ولی عقب مونده

ی روانی حالیش نیست.»

حرف هایش باعث آزردهی کی برد و مانتیور و روح وروانم شد:

«بهتر نیست کمی مؤدبانه تر راجع به عشقت حرف بزنی؟»

«برو بابا عجب دل خجسته ای داری! من دارم می میرم تو می گی مؤدب باش؟»

یکدفعه ابروهایم به سقف چسبید، «این چی گفت الان؟!» لحظاتی بعد درحالی که سعی داشتم خشمم را کنترل

کنم، لب پایینم را گاز گرفتم و تایپ کردم:

«مطمئنی که سی سالته و از فرانسه هستی و مهندسی بیوشیمی می خونی؟»

«یعنی من دروغ می گم؟»

«نمی دونم والا!... بینم، اصلا این فرانسه ای که می گی یه جایی توی تورنتو نیست؟!»

«خخخخخ!»

تا خواستم چیز دیگری بگویم، جناب کیوان عذرخواهی کرد و به بهانه ی تماس ویدئویی با خانواده ی نگرانش در ایران چت را بست!

خون خونم را می خورد... «مگه دستم بهت نرسه جونور!»

به محض این که تعطیلات عید به پایان رسید راهی روستای دور افتاده ای که پشت کوه ها بود گردیدم، با اشتیاقی که قادر به توصیفش نیستم! غروب بود که رسیدم و بدون هیچ استقبال کننده ای یگراست رفتم به سوئیت خودم در مدرسه ای که بالای بلندترین تپه ی این منطقه بود، آهی کشیدم و با خودم گفتم: «ای غریبی!!»

فردای آن روز قبل از شروع کلاس ها درست وسط حیاط چشمم افتاد به کوهان که به همراه یعقوب و اصغر مشغول رفتن به کلاس بود، کمی با عجله ی بیش تری حرکت کردم تا به موقع به آن ها برسم:

- " به به؛ احوال جناب کوهان؟"

هرسه با دیدنم لبخند پت و پهنی زدند و در سلام کردن از یکدیگر پیشی گرفتند:

- " سلام خانم! عیدتون مبارک."

- " علیک سلام، عید شما هم مبارک."

آنگاه چشمم را تنگ کردم و به کوهان خیره شدم، کوهان که به نظر می رسید مشغول پنهان کاریست وانمود کرد توی آسمان دنبال چیزی می گردد.

سرفه ای ساختگی کردم:

- " بینم، این نام کاربری k1 توی اف بی متعلق به شما نیست احیانا جناب مهندس؟"

خیلی تلاش کرد بتواند خنده اش را کنترل کند، به جای آن حالتی بهت زده به خودش گرفت که کاملا ساختگی بود:

- " اف بی؟! نه الان گفتمی اف بی؟! واویلا!!! تو فکر کردی ما همه مثل خودتیم؟ نه اصلا به من میاد از

فیلترشکن استفاده کنم؟"

کمی با چشم های تنگ شده براندازش کردم، خدایی اصلا به او نمی آمد از فیلترشکن استفاده کند چون او خودش نسخه ی آپدیت شده ی سایفون بود!

به هر حال ترجیح دادم به سمت کلاس حرکت کنم تا این که بایستم اینجا و اجازه دهم کوهان به ریش نداشته ام بخندد.

سر کلاس بعد از خوش و بش و احوالپرسی با بچه ها مشغول درس دادن شدم، در همین اثنا موقعیتی پیش آمد تا کمی درباره ی قانون شکنی توضیح دهم:

- " بچه های عزیز، مهم ترین دلیل قانون شکنی توی جامعه ی ما، وضع قوانین اشتباهه. این کاملا طبیعیه که وقتی یک خیابون باریک تنها امکان موجود برای دسترسی محلی باشه و خیابون دیگه ای هم برای عبور و مرور موجود نباشه، اگه قانونی وضع بشه که این خیابون رو یکطرفه کنه مردم مجبور می شن دست به قانون شکنی بزنن و خلاف کنن، چرا که واقعا جایگزین مناسبی برای چیزی که منع شده وجود نداره. الان دسترسی به شبکه های اجتماعی هم همین وضعیت رو داره، فیلتر می شن و استفاده از فیلترشکن یعنی نقض قانون، ولی واقعا جایگزین مناسبی برای شبکه ای که فیلتر شده وجود نداره، ضمن این که اصولا منع افراد برای دسترسی به یک امکان خاص می تونه باعث ایجاد لجابت در سطح عمومی بشه. کما این که در احادیث آمده: انسان به چیزی که از آن منع می شه حریص تره."

بابت این سخنرانی باشکوه از خودم و همه ی دست اندرکاران راضی و خشنود بودم!

آن روز عصر وقتی برای خستگی در کردن، با یک لیوان چای تازه دم و قدری شیرینی محلی پای لپ تابم نشستم و فیلترشکنم را روشن کردم، پیغامی از طرف k1 آمد:

«می دونی از چی چی تو خوشم میاد؟ این که همه قانون شکنی می کنن ولی وانمود می کنن که خیلی قانونمندن، ولی تو به نحو شایسته ای قانون شکنی رو توجیه می کنی؛ یعنی عاشقتم!»

لبخندم را از در و دیوار سوئیتم پنهان کردم و نوشتم:

«خدمتت می رسم جناب سایفون!»

بی شرف کم نمی آورد:

«چاکر خجسته دل خودم! تو اگه نبودی من با اوقات فراغتم باید چیکار می کردم؟»

با درماندگی چشم به پنجره دوختم که تصویر سه بعدی گرگ و میش غروب را در قاب چوبی خود به نمایش گذاشته بود، باید با این پسر پررو چه کار می کردم؟

«ببینم، حالا چرا کیوان؟ تو مگه کوهان نیستی؟»

«توقع نداری که جلوی دخترای دماغ عمل کرده خودمو کوهان معرفی کنم؟»

«اسم خواهرتم که کوهان پس کله نبود بچه؟»

«ولش کن، اون دوز مصرفیش زیادی بالاست. کلن سعی کن جدی نگیری.»

«کلن غلطه، کلا درسته.»

«با املائی جدید هم آشنا می شی زی زی گولو! آپدیت باش، دیگه چیزهایی که تو سرکلاس درس می دی به

درد عهد پارینه بتنی می خوره.»

بی هیچ خداحافظی یا بهانه ای چت را بستم و رفتم تا یک لیوان چای دیگر برای خودم بریزم.

آنگاه برای فرا خوفناک یک پیام گذاشتم:

«اسم واقعی کوهان چیه؟»

«کیوان.»

«پس نام کاربری اف بیش واقعی تر از اسم ثبت نام شده ش توی مدرسه ست! حالا چرا کوهان؟»

«کلاس اول که بود، توی امتحان جمله سازی با کلمه ی «کوهان» نوشته بود: «پدرمن کوهان دارد!» این

جمله شد جوک سال، بعد از اون پدرم که دیگه اهل محل موقع احوالپرسی درباره ی وضعیت کوهانش هم

سؤال می کردن حسابی کفری شد و اسم کیوان رو عوض کرد به کوهان تا حالش جا بیاد! دیگه توی ثبت نام

مدرسه ش هم همین کوهان می نویسن تا یادش بمونه که با آبرو و شرافت پدرم چیکار کرده!»

داستان تکان دهنده ای بود؛ با این حال مثل خیلی چیزهای دیگر درباره ی کوهان سردلم ماند.

«می گفت جدی نگیرمت، دوز مصرفیت بالاست، چی می گه این بچه؟»

«خیلی خجسته ای که هنوز اینقدر جدی گرفتیش!!»

«مؤدب باش.»

«معذرت می خوام؛ خیلی خری!!!»

لب هایم شبیه یک خط صاف شد و به دیوار خیره ماندم، نهایتاً تایپ کردم:

«خب انگار این بهتره!»

«شب هولناک»

بهار در این روستا با تمام زیبایی هایش آستن باران های سیل آسا و تگرگ های ترسناک نیز بود، گاهی آن قدر بارش شدید بود و صدای رعد و برق و صاعقه گوشخراش که حتی من نیز با این سن و سالم می ترسیدم و گوشه ی سوئیت تاریکم کز می کردم، تاریک بدان جهت که معمولا این جور مواقع برق هم قطع می شد. گاهی به خاطر این همه تنهایی دلتنگ می شدم و وقتی وحشت بر سرم آوار می گردید به این فکر می کردم که چرا باید این همه تنها باشم؟ چرا کسی در این روستا حالم را نمی پرسد؟ حالا خانواده ام در جریان شگفتی های طبیعت در این روستا نیستند گله ای نیست؛ اما مردم این روستا که می دانند این دخترک تنها کنج تک اطاقش غریبانه از وحشت به خود می پیچد؟

هر بار که رعد و برق نزدیک تر می شد، وحشتم از رگبار بیشتر می گشت، گاهی حس می کردم الان است که این توپ پینگ پونگ های یخی شیشه های اطاقم را خرد کنند یا دعوی بین ابرها از حد خانوادگی تجاوز کرده و زمین را نشانه روند، آنگاه تصور صاعقه ای که درست کنار خانه ام که در بلندای کوهستان قرار داشت بخورد تمام تنم را به لرزه می افکند. اینجا از لوله کشی گاز خبری نبود و سرمای گزنده حتی در بهار هم روستا را رها نمی کرد، حالا حتی می ترسیدم بروم بیرون و از توی انباری نفت یا هیزم بیاورم و چراغ های رو به خاموشم را احیا کنم.

صدای اعلان گوشی به من فهماند که پیامی آمده، تن لرزان و بی رمقم را روی زمین کشیدم و از روی میز تحریرم گوشی را برداشتم، هنوز تنها نور اطاقم برق یکپارچه ی آسمان بود که تنها لحظه ای اطاق را به من نشان می داد و بعد با صدای غرشی مهیب هرآنچه را داده بود پس می گرفت. پیامی بود در واتساپ از شماره ای ناشناس با پیش شماره ای که هیچ شباهتی به خطوط آن منطقه نداشت: «خوبی؟»

برایم مهم نبود که چه کسی آن سوی خط نگرانم است؛ همین که یک نفر نگرانم باشد کافی به نظر می رسید: «نه زیاد، ببخشید نشناختم شماره ت رو»

«مهم نیست، فقط خواستم بدونم زنده ای یا نه. آخه آسمون بدجور داره ور می غرومبه!»

«آره واقعا ترسناکه، اما چرا حال من برات مهمه؟»

«اگه ناراحتی دیگه مهم نباشه؟!»

این اس ام اس های کوتاه داشت وحشتم را تقلیل می بخشید و کم کم لبخندی بر لبم می نشاند:

«همین که یک نفر به فکره واقعا ممنونم. فقط کاش می دونستم کیه که حتی توی همچین وضعیتی یادش نرفته من هم هستم.»

«ما اینیم دیگه»

«مرسی کوهان!»

وقتی ارسال را زدم تازه فهمیدم چه ساده دلانه رفتار کرده ام، واقعا لازم نبود قبل از این که طرف مقابل خودش را معرفی کند من چنین حدسی بزنم....

«حالا چرا فکرت رفت سمت کوهان؟»

«نمی دونم، شاید چون تنها کسیه که بی حساب کتاب سربه سرم می ذاره و باهام خیلی راحت و بی تکلف برخورد می کنه.»

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

«تا حالا به عمرم این قدر قانع نشده بودم!»

ناگهان با صدای کوبنده ی رعد و برقی که بی نهایت نزدیک به نظر می رسید جیغی کشیدم و گوشی از دستم به زمین پرت شد.... لحظاتی بعد بر روی زمین خزیدم و با کشیدن دستم بر روی زمین دنبال گوشی ام گشتم و بالاخره پیدایش کردم:

«خواهش می کنم سربه سرم نذار، اگه کوهانی بگو اگه هم نه خودت رو معرفی کن. مرسی که نگرانم بودی ولی الان دیگه رو اعصابمی.»

«اجازه بده ناشناس باهات حرف بزنم، این جوری راحت ترم»

«باشه، فقط بگو کوهانی یا نه؟»

«اگه بگم نه، باور می کنی؟»

«خب، باور این که کوهان راست بگه خیلی کمه، تقریبا غیرممکنه!»

«پس اصرار نکن، چون اگه طرف مقابلت آدم غیرقابل اعتمادی باشه در هرصورت باور جوابی که ازش می شنوی غیرممکنه.»

«تا حالا به عمرم این قدر قانع نشده بودم!»

لحن صاحب این شماره بسیار ملایم و مؤدبانه تر از آن چیزی بود که بتوان به کوهان نسبتش داد، ضمن این که منطق پشت حرف هایش به بچه ای مثل کوهان نمی خورد. اما واقعا چرا نمی خواست خودش را معرفی کند؟

«اگه مشکلی برات پیش اومد به همین شماره اس بده، چون برق قطعه بیش تر از این شارژر باتریت رو نمی گیرم. فعلا!»

«مرسی که همه جوره هوامو داری، فعلا!»

بی اختیار دلتنگ کسی شدم که پشت خط بود، دوست داشتم باتری گوشی ام آن قدر پر بود که برایش بفرستم فعلا مشکلی نیست و می تواند ساعت ها با من اس ام اس بازی کند، حرف زدن با او آرامش بخش بود، لااقل در این شرایط خوف انگیز که من تک و تنها در مدرسه ای خاموش و خلوت در دل این کوهستان وحشتناک و زیبا به سر می بردم.

اگرچه جرأت نداشتم حتی لحظه ای اطاقم را ترک کنم و بروم پیش سرایدارها، اما تصمیم گرفتم به هرعذابی که هست خودم را به اطاقشان برسانم، حتی چتر هم تأثیر چندانی نداشت و باد کوهستان باران و تگرگ را به سروکله ام پاشید و ظرف چند ثانیه خیس آب شدم، حالا جلوی در اطاقشان بودم، دررا با کوبیدن مشتم به صدا درآوردم:

- "درو باز کنید، اقدس خانم، مش رحیم، تورو خدا درو باز کنید!"

هرچه بیشتر به در می کوبیدم کمتر جواب می شنیدم، خسته و درمانده به اطاقم بازگشتم و بدرقه ی راهم برقی ترسناک از آسمان بود که گویا به زمین اصابت کرده بود. جیغی کشیدم و خودم را توی اطاقم انداختم و در را قفل کردم، یعنی این سرایدارها کجا رفته اند که هیچ خبری ازشان نیست؟ اگر در این شرایط کسی بخواهد وارد سوئیتم شود من چه غلطی می توانم بکنم؟ اگرچه دورتادور اینجا با حفاظی از نرده های آهنین احاطه شده بود ولی وحشت من حتی با این حفاظ ها نیز تقلیل نمی یافت.

نیمه شب بود که برق آمد اما دیگر موقع استراحت بود، گوشی درحال خاموش شدنم را به شارژر وصل کردم و چراغ ها را دوباره خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم، تویست تپ کنان خبر از خاموشی قریب الوقوع می داد، توی بخاری هیزمی زنگ زده هم جز مشتی خاکستر نیم سوخته چیز دیگری نبود، به هر زحمتی که بود بارانی ام را پوشیدم و ترسان و لرزان و با عجله به طرف انباری که درست چسبیده به اطاقم بود رفتم،

ناگهان در تاریکی چشمم به تپه ی روبه رویم افتاد و سایه ی مردی را دیدم که گویا در حال تماشای مدرسه بود، وحشتی عمیق تر از آنچه که تا کنون داشتم تمام وجودم را دربرگرفت و از سرناچاری به درون انباری خزیدم و پیت کوچک نفت و قیف رویش را به سرعت قاپیدم و دوباره به اطاق برگشتم و دررا قفل کردم، حالا حضور آن غریبه ی ترسناک بیش از هر چیزی امنیت مرا به خطر انداخته بود، امنیتی که حتی با وجود این حفاظ آهنین نیز بی نهایت آسیب پذیر به نظر می رسید.

با دست های لرزانم نفت را درون توپست ریختم و پیت نفت را همان جا گوشه ی آشپزخانه گذاشتم، باید با بوی گند نفت تا صبح می ساختم ولی واقعا چاره ی دیگری نداشتم و این را ترجیح می دادم تا این که بخواهم دوباره بروم از این در بیرون.

شعله ی توپست که جان گرفت گرمای دلچسبی به اطاق بخشید، دست هایم را که هنوز از وحشتی غیرقابل توصیف می لرزید به سمت گوشی درحال شارژم بردم و به شماره ی ناشناس پیام دادم:

«یکی اینجاست، من می ترسم»

حدود یک دقیقه بعد جوابی آمد:

«مگه سرایدارها نیستن؟»

«سرسب رفتم در اطاقشون ولی هیچ کسی نبود انگار، هرچی در زدم هیشکی جوابمو نداد.»

«عجیبه. چرا این ها همیشه توی مواقع سخت گم و گور می شن؟»

وحشتم عمیق و عمیق تر شد:

«یعنی چی؟»

«فعلا ولش کن، ببینم می تونی از پنجره اون یارو رو ببینی؟»

نگاهی به بیرون انداختم....

«آره، هنوز وایساده»

«اگه آدمیزاد باشه با یه صاعقه کارش تمومه، اینجا توی ارتفاعه، امکان نداره اینجور رعد و برق بشه و کسی

جرات بیرون اومدن داشته باشه، پس یا از جونش سیرشده یا این که آدمیزاد نیست.»

این حرف بیشتر از احتمال حضور یک نامرد وحشترده ام کرد، حالا دیگر آشکارا دندان هایم به هم می خورد....

«می خوای بگی اینجا غیرآدمیزاد هم وجود داره؟»

«چی؟ ترسیدی؟»

«ترسناک نیست؟»

«نه واسه مردم این منطقه که همه جورشو دیدن!»

«متأسفم ولی من متعلق به این منطقه نیستم و این اولین باره که با همچین چیزی برخورد می کنم. من واقعا ترسیدم... چی صدات بزنم که یه ذره دلم قرار بگیره؟ چرا اسمتو نمی گی؟»

«تو هرچی دوست داری صدام کن، هرچی دوست داری فرضم کن، دوست داری کی باشم؟»

«دوست دارم یه خانم مهربون باشی همسن و سال مادرم، یا یه مردی مثل پدرم که پشت و پناهم باشه توی این شب هایی که هیچ کسی پیشم نیست و دل نگروم نمی شه.»

«می خوای مثل جودی ابوت منو بابالنگ دراز صدا کنی؟ البته می تونی از لنگ درازش فاکتور بگیری، همون بابا خوبه. من هم بهت می گم جودی! چه طوره؟»

چه پیشنهاد جالبی، هرچند که قدری هم معنی پشتش نهفته بود، معنایی که چندان هم آزارم نمی داد:

«موافقم، البته به شرط این که مثل بابا لنگ دراز جوون از آب درنیای!»

«سنم اون قدر هست که بتونی با خیال راحت بهم بگی بابا، از این نظر مطمئن باش.»

این موضوع باعث دلگرمی ام شد:

«اوکی بابا!»

ولبخند مهربان پشت جواب پیام بعدی را حس کردم:

«اوکی جودی!»

لبخندم را گزیدم و دوباره به پنجره نگاه کردم، سایه ی مرد بدون این که حرکت چندانی کرده باشد همان جا زیر تگرگ هولناک کوهستان ایستاده بود، این چه جور آدمی ست که حتی ککش هم نمی گرد زیر چنین ضربه هایی؟

با خود اندیشیدم نکند اشتباه کرده ام و این سایه اصلا متعلق به یک انسان یا اجنه نیست، بلکه چیزی شبیه مترسک است، جرأتی به خود دادم و کمی پیش رفتم، از پنجره خیره به سایه ی مشکوک نگریستم و تمام دقتم را عطف شناسایی او کردم، ظاهرا حرکتی نمی کرد ولی کاملا انسان می نمود، ناگهان صاعقه زد، درست همان جایی که آن مرد ایستاده بود و درختی که همان نزدیکی بود در شعله های آتش فرورفت، ولی او حتی وحشت هم نکرد، نگریخت، در سایه روشن آتش بی حرکت ایستاده بود و به نظر نمی رسید حتی ترسیده باشد!.....

تند و تند شروع کردم به خواندن آیهٔ الکرسی، چهارقل، هرچه سوره که حفظ بودم.... دندان هایم به هم می خورد و نمی دانستم با چه جور موجودی طرفم.

«هنوز اون جاست؟»

بلافاصله گوشی ام را برداشتم و جواب را با انگشتان لرزانم تایپ کردم:

«نمی دونم این چیه، صاعقه زد درخت کنارش آتیش گرفت ولی اون همون جور بی حرکت ایستاده.»

«امیدوارم نترسی، ولی به احتمال قوی از مابهورونه.»

«داری شوخی می کنی، نه؟»

«نه دخترم، چرا باید توی چنین شرایطی باعث وحشت بشم؟ اما اینو گفتم که یه کمی با احتیاط بیشتری رفتار کنی.»

«الان باید چیکار کنم؟»

«می دونی که اجنه از درودیوار هم عبور می کنن، پس اگه اون قصد داره بهت نزدیک شه باید با خوندن قرآن یا اوراد دیگه باعث وحشتش بشی و راه ورودش رو ببندی.»

آه خدایا! وقتی این طوری از قرآن حرف می زند چه حس خوبی به من می بخشد!

«همین حالا داشتم قرآن می خوندم، ولی واقعا می ترسم.»

«من هم از همین جا برات دعا می کنم. نگران نباش.»

از این دلگرمی دلم واقعا آرام گرفت، چه قدر خوب است که یک نفر در این روستا به من فکر می کند و هوایم را دارد....

آتش که تمام شد دیگر از آن غریبه ی ایستاده بر فراز تپه اثری نبود، زیرلب گفتم: «انگار برگشتی جهنم! خوش اومدی لعنتی!»

تمام شب دلم از حسی جدید سنگین شده بود، این فکر که پشت آن اس ام اس های سرشار از محبت چه کسی است و چه احساسی نسبت به این دخترک تنهای غریب دارد حالم را دگرگون می کرد.... «دروغ چرا؟ امیدوار نیستیم یه مرد بزرگسال مثل پدرم یا یه خانم مهربون مثل مادرم باشی، تو الان توی رؤیاهای یه دختر بیست و چهار ساله، شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی.... نمی دونم کی هستی ولی دلم پر شده از هوات! تو خواستنی هستی چون وقتی هیشکی این جا به یادم نبود تو حالم رو پرسیدی و آرامشت رو خرج نگرانیم کردی... اون قدر

حالم خوب شده که حتی از اون موجودات ازما بهترو هم نمی ترسم! آه خدایا، یعنی کی می تونه باشه؟ می شه توی این شب وحشتناک دروازه ی شهر رؤیاهامو به روم باز کرده باشی؟...»

فردای آن روز که هنوز هوا ابری بود ولی دیگر از آن غرش های سهمناک خبری نبود، با تنی خسته از شب بیداری اجباری به سوی کلاس به راه افتادم، قبل از آن که به میانه ی حیاط برسم برگشتم و نگاهی به تپه انداختم، جایی که دیشب یک موجود عجیب و ناشناخته را رصد کرده بودم، در روشنایی روز چیز مشکوکی دیده نمی شد، صدایی مرا به خود آورد:

- "سلام، دنبال چیزی می گردی خانم؟"

برگشتم و نگاهی به کوهان انداختم:

- "سلام، نه... چه طور مگه؟"

- "آخه هاجر می گه دیشب توی رعد و برق یه آدم خوشحال این بالا وایساده بوده، گفتم شاید تو هم دیده باشیش."

وحشت سراپایم را فراگرفت:

- "شوخی که نمی کنی؟"

- "نه جون زی زی، واسه چی باید شوخی کنم؟ تازه شاهین و ابراهیم هم دیدنش."

و بعد با سوتی بی ادبانه که بدون کمک دستش از زیر زبانش خارج می کرد، توجه شاهین و ابراهیم را در آن سوی حیاط به خودش جلب کرد و با اشاره ی دست از آن ها خواست خودشان را برسانند. آن ها نیز تقریباً دوان دوان نزدیک شدند و بعد از یک سلام مؤدبانه گفتند:

- "چیزی شده؟"

پرسیدم:

- "شما دیشب رو اون تپه چی دیدین؟"

نگاه های مضطربشان را از من دزدیدند و به یکدیگر دوختند، آنگاه ابراهیم با لکنت گفت:

- "یه... یکی اون بالا..... بود.... وقتی درخته ص...صاعقه خورد بازم بود!"

- "بعدش... یهو غیب شد!"

جمله ای که شاهین به گزارش ابراهیم افزود بیش از هرچیزدیگری توی دلم را خالی کرد، چرا که حتی اگر اظهارات آن ها را بشود گذاشت پای این که یک نفر مکالمه ی پیامکی من و بابالنگ درازم را به طریقی فهمیده و خواسته سربه سرم بگذارد، این جمله ی آخر واقعا جایی در پیامک ها گفته نشده بود...
کوهان به خوبی حالاتم را زیرنظر داشت و فهمیده بود که رنگ از رخم پریده است... به زحمت اعتراف کردم:
- "من هم دیدمش...."

ابراهیم و شاهین چشمان گرد شده شان را به من دوختند ولی کوهان اصلا وحشتزده یا حتی متعجب به نظر نمی رسید:

- "نترسید بابا چیز مهمی نیست، جنه!"

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم:

- "چیزمهمی نیست واقعا؟!"

اظهارنظر به شدت مضحکی تحویل مان داد:

- "آره بابا، واسه من که عادی شدن، توی محل ما یه جائیه که هرشب صدای بزن و بکوب میاد، مردم می گن عروسی جن هاست، فقط موندم این لامصبا هرشب هرشب عروسی دارن یعنی؟"

هرچند کوهان اصلا قابل اعتماد نبود ولی این حرف قدری ترسناک بود...

- "یعنی تو با گوشای خودت صدای بزن و بکوبشون رو شنیدی؟"

- "شنیدم؟! عجب دل خجسته ای داری! دو سه بار هم رفتم باهاشون رقصیدم!! خیلی تیکه های توپی دارن! از رقص من خوششون اومده هی دعوتم می کنن عروسی، فقط راستشو بگم تا حالا یه بار هم عروس و دومادشون رو ندیدم!"

شک نداشتم که بازهم مسخره بازی و خالی بندی اش گل کرده، پوفی کشیدم و به سمت کلاس به راه افتادم. خیلی احمقم که حتی کلمه ای از چرنديات کوهان را باور کنم. پشت سرم بلند گفت:

- "جون زی زی راست می گم، چرا باور نمی کنی؟"

درحال رفتن دستم را در هوا تکان دادم:

- "چرا اتفاقا، باور می کنم که اجنه از تویکی خوششون بیاد!"

آن‌ها نیز پشت سرم راه افتادند و به کلاس وارد شدند. به محض این که وارد کلاس شدم هاجر را دیدم که با چشمان سرخ و ملتهب نشسته بود و شورانگیز و فاطمه هم کنارش نشسته و داشتند آهسته با او نجوا می‌کردند، با ورود من هرسه به همراه بقیه ی بچه‌ها برخاستند، نگاه استفهام آمیزی به هاجر انداختم:

- "چی شده هاجر جان؟ چرا گریه کردی؟"

- "هیچی خانم!"

- "اگه دوست نداری جلوی بچه‌ها بگی می‌تونم بعد از کلاس بیای پیشم درموردش حرف بزنیم."

تقریباً همه ی کلاس همزمان شروع به توضیح دادن کردند:

- "دیشب یکیو دیده بالای اون تپه وحشت کرده!! می‌گن از ما بهترن بوده..."

یک ابرویم بالا رفت، از این که تا این حد محرم اسرار بچه‌ها هستم در حال ذوقمرگ شدن ام! وسایلم را روی میز گذاشتم و ادای آدم‌های شجاع را درآوردم...

- "ببینید بچه‌ها، از ما بهترونی وجود نداره! انسان اشرف مخلوقات و حتی اجنه هم تحت اختیار و اراده ی انسان هستند و این واژه ی «ازما بهترن» به اشتباه به اجنه داده شده. درواقع قدیمی‌ها به خاطر ترسی که از این موجودات داشتن چنین لقبی بهشون دادن درحالی که واقعا دربرابر انسان موجودات ضعیف و قابل ترحمی هستند! بین دنیای ما و جنیان حائلی هست که نه اون‌ها اجازه ی ورود به دنیای ما دارند و نه ما اجازه ی ورود به دنیای اون‌ها رو، جز در مواردی که افرادی ناآگاه و احمق دست به کارهای خطرناک می‌زنن و با کارهایی از قبیل اظهار ارواح درواقع به این موجودات اجازه ی ورود می‌دن و البته تا آخر عمر درگیر این اشتباه بزرگ خواهند بود، یعنی اون‌ها دیگه دست از آزار چنین افرادی تا آخر عمرشون برنمی‌دارن، با این حال جای نگرانی نیست، چون تا وقتی که ما هیچ کار اشتباهی نکرده باشیم و جواز ورودشون رو نداده باشیم در امن و امانیم! چیزی هم که هاجر و بقیه دیدن بیشتر یک توهمه، شاید چیزی شبیه مترسک یا بوته ای که بر اثر وزش باد شبیه پیکر آدم شده ولی آدمی در کار نبوده، همین طور هم ازما بهترن!"

صدای ناواضحی از کوهان به گوشم رسید که داشت خطاب به اصغر می‌گفت:

- "داشت به خودش می‌باریدا؟ حالا چه بتمنی شده واسه من!"

حتی ذره ای از آنچه که داشتم می‌شنیدم کافی بود تا باعث تیز شدن گوش‌هایم شود و شاخک‌هایم تکانی بخورد، بچه‌هایی که صحبت کوهان را تا حدی متوجه شده بودند حالا داشتند ریزریز می‌خندیدند ولی من کفری شدم و تصمیم گرفتم بعد از کلاس حساب این جانور را برسم...

زنگ که خورد صبر کردم تا همه بروند بیرون، آنگاه خطاب به کوهان گفتم:
 - "جناب مهندس، صبر کن کارت دارم."

کوهان لب گزید و از جمع دوستانش جدا شد و روی نیمکت اول نشست.
 برگه هایم را دسته کردم و داخل کیفم گذاشتم و درعین حال گفتم:

- "می شه راجع به دیشب یه کمی توضیح بدی؟"

قیافه ای کاملا جدی به خودش گرفت:

- "یعنی چی؟ هرچی از بچه ها شنیدی همون بود دیگه! من چی دارم اضافه کنم؟"

- "تو دقیقا از کجا می دونستی که من ترسیدم؟"

- "باید قیافه ی خودتو می دیدی وقتی شاهین و ابراهیم راجع به اون سایه ی رو تپه حرف می زدن!"

آه آسوده ای کشیدم، آنگاه به در کلاس اشاره ای کردم:

- "خیلی خب دیگه می تونی بری، بی تربیت!"

بدون این که حتی لبخندی بزند از کلاس خارج شد، از پشت به هیكل کشیده و خوش تراشش نگاهی انداختم، هرقدر ظاهر جذابی داشت به همان اندازه روی اعصاب بود.

تگرگ دیشب باعث شده بود سقف آبدارخانه و چند جای دیگر آسیب جدی ببیند، حالا بعضی از بزرگترهای بچه ها آمده بودند تا فکری به حال اوضاع و احوال داغان مدرسه کنند، پیش از آن که به سمت سوئیتیم بروم نگاه گذرای به بچه ها که داشتند می رفتند خانه هایشان انداختم و بعد متوجه دو سه نفر از جمله کوهان شدم که به طرف والدین در حرکت بودند، من نیز برگشتم و به افرادی که جمع شده بودند و درباره ی ترمیم این جا صحبت می کردند نگاهی انداختم، کوهان به طرف پدرش رفت درحالی که کنارش می ایستاد درباره ی بعضی جاها اظهار نظر کرد، به طرفشان رفتم و در چند قدمی شان ایستادم و با صدای بلند به والدین محترم سلام کردم، همه برگشتند و جوابم را با ادب و متانت دادند ولی یکدفعه خنده ی گشاد و آزاردهنده ای روی صورت آن انسان نخستین پدید آمد که دندان های سپید و یکدستش را از لای انبوده ریش و سبیل هایش به نمایش می گذاشت، درحالی که چپ چپ به پدر کوهان نگاه می کردم، غیرمستقیم معنای آن خنده ی مزخرف را جويا شدم و زیر لب گفتم: «دکترای روانشناسیت از دانشگاه هاروارد تو حلقم!»

دستی به ریشش کشید و درگوش کوهان چیزی گفت وبعد با همان تبر گنده ای که به دست داشت به طرفم حرکت کرد، احساس کردم آن قدر این مردک گنده و مهیب است که حتی سایه اش هم می تواند لهم کند، در برابرم ایستاد و با صدای کلفتش گفت:

- "چه طوری جودی ابوت؟!"

تا لحظات مدیدی فقط با چشم های گرد شده به بابالنگ درازم نگاه کردم، آنگاه آهسته جوری که بشنود گفتم:

- "تو روحت!!"

«مرد روی تپه»

اردیبهشت از این روستا یک بهشت واقعی به نمایش گذاشته بود، تپه ها پر بود از بابونه و بنفشه و گل های وحشی دیگر که معمولا کاربرد داروئی دارند.

یک روز تعطیل صبح زود به قصد چیدن بابونه های تازه راهی تپه ها شدم، با سرخوشی آواز می خواندم و با لطافتی شاعرانه گل ها را می چیدم و می بوئیدم و درون سید می گذاشتم، درعین حال مدام با نگاهی بدبینانه اطراف را می پاییدم که مبادا دوباره سروکله ی هرچیزی که مرتبط با کوهان است پیدا شود. حالا دیگر تصمیم داشتم به همه چیز مشکوک باشم، مردم این روستا واقعا آدم را روانی می کنند!

گوشی در جیب مانتویم لرزید، برای لحظه ای دست از کار کشیدم و صفحه را باز کردم، یک پیامک بازهم از شماره ای ناشناس، این بار شماره هیچ ربطی به قبلی نداشت و از یک سیمکارت اعتباری بود:

«سلام، خوبی؟»

مطمئن بودم این بارهم موضوع به نحوی با کوهان و پدرنخستینش مرتبط است، لذا با عصبانیت گوشی را داخل جیبم برگرداندم و ترجیح دادم جوابی ندهم، مجددا پیامک آمد:

«کجایی؟»

وبعدی:

«چرا جواب نمی دی؟ منتظرما؟»

و بعدی:

«ببین؛ یکی روی تپه ی مقابل مدرسه ست، خواستم فقط بهت بگم مواظب باشی. انگاری بدجور تو نخته.»

قلبم در سینه فرو ریخت، سرم را بلند کردم و به تپه ی روبه روی مدرسه نگریستم که با مکان فعلی ام فاصله ی نسبتا زیادی داشت، توانستم مردی را روی تپه تشخیص دهم، درست همان جایی که در آن شب وحشتناک دیده بودم، وحشتی غیر قابل توصیف تمام وجودم را پر کرد، با این حال سعی داشتم بر خودم مسلط باشم چرا که اکنون خشم حرف اول دلم بود:

«هست که هست، به تو چه ربطی داره غولتشن؟»

لحظاتی بعد دوباره پیامکی آمد، این بار در واتساپ!! (هر که هست آمارم را دقیق دارد.)

«چه قدر خشن! تو از کجا می دونی من غولتشنم؟»

«واقعا فکر کردی اونقدر احمقم که از یه سوراخ دو بار گزیده شم؟ بین باور کردم که خانوادگی شیرین و ملس تشریف دارین، لطف کنید دست از سر من بدبخت بردارید. به اون انسان نخستین هم بگید با این سن و سالش خجالت بکشه و سربه سر یه دختر بی پناه و غریب نذاره.»

«مطمئنم منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی. به هر حال من نگرانم بودم گفتم بهت اطلاع بدم.»

«تو غلط کردی که نگران من شدی، برو به جهنم!»

«نمی ترسی متوجه بشی کی هستم از طرز حرف زدنت پشیمون شی؟»

«هر گوسفندی که می خوای باش، برام اصلا مهم نیست. اگه آدم بودی قبل از این حرف ها خودت رو معرفی می کردی.»

«باور کن همین قصدو داشتم، ولی از بس بدویراه بهم گفتی ترجیح می دم خودمو معرفی نکنم که دفعه بعد که چشم تو چشم شدیم از خجالت آب نشی بری تو زمین.»

«آره، باور کردم! برو بابا روانی»

و به فکر فرو رفتم، راستی نکند این بار اشتباه کرده ام و موضوع ربطی به کوهان و اطرافیانش ندارد؟ آهی کشیدم و مشغول چیدن بابونه شدم اما دوباره سرم را کمی بالا گرفتم تا به آن آدم مشکوک نگاه دوباره ای بیندازم، بهتر بود شجاعت به خرج دهم و او را از پشت غافلگیر کنم و سر از کارش درآورم، ولی واقعا جرأت چنین کاری را نداشتم.

با صدای اعلان گوشی ام، دستم لرزید و سبد روی زمین افتاد و مقداری از گل هایم روی زمین ریخت....

با عصبانیت گوشی ام را بیرون آوردم و خواندم:

«هنوز هم می بینیش؟»

کلافه و سردرگم جوابی نوشتم:

«بله، هنوز همون جا نشسته و تکون هم نمی خوره.»

«من روی همون تپه م، درست پشت سرش، ولی هیچ کسی اینجا نیست.»

فریادی از گلویم خارج شد و دستم را روی دهانم فشردم... (وای خدایا! این دیگه چه مصیبتیه؟)

«سربه سرم نذار لعنتی، پس چرا من نمی بینمت؟»

لحظاتی بعد چشمم سایه ی دیگری را رصد کرد که با فاصله پشت سر آن سایه ی اول ایستاده بود و انگار رو به سویم داشت، نمی شد از این فاصله او را شناخت، آنگاه دست چپش را بالا برد و برایم تکان داد. نفس در سینه ام حبس شد، سایه ی اول بی حرکت همان جا نشسته بود....

«حالا مطمئن شدی که راست می گم؟»

«جدی نمی گی که کسی رو نمی بینی، ها؟ بگو فقط یه شوخی مسخره راه انداختی واسه سرکار گذاشتنم! اصلا همه تون دستتون تو یه کاسه ست که از این روستا فراریم بدین، نمی دونم باهام چه مشکلی دارین ولی موفق شدین! من توی اولین فرصت از این خراب شده می رم.»

«دیوونه شدی؟ کی همچین حرفی بهت زده؟ ببین، اینجا هیچ کسی نیست من دارم جدی می گم، تو واقعا هنوز داری کسی رو می بینی غیر از من؟»

«همون جاست، درست جلوت. نشسته روی یه تخته سنگ. تکون هم نمی خوره.»

و گوشی را توی جیبم گذاشتم و صورتم را میان دست هایم پنهان کردم تا بیش از این چیزی نبینم، واقعا مستأصل شده بودم، آنقدر ترسیده بودم که پاهایم توان بردنم را نداشتند. به کلبه ی چوبی باصفایی نگریستم که در دل کوه ساخته شده و فاصله ی چندانی با اینجا نداشت، خانه ی پشتکوهی ها!

پیامکی فرستادم برای تنها کسی که در این روستا برایم بوی آشنایی داشت:

«فرانک کجایی؟»

جوابی نیامد.... مطمئنا او الان باید تهران باشد، قرار نیست هرکسی را لازم دارم نزدیکم باشد!

جواب که آمد به خیال این که از طرف فرانک است با اشتیاق بازش کردم:

«الان باید چیکار کنم خانم بداخلاق؟»

دوباره از همان شماره ی ناشناس اعتباری بود! خشم تمام وجودم را گرفت:

«اگه واقعا راست می گی و نگرانی برو جلو و بهش دست بزن.»

«به چی دست بزمن وقتی اینجا هیچی نمی بینم؟»

«به اون تخته سنگی که اون یارو باید روش نشسته باشه دست بزمن، اصلا برو روش بشین.»

«می دونی که الان من هم ترسیدم؟ واقعا توقع داری چنین کاری کنم؟»

«می دونم بی انصافیه، ولی من فقط این جور می باور می کنم که راست می گی.»

سایه ی دوم جلو رفت و نزدیک اولی شد، آنگاه به تخته سنگی که او نشسته بود دستی کشید و بعد رویش نشست، دو سایه یکی شد و بعد از لحظاتی برخاست و از تخته سنگ فاصله گرفت، دیگر هیچ کسی روی تخته سنگ نبود!

دیدن این منظره در هر شرایط دیگری می توانست باعث سکتته ام شود،..... صبر کن ببینم، درهرشرایط دیگری؟! مگر الان این شرایط چش بود واقعا؟!... بله؛ ناگهان دستم را روی قلبم گذاشتم و نقش زمین شدم.... «حرکت جوهری وارونه»

نفهمیدم چه مدت بی هوش بودم ولی وقتی چشم باز کردم خودم را درجایی ناآشنا دیدم، کلبه ای به سبک عهد پارینه چوبی، در نهایت بدسلیقه گی چیده شده و از گوشه و کنارش فانوس های نفتی، آویزهای لوزی شکل حصیری مخصوص چشم زخم، تابلوهای چرمی با دعاهای عجیب و غریبی که با خطوطی شبیه دستخط کوهان نوشته شده بود و از همه عجیب تر دستگاه کامپیوتری که اصلا با این چیدمان هم خوانی نداشت.... ناگهان ذهنم تکانی خورد و یاد کلبه ای که از دور دیده بودم افتادم، اینجا قطعا باید خانه ی آن انسان های نخستین باشد!

لحظاتی بعد در میان صدای مرغ و خروس ها و اردک هایی که از توی حیاط شنیده می شد، صدای مادر کوهان را شنیدم؛ برخلاف اولین باری که توی مدرسه دیده بودم اش حتی ذره ای لهجه نداشت:

- " برو ببین از مُردگی خسته نشده هنوز؟"

در با صدایی مخوف باز شد و کوهان با نیشی تا بناگوش باز درمیان چارچوب در قرار گرفت، خدایا این موجود عجیب الخلقه چرا در هر شرایطی می خندد؟ واقعا الان چه چیز خنده داری وجود دارد؟

- " بجمعع! به هوش اومدی که زی زی گولو! یه کمی بیشتر بی هوش می موندی می خندیدیم دورهم!"

اعصابم این لحظه طاقت این یک مورد را نداشت خداوکیلی:

- " بی مزه! من اینجا چه غلطی می کنم؟"

- " از ما می پرسی؟ از خودت بپرس که روی اون تپه ها ضعف روتین عاطفی رفته بودی."

چینی به بینی ام انداختم:

"چی؟! ضعف روتین عاطفی دیگه چه صیغه ایه؟"

"چه می دونم؟ کنار سبد گل های وحشیت به سبک رمان های کلاسیک غش کرده بودی، نه واقعا خجالت

نمی کشی اینقدر کلیشه ای رفتار می کنی؟ یه سوژه ی جدید بده واقعا! ملت که مسخره ت نیستن؟"

کارم از این حرف ها گذشته بود که مثلا بخواهم به رفتارهای مزخرف کوهان واکنش نشان دهم:

"بینم، تو چه جوری پیدام کردی؟"

"یکی بهم اس داد که به داد خجسته برس نزدیک خونه تون غش کرده، البته هرچی فکر کردم نفهمیدم

واسه کدوم یکی از ما غش و ضعف رفتی چون تا جائی که یادم میاد این خونه پسر جوونی که سنش بهت

بخوره نداره و داداش بزرگم که نامزد داره و اصلا فکرشم نباید به مخیله ت خطور کنه. خلاصه من و اعضای

خانواده م هم اومدیم شدیم سوپرمن زندگیت. حالا خیالت راحت شد؟ همین کم مونده بود فردین بازی فیلم

هاتم ما درآریم دیگه."

باشنیدن کلمه ی «اعضای خانواده» خون در رگم خشکید:

"ب..... بینم، منظورت... از اعضای خانواده... اون پدر غارنشینت که نیست؟"

ناگهان با صدای بلند زد زیر خنده، بعد هم از اطاق رفت بیرون و دقایقی بعد به همراه پدرش برگشت، با دیدن

آن هیکل تنومند پشمالو در آستانه ی در کلبه تا مرز بیهوشی مجدد فاصله ای نداشتیم، تبری را که به نظر می

رسید میراث اجداد داروینی اش باشد و معلوم نبود روی چه حسابی همیشه همراه دارد گوشه ی کلبه شلخته وار

به دیوار تکیه داد و دست های گنده اش را به هم مالید.

یک لحظه در ذهنم قیافه ی هاگرید درفیلم هری پاتر نقش بست و بی اختیار گوشه ی لب هایم به خنده ی بی

موقعی قلقلک آمد، ولی فوراً آن را جویدم و گفتم:

"سلام!"

*حرکت جوهری: مبتکر این ایده ملاصدراى شیرازی است، او معتقد است که اشیاء در جوهره و ذاتشان درحال

تغییر و تکامل هستند و هرلحظه ذاتشان به ذاتی کامل تر تبدیل می شود. برای مثال حرکت درونی و ذاتی

سیب را از دانه تا سیب شدن در نظر بگیرید، تمام اجزای داخلی سیب اعم از دیدنی و نادیدنی درحال رشد و

تغییر و تکامل است و حتی ملاحظه می کنیم که مزه ی یک سیب کال با سیب رسیده یا دانه ی سیب خیلی فرق دارد، شکل و ظاهرشان که جای خود دارد.

- "سلام از ماست خانم معلم!"

واقعا این رفتار مؤدبانه به تنش وصله ی ناجوری بود!
با اردنگی یکی کوئید به باسن کوهان و همزمان گفت:

- "چایی بیار بزغاله!"

- "چشم بابا شترزاد!"

به طرفش خیز برداشت که حقش را کف دستش بگذارد ولی کوهان با نیش باز پرید بیرون، پدرش نیز فحش خیلی زشت مثبت هجده ای تحویلش داد که بماند!

خب حالا دیگر وصله ی ناجوری درکار نبود. مشغول آنالیز اسمی که از زبان کوهان بیرون آمده بود شدم؛ تاجائی که به خاطر داشتم تمام روستائیان پدرکوهان را به اسم «شیرزادخان» صدا می زدند و این اولین بار بود که چنین چیزی می شنیدم؛ «شترزاد؟!»

- "شترزاد؟!"

حواسم نبود که دارم با صدای بلند آنالیز می کنم!

جناب شترزاد زیرلب غرولندی کرد:

- "حیف دیگه بلایی نمونده که سرش نیاورده باشم، وگرنه حساب این ت*خ*م جن رو می رسیدم."

با شنیدن کلمه ی جن دوباره دهانم خشک شد...

ساتوری از کنار شومینه ی دیواری برداشت و با آن یک پرتقال بینوا را از وسط قاچ کرد:

- "بیا بخور جون بگیری."

فقط تماشای آن دست های چندش آور کافی بود که اشتهایم تا یک ماه بسته شود:

- "نه ممنون، میل ندارم."

عربده اش کلبه را لرزاند:

- "غلط کردی میل نداری، مگه دست خودته؟"

با این فریاد رعب انگیز ناگهان برگشتم به تنظیمات کارخانه ای و بلافاصله یک قاچ از دستش گرفتم و از هولش با پوست به دهان گذاشتم!

مرد گنده بی اختیار خندید، دندان های سفیدش بدجور روی اعصابم بود.

"خب، تعریف کن ببینم چه مشکلی برات پیش اومد که به اون حالت رمانتیک از هوش رفتی؟"

نمی دانستم باید کدام روی این مرد را باور کنم؟ آن روی خشن غارنشینی اش را یا این لحن فرنگ رفته و هایکلاس را؟!

هرچه که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم، آنگاه دکتر پشت کوهی روانکاوانه پرسید:

"متوجه نشدی چه کسی برات اس ام اس می فرستاد؟"

"چه می دونم؟ هرکی هست خودشو معرفی نکرد، چون من فکر کردم یکی از شما پشتکوهی هاست هرچی دهنم می رسید نثارش کردم!!"

پنج ثانیه بعد از این که جمله ام تمام شد تازه فهمیدم چه گندی زده ام! شترزاد ساتور به دست با چشمان گردشده به من خیره شد، ناگهان هینی کشیدم و لبم را گزیدم ولی تصمیم به عذرخواهی نداشتم مطلقا. "که اینطور!"

بعد مشغول قاچ کردن بقیه ی میوه ها شد. آهی از سر آسودگی کشیدم و قدری جسورانه تر پرسیدم:

"ببینم، می تونی حدس بزنی این موجود چی چیه؟"

با بی خیالی جواب داد:

"یکیه مثل کوهان، از طایفه ی اجنه!"

درست نفهمیدم دارد شوخی می کند یا جدی ست؟ به هر حال از نظر من کوهان وارث بی نقص تمامی صفات ژنتیکی پدر و اجدادش بود.

کوهان که گویا رفته بود چای بکارد و عمل بیاورد، بالاخره بعد از صدسال با یک سینی چای وارد شد. با لبخندی تصنعی گفتم:

"دستت دردکنه، راستی؛ مادر کجا هستن؟"

"کلا ریختت رو نمی خواد ببینه واسه همین هم من و بابا شترزاد به جاش در خدمتیم!"

خب این زیادی رک و بی پرده بود...

"شرمنده م! کاش لااقل می تونستم ازش عذرخواهی کنم بابت این همه زحمت."

ناگهان پدروپسر باهم آن روی نخستین شان را رو کردند:

"بیشین ببینم باو بی نمک!! آه آه آه!"

بعد کوهان رو به پدرش گفت:

"خیلی رفتاراش کلیشه ایه، نمی دونم چرا این همه اینجا زندگی کرده هنوز آدم نشده؟"

یکدفعه صدایم را دو اکتاو بالاتر بردم:

"بخشید، فکرشم نمی کردم با یه مشت آدم عجیب غریب طرف باشم که کارکترای طنز تلویزیونی جلوشون درام هستن!"

قدری طول کشید تا این حرف را هضم کنند، با این حال زیاد نگذاشتند سردلشان سنگین بماند و پدرم محترم گفت:

"راستشو بخوای ضعیفه بهت شک کرده، اون شب پرهیجان بارونی که درحضور اعضای خانواده داشتیم با جنابعالی اس ام اس بازی می کردیم و تخمه می شکستیم، هی هشدار می داد که این بچه شهری بینوا داره به بابالنگ درازش وابسته می شه، ما محلش نکردیم تا امروز که نزدیک خونه مون با یه سبد گل غش کردی؛ حالا کک افتاده به تنبونس که دیدی راست گفتم و دختره اومده پایه های سست این زندگی روبه افول رو با غمزه های احمقانه ش و بیرون کنه؟"

کوهان جوری خندید که هرچه چای به دهانش گرفته بود به شکل آبشاری پاشید روی مانتویم!

نفهمیدم کدامشان را دقیقا مخاطب قرار داده ام:

"کصصافططط!!!"

بعدهم از جابرخاستم که بروم، شنیدم که کوهان پشت سرم گفت:

"یعنی الان بذاریم بره؟"

"آره، انگار حالش کاملا خوب شده، فقط امیدوارم از این عشق بیهوده دست بشوره؛ هاهاهاهاه!!!"

«کثافت» دوم را با املای صحیح در ذهنم نسبت به هردو مرور کردم و در را به هم کوبیدم و رفتم که بروم.

دوسه قدم جلوتر ضعیفه را دیدم که روسری اش را از زیر گردنش رد کرده و درست بالای فرق سرش گره زده و با یک لباس گل منگلی با ترکیب سبزی تیره و صورتی روشن و سرمه ای مشغول دانه دادن به مرغ ها بود، تیبی از این مضحک تر برای یک زن نسبتا جوان که قدری هم خوش قیافه باشد سراغ نداشتیم، کلا این موجود غیرقابل هضم خیلی کم با زنان روستا دمخور می شد و لذا مثل ستاره ی سهیل نایاب بود، جالب اینجاست که زنان روستا نیز همواره از مادر کوهان به عنوان «ضعیفه» یاد می کردند!

به هر حال شرط ادب دانستم که لااقل عذرخواهی و تشکر کنم، حالا هر قدر هم که تفلون تشریف داشته باشد:

- "معذرت می خوام باعث زحمت شدم خانم."

زنک نگاهی خالی از اعتماد به من انداخت و سنگدلانه گفت:

- "الان چه حسی داری که باریدی به سرنوشت من و اون طفل معصوم؟"

دیگر داشتم عادت می کردم که این جور جملات را چگونه با کمترین دردی نوش جان کنم، هرچند هرچه فکر کردم نمی توانستم معصومیتی در آن دایناسور ببینم:

- "عزیزم من دقیقا به سرنوشت شما و اون طفلک گوگولیت چه کار می تونم داشته باشم؟"

ظاهرا او خیلی دلش پر بود:

- "بدبخت فکر کردی می تونی با این اداهات شوهر منو تور بزنی؟!"

- "اوف! برو بابا با اون شوهرعتیقه ت! آخه ضعیفه؛ من کجام به شماها می خوره که بخوام به فکر تور زدن نره

غولی مثل شوهر تو باشم؟"

انگار چنته ی این خانم روستایی کم پر نبود:

- "روز اولی که اومدی اینجا یه دخترشهری پرفیس و افاده بودی، اما حالا واسه دزدیدن قاپ شوهر من داری

یه پا دهاتی می شی واسه خودت، یه نگاه به ریخت و قیافه ت بنداز؛ بدبخت حالیت نیست که داری «حرکت

جوهری» رو وارونه طی می کنی!"

ابروهایم به شیروانی چسبید:

- "جانننن؟؟؟"

ضعیفه بی توجه به بهت فلسفی من با درآوردن صداها ی عجیب و غریبی مشغول جلب توجه مرغ و خروس ها شد و دیگر حتی نیم نگاهی خرج نکرد که حالا بین زمین و آسمان معلق بودم.

کوهان و پدرش که دیگر کاری داخل خانه نداشتند در همین لحظه از در خارج شدند، با دیدن قیافه ی مبهوتم نگاهی به هم انداخته و بعد کوهان گفت:

- "فکر کنم ضعیفه دوباره فلسفه ش سوپاپ ترکونده!"

و پدرش هم به تأیید سری تکان داد و گفت:

- "خوب می شن!"

و هردو به طرف آغل گوسفندان به راه افتادند. همان جا کف زمین نشستم و مات ومبهوت به ضعیفه چشم

دوختم که داشت برای زدن نیش بعدی زبان می جنباند:

"ها چیه؟ دلت گیره که نمی تونی پاشی بری پی کار و زندگیت؛ دماغ عملی؟"

حرفش مثل نیزه فرو رفت وسط پیشانی ام، سری تکان دادم و بعد هم تصمیم گرفتم از شرافتم دفاع کنم:

"اولا که دماغ کوفته قلقلی من کجاش شبیه عملی هاست؟ بعدش هم واقعا فکر می کنی کسی پیدا بشه که دلش گیر کنه به اون گوریل انگوری؟"

بی شعور به شیوه ی خودم جواب داد:

"اولا که احتمالش هست دکترا قلبی بوده و فوق دیپلم تغذیه داشته، واسه همین هم از دماغ عقابیت فقط تونسته کوفته قلقلی دربیاره، بعدش هم اونی که تو بهش می گی گوریل انگوری شاهزاده ی رؤیاهای منه و یه عمره که توی کوچه پس کوچه های عشقش علاقم!"

نزدیک بود همان جا بالا بیاورم:

"همون علافی!"

"می بینم تو نیستی!"

"آخه تو اصلا می دونی من چند سالمه و چه قدر احتمال داره دلم واسه نره غولی که سی سال از خودم بزرگتره بلرزه؟"

از من به اکراه چشم چرخاند و به مرغ و خروس های دلبندش مشغول شد، آنگاه گفت:

"احتمالش که زیاده، آخه جدیداً مد شده همه عاشق بیست سال بزرگتر از خودشون به بالا می شن، پس زیادی افه شتری نیا واسم!"

زور دارد چنین منطق درب و داغانی، به جان مادرم زور دارد:

"بله؛ اما بحث عشق و عاشقی نیست اصلا، اگه می بینی جدیداً این جوری مد شده واسه اینه که طرف پولداره، دختر جوون هم به طمع پولش وانمود می کنه که عاشقش شده، آخه شوهر تو چی چی داره که به طمعش بخوام خودمو ببندم به ریشش؟"

"عشق افلاطونی که این مزخرفات منطقی سرش نمی شه!!"

چشمانم از حیرت گرد شد:

"یعنی حتی یه درصد؛ یه درصد احتمال بده بشه درباره ی نره غول رؤیاهای جنابعالی به چیزی شبیه عشق افلاطونی فکر کرد! آخه تو چی تو کله ته واقعا؟"

نگاه استفهام آمیزی روانه ام کرد:

- "عه خو پس برا چی نمی ری گورتو گم کنی؟"

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با درماندگی تکانش دادم:

- "تا برام توضیح ندی حرکت جوهری وارونه چی چیه از این جا یه قدم اون ورتر نمی دارم."

کار ضعیفه با مرغ و خروس هایش تمام شده بود، بی آن که به دغدغه هایم اهمیتی بدهد مرا در یک یأس فلسفی منحصر به فرد تنها گذاشت و به طرف انبار هیزم به راه افتاد، درهمین موقع صدای مهیب شترزاد از توی آغل، کل پشتکوه را برداشت:

- "آتریس! بیا این بزها رو بدوش؛ ممشون ترکید زن!!"

حرکات دهانم بی تردید شکل کلمه ی آتریس را می ساخت ولی واقعا صدایی از حلقومم خارج نمی شد، فکر کنم دیگر داشتم نفس های آخرم را می کشیدم! ضعیفه از انبار درآمد و به سمت شوهر جذّابش، نره غول رؤیاهایش در آغل رفت تا فرمایشش را اطاعت کند... «آتریس؟!»

حالا دیگر بدون نیاز به توضیح اساتید فلسفه هم می توانستم معنای حرکت جوهری وارونه را خوب بفهمم! این که مثلا یک دانه ی سیب تا کمال نوعی اش که سیب شدن باشد حرکت کند البته حرکت جوهری ست، اما این چیزی که آتریسای ضعیفه ی فیلسوف داشت می گفت احتمالا همان دانه شدن سیب است دیگر؛ نه؟ ای وای خدایا دارم خل و چل می شوم از دست این ها، این دفعه که رگبار و صاعقه شروع شد می روم روی بلندترین قله ی این روستا و مهیب ترین صاعقه را نوش جان می کنم تا از دست این آتریس و هاگرید و کوهان و همه و همه خلاص شوم!

با قدم هایی سنگین و دردناک از محدوده ی کلبه خارج شدم و به سمت مدرسه به راه افتادم، پیش از این که کاملا دور شوم برگشتم و نگاهی به کلبه و اطرافش انداختم، اینجا هیچ خانه ی روستایی دیگری نبود، به نظر می رسید آن روزهای اول که کوهان به جای شماره ی خانه اش شماره ی همسایه را داده بود هم قسمتی از خالی بندی های هماهنگ شده ی این خانواده باشد، حتی شک نداشتم آن حرف های مزخرف را هم یکی از همین پشت کوهی ها سرهم کرده و تحویل مدیر داده بود!

همان طور که به سمت مدرسه می رفتم نگاهی به تپه ی مقابل سوئیتیم انداختم، حتی از این فاصله هم می توانستم آن سایه ی مشکوک مبهم را درست در جای قبلی اش بینم که معلوم نبود دقیقا چیست. دیگر حتی وحشتش هم جای خود را به یک جور سازگاری محیطی بخشیده بود، حکم انسانی را داشتم که وسط اقیانوس رها شده و حالا به جای این که غرق شود آبشش درآورده است!

گوشی ام را بیرون آوردم و با درماندگی پیام دیگری برای فرانک فرستادم:

«کجایی وقتی الان با تمام وجودم به حضورت نیاز دارم؟»

چند ثانیه بعد جوابی آمد:

«من دارم می رم سلف، تازه کلاسمون تموم شده، چیزی شده گلم؟»

از جوابش لبخندی بر لبم نشست....

«کی میای تورنتو؟»

«بلیطم که اوکی شد توی اولین فرصت میام! تو الان کجایی؟»

«پیش ددی و مامیت بودم!»

«جان فرانک راست می گی؟»

«مگه شوخی دارم دختر؟»

«حالا تازه می فهمم چرا نیازمند حضور گرم منی! درکت می کنم! فعلا تحمل کن تا آخر هفته خودمو برسونم.»

گوشی را به جیبم برگرداندم، چشم چرخاندم تا بینم سایه ی مرموز کدام گوری رفته، احساس می کردم دچار

یک بیماری نادرم که هرچیز عجیب و دهشتناکی مرا به خود وابسته می کند! الان هم نسبت به آن سایه ای

که حالا غیبتش زده بود یک جور دلتنگی توصیف ناپذیر حس می کردم! شاید هم حق با کوهان است که مدام

می گوید: «عجب دل خجسته ای داری!»

په خاطر این احساس مزخرف متأسف بودم، ولی این حقیقت داشت که من کمترین شباهت ممکن به انسان

های سالم را داشتم، چرا که اگر غیر از این بود حتی لحظه ای بیشتر در این جهنم باشکوه توقف نمی کردم و

مثل بقیه ی معلم های قبلی دست هایم را می گذاشتم جای پاهایم و با فریاد آلهانه به زادگاهم برمی گشتم!

وقتی کلید را درون قفل چرخاندم و وارد اطاقم شدم، از شدت خستگی و فشار روحی حتی نمی توانستم لباس

هایم را عوض کنم، مثل یک زامبی به طرف تختم رفتم و به شکم رویش ولو شدم و سعی کردم برای لحظاتی

چشمانم را ببندم و به خواب روم....

«مدرسه ی جن زده»

وقتی از جایم برخاستم احساس سردرد شدیدی داشتم، به طرف آشپزخانه رفتم تا از توی کابینت یک قرص مسکن بردارم ولی متوجه شدم کسی توی آشپزخانه است، وحشتزده قدمی به عقب برداشتم، ضعیفه درست روبرویم با اخمی ترسناک ایستاده و نگاه خصمانه اش را به چشمانم دوخته بود، این دیدار غیرمترقبه باعث وارد شدن یک شوک عظیم به روح و روانم شد، دستم را روی قلبم فشردم و فکر کردم او چه وقتی و از چه راهی وارد خانه ام شده؟ شاید وقتی آمده ام از شدت خستگی یادم رفته در را قفل کنم، با این فکر به سمت در ورودی رفتم ولی در قفل بود، چندبار تکانش دادم و ناگهان از پشت شیشه چشمم افتاد به ضعیفه که آن بیرون با همان اخم ترسناک ایستاده بود! دوباره برگشتم و ضعیفه را توی آشپزخانه دیدم... ناگهان جیغی کشیدم و از خواب پریدم...

نفس نفس زنان به اطرافم نگریستم، باور نمی کردم چنین کابوس وحشتناکی را از سر گذرانده باشم، برخاستم و با احتیاط به طرف آشپزخانه رفتم، صدای تیک تیک پیامک آمد، دستم را بر پیشانی فشردم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم، از طرف فرانک بود:

«الان امکانشو داری باهات تماس بگیرم؟»

«آره، خونه م.»

تا قرصی درآورم و با آب فرو دهم صدای زنگ تلفن بلند شد، با بی حالی روی مبل نشستم و گوشی را کنار صورتم گذاشتم؛ صدایم قدری خش دار شده بود:

"سلام فرانک جون."

"سلام زی زی گولو، چته؟ بی حالی؟"

"می خوای نباشم؟ اگه بدونی چی از سرم گذشته امروز."

"همین که با ددی و مامی من سروکارت افتاده خودم تا تهشو خوندم. حالا چیزی شده؟"

تمام اتفاقات آن شب طوفانی و سایه ی روی تپه تا امروز که سر از کلبه ی پشتکوهی ها درآورده بودم را با آب و تاب تعریف کردم، فرانک با تأثر گوش می داد و گاهی واکنشی از سر همدردی نثارم می کرد. بالاخره گفت:

"بین، یه چیزهایی هست که باید بهت بگم، منتها تلفنی نمی شه، متأسفانه فعلا هم نمی تونم پیام اونجا

چون استادام بهم اجازه نمی دن و می گن اگه این هفته کلاس ها رو نیای حذف می کنیم. ولی دو هفته دیگه

عروسی داداش بزرگمه، می تونم سه روزه پیام و برگردم، اون وقت درموردش باهات مفصل حرف می زنم."

وای! یعنی چه که من دو هفته باید صبر کنم؟

" نمی تونم فرانک، من دارم دیوونه می شم! اگه می شه تلفنی بگو تورو خدا."

" نه به جون تو امکانش نیست. بعد هم من باید از یه چیزهایی مطمئن شم وگرنه نمی تونم حرفی بزنم که بعدش توش دربمونم."

" باشه، فقط می تونی یه اشاره ی کوچولو کنی به این که این چی چی می تونه باشه؟"

" اگه بگم خوف نمی کنی؟"

فکر کنم حسابی خوف کردم!

" فکر کنم فهمیدم چیه!"

" خب دیگه، پس مواظب باش!"

با بی تابی نالیدم:

" چه جور ی؟ این اگه از ما بهترن باشه من چه غلطی می تونم بکنم؟"

آسودگی عجیبی در صدایش بود:

" همین که تاحالا بهت نزدیک نشده یعنی فعلا خطری برات نداره، تو هم بهتره بری پیش یه دعا نویس."

" ببین منو؛ اگه این موجود فقط با من کار داشت چرا بقیه هم می بیننش؟"

" واسه همونه که می گم وایسا بذار مطمئن شم بعد؛ اوکی؟"

با درماندگی و استیصال جواب آخر را دادم:

" اوکی!"

" فقط ببین؛ سعی کن عادی رفتار کنی، این موجودات جوری هستن که تا پا تو کفششون نکنی کاریت ندارن."

" پس الان دقیقا روبه روی خونه ی من چه غلطی می کنن؟ من کی پام رفته تو کفششون که خودم خبر ندارم؟"

" ببین؛ بیشتر از این نمی تونم توضیح بدم مگه این که تحقیقاتم دراین باره کامل بشه. فقط یه چیزو بگم و خیالت رو کلا راحت کنم، توی پشتکوه این ها شهروند عادی حساب می شن، می فهمی که؟"

آنقدر خیالم راحت شد که تقریبا تا مرز سخته ی کامل فاصله ای نداشتم، چشمم سیاهی رفت و گوشی از دستم روی پاهایم افتاد، صدای وز وزی از توی گوشی متوجهم کرد که فرانک دارد خداحافظی می کند، با این حال حتی قادر نبودم جوابش را بدهم.

آهی کشیدم و شقیقه هایم را با درماندگی فشردم، روز تعطیلم به طرز باشکوهی به گند کشیده شده بود! «عروسی برادربزرگ تر فرانک؟» راستی این یکی چه جور جانوریست؟ اسمش چیست؟ البته جواب تمام سؤال ها پیش کوهان به صورت وارونه و چپ اندر قیچی موجود است!

دم عصر صدای ضربه ای به در سوئیتیم آمد، من که خسته از کار روزانه مشغول استراحت و مطالعه بودم برخاستم و چادرسفیدم را روی سرم انداختم و بعد از نیم نگاهی که از پنجره به بیرون انداخته بودم تا مهمان ناخوانده ام را بشناسم، قفل در را باز کردم، هاجر با یک ظرف دربسته مقابلم ایستاده بود.

- "سلام خانم!"

از این که در چنین روز شومی بالاخره یک آدم درست و حسابی را می بینم ذوق زده شدم:

- "سلام عزیزم! دستت درد نکنه، این چیه؟"

- "آش رشته نذریه، مامانم فرستاده!"

کاسه ی آش را از دستش گرفتم و باکمال میل او را به داخل دعوت کردم ولی او یکسره تعارف تکه پاره می کرد و نمی آمد، بالاخره دستش را گرفتم و گفتم:

- "بیا عزیزم، من واقعا تعارف ندارم، اگه می تونی چند دقیقه مهمونم باش آخه حوصله م خیلی سررفته."

لبخندی که به اندازه ی صورت بی نقصش زیبا بود بر لب نشاند و وارد اطاق شد. دخترک با آن چشمان عسلی و موهای خرمائی رنگش خیلی ناز و خواستنی به نظر می رسید، پوستش هم اگرچه قدری از سیلی آفتاب گل گلی شده بود ولی از لک و پیس در امان مانده بود.

- "خب چه خبر گلم؟ مامان اینا خوبن؟"

- "بله ممنون."

رفتم توی آشپزخانه و برای خودم و مهمان کوچکم دوتا چای خوش رنگ ریختم و به همراه قدری شیرینی یزدی آوردم:

- "این هم واسه مهمون عزیزم! خیلی دوست دارم موقع چایی خوردن یکی پیشم باشه."

لبخندی زد و تشکر کرد. با سرخوشی سرتاپایش را برانداز کردم و بعد گفتم:

- "چند سالته هاجر جان؟"

- "سیزده سالم تموم شده، دارم می رم توی چهارده."

"- حیف از دختری مثل تو با این همه وجنات و کمالات که از همسن و سال های شهریش عقب بمونه. اگه بخوای می تونم کمکت کنم که دبیرستان هم بری."

"- عجب دل خجسته ای داری! همین که تا حالا شوهرم ندادن باید روزی صدبار سرمو بکوبم به دیوار!"
بهتر است زیاد درباره ی حالی که آن لحظه دچارش شدم حرف نزنیم چون کلا قابل توصیف نیست...
- "بله!"

و با خود اندیشیدم که کوهان خیلی خوب کارش را انجام داده و روی بچه ها تأثیر گذاشته، لاقلا در این یک مورد!

درحالی که یک گل شیرینی را تمام و کمال در دهانش می گذاشت گفت:

"- من بدم نمیاد برم دبیرستان، ولی تو این روستا یکی برسه به هیجده سال می گن ترشیده."
خب؛ باید بپذیریم که بعضی وقت ها صداقت مثل شمشیر می برد، این هم یکی از موارد تلخ حقیقت به شمار می آمد، با دلخوری پرسیدم:

"- بعد اون وقت من که مثلا بیست و چهارساله اینجا چی حساب می شم؟"
سرش را قدری پایین افکند و قیافه ی مظلوم و مؤدبی به خود گرفت:
- "بیخشید... پیردختر!"
کفری شدم:

"- با شیرینیت چای هم بخور که دندونات خراب نشه!"

فورا چایش را کنار لبش گذاشت و قدری نوشید، وقتی تا حدی دهانش آزاد شد دوباره گفت:

"- راستی چرا تا حالا شوهر نکردی؟ ظاهرا که عیب و ایرادی نداری!"

داشتم سبک سنگین می کردم بینم آیا بقیه ی بچه های کلاس هم مثل هاجر این جور مظلومانه ذرت پرت می کنند؟ چیزی یادم نیامد جز این که اغلب آن ها به من تقریبا احترام می گذاشتند، البته باید بینم پای یک همصحبتی صمیمانه که بنشینند چه جور شخصیتی از خود به نمایش می گذارند؟ با این حال حس کردم اگر قدری به این دخترک رو بدهم رسما سوار گردنم خواهد شد، لذا چهره در هم کشیدم:

"- بین، من اگه هم عیب و ایرادی دارم به خودم مربوطه! ولی واقعا این نحوه حرف زدن خیلی واسه دختری به سن تو زشته، نمی ترسی از این که زبون درازیت باعث شه کسی نگیردت و خدای نکرده بترشی؟"

ظاهرا یکی خیالش را قبلا آسوده کرده بود، دوباره مثل بچه مظلوم ها سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

" همه که با افه ی ادب و متانت حال نمی کنن!"

تقریبا منظورش را گرفتم:

" نکنه یکی از همین هایی که می گی دایناسور رؤیاهاته؟"

با احتیاط نگاهی به چشمانم انداخت و بلافاصله نگاهش را دزدید و مثل نوعروس ها دیده بر زمین فکند و گوشه ی لبش را گزید! انگار که همین حالا عاقد دارد هنجره اش را پاره می کند که «ایا وکیلیم؟!» بی اختیار یاد لبخندهایی افتادم که گاهی بین کوهان و هاجر ردوبدل شده بود و گوشه ی لبم کمی جنیبد، آنگاه نفسم را با صدا بیرون دادم و درون مبل فرو رفتم، حالا دیگه دلم می خواست هاجر زودتر شرش را بکند و برود پی کارش:

" مامانت نگرانت نشه؟"

خیالش کاملا آسوده بود:

" نه، بهش گفتم ممکنه بخوای که من بمونم پیش ات، بعدش هم کلا مامانم عادت نداره نگران بشه، خیالت راحت راحت!"

اتفاقا از همین نگران بودم! با این حال ترجیح دادم از این موقعیت اجباری تا جائی که می توانم لذت ببرم:

" خب تعریف کن ببینم، این احمقی که می خواد تورو بگیره تا حالا حرفی هم بهت زده یا نه؟"

چشمانش را کمی باریک کرد؛ آنگاه خنجر زبانش را تا ته از غلاف برکشید:

" بدفرم حسود می زنی؟! خو یکی واسه خودت جفت و جور کن دیگه واسه چی به من تیکه می اندازی؟ شکرخدا قیافه تم که خوبه پس دردت چیه؟"

دیگر از آن ته مانده ی حجب و حیا هم در صورتش اثری نمانده بود، تا مرز استیصال کامل فاصله ای نداشتیم:

" نه؛ انگاری کوهان درمورد تو یکی خوب مخ زنی انجام داده."

آشکارا سرخ شد و علائم غنچ زدن در نگاه و رفتارش بروز و ظهور یافت حال آن که سعی داشت خود را کاملا بی تفاوت نشان دهد:

" اون به من چیکار داره؟ من خودم...."

و بقیه ی جمله اش را گم کرد، خودم تکمیلش کردم:

" مخت رو دو دستی تحویلش دادی، آره؟ همینو می خواستی بگی دیگه؟"

وقتی دید دستش دارد رو می شود، دست به دامن اندکی بدخلقی مصلحتی شد:

"- بین؛ معلمی باش، ولی دیگه وارد مسائل خصوصیم نشو لطفا!"

از خودم ممنون بودم که ظاهرا زده ام صاف وسط خال:

"- اون وقت سؤال در این باره که من چرا بی شوهر موندم و ترشی هفت هشت ساله شدم و عیب و ایراد

احتمالی و آره و این ها، خدای نکرده ورود به مسائل خصوصی دیگران حساب نمی شه؟"

چشم های درشت خوشگلش تبدیل به دو توپ تنیس گنده شد، خیلی حالتش بانمک بود، زیر لب گفت:

"- قانع شدم!"

درحالی که لبخندم را فرو می خوردم بزرگوارانم گفتم:

"- خب حالا بگذریم، بینم، عروس خانواده ی پشت کوهی کیه؛ تو می شناسیش؟"

او که قلبا از این چرخش گفت و گو راضی بود شانه ای بالا انداخت:

"- نه خیلی؛ آخه مال این روستا نیست."

"- پس مال روستاهای مجاوره؟"

"- نه."

"- شهرهای مجاوره؟"

"- نه."

"- شهرهای دوردست؟"

"- نه!"

"- ا خب چرا تلگرافی حرف می زنی؟"

"- خارجیه!"

برق از سرم پرید! خب از این خانواده بعید نبود در کنار تمام خل بازی هایشان یک عروس خارجی هم داشته

باشند! واقعا کدام یکی از ویژگی های این خانواده با دیگر ویژگی هایشان هم خوانی داشت که این یکی استثنا

باشد؟

"- مرسی کلاس!! چه قدر هم باسلیقه و کم اشتهان این خانواده. حالا مال کدام کشوره؟ اروپا یا آمریکا؟"

"- افغانستان."

لب هایم یک خط صاف بی حالت شد و نگاهم خیره در چشمان بی تفاوت هاجر که داشت شیرینی بعدی را

وارسی می کرد ببیند بهتر است از کجا داخل دهانش فرو کند.

"اوکی، پس به هر حال آریاییه نه خارجی!"

چپ چپ نگاهم کرد:

"شبکه های اجتماعی خیلی روت تاثیر گذاشته."

فورا جهت بحث را عوض کردم:

"بله...! بعد اون وقت این که می گن افغانی ها به غیرافغانی دختر نمی دن قصه ش چیه؟"

"هو هو؛ افغانی واحد پولشونه، باید بگی افغان."

همان طور که من درحال فهم موضوع سرم را تکان می دادم، اون نیز بالاخره تصمیمش را گرفت و دهانش را قد اسب آبی بازکرد و شیرینی را به پهنا در حلقومش فروبرد و درحالی که به نظر می رسید در جویدنش قدری دچار مشکل شده چینی میان پیشانی اش انداخت، منتظر جواب سوالم بودم:

"نگفتی قصه ش چیه؟"

ظاهرا موفق شده بود شیرینی را بلعد و حالا ته مانده هایش را با لذت فرو می داد:

"شترزاد رو دیدی؟"

"بله؛ چه طور مگه؟"

دیگر نیازی به جواب دادن حس نکرد، من هم کمی پیرامون این موضوع فسفر سوزاندم و بعد کاملا قانع شدم! دوباره به لب های ورم کرده ی هاجر نگاهی انداختم که نزدیک بود از فشار شیرینی بعدی بترکد:

"می گم هاجر، فکر نمی کنی مامانت دیگه داره واقعا نگران می شه؟"

با صدای نسبتا بلندی اعتراض کرد:

"یه بار که گفتم نه؛ چرا نوجوون ها رو جدی نمی گیرید؟ این همه بحران روحی و عاطفی ما توی این سن و

سال مال همین رفتارهای شماست دیگه! چاییت یخ شد خانم!"

شتابزده چایم را برداشتم و قدری نوشیدم، به هر حال داشتم فراموش می کردم که از این مهمانی باید نهایت لذت را ببرم. ناگهان برای این که این دخترک سمج پررو دست از سرم بردارد و برود پی کارش نقشه ای به ذهنم رسید و به حالتی مرموزانه گفتم:

"هاجر، راسته که تو هم اون سایه ی عجیب روی تپه رو می تونی ببینی؟"

چشمان طفل معصوم از وحشتی رماتیک گرد شد، با این حال بیش از آن که وحشترده به نظر برسد هیجان در نگاه و رفتارش به چشم می خورد:

" وای! بالاخره رسیدیم به جاهای خوب خوبش!! آره؛ می بینمش خیلی باحاله! عین این فیلم های مثبت چارده س!"

حالا بیا و درستش کن!

" فقط تو می بینی یا بقیه هم...؟"

" همه می بینن، ولی جالب این جاست که نزدیکش که می شیم غییش می زنه، انگار نه انگار کسی اینجا بوده. ببین، من صبحی پاشدم برم مزار روستا، یهو دیدم روی تپه نشسته، تصمیم گرفتم نزدیکش بشم، بعد می دونی یهو چی شد؟"

با حیرت به داستان پردازی هاجر گوش می دادم...

" یهو دیدم چیزی که جلومه یه تیکه ابر تو آسمونه، یعنی رفتم جلوی جلو روی تخته سنگه، همه جارو هم نگاه کردم ولی هیچ اثری ازش نبود."

به فکر فرو رفتم...

" یعنی چی می تونه باشه؟"

" مامانم می گه از اون شب طوفانی به این ور این پیداش شده، مث اینه که اومده دنبال شما!"

این حرف مثل پتکی بود که بر سرم کوبیده شد:

" ببین؛ می شه منو نترسونی؟"

نیشش تا بناگوش باز شد:

" مگه معلم ها هم می ترسن؟"

" ببخشیدا؛ مث این که ما هم آدمیم خدای نکرده؟! شب هم که اینجا می خوابم تک و تنهام، پس طبیعیه که بیشتر از بقیه خوف ورم داره."

" شما که سرکلاس می گفتمی این از ما بهترن مزخرفه و وجود نداره و این ها؛ حالا چرا داری به خودت می باری؟"

" بی تربیت!!"

لب و لوچه ای برچید.

" نه آخه آدم که اینقدر دورو نمی شه؟ یه کلمه سرکلاس می گفتمی من هم ترسیدم الکی توقع مارو از خودت نمی بردی بالا! منو بگو که سه روزه دارم ازت توی ذهنم قهرمان سازی می کنم. تازه می خواستم پیشنهاد بدم باهم بریم شکار ارواح!"

" ارواح عمه ت!"

" نه کلا ارواح."

آهی کشیدم و برخاستم که بروم پشت میز کارم بلکه هاجر هم خسته شود و برود پی کارش.... ولی او دست بردار نبود، با هیجان به طرف پنجره رفت و جیغ خفیفی کشید:

" وایساده اونجا!"

این بار هم نتوانستم جلوی هیجانم را بگیرم و شتابزده به طرف پنجره دویدم، سایه ای که با وجود ابهامش بسیار غمگین به نظر می رسید همان جا رو به مغرب نشسته و تکان نمی خورد. هردو دستمان را روی قلب هایمان گذاشتیم و هاجر کم کم رنگش پرید....

نگرانم شدم:

" هاجر خوبی؟"

" آ...آره.... ولی....می ترسم....می ترسم! اون چیه؟"

فکری مثل برق و باد از سرم گذشت:

" بینم، شماها که ادعا می کنین این موجودات توی پشت کوه شهروند عادی حساب میشن، دردتون چیه که اینجور می ترسین؟"

برای لحظه ای ترسش را فراموش کرد:

" شیر و پلنگ و گرگ هم حیوون عادی حساب میشن، نمی ترسی ارزشون؟"

به طرز حیرت آوری قانع شدم!

بار دیگر نگاهش روی سایه زوم شد و وحشتزده خود را به دامنم چسباند، به گرمی در آغوشش کشیدم و روی کمرش دست مالیدم:

" نترس گلم، اگه می خواست آسیبی بهمون برسونه تاحالا رسونده بود. بعدهم مگه نمی گی با من کار داره؟ خب من هم سر از کارش درمیارم بالاخره."

با احتیاط سر از سینه ام برگرفت و نگاه خوشگلش را به چشمان مهربانم دوخت و آهسته گفت:

- " تو قهرمان منی!"

با سرخوشی خندیدم و دوباره به سینه ام فشردم اش. بعد هم از او خواستم بدون این که وحشت به دلش راه دهد دوباره سرچایش بنشیند و تا محو شدن سایه پیشم بماند، در عین حال اجازه ندادم عریضه خالی بماند:

- " یه سؤالی ازت بپرسم راستشو بهم می گی هاجر؟"

- "بله، چرا دروغ بگم؟"

- " معلم های قبلی واسه چی نصفه کاره همه چیو ول می کردن و برمی گشتن شهراشون؟ راستش من اولش که اومده بودم اینجا فکر کردم به خاطر کوهانه، ولی حالا حس می کنم چیز مهم تری بوده، چون کوهان با همه ی خل بازی هاش باز هم یه جورایی.... آدمو جذب می کنه."

طفلک هاجر آن قدر سرخ و سفید شد که دیگر هر گوسفندی می فهمد چه مرگش است، آنگاه لب گزید و به زحمت گفت:

- " راستش.... فکر کنم به خاطر...."

و جمله ی نصفه نیمه اش را با جمله ی دیگری به سرعت معاوضه کرد:

- " مطمئن باشم از وحشت سخته نمی کنی؟"

- " نه؛ ولی بگو."

- " باشه پس می گم!"

یعنی ذوقمرگ شدم از این همه لطف!

- " ببین؛ این مدرسه یه جوریه که همه می گن جن زده ست.... حتی سرایدار این مدرسه هم یه کمی مشکوک می زنه و بعضی ها... ازش می ترسن!"

نفس در سینه ام حبس شد:

- " ی.... یعنی چی اون وقت؟"

هاجر قیافه ی خوفناکی به خود گرفت و ادامه داد:

- " می گن هروقت معلم هایی که اومده بودن اینجا نیاز به کمک داشتن، سرایدار و زنش غیبتون زده بوده، یعنی کلا اگه یکی بعد از غروب بره خونه شون حتی اگه با چشم خودش دیده باشه که اونها قبل از غروب وارد اتاقشون شدن، اما کسی رو اونجا پیدا نمی کنه!"

دندان هایم از ترس به هم می سایید.... «ماروباش رو درخت کی یادگاری نوشتیم!» درواقع من به خیال این که با وجود سرایدارها اینجا قدری امنیت دارد حاضر شده بودم دراین مکان دورافتاده و مخوف ساکن شوم و حتی اگر ذره ای احتمال می دادم که نگهبانان امنیتم خودشان افرادی غیرقابل اعتمادند مغز خر نخورده بودم که بیایم اینجا؟!....

نمی دانم چرا بی اختیار به یاد خروسی افتادم که اول سال پیش پایم ذبح کرده بودند....

- "بینم، اون خروسه که اولین بار قربونیش کردین.... کوهان راست می گفت که صاحبای نامرئیش میان می برنش؟"

آب دهانش را به سختی فرو داد:

- "اگه بگم آره، باور می کنی؟"

خیلی بی دلیل باور کردم، درواقع برای باور نکردنش دلیلی نداشتم....

- "پس چرا از این موضوع وحشتی نداشتین؟ نمی بینم همچین شجاع باشین!"

- "خب.... از کجا می دونی نمی ترسیدیم؟ ولی این دیگه برامون از بچگی جا افتاده که قربونی های چشم و

نظرو بذاریم یه جایی که بیان غییش کنن. خودت هم از بچگی یه چیزی رو دیده باشی برات عادی نمیشه؟"

همان طور که وحشت بر تمام وجودم سایه افکنده و در لحن صدایم نیز تأثیر گذاشته بود پرسیدم:

- "از.... معلم ها بگو!"

چهره ی هاجر درهم شد و با لحنی وحشتزده مشغول تعریف ماجراها شد:

- "اینجا تقریبا بیست ساله که اوضاع معلم هاش به هم ریخته، همه ش مجبور شدن از خود روستا یه سری آدم

بی سواد استخدام کنن که هیچی بارشون نبود، از شهرهای دیگه هم که میارن، به چند ماه نرسیده کله پا می

شن! اولین معلمی که اینجا اومده بود، چندماه بعدش دیوونه شد، می گفت صداهای عجیب و غریبی از توی

دستشویی های مدرسه می شنوه، دومی یهو لال شد کلا! هیشکی نفهمید چی به سرش اومده، من هم الان

نظری درباره ش ندارم. سومی.... (سومی چی بود خدایا؟)... آها! سومی درست توی ماه دوم یهو غییش زد، می

گفتن پشت کوه روبه رویی که نزدیک خونه ی کوهان ایناست لباس های تنش و گوشی موبایلشو پیدا کرده

بودن همه ش درب و داغون، معلوم نشد کی بلا سرش آورده ولی به هرحال چیزی راجع بهش گفتن که

هیشکی باور نمی کرد...."

آب دهانم را با صدا قورت دادم:

- "چی... می گفتن؟"

ابروانش به حالتی پر از ابهام درهم فرو رفت و به نقطه ی نامعلومی روی میز مقابلش خیره شد:

- "فکر کن امروز صبح اومده سر کلاس درس داده، غروبی غییش زده، فردا صبح هم لباس هاش پیدا شده، اون وقت کسایی که می خوان به خانواده ش اطلاع بدن می شنون که خانواده ش می گن دخترمون سه روزه پیش خودمون توی تهرانه و حالش هم خوب خوبه!!"

برق از چشمانم پرید و لیوان چایم را روی میز گذاشتم چون با لرزش محتویات درونش داشت آبرویم به خطر می افتاد....

- "شوخی می کنی هاجر؛ نه؟"

- "نه جون بابام، آخه واسه چی باید شوخی کنم؟ اون هم حالا که از ترس دارم به خودم می بارم؟"

و دست هایش را بالا نگه داشت تا بینم که چه طوری دارد می لرزد! مکثی کردم تا بر روح و روانم مسلط شوم... آنگاه چشمانم را از هم گشودم و آهسته گفتم:

- "سر چهارمی چی اومد؟"

- "معلوم نیست، باید ببینیم چی به سرش میاد، یعنی من که خیلی مشتاقم ببینم چه طور می شه..."

با استفهام ابرو درهم کشیدم:

- "یعنی چی؟"

- "خو چهارمیش خودتی دیگه!!"

و نیش تا بناگوش باز شده اش را حواله ام کرد که تقریبا با این حرف جیغ کشیده بودم!

لحظه ای بعد دست هاجر را گرفتم و در حالی که به سمت در خروجی می بردم اش بردبارانه گفتم:

- "ممنون به خاطر آش، به مادرمحترمت هم سلام برسون بهش بگو بعد از این لطفا یه کمی بیشتر نگرانت باشه!"

دخترک قیافه ی مظلومی به خودش گرفت:

- "چرا ناراحت شدی؟ ما که داشتیم با هم تفریح می کردیم!"

داشت کفرم را بالا می آورد:

- "تفریح؟! واقعا که!! به سلامت!"

طفلکی لب ولوچه ای برچید و بدون کوچکترین تمایلی از در خارج شد، به محض این که در را پشت سرش بستم و خواستم نفس راحتی بکشم یکدفعه با جیغ و فریادی وحشت زده شروع به کوبیدن در کرد، وحشتش به من نیز سرایت کرد و بلافاصله در را باز کردم که هاجر خودش را داخل انداخت و نفس نفس زنان به چشمانم زل زد...

"چی شده بچه؟ تو که جون به سرم کردی!"

انگشت لرزانش را به سوی بیرون اشاره رفت:

"ی...ی...یه سگ!... سگ... سگ... سیاه!"

و بعد خودش را درآغوشم انداخت و جیغ کشید:

"خیلی وحشتناکه! تورو خدا نگو که الان برم!"

و چنگ به لباسم زد و سرش را بیشتر و بیشتر به سینه ام فشرد. آرام به گوشه ای هدایتش کردم و از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداختم، هیچ سگی آن بیرون نبود، یقین داشتم که این دخترک قصد جانم را کرده و با دروغ هایش می خواهد بیشتر بماند، اعتراض کردم:

"قرار نشد دروغ بگی، اینجا که سگی نیست؟"

برای این که مطمئن شود راست می گویم نگاهی به بیرون انداخت، بعد هم با احتیاط در را باز کرد و دو قدم آن طرف تر پیش از آن که در را ببندم دوباره با جیغی مهیب خودش را داخل خانه انداخت...
تا مرز جنون فاصله ای نداشتم:

"ای بابا چه مرگته خو؟ آخه اگه سگی این جا باشه که صدای هاپ هاپش همه جا رو برمی داره؟"

"د همین دیگه! معلوم نیست چی چیه که اصلا صدا نمی کنه."

چاره ای نداشتم جز این که به طرف مانتویم بروم و حاضر شوم که خودم دخترک را برسانم به خانه اش...
تمام مدت لباس پوشیدنم را نگاه می کرد و اصلا راضی به نظر نمی رسید، شالم را روی سرم انداختم و دستش را گرفتم:

"راه بیفت بریم."

"مطمئنی؟"

"راه بیفت زیاد حرف نزن، به اندازه کافی امروز وقتمو گرفتی."

دخترک چموش تسلیم شد و درکنارم به راه افتاد، هر از گاهی نگاهی به دور و اطراف می انداختم که سگ احتمالی را بجویم، اما تا ده ها متر از هر طرف که نگاه می کردم هیچ سگ سیاهی دیده نمی شد. هردو دست در دست هم از تپه ها سرازیر شدیم و بالاخره دخترک را صحیح و سلامت به در خانه اش رساندم. قبل از این که وارد خانه شود رو به من کرد و گفت:

"خانم من نگرانتم ها؟ نری یهو نفست گره شه؟ تنها هم که هستی هیشکی ام نیست به دادت برسه."

ابرو درهم کشیدم:

"لازم نیست نگرانم باشی، برو به سلامت!"

"خانم...."

برگشتم و نگاهش کردم....

"می گم... خیلی ها اومدن و به یه ماه نکشیده برگشتن و هیچ اتفاقی هم براشون نیفتاد."

چهره درهم کشیدم:

"چه طور؟"

گوشه ی لبش را گزید:

"اونا به محض این که یه ذره صداها ی عجیب و غریب می شنیدن و می فهمیدن این مدرسه جن زده ست دمشون رو می داشتن رو کولشون و در می رفتن، غیر از اولین معلمی که بیست سال پیش اومد و همه ی دردرسها ازش شروع شد، فقط دو تا معلم قبل از شما بودن که یه کمی.... چه جوری بگم؟ یه کمی سرتق بازی درآوردن و خواستن بمونن.... این شد که اون همه بلا سرشون اومد."

داشتم ته دلم حق را به او می دادم:

"یعنی نظرت اینه که برم؟"

دردمندانه نگاهم کرد:

"دوست ندارم بری، ولی.... اگه بری لااقل دیگه بلایی سرت نمیاد."

از این که نگرانم است ته دلم خوشحال شدم، ولی نهایتا در کمال شجاعت و بزرگواری سری تکان دادم و برگشتم و به طرف مدرسه به راه افتادم. سربالایی تند و نفسگیری را که این اواخر دیگه به آن عادت کرده بودم و به خاطرش داشتم عضلات یک کوهنورد حرفه ای را پیدا می کردم پشت سر گذاشتم و وارد حیاط مدرسه شدم، اما به محض این که خواستم وارد سوئیتیم شوم متوجه سگ سیاه غول پیکری شدم که بی هیچ حرکت و

صدایی در چندقدمی ام ایستاده بود، از وحشت نمی توانستم حرکت کنم، شنیده بودم اگر کسی سگ وحشی را دید باید بی حرکت به چشمانش زل بزند، ولی چشمان زرد این حیوان واقعا توان هر نوع زل زدنی را از آدم می گرفت، پاهایم سست شد و روی زمین نشستم و زیر لب سوره ی ناس و فلق خواندم.... سگ نیز آرام آرام از من دور شد و میان بوته ها ناپدید گردید.

نفس حبس شده ام را با صدا از سینه بیرون فرستادم و با عجله وارد اطاقم شدم، امکان ندارد تصمیم بگیرم مثل دو معلم قبلی در این خراب شده بمانم، در اولین فرصت از اینجا گورم را گم می کنم و می روم پی کارم.....

«سایه و سگ»

در یکی دوروز آینده همچنان شاهد حضور آن سایه ی مرموز در بالای تپه بودم که گاهی پرننگ تر بود و گاهی کاملا محو می شد، بعضی مواقع نیز سگ سیاهی را بی صدا و خاموش در چند قدمی ام حس می کردم و از ترس به خود می پیچیدم ولی به نظر می رسید که آن سگ هیچ آزاری به من نمی رساند.

قسمت های آسیب دیده ی مدرسه با کمک اولیاء بچه ها از جمله شترزاد داشت کاملا ترمیم می شد، هر بار که چشمم توی حیاط به ریخت و قیافه اش می افتاد بی اختیار یاد مزخرفات خودش و همسرش می افتادم و از یکسو خنده ام می گرفت و از سوی دیگر لجم در می آمد، لذا سعی داشتم حتی الامکان کمتر جلوی پیش آفتابی شوم، ولی وای از لحظه ای که او چشمش به من می افتاد، از نیش تا بناگوش باز شده و دندان های سفیدش بگیر تا نگاه مسخره اش که مثل مته برقی توی مغزم فرو می رفت. بالاخره یک بار هم وقتی می خواستم سر کلاس بروم دست های تا آرنج کاه گلی شده اش را از کار کشیدم و آمد به طرفم و مرا مخاطب قرار داد:

- "جودی! واسه عروسی پسر دعوتی؛ حواست باشه یه لباس خوشگل بیوشی که چشم ضعیفه درآد! ببینم با رقیب عشقی ت چه می کنی؛ هاهاهها!"

آن قدر حرصم گرفته بود که فقط توانستم زیر لب جوری که بفهمد بگویم:

- "مرض!"

بعد هم بدون این که اهمیتی به حضورش دهم به طرف کلاس به راه افتادم، او نیز برگشت و مشغول کارش شد.

سر کلاس بچه ها با چشم های نگران منتظر بودند تا درس را شروع کنم، این روزها نه من به آنها گیر می دادم و درس می پرسیدم و نه آن ها سربه سرم می گذاشتند. با این حال یعقوب نتوانست بیش از این ناراحتی اش را پنهان کند و دلسوزانه گفت:

- "خانم! چیزی شده که این قدر به هم ریخته اید؟"

از همدردی اش واقعا ممنون بودم:

- "نه یعقوب جان، یه قدری دلتنگ خانواده م هستم."

کوهان اجازه نداد این جو مثبت عاطفی بیش از این ادامه یابد:

- "این یعنی این که به زودی شاهد فرار چهارمین معلم راهنمایی این روستا خواهیم بود، بچه ها خسته نباشید، تشریف ببرید خونه هاتون تا معلم ترسوی بعدی بیاد!"

نگاه معترضانه ای به کوهان انداختم:

- "به همین خیال باش کوهان خان!"

بلافاصله از جوابم سوء استفاده کرد:

- "پس چرا الکی دلتنگی رو بونه می کنی؟ رک و راست برو سر اصل مطلب و بگو که ترسیدی و از ما بخواه کمکت کنیم تا مشکل حل شه."

یعنی خواب نمی بینم؟ این کوهان است که از من می خواهد اجازه دهم مشکلم را حل کنند؟

- "مرسی کوهان جان، حالا که این طوره باید اعتراف کنم واقعا به کمک شما نیاز دارم!"

چهره ای خونسرد و بی تفاوت به خود گرفت و دست به سینه به دیوار که پشتی نیمکت آخر حساب می شد تکیه داد:

- "ما هم باید اعتراف کنیم که شرمنده ایم و کمکی از دستمون برنمیاد!"

بچه ها سعی کردند خنده ی خود را بجوند. ولی من نگاه غیردوستانه و گله مندی به قیافه اش انداختم و مشغول ورق زدن کتاب شدم. فکر کنم تحت تأثیر قرار گرفت:

- "حالا که اصرار می کنی باشه کمک ات می کنیم، فقط بی کم و زیاد بگو چی شده؟"

سعی کردم وانمود کنم که اصلا از این پیشنهاد ذوق زده نشده ام:

- "فعلا وقتش نیست، کتاب هاتون رو باز کنید و صفحه ی صد و دوازده رو بیارید..."

زنگ که خورد و بچه ها به حیاط رفتند و من و خانم شمس آبادی هم به تنها دفتر موجود در مدرسه که متعلق به مدیر بود رفتیم تا خستگی درکنیم، خبری از جناب پسرخاله (یعنی آقای خسروی) نبود و فکر می کنم برای انجام کاری زودتر از همیشه تعطیل کرده بود، خدا شانس بدهد، دخترخاله ی مدیر هم نشدیم! از پشت پنجره دیدم که کوهان و هاجر نزدیک یک درخت ایستاده اند و هاجر مشغول تعریف چیزی ست، حس خوبی از دیدن این صحنه پیدانکردم، با خود گفتم لابد دارد راجع به مهمانی روز جمعه اش درخانه ی من صحبت می کند، از این که کوهان در جریان همه چیز قرار بگیرد از یکسو نگران بودم و از سوی دیگر فکر می کردم شاید این طوری بهتر باشد، اگرچه نهایتا به این نتیجه می رسیدم که کوهان حتی اگر کاری از دستش بریاید نه تنها کمکم نمی کند بلکه باعث سرعت پیش روی فجایع زندگی ام خواهد شد!

ناگهان با صدای مدیر به خود آمدم:

"- بفرمایید خانم خجسته!"

به سرعت دیده از کوهان برگرفتم و نگاهش کردم، یک لیوان چای درون پیشدستی و دو سه عدد شکلات کنارش برایم آورده بود، او می دانست از قند بدم می آید و چایم را همیشه با شیرینی یا شکلات می خورم. از این همه فروتنی اش شگفت زده شدم و با شرمساری گفتم:

"- ای وای چرا شما آقای مدیر؟"

و بلافاصله پیشدستی را از دستش گرفتم، آهی کشید و گفت:

"- وقتی مش رحیم و خانمش هیچ وقت نیستن که کارشونو انجام بدن خودم مجبورم دست به کار بشم، به هر حال هرچی نباشه شما مهمون این روستا هستید."

با یادآوری سرایدار مرموز تنم لرزید، نگاه گذرای به نیش های نیمه باز شمس آبادی که نام کوچکش هم شمسی بود انداختم و چهره درهم کشیدم و خطاب به صادقی گفتم:

"- نخیر؛ کی گفته من مهمونم؟ حالا دیگه من هم شهروند این روستام. خیلی سخته که منو هم بپذیرید؟" شمسی فوراً گفت:

"- یعنی می خوای بگی تصمیم داری از تهرانی بودن انصراف بدی و بشی یه دهاتی؟"

بی اختیار یاد «حرکت جوهری وارونه» افتادم...

"- منظورم از این که شهروند این روستام این نیست که از اصالت خودم دست کشیدم، بلکه فعلا دارم اینجا زندگی می کنم و خونه ای دارم پس مهمون حساب نمی شم، بعدش هم شاید بخوام بیشتر این جا زندگی کنم،

به هرحال من هم گاهی حس می کنم بازگشت به آغوش طبیعت پاک و خوش منظره ای مثل این جا خیلی دلچسب تره تا زندگی توی دود و دم تهران با اون هوای همیشه وارونه ش."

با تأسف و تأثر به سخنرانی باشکوهم گوش داد، آنگاه چایش را سر کشید و گفت:

"از اتفاقاتی که اینجا افتاده نبریدی هنوز؟"

نگاهی به مدیر انداختم که ظاهراً قصد نداشت توی بحث زنانه ی ما شرکت کند، او خودش را مشغول مطالعه

ی یک کتاب قطور نشان می داد که حاضر بودم قسم بخورم حتی جمله ای از آن را نخوانده است...

"کدوم اتفاقات؟"

از انکارم تعجب کرد و به من چشم دوخت، بعدهم بی هیچ ملاحظه ای گفت:

"فقط مونده زن خواجه حافظ شیراز که ندونه چی به سرت داره میاد! از اون کوهان و باباش گرفته تا سایه ی

روی تپه که تمام کاشفین روستا هنوز نتونستن بفهمن چی چیه."

بس که از طرف کوهان خورده بودم حس می کردم کاملاً آبدیده شده ام:

"چه طور نفهمیدین؟ من تاحالا فکر می کردم اجنه شهروندان عادی این روستا هستن!"

این بار مدیر هم سر از کتاب قطورش برگرفت و چشمان گردش را به من دوخت، قیافه ای فاتحانه به خود

گرفتم و درکمال آرامش لیوان چایم را سرکشیدم، آقای صادقی همان طور که ناباورانه به من چشم دوخته بود

قفل سکوتش را شکست:

"یعنی تو واقعا نمی ترسی؟"

ابروانم را به هم گره دادم و با دورویی گفتم:

"واسه چی باید بترسم؟ این همه آدم توی این روستا داره زندگی می کنه، اگه این همشهری های اجنه تون

می خواستن آسیبی بهتون برسونن که تاحالا یه نفرم تو این روستا نمونده بود!"

نمی دانم چه اصراری داشت که مرا تا سرحد مرگ بترساند:

"یک درصد احتمال بده که کل مردم این روستا اجنه باشن و بخوان تو یه نفرو سربه نیست کن!!"

شکلاتی که تازه به دهان گذاشته بودم بین دو لبم گیر کرد و فکر کنم قیافه ی بی نهایت مضحکی از من

ساخت، با این حال من فقط با چشمان گرد شده و شکلاتی که وسط لب ها و مقابل دندانم منجمد شده بود به

او خیره شدم بدون این که حتی بتوانم نظری دهم!

یکدفعه قیافه ی صادقی از شگفتزدگی به سمت درحال انفجار از خنده تغییر حالت داد و من که تازه فهمیده بودم چه حالت مسخره ای از خودم به نمایش گذاشته ام نگاهم را به سرعت به سمت قیافه ی خندان شمسی چرخاندم و شکلاتم را فرو بردم و چای را هم یک نفس رویش دادم بالا و از دفتر بیرون رفتم. صدای دلجویانه ی صادقی که زور می زد خنده اش را پنهان کند پشت سرم بلند شد:

- " شوخی کردیم خانم خجسته! ای بابا!"

بی توجه به او به طرف حیاط رفتم و بر لبه ی سنگی باغچه ای که درونش دو تا درخت کهنسال انجیر بود نشستم. به جمع دو نفره ی کوهان و هاجر تعداد دیگری از بچه ها نیز اضافه شده بود و حالا هریک داشت چیزی می گفت. واقعا چند درصد احتمال دارد که صادقی خواسته باشد سربه سرم بگذارد؟ مردک بی خاصیت! عزمم را جزم کردم که همه چیز را نصفه کاره رها کنم و بروم، گور بابای همه شان، به من چه که اینجا بمانم و در دسرهای ماورائی این روستای عجیب و غریب را تحمل کنم و آخرش هم توسط اجنه ی محترم سربه نیست یا دیوانه گردم؟ از این مردم جز یک مشت نیش زبان و تمسخر و ضایع شدن چه چیز دیگری گیرم آمده که همچنان مشتاق ماندن باشم؟! اصلا هوای وارونه ی تهران صدها بار بیشتر شرف دارد به همه ی قشنگی های اینجا...

نگاهی به تپه ی روبه روی مدرسه انداختم، خبری از آن سایه ی شوم نبود، چرا وقتی نیست دلم برایش تنگ می شود؟ حتی حس می کنم تمایلم به ماندن در اینجا قدری گره خورده به حضور همین موجود عجیب و استثنایی...

وقتی برگشتم دیدم کوهان روی صورتم زوم کرده و لبخندی روی دهانش تا بناگوش کش آمده است، حرصم درآمد و دوست داشتم تمام عقده هایم از مدیر را سر این بچه خالی کنم، خودش با قدم هایی شمرده و سنگین به سویم آمد، پشت سرش هاجر و بقیه هم آمدند، به من که رسیدند با وقاحت گفت:

- " با اهالی دفتر دعوات شده که اومدی اینجا؟ زشته بابا، قهر نکن!"

چشمانم را باریک کردم:

- " کوهان حوصله ی تو یکبو دیگه ندارم، راتو بکش برو!"

- " ای بابا، یکی دیگه زده تو حالت دق دلیشو سر من خالی می کنی؟ همین اخلاقای گندو داری که کسی نمی گیرد همین جور داری می ترشی دیگه!"

جوری نگاهش کردم که یعنی «اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی تیکه بزرگه ت گوش ته» و او هم جوری جواب نگاهم را داد که یعنی «بذار اونایی که لت و پار کردی از بیمارستان مرخص شن، بعد!»
وقتی حتی در نبرد بین نگاه هایمان هم کم آوردم با خشم از او دیده برگرفتم و رویم را از او چرخاندم. هاجر که انگار دلش برایم سوخته بود با لب و لوجه ای آویزان آمد کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت:
- "خانم! ناراحت نباش، نیش عقرب نه از ره کین است، استقازه طبیعتش این است."

کمی طول کشید تا بفهمم منظورش از آن کلمه ی عجیب و غریب چه بوده:
- "اقتضا."

- "آها! اغتزا."

- "نه؛ با قاف و ضاد."

کوهان چشمانش گرد شد:

- "تو از کجا فهمیدی املا ی توی ذهنش غلطه؟!"

با بی حوصلگی به نگاه های لبریز از استفهام بچه هایی که پشت سر کوهان ایستاده بودند نگاه کردم، آنگاه با خودم فکر کردم با چه سرعتی دارم شبیه این جانوران کوهزی می شوم، «حرکت جوهری وارونه؛ خخنخخ!»
کوهان نگاهی با بچه ها ردوبدل کرد و درحالی که لبخندی سراسر حیرت و تحسین را کنج لب هایش حفظ می کرد گفت:

- "یعنی بابام اگه بدونه چه پیشرفتی داشتی همین امروز زیر پات یه شتر قربونی می کنه، اوه اوه؛ ضعیفه رو بگو!!"

و بعد همه باهم زدند زیر خنده، من هم همراهشان خندیدم و بعد هاجر که از خنده ام دلگرم شده بود سرش را روی بازویم فشرد و خودش را مثل یک بچه گربه ی نازنازی برایم لوس کرد، با این ابراز محبت عجیب و غریب:

- "وای خانم عاشقتم، با همه ی بزرگترها فرق داری، یه جور خاصی آپدیتی!"

داشتم فرمایشات این نیم وجبی را هضم می کردم که ناگهان کوهان به طرز غیرمترقبه ای تغییرحالت داد و به آرامی مقابلم روی پنجه ی پاهایش نشست و خیره در چشمانم گفت:

- "یکی از اون دو تا نگهبانته، یا اون سایه ی روی تپه، یا این سگ سیاهه. فقط باید خودت بفهمی کدومشون نگهبانته وگرنه اگه طرف اشتباهی رو بزنی از بین می ری."

با تحیر به دهانش چشم دوختم که برخلاف همیشه داشت با جدیت آن حرف های عجیب را می زد، بدون این که حالت چهره اش عوض شود از مقابلم برخاست و بی هیچ حرف و صحبت دیگری دور شد، بچه ها که نفهمیده بودند کوهان به من چه گفته با تعجب به دورشدنش نگاه می کردند و یکی یکی پراکنده می شدند، اما هاجر که از میان تمام این بچه ها تنها کسی بود که حرف های کوهان را شنیده بود با چشمانی وحشتزده به من خیره شد و من نیز تا لحظاتی طولانی هنوز نفهمیده بودم موضوع چیست؟...

از همان لحظه روح و روانم به کلی برآشفته و به طرز غیرقابل توضیحی حرف های کوهان را کاملا باور کردم، دیگر حال عادی نداشتم و ذهنم درگیر یک معادله ی دومجهولی بزرگ شد که هیچ ریشه ی تعریف شده ای نداشت، مجهول اول: کدام یک از این دو را باید - به قول کوهان - بزیم؟ مجهول دوم: چگونه و به چه طریقی باید بزیم؟...

سؤالات جانبی دیگری هم این میان وجود داشت که فقط به ابهام این معادله دامن می زد، این که این ها چه جور موجوداتی هستند و آیا جنس شان یکی ست یا فرق دارد؛ مثلا یکی فرشته است و دیگری جن یا هردو جن یا روح (مثلا) هستند؟ اصلا چرا این دو موجود درگیر من شده اند؛ یا چه کسی و از چه راهی آن ها را به جان من انداخته و نقش کوهان و اطلاعات عمومی عجیبش در این میان چیست و خلاصه هزاران سؤال بی جواب دیگر.

حس کردم تنم یخ زده و سرما در عمیق ترین لایه های درونی ام نفوذ کرده است، نگاهم مستقیم به سمت سوئیتیم رفت که در انتهای جنوبی حیاط قرار داشت، درست کنار درخت بلوط کهنسال سگ سیاه با چشمان زرد ترسناکش روی زمین نشسته و به من زل زده بود!

سگ یا سایه؟ کدامشان به نگهبان شبیه تر است؟ سایه ای که چنان غمگین و بی آزار به افق خیره شده و به نظر نمی رسد قصد آزارم را داشته باشد یا سگ که سمبل نگهبانی و وفاست؟

سگ یا سایه؟ کدامشان به خصم شبیه تر است؟ مردی که شاید منتظر برداشته شدن موانع است تا ناگهان بر سرم فرو ریزد یا سگ که با آن ظاهر سیاه و خوف انگیزش به شیاطین می ماند؟

در این که تشخیص دهم کدامشان نگهبان است و کدام خصم حتی ذره ای از پنجاه درصد تجاوز نمی کردم، اما در کنار این شک صددرصدی، یقینی نیز موجود بود و آن این که کوچکترین اشتباهی در این ماجرا می توانست به قیمت هستی ام تمام شود. شاید معلم های قبلی هم در چنین شرایط سخت و سهمگینی قرار گرفته بودند که نتوانستند انتخاب کنند و گریخته یا بریده اند....

نمی فهمیدم چرا کوهان ناگهان دست از لودگی برداشته و آن طور با جدیت و تحکم شاه کلید ماجرا را به دستم داده؟ اکنون دلم می توانست قرص باشد به حضور کوهان و شاید پدر نخستینش، حتی بعید نیست فرانک نیز چیزهایی بداند که به محض دیدارمان در اختیارم قرار دهد، با این حال تصمیم ندارم بمانم، اگر گریختنم ترس و بی مسئولیتی است، عیبی ندارد، من ترسو و بی مسئولیتیم!

«شوخی های غارنشینی»

سرتاسر آن روز و روزهای بعدش من در برزخی جهنمی میان زمین و آسمان معلق بودم، سایه و سگ را یکسره می دیدم و حتی نمی توانستم کاری کنم، کوهان هم دیگر بعد از آن حرف های عجیب چیز دیگری در این باره به من نگفت و به همان مسخره بازی های همیشگی اش ادامه می داد، سربه سرم می گذاشت، حالم را می گرفت و با قانون شکنی هایش اعصابم را به هم می ریخت، اما دیگر حتی اشاره ای به موضوع سایه و سگ نکرد و این مرا عذاب می داد، حتی قادر نبودم خودم این بحث را با او مطرح کنم چرا که می ترسیدم بهانه ای به دستش دهم تا از من جدیدترین اس ام اس ها، جوک ها و استاتوس های تمسخرآمیز را بسازد و با اهالی روستا به اشتراک بگذارد!

بالاخره من نیز مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه ام شدم و یک روز هم رفتم سراغ صادقی و به او گفتم که به فکر معلم جدید باشند، او حسابی جا خورده بود و به هزار زبان از من خواست که این وقت سال بچه ها را رها نکنم و بروم، ولی من اهمیتی ندادم و فقط تضمین کردم که سوالات امتحانی آخر ترم را قبل از رفتنم تحویلش می دهم. او نیز در کمال استیصال از من فرصتی یکی دوهفته ای خواست تا در این وقت سال یک فکری به حال جایگزینم کند. دلم می سوخت برای این بچه ها ولی چاره ای نداشتم، از یکسو رفتارهایشان خسته ام کرده بود و از سوی دیگر نمی توانستم بنشینم تا اجنه کارم را تمام کنند.

اواسط هفته ی دوم بود که فرانک آمد و من نمی دانم روی چه حسابی احساس می کردم بهترین روز زندگی ام در روستا فرا رسیده و درکنار فرانک می توانم نفسی آسوده بکشم.

فرانک که فکرش را هم نمی کرد این جور با استقبال گرمم مواجه شود و علاقه و وابستگی مرا نسبت به خودش بیش از آن چیزی می دید که توقعش را داشت، حالا نمی دانم جدی بود یا صرفا به جهت رودروایی که او نیز وانمود کرد به اندازه ی کافی از دیدارم خشنود شده است، اگرچه بعید می دانم بین پشت کوهی ها کسی وجود داشته باشد که معنی تعارف و تکلف را بداند.

روز دوم بعد از آمدنش بود که دم عصر آمد مدرسه و در سوئیتیم را به صدا درآورد و از همان پشت صدا زد:
 "- صابخونه، مهمون نمی خوای؟"

من که با شنیدن صدایش حسابی خوشحال شده بودم با عجله به طرف در رفتم و همان طور که باز می کردم گفتم:

"- چرا که نه؟ خوش اومدی خانم!"

بعد هم به محض گشودن در یکدیگر را در آغوش کشیدیم و او خرامان به طرف نزدیک ترین مبل تک نفره آمد و نشست. من نیز همان طور که مشغول حال و احوال و خوش و بش های معمولی بودم رفتم سمت کتری و قوری که چایش از صبح تا شب حاضر و آماده بود برای دختری که تنها تفریح مورد علاقه اش نوشیدن چای به همراه شیرینی های یزدی بود.

وقتی مقابل هم نشستیم و عریضه نیز با چای و شیرینی و کمی میوه ی بهاری پرشد شروع به صحبت کردیم:
 "- خب، چه خبر؟"

"- سلامتی، خبرها که پیش شماست خانم معلم! چیکار کردی با اجنه ی این دیار که دیگه دست از سرت برنمی دارن؟"

جالب بود که نه تنها دیگر ترسی از این کلمه (اجنه) نداشتم بلکه درحضور فرانک صحبت از این موجودات حسابی مرا به وجد می آورد و احساس قهرمانی به من دست می داد:
 "- ولی من فکر نمی کنم این ها دنبال من باشن، احتمالاً معلم های قبلی هم مورد تعرض این ها قرار گرفتن که یا سربه نیست شدن و یا... چه می دونم، فرار کردن!"
 باحرفش مرا ترساند:

"- هیچ کدومشون نتونستن فرار کنن، کسی که درگیر این ها بشه جون سالم به در نمی بره مگه این که شکستشون بده!"

"- منظورت چیه؟... اونی که لال شد یا... اونی که دیوونه شد، حتی اونی که جنازه ش پیدا شد درحالی که از سه روز قبل پیش خانواده ش بوده.... من نمی تونم این ها رو فرار نکرده حساب کنم هرچند که آسیب هایی هم دیدن به هر حال، ولی...."
 منظورم را گرفت:

"- بین؛ اون دو نفری که لال یا دیوونه شدن درواقع جون سالم به در نبردن و فقط زنده ن، منظورت همینه دیگه؟"

"- خب آره؛ اما سومی...."

"- سومی مرده! اونی که پیش خانواده ی دختره ست یه نسخه ی بدلیه!"

مو به تنم سیخ شد و با درماندگی سری تکان دادم....

"- من دارم می ترسم.... چرا؟ چرا باید این همه بلا سر ما بیاد؟"

"- کم کم معلوم میشه."

یاد حرف اصلی افتادم:

"- پس می بینی که من کاری نکردم، یعنی این ها دنبال من نیستن بلکه با هرکسی که به این منطقه وارد می

شه مشکل دارن، شاید با هر تازه واردی!"

"- شاید بشه گفت با هرکسی که به عنوان معلم راهنمایی به این مدرسه میاد!"

حس کردم اطلاعات جدیدی در راه است و با اشتیاق چشمانم را گشاد کردم و قدری خودم را جلو کشیدم:

"- تو می دونی چرا؟"

کمی چایش را مزمه کرد و بعد بدون این که نگاهم کند انگشتان باریکش را که یک انگشت ظریف نقره ای در

سبابه اش خودنمایی می کرد و لاکی به رنگ سرمه ای ناخن های بلندش را یک درمیان آذین بسته بود، دور

لیوانش پیچید و با اندکی تردید گفت:

"اولین معلمی که اومد اینجا یه مشکل بزرگ داشت؛.... مردی بود که به خاطر نقاط ضعف فراوون جسمی و

روحي احساس حقارت می کرد و آسیب های زیادی دیده بود، اون به شدت عصبی بود و رفتارهاشو نمی تونس

کنترل کنه، واسه همین هم وقتی حس کرد توی این روستا عقده های روانیشو می تونه سر بچه هایی خالی

کنه که با فرهنگ پایین یه روستای دورافتاده بزرگ شدن، شروع کرد به سختگیری کردن. تو هم که خودت

این جونورا رو می شناسی؟ زیربار نمی رن و به شیوه ی خودشون مبارزه می کنن. وقتی کارش با یکی از بچه

ها که تکالیفش رو انجام نمی داد بالا گرفت، باهاش درگیر شد و بعد هم یه کشیده ی محکم توی گوش اون

پسر بچه زد که طفل معصوم تعادلش رو از دست داد و سرش خورد درست لبه ی میز و بعدش با خونریزی

مغزی از دنیا رفت، اون پسر فقط سیزده سالش بود...."

حرفش به قدری تنم را لرزاند که دوست نداشتم بقیه اش را بشنوم... خدایا یک معلم مگر می تواند تا این حد بی رحم باشد؟ حالا هر قدر هم که از عقده ی حقارت رنج بکشد... با این حال دوست داشتم بدانم عاقبت این ماجرا چه شد؟

بی آن که خبر از احساسات ضدونقیض درونی ام بداند ادامه داد:

".... مادر اون بچه که به خاطر این داغ بزرگ تمام وجودش پر شده بود از نفرت و کینه، نفرین وحشتناکی به اون مرد کرد و طلسمی برایش بست که تمام محدوده ی زندگی اون و حتی شغلش رو درگیر کرد، اون مرد با این طلسم نمرد، بلکه زجرکش شد... اون مورد اذیت و آزار اجنه واقع شد و هیچ راه فراری نداشت حتی اگه به دورترین کشور دنیا سفر می کرد یا از منظومه ی شمسی می رفت بیرون. ولی کار به همین جا ختم نشد، چون پای اجنه به این مدرسه و محدوده ی شغلی اون آدم باز شده هرکسی که وارد اینجا بشه در امان نیست، برای همین هم معلم های بعدی اولش یه سری هشدار دریافت می کردن که بزنبه چاک و اتفاقا همه شون خیلی زود فرارو به قرار ترجیح می دادن به جز دونفر که نمی دونم روی چه حسابی تصمیم گرفتن بمونن..... ولی متأسفانه هردوشون آسیب دیدن، دومی خواست فرار کنه ولی دیگه برای فرار دیر شده بود و اون بی چاره تکلمش رو از دست داد و فعلا جز این مشکل دیگه ای نداره ولی به محض این که پاش به اینجا برسه نابودش می کنن، سومی تا آخرش ایستاد و درگیر شد ولی از بین رفت و بدلس تقدیم خانواده ش شد و الان خانواده ش دچار تردید شدن چون داره اتفاقای عجیبی براشون می افته، هرچند که هنوز نفهمیدن اصل موضوع چیه، تو هم قرار بود آسیب ببینی اما...."

نگاهی به چشمانم کرد، با اشتیاق و وحشت منتظر شنیدن بقیه اش بودم:

" راستش اون مادر داغ دیده که طلسم رو بسته امروز دیگه بین ما نیست و از دنیا رفته، چون نتونست با این داغ کنار بیاد و دق کرد، واسه همین هم نمی شه این طلسم رو باطل کرد و هیچ کس حتی دعانویس ها و جن گیرهای معروف این روستا هم نتونستن راهش رو پیدا کنن، تنها چیزی که الان ما می دونیم اینه که یک نفر از طلسم شده ها باید سلطان این طلسم رو پیدا کنه."

"- سلطان؟"

"- آره، اون کسی که مسلط شده به قربانی، کسی که مأموریت نابود کردن قربانی ها رو داره. فقط در این صورت طلسم باطل می شه، یعنی با شناسایی سلطان و نابود کردنش، البته نابود کردنش هیچ کاری نداره و

فقط شناسایی که مشکله و کار خود قربانیه، یعنی درحال حاضر خود تو!"

تمام تنم لرزید و از رعشه اش دندان هایم به هم خورد.... با این حساب باید دوباره ساکم را باز کنم و انصرافم از ادامه ی کار را پس بگیرم، صادقی چه قدر ذوق کند بفهمد می خواهم بمانم و ادامه دهم! دیگر مجبور نیست برگردد دنبال یک بخت برگشته ی دیگر....

- "کوهان... کوهان می گفت.... یه نگهبان دارم.... منتها اگه اشتباهی بزمنش کارم تمومه."

با تحیر برای لحظاتی کوتاه به چشمانم خیره شد و بعد از کمی مکث گفت:

- "پس کوهان هم یه چیزهایی می دونه! باید از زیرزبونش حرف بکشم!"

- "یعنی... تو اینو نمی دونستی؟"

- "نه، این یکی خیلی جدیه! درواقع این نشون می ده که یه نبرد واقعی بین شما در راهه، ولی قبلی ها نگهبان

نداشتن.... عجیبه.... یعنی این نگهبانی که کوهان می گه از کجا اومده؟ چرا اومده...؟ چرا فقط واسه تو؟"

و به فکر عمیقی فرو رفت، من نیز توی ذهنم با تلاشی مذبوحانه دنبال جواب می گشتم.

- "چه قدر احتمال می دی که بتونی از زیرزبون کوهان حرف بکشی؟"

آهی کشید...

- "این که کسی بتونه اون جونورو وادار به حرف زدن کنه بیشتر شبیه یه شوخی مسخره ست، کوهان فقط

موقعی حرف می زنه که خودش بخواد! فقط نمی دونم این موضوع رو از کجا می دونه... کی در جریانش

گذاشته؟"

فکر کردم نکند خودش هم فقط به دلخواه خودش حرف می زند و الان دارد چیزی را پنهان می کند؟! ناگهان

به التماس افتادم:

- "فرانک، جون هرکی دوست داری اگه چیزی راجع به این نگهبان می دونی بهم بگو! شاید این یه مبارزه ی

نهایی باشه بین من به نمایندگی از تمام معلم های بی گناهی که قبلا بودن یا قراره بعدا بیان، و اون سلطان؛

همون وحشی بی منطقی که مأمور از بین بردن ما شده. یا حالا یا هیچ وقت!"

سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت:

- "هرچند که به من هیچ ربطی نداره این ماجرا، من کوچکتین آسیبی از این موضوع نمی بینم و برام هم اصلا

مهم نیست که چی به سر معلم های این مدرسه میاد، اما... زی زی باور کن تو برام یه دونه ای! یعنی نمی

دونم چه جوری و چه وقتی منو شیفته ی خودت کردی، واسه همین هم نمی خوام کمترین آسیبی بهت برسه. پس مطمئن باش هرچی بدونم بهت می گم و تا جایی که قدرت داشته باشم ازت حمایت می کنم. بهم اعتماد کن!"

دستم را جلو بردم و دست لطیفش را به گرمی فشردم...

"- بیخودی نبود که عاشقت شدم! خودم هم برام عجیبه چه جوری توی اون خانواده ی وحشتناک یه نفر تا این حد تونسته جذبم کنه. اگه اومدیم به اینجا هیچ خاصیتی نداشت همین که تورو پیدا کردم واسه م یه دنیا ارزش داره. فرانک تو بهترین دوست منی!"

لبخند پرمهری به رویم زد و چشمانش را جوری برهم زد که یعنی احساساتمان مشترک است. آنگاه با احساس گفت:

"- خیلی کلیشه ای و لوس بود عزیزم!"

وهر دو خندیدیم.

راستی او چرا اینقدر با خانواده اش فرق دارد؟

وقتی چایمان را خوردیم به پیشنهاد فرانک مشغول قدم زدن در هوای پاک و بهشتی اردیبهشت شدیم. آنقدر مناظر اطراف زیبا و روحبخش بود که حتی تماشای آن سایه ی میهم روی تپه و سگ سیاهی که قدم زنان اطراف سوئیتیم پرسه می زد نه وحشتی به جانم می ریخت و نه ذهنم را درگیر می ساخت. از بحث جن و پری بیرون آمده بودیم و حالا داشتیم راجع به اتفاقات شیرین گذشته حرف می زدیم، از خاطراتمان در تهران و کلاس های درس و همکلاسی های باحال مان می گفتیم که عمدتا از جنس مخالف بودند(!) و این که چه طور در مواقع مختلف توانسته ایم حالشان را بکنیم توی قوطی! البته قدری خالی بندی هم چاشنی حرف هایمان بود که اقتضای سن و سال و جنسیت مان بود و دوست داشتیم خودمان را خیلی باحال نشان دهیم، جالب این جا بود که هر دوی ما به خوبی می توانستیم ظرافت های پنهان شده در این خالی بندی ها را استخراج کنیم و بفهمیم کجای حرف طرف مقابل راست و دروغ به هم قاطی ست، اما بازهم از رو نمی رفتیم و همچنان ادامه می دادیم. نوک تیز حمله های خالی بندانه ی ما نیز سمت دو تا از همکلاسی هایمان بود که خیلی بی خودی فکر می کردیم جذمان شده اند در حالی که حقیقتا خبری نبود و ساخته و پرداخته ی ذهن بیمار خودمان بود! او از آقای به نام پدرام می گفت که از ارشد همکلاسیش شده و من درباره ی یکی از سال بالایی ها که فقط توی دو سه تا از دروس با هم کلاس مشترک داشتیم و نامش جاوید بود.

بدون این که متوجه باشیم داشتیم به سمت کلبه ی پشتکوهی ها می رفتیم، بکرترین منظره ی این منطقه. می دانستم هرچه بیرون این کلبه با صفا و چشم نواز به نظر می رسد درونش وحشتناک و غیرقابل تحمل است! طفلک فرانک که با این همه پرستیژ و کلاس قرار است برود توی این موشدانی اساطیری! البته نه این که ساختمان کلبه مشکلی داشته باشد، اتفاقا برعکس؛ به نسبت یک خانه ی روستایی خیلی هم بزرگ و شاهانه بود، ولی از بس چیدمان داخلی اش شلخته وار و بدسلیقه و بی سروسامان بود به روحیه ی بیننده لطمه ی جدی وارد می کرد! (از طرز لباس پوشیدن ضعیفه هم می شد به خوبی فهمید که موقع دانلود فایل سلیقه، نتش قطع شده طفلک).

فرانک پرسید:

" راستی؛ واسه عروسی داداشم که میای؟"

" آره حتما؛ مخصوصا این که پدرمحترمتون خیلی ویژه دعوتم کردن!"

با صدای بلند خندید، خودش از شیطنت های پدرش خبر داشت! پرسیدم:

" راستی اسم داداش بزرگه ت چیه؟ خیلی دوست دارم بدونم."

" اسمش کیهانه."

منتظر بقیه اش بودم؛ مسلما کوهان برای این هم یک اسمی گذاشته است!

" خب؟ کوهان چی صداس می کنه؟"

" کوهان درباره ش نظر خاصی نداره، هربار اسمش میاد یه کمی فکر می کنه می گه، نمی شناسمش، شاید

هم دیدم ولی الان حضورذهن درباره ش ندارم!!"

وهر دو خندیدیم.... دوباره پرسیدم:

" شنیدم عروستون افغانیه؟"

ابروهایش پرید بالا:

" اوه اوه؛ جلوش نگی افغانی ها؟ باید بگی افغانه نه افغانی! تعصب وحشتناکی رو کلمه ی افغان دارن."

پشت چشمی نازک کردم:

" اوف؛ قحطی بیاد! پس هاجر هم خوب می شناختش که دقیقا همین تذکرو بهم داد."

لبخندی زد:

"اون بلا کشته از همه ی سوراخ سنبه های این کلبه سردرمیاره، آخرش کوهان کوچولوی مارو خر می کنه، ببین کی گفتم!"

این واژه ی کوهان کوچولو چنان روی روح و روانم پاتیناژ رفت که به کل فراموش کردم درباره ی احساسات هاجر تفحص بیشتری کنم!

"از عروس تون بگو. منظورم زن کیهانه نه همسر آینده ی کوهان کوچولو!!"
سری تکان داد و شیطنت را پشت لبخندش پنهان کرد:

"دختر خوبیه، فکر کنم هرکس دیگه ای به جاش بود نمی تونست با خانواده ی دهشتناک ما کنار بیاد، ولی اون خیلی خوب شرایط رو پذیرفته، شاید به این خاطر که دخترهای افغان واقعا تحت فشارن و جایی مثل اینجا براشون مثل بهشته!"

پوزخندی زد:

"آره، مخصوصا وقتی شترزاد عادت داره به خانم ها بگه «ضعیفه»!"
خندید و صدایش را کلفت کرد و ادای پدرش را درآورد:

"ضعیفه!!"

و قاه قاهش در کوهستان پیچید، من نیز با صدای بلند خندیدم تا دق دلی این چند وقت خون دل خوردن را در این هوای آزاد از سینه برکنم.

آنگاه اظهار نظر عجیبی کردم که خودم هم باورنمی کردم یک روزی این حرف ها را بزنم:

"حس می کنم پدرت بیشتر از اون که وانمود می کنه شوخ طبع و بامزه ست، یعنی یه جورایی... نمی دونم چه جوری توصیفش کنم، ظاهرش زمخت و خشنه ولی یه جور شوخی های خاصی..."

حرفم را برید و کارم را راحت کرد:

"خب آره، شوخی هاش به سبک غارنشینه!"

از این واژه ی استثنایی به وجد آمدم:

"چی؟! غارنشینی؟!"

"آره، مثلا همیشه می گه ما پنج تا بچه آوردیم، ولی حالا واسه این سه تا داریم که یکی مون نصفه شب بیدار شده گریه کرده به جای این که شیر بهش بدن بخوره می دنش شیر بخوردش!! دومیشم واسه خنده

دورهمی از رو قله قلش می دن پایین... ما هم واسه این زنده موندیدم که دیگه حوصله شوخی نداشتن!"

با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

"- یعنی بابات یه همچین مزخرفاتی هم می گه واقعا؟"

"- اصلا بابام معروفه به شوخی غارنشینی، فقط باید امیدوار باشیم که در حد حرف باقی بمونه وگرنه وای به

اون روزی که بخواد واحد عملی پاس کنه!"

یاد حرف هایی افتادم که به من می زد، این که مرا جودی خطاب می کرد و از من می خواست با رقیب عشقی

ام دربیفتم! مردک روان شادا!

از دور دیدمش که با لذتی آشکار مشغول کار بر روی مزرعه ی سیب زمینی شان بود و گاهی چنان با گل و

خاک ورمی رفت که انگار یک بچه ی سه ساله از چنگ مادرش گریخته و در باغچه مشغول بازی ست! چه قدر

این موجود با گل و خاک حال می کرد! بی اختیار توی ذهنم یک نام سرخپوستی برایش انتخاب کردم: «رهاشده

در طبیعت!»

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نمی دانم روی چه حسابی داشتم پا به پای فرانک به هاگرید و کلبه اش نزدیک می شدم، در چند قدمی پدرش

ایستاد و با لحنی لوس و خارجکی گفت:

"-هی؛ ددی!!"

شترزاد هم بدون این که سرش را بلند کند جوابش را داد:

"-های؛ کره خر!!"

چشمانم گرد شد، ولی فرانک که به همه جورش عادت داشت فقط نیشخندی زد. حس کردم متوجه حضورم

نشده و داشتم سبک سنگین می کردم که ببینم چه جوری سلامش دهم ولی زیرچشمی نگاهی به من انداخت

و لبخند آزاردهنده ای روی لبش نشست و از لای دندان های بی نقصش گفت:

"-از جونت سیر شدی جودی ابوت؟ ضعیفه منتظره که از پوستت پالون خر درست کنه."

دیگر به فکر سلام دادن نبودم:

"- نترس، باهات کنار میام."

قیافه ی فاتحانه ای به خود گرفت:

"ضعیفه باهات کنار نمیاد؛ وگرنه تو که می دونم بهای این عشق خانمان سوز رو حاضری از جونت پردازی، هاهاهاهاه!"

جوری با درماندگی به فرانک نگاه کردم که بی اختیار خنده اش گرفت و بدون این که جوابی دهد دستم را کشید و با خود به سمت اطاق برد....

"نه فرانک، تورو خدا منو با اون ضعیفه رو به رو نکن، بذار برگردم خونه."

"بیا بابا، ضعیفه فعلا خونه نیست."

"جدی؟ کجاست الان؟"

"توی طویله ست."

"فرا شوخیت گرفته بی شعور؟ خب الان میاد دیگه!"

"خب بیاد؛ عوضش کلی دورهمی می خندیم به جون زی زی!"

با حرص دندان به هم ساییدم:

"نه؛ مثل این که خانوادگی با شوخی غارنشینی حال می کنید!"

با صدای بلند خندیدم. هرچه نباشد او نیز یک زن شترزادی داشت! دستم را کشید و در کلبه را باز کرد، منظره ی وحشتناکی کف آن کلبه ی به هم ریخته ی غیرقابل تحمل پیش چشمانم نمایان شد، کاغذهای الگو روی زمین ولو بود و تکه پاره های پارچه به هر سو ریخته شده بود و یک چرخ خیاطی ژانومه هم کج و کوله در میانه ی اطاق قرار داشت، چهره درهم کشیدم:

"اوه اوه، اینجا رو باش! خیلی شلخته ای فراخوفناک!"

خندید و گفت:

"مراقب باش سوزن تو پات نره، از این طرف..."

و دستم را کشید تا از منطقه ای نسبتا امن عبور کنیم. توضیح داد:

"سه روز دیگه عروسیه، باید هم واسه خودم لباس بدوزم هم مامان آتی."

کمی طول کشید تا یادم بیاید ضعیفه - مادرمحترم این خانم - نامش آتریست!

"یعنی بقیه مشکلی با این وضع ندارن؟"

"مشکل که دارن، ولی به هر حال مشکل خودشونه پس لازم نیست من حلش کنم."

"منطقت تو حلقم."

- "چاکریم!"

به پارچه هایی که جهت دوخت و دوز آماده شده بودند نگاهی انداختم.

- "مامانت خیلی خوش قیافه ست، کافیه یه لباس خوشگل فرادوخت هم بیوشه تا حسابی خوردنی بشه."

از تعریفم زیاد به وجد نیامد:

- "آره، مخصوصا این که با چهل و پنج سال سن و سه تا زایمان هنوز مثل باریبه، ولی چه فایده؟ بهترین لباس

های دنیا رو هم که بدوزم بازهم می ره سه متر پارچه گل گلی می خره مثل کیسه می دوزه با یه سری چین

سوزنی ریز. من که شانس ندارم؟"

خنده ام گرفت:

- "چرا اینجورین اینا؟"

- "چه می دونم؟ یه عمره دارم از خودم همینو می پرسم. بهترین مقاله رو واسه همایش فلسفه دانشگاهمون

داده، دعوتش کردن ازش تقدیر کنن با یه سرووضعی اومده که دوستام فکر کردن اومده نمایشگاه لباس های

ستنی محلی، تازه هیچ کدومشون هم نفهمیدن مال کدوم قومیته!"

چهره درهم کشیدم:

- "دوربین مخفیه کوهان پس کله؟"

- "کل زندگی ما شده دوربین مخفی، کجای کاری؟ تازه الان فکر می کنی توی طویله داره چیکار می کنه؟"

- "به گاوها علف می ده؟"

- "نه!"

- "شیر می دوشه؟"

- "نه."

- "چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه."

- "داره روی یه مقاله ی علمی پژوهشی کار می کنه!"

چشمانم قد نعلبکی شد:

- "چرا اونجا حالا؟"

- "می گه بین گاو و گوساله ها بیشتر انگیزه پیدا می کنه تا پیش ماها!"

- "اون وقت اونجا وایفای آنتن می ده؟"

"نه، می گه امواج وایفای باعث می شه گاو و گوسفندها آسیب ببینن، ولی مقاله هاشو دانلود کرده ریخته تو تبلت برده طویلله، فعلا نیازی به وایفای نداره."

"بعد نگران این نیست که شما خودتون با امواج وایفای احیانا آسیب ببینین؟"

"فکر نمی کنم اساسا به این جنبه ی موضوع هم فکر کرده باشه!"

تحمل چنین حجمی از محبت عمیق مادرانه از ظرفیت لوزالمعده ام خارج بود خداوکیلی...

تمام مدت حس می کردم دارد سربه سرم می گذارد اگرچه اثری از شوخی در رفتارش مشهود نبود. به طرف ساکش رفت و یک روسری حریرزیا با زمینه ی نارنجی و گل های چمنی و زرد و فیروزه ای بیرون آورد و برگشت به سویم و روسری را به دستم داد:

" بیا، قابلیت رو نداره."

ذوق زده شدم:

" وای مرسی؛ چرا زحمت کشیدی گلم؟"

" ببخشید که کادوش نکردم، راستش وقتی قیمت کاغذکادوها رو دیدم و تصور کردم جرواچرش می کنی تا درش بیاری حالم بد شد، عیبی که نداره؟"

ممنون بودم از این همه صداقت و بی تکلفی!

" نه، خوب کاری کردی! وای چه قدر قشنگه..."

" چشمات قشنگه."

این را گفت و نشست سر الگوهایش. من هم با کمال میل هدیه ام را باز کردم و با لذت مشغول تماشای نقش و نگار زیبایش شدم، هر قدر ضعیفه بدسلیقه است این کوهان پس کله حرف ندارد!

صدای مهبیی از بیرون آمد، کوهان بود که داشت آوازی مسخره می خواند:

دلَم مثل دلت خونه ضعیفه!!

چشام باتلاق داغونه ضعیفه!

ضعیفه درد من یکی دو تا نیست؛

آخه درد من ازخجسته ها نیست!

....

رو به فرانک کردم:

- " این جونور می دونه من اینجام؟"

- " نه؛ از کجا باید بدونه؟"

- " پس اینا چیه داره می خونه؟"

- " کار همیشگی شه، کلا وقتی راجع به تو چرت و پرت بخونه یعنی حالش خوبه!"

- " آها؛ کلا خیالم راحت شد."

فکر این که الان بیاید توی اطاق و مرا ببندد به رگبار مسخره بازی هایش حالم را بد می کرد. برخاستم که بروم ولی مانعم شد:

- " کجا بابا؟ می خوای بهش بفهمونی کم آوردی؟"

- " دروغ چرا؟ آره کم آوردم!"

هنوز از جایم بلند نشده بودم که کوهان وارد شد، بی توجه به او برخاستم و مختصر تایی به روسری ام زد و گفتم:

- " خب دیگه، من برم فراجون. مرسی بابت کادو!"

و اشاره ای به روسری کردم، کوهان که از دیدنم متعجب شده بود، نگاه گذرای به روسری توی دستم انداخت و لبخند زنان گفت:

- " کجا زی زی گولو؟ قدم ما سنگین بود؟"

محلش نگذاشتم و عزم رفتن کردم اما حواسم برای لحظه ای پرت شترزاد شد که با همان دست های گلی و نشسته اش داشت وارد اطاق می شد، چهره ام بی اختیار درهم شد و هرسه با گرفتن رد نگاهم متوجه شدند که این دست های کثیف روی اعصابم است، ناگهان کوهان به طرز کاملاً ساختگی درحالی که لبخندش را پنهان می کرد گفت:

- " عه؟! باباشترزاد این چه کاریه؟ جلوی یه خانم محترم که وظیفه ی خطیری چون تربیت اولاد شما رو

در عرصه ی علم و دانش به عهده گرفته باید با دست های گلی و نشسته وارد بشی؟ واقعا که!"

بوی خوبی از این نطق قراء به مشامم نمی رسید، مثل این که فرانک هم همین احساس را کرده بود که با درماندگی زیر لب نالید:

- " نه؛ کوهاااان!"

شترزاد به پهنای صورتش خندید و به طرفم آمد و گفت:

- " شرمنده ی خانم معلم، به ریزه صبر کنی تمیزش کردم؛ عا؛ عاه!!"
و پیش از آن که به خود بیایم و بفهمم چه فاجعه ای در پیش است ناگهان دست گلی اش را مالید به روسری
زیبایی که از فرانک هدیه گرفته بودم....

فکر کنم این اولین واحد عملی اش بود که روی من پیاده می کرد!

«قبر»

سرکلاس حواسم پرت بود، فکر این که دو روز دیگر عروسی است و من به عنوان معلم راهنمایی این مدرسه و
مهمان ویژه(!)ی این جشن جلوی خودی و غیرخودی باید با این صورت و ابروهای دست نخورده و موهایی که
تقریباً چهارسال است اصلاً رنگ قیچی را به خود ندیده حاضر شوم حسابی داشت مغزم را می خورد. حتی
نفهمیدم که رقیه پای تخته دارد با تقلب رسانی کوهان دقیقاً چه غلطی می کند!
نگاهی سرسری به نوشته های رقیه انداختم و گفتم:

- " خوبه بشین؛ اسماعیل تو بیا پای تخته سؤال بعدی رو حل کن..."

و توی ذهنم دنبال کسی گشتم که بتوانم به عنوان آرایشگر رویش حساب کنم؛ شاید بتوانم از شمسی بخواهم
کسی را معرفی کند هرچند اصلاً از نگاه های موشکافانه و فضولش خوشم نمی آید!
ناگهان با صدای کوهان به خود آمدم:

- " پاکشون نکن بابا؛ این که گیجه اصن حواسش نیس رقیه همه رو غلط غولوط نوشته!!"

به خود آمدم و نگاه استفهام آمیزی به کوهان و بعد به نوشته های رقیه که نصفشان توسط اسماعیل پاک شده
بود انداختم....

- " بینم کوهان؛ موضوع چیه؟"

از من عصبانی تر بود:

- " من باید بگم موضوع چیه؟ حتی نگاه نمی کنی بینم رقیه چی چی نوشته!"

طفلک رقیه زرد کرده بود و حالا با دلخوری داشت به کوهان نگاه می کرد، حق با کوهان بود و جواب ها همه
غلط...

رو کردم به کوهان و ادای معلم های با جذبه را درآوردم:

- " تو که خودت داشتی به این بچه تقلب می رسوندی دیگه چی می گی؟"

چشمانش از شعف و هیجان گرد شد:

" ای ول بابا! یعنی متوجه شدی و هیچی نگفتی؟"

بدون این که به روی خودم بیاورم با بی حوصلگی غریدم:

" حالا ببینم، این گیرایش پایین بود یا تو ثقلب رسوندنت مرضدار بود؟"

" گزینه ی سه؛ هیچکدام!"

منتظر توضیحش بودم، زیاد معطلم نگذاشت:

" خواستم ببینم حواس جنابعالی کجاست! نه؛ تو مارو چی فرض کردی خانم؟"

این بار حق کاملا با او بود. اگرچه از دستش حسابی دلخور بودم ولی با شرمساری گفتم:

" معذرت می خوام بچه ها، نمی دونم چرا حواسم پرت شد...."

هنوز حرفم کامل نشده بود که کوهان گفت:

" ولی من می دونم، طبق نتایج مأخوذه از بررسی آخرین متدهای روانشناسی، خانم ها وقتی کاملا ذهنشون

درگیره به دو چیز فکر می کنن: یا به رقیب عشقی شون یا به این که چی بپوشن واسه مجلسی که درپیش

دارن!!"

با چشمان گرد شده نگاهش کردم، حالا رقیب عشقی را بی خیال؛ من واقعا نگران سرووضعم برای عروسی بودم

خب!

" می شه بفرمایید این متدهای روانشناسانه رو از کدوم ژورنال علمی استخراج کردی؟"

" دفترچه یادداشت باباشترزاد!!"

همه ی کلاس ریزریز خندیدند، این هاگرید هم عجب باهوش است خداوکیلی!

با هیجان ادامه داد:

" همه ی تئوری هاشو با رسم شکل توضیح داده، عکس تو رو اونفده باحال کشیده!?"

لپ هایم را به درون دهانم مکیدم تا از خنده ی بی موقعم جلوگیری کنم، کوهان با لبخندی که تا بناگوشش

کش آمده بود گفت:

" نگران نباش، کوهان پس کله آرایشگری بلده! امروز عصری بیا کلبه، زودتر نیا چون فعلا درگیر پاقالیزاسیون

شترزاده! ضعیفه هم که زیربار نمی ره وگرنه امروز اصلا وقت نداشت بهت برسه، پس می تونی خداروشکر

کنی."

سعی کردم وانمود کنم که اصلا از این پیشنهاد ذوق زده نیستم که هیچ؛ تازه بدم هم آمده:

" واقعا تو فکر کردی من میام به اون آلونک وحشتناک تون و اجازه می دم خواهر جنابعالی جلوی چشم اون پدر و مادر وحشتناکت سرو وضعم رو درست کنه؟"

کاملا مطمئن بود:

" آره، دقیقا همچین فکری می کنم."

و دست به سینه به دیوار تکیه داد.

بی آن که چیز دیگری بگویم مشغول کمک به اسماعیل شدم که اشتباهات رقیه را در حل تمرین قبلی رفع و رجوع می کرد، صدای زنگ گوشخراش ساعت کوهان که بلند شد، بغچه اش را بیرون آورد و مشغول خوردن میان وعده اش شد، دیگر برایم مهم نبود چه غلطی دارد می کند، بچه ها هم به این کارهایش عادت کرده بودند، با این حال فقط یک جمله گفتم:

" یه ربع دیگه زنگ تفریح می خوردا کوهان خان؟"

با دهان پر جواب داد:

" کل زنگ «تفریح» فقط کفاف یه دستشویی رفتن رو می ده، ما هم که تو این روستا تنها «تفریح» سالمون دستشویی رفتنه!"

تأکیدش روی کلمه ی «تفریح» مرا به فکر فرو برد، خب حرف حساب جواب نداشت!

کلاس با صدای ملچ و مولوچ کوهان ادامه یافت.

اصلا نمی دانم روی چه حسابی بعد از استراحت نیمروزی و تجدید قوا راه افتادم به سوی کلبه ی هاگرید! خودم را برای شنیدن هر مزخرفی از سوی کوهان آماده کرده بودم ولی فعلا چیزی برایم مهم تر از این نبود که توی عروسی از همه باشکوه تر به نظر برسم! تصور نگاه های تحسین آمیز زنان این روستا روی صورتم که برای اولین بار می خواست طعم یک اصلاح دخترانه را بچشد مرا به وجد می آورد.

حقیقت این است که مادرو پدرم دوست نداشتند تا قبل از ازدواج دست به صورتم ببرم ولی حالا حس می کردم با بالا رفتن سنم لازم است قدری تجدیدنظر در افکار سنتی خانوادگی مان انجام شود، دست نخورده بودن صورت یک دختر تا قبل از بیست یا نهایتا بیست و دو سه سالگی خیلی هم خوب است، ولی واقعا بیشتر از این آزاردهنده به نظر می رسد. خب شاید یک دختری اصلا دوست نداشته باشد شوهر کند، چرا باید زیبایی اش در

گرو یک ازدواج تحمیلی یا احتمالی باشد؟ یا نه؛ اصلا خدا را چه دیدی؟ شاید یکی هم این میان مارا پسندید و دیگر در این روستا پیردختر به حساب نیامدیم! ای وای... این افکار مسخره یعنی چه؟ نکند من قلبا مایلیم جای پایم را در این روستا با بستن خودم به ریش یکی از جوانان این مرزوبوم محکم کنم؟ خیلی خرم به خدا! خیلی خیلی خرم....

صدای تیک تیک اس ام اس در چند متری کلبه ی پشتکوهی ها متوقفم کرد:

«یعنی تصمیم خودتو گرفتی؟ واقعا تصمیم داری خودتو بسپری دست اون دختره سانتی مانتال که تورو هم شبیه خودش کنه؟»

همان شماره ی ناشناس اعتباری! خدایا! این چه کسی است که می داند چه تصمیمی دارم؟

«اولا که به تو اصلا ربطی نداره، ثانیا به تو اصلا مربوط نیست، ثالثا فضولی؟»

«ای بابا، همه ش که یه معنی داشت! من کلی خودمو آماده کرده بودم ببینم متعجب شدی و می خوای بدونی کی هستم و از کجا می دونم قراره چکار کنی خانم بادب!»

«اولا که اصلا برام مهم نیست تودیکه کدوم خری هستی، ثانیا اصلا آدم حسابت نمی کنم، ثالثا رو هم بگم یا خودت فهمیدی باید خفه شی؟»

«نه؛ خودم فهمیدم باید خفه شم!»

«اوکی پس خفه!»

آخرین اس ام اس تصویر یک شکلک بود با یک خط صاف بی حالت به جای دهانش!

خندیدم و گوشی را به جیب مانتویم برگرداندم.

یک آن با خودم فکر کردم شترزاد بعد از پاقلایزه شدن چه شکلی ست؟ خداوکیلی صورت بی نقصی داشت و از پشت انبوه ریش و سیل ها و موهای بلند و نامرتب تا روی شانهِ اش هم می شد این زیبایی را فهمید، تصور این که حاضر شده باشد پشم و پاقلال های نخستینی اش را بدهد زیر تیغ آرایشگر ظریفی چون فرانک باعث خنده ام می شد. حاضر بودم قسم بخورم با اصلاحی مردانه و پوشیدن کت و شلوار تیره و کراوات..... اوف؛ چه قدر ماه می شود! آن وقت دیگر به ضعیفه حق می دهم نگران باشد که قاپ شوهرش را بدزد؛ چون به هر حال با چنان تپیی می شود کاملا او را به عنوان یک آقای دکتر باشخصیت که تزه های خیلی باحالی در زمینه ی روانشناسی بانوان دارد پذیرفت!

«خدایا کمکم کن با دیدن تیپ جدیدش دستپاچه نشم؛ واقعا طاقت ندارم دوباره منو ببنده به رگبار مسخره بازی هاش!»

نگاه گذرایی به مزرعه ی سیب زمینی انداختم، طبیعتا الان نباید در یک چنین جایی دنبال پسرک شیطان چهل وهفت، هشت ساله ای بگردم که پاقلیزه شده!

جلوی در ورودی که قرار گرفتم با چند ضربه به آن کوبیدم و بلند گفتم:

- "فرانک جون، هستی؟"

از داخل صدایی آمد:

- "بیا تو گلم!"

در را باز کردم و فرانک را دیدم که مشغول برداشتن ابروهای ضعیفه بود. سلام گرمی کردم و جوابی گرم تر از فرانک دریافت کردم:

- "سلام عژقم، چه طوری؟"

ضعیفه فقط غرید:

- "چیه اومدی قاپ شاهزاده ی رؤیاهامو بدزدی؟"

تقریبا دیگه به لحن صحبتش عادت داشتم:

- "با غولتشن رؤیاهای جنابعالی کاری ندارم. اومدم پاقلیگاه!"

فرانک با صدای بلند خندید، لب های ضعیفه هم زیر دست فرانک تکانی خورد که فهمیدم بی شباهت به لبخند نیست.

رو به فرانک گفتم:

- "وقت داری یه سروسامونی هم به ما بدی یا نه؟"

کمرش را صاف کرد و از دردی خفیف چهره درهم کشید:

- "آره؛ صبرکن کار مامی آتی که تموم شد میام سراغت."

با او کمی همدردی کردم:

- "بگردم الهی، حسابی خسته شدی، نه؟"

- "اشکالی نداره، تا باشه از این خسته شدن ها!"

بعد هم کمی قربان صدقه ی مامانش رفت:

"- جیجرتو بخورم، چه مامانی شدی مامانی! اوف، شترزاد یه لقمه ت می کنه!"

زنک چنان غنجی زد که حالت تهوع پیدا کردم! آنگاه آینه ی گردی که شبیه آفتابگردان و به اندازه ی پهنای یک صورت بود از دست دخترش گرفت و در آن نگاهی به خودش انداخت و سری تکان داد و بلند شد که برود، فرانک فوراً اعتراض کرد:

"- پس رنگ ابرو چی؟"

"- لازم نکرده."

"- مامی رنگ مو که نداشتی برات بذارم، لااقل بذار ابروهاتو رنگ کنم خوشم تر شی!"

"- اونی که بخواد منو بپسنده با این رنگ و لعاب های مصنوعی حال نمی کنه! اونی هم که رنگ و لعاب مصنوعی رو بپسنده اصلا با خودم حال نمی کنه، پس چه کاریه؟"

یک ابروی فرانک به حالت استفهام انکاری بالا رفت و بعد نگاهی به من انداخت، شانه ای بالا انداختم و گفتم:

"- داشتن مامان فیلسوف این مصیبت ها رو هم داره دیگه!"

آهی کشید و از من خواست جای ضعیفه بنشینم...

"- با اجازه آتریس خانم!"

جوری با اخم نگاهم کرد که گلویم خشک شد، چه قدر هم خوشگل شده بود لامصب!

روسری گل گلی اش را از دور سرش باز کرد و گوشه ای نشست تا موهایش را شانه کند، یک خرمن گیسوی خرمایی درخشان، پیچان و تابان روی کمرش ریخت.... خدایا این همه زیبایی را داده ای به این بشر که با آن چه کند؟ واقعا کجای دنیایت به هم می ریخت اگر ذره ای از آن را به کسی مثل من می دادی که قدرش را بداند و قدری هم بلد باشد چه جوری استفاده کند!؟

امان از ناشکری و ناسپاسی ما! اصلا فضول کار خدا هم شده ایم، ولی فکر نمی کنم هرکس دیگری هم جای من بود در آن لحظه چیزی جز این از ذهنش عبور می کرد!

با شرمساری روسری از سر برداشتم که موهای تیره و نه چندان بلندم با آن فرهای فتری شکل را دربرابر ضعیفه به نمایش بگذارم، البته از یک جهت بد نیست، همین که در مقایسه ی من با خودش به این نتیجه برسد که هیچ برگ برنده ای دربرابرش ندارم کافی ست که دست از سرم بردارد و اینقدر به من شک نکند و سوژه ندهد دست بابالنگ دراز.

فرانک با اظهار نظرش کمی دلم را تسلا بخشید:

- " تو هم خوشگلی ها خانم معلم!؟"

- " مرسی گلم، نظر لطفته."

- "نه جدی گفتم، فر کردی یا طبیعیه؟"

- "طبیعیه."

- "پس خیلی جیگری!"

ضعیفه فوراً برگشت و نگاه موشکافانه ای به من انداخت و بعد اظهار نظر کرد:

- " این نزده می رقصه، حالا ببین می تونی پرروش کنی بندازیش جون زندگی من و اون بچه ی بی گناه؟! "

چشمانم را تنگ کردم:

- " این الان دقیقا منظورش از بچه ی بی گناه کوهان که نبود؟"

با آسودگی گفت:

- " نه؛ فکر نکنم، راحت باش!"

سوهانی از کیف آرایش فرانک برداشت و رفت یک گوشه ای مشغول ور رفتن با ناخن هایش شد، آهسته گفتم:

- " آب نداشتا؟"

به آرامی چشمانش را بست و گفت:

- " چرا داره، ولی شناگر ماهری نیست مطلقا."

- " ولی این که...؟! "

- " وایسا فرداشو ببین! فکر کردی واسه چی این همه موی سفید درآوردم؟"

آنگاه تبریک مختصری گفت و مشغول بند انداختن پیشانی ام شد، عجب دردی داشت! تازه شنیده ام این

قسمت کمترین اذیت را دارد، فاتحه ام را خواندم:

- " ببین، دخترونه می خواما؟"

- " حواسم هست!"

آنگاه برای این که کمتر متوجه درد شوم حرفی را پیش کشیدم:

- " موفق شدی باباتو پاقالیزه کنی؟"

با آمدن نام شترزاد بلافاصله ضعیفه گوش هایش تیز شد و کمی تند نگاهم کرد، فرانک گفت:

- " کی حریف اون می شه؟ از صبح دارم دنبالش می دوئم، قایم موشک بازیش گرفته!"

آنگاه با تصویر یک خاطره ی بامزه در ذهنش خندید و ادامه داد:

"یه کلنگ این دستش گرفته بود و یه ساتور گنده هم اون دستش، هاهایا می خندید و منم قیچی به دست دنبالش! یه جوری هم می دوئید که گاهی بهش برسیم و امیدوار شم، ولی بعد دوباره مثل ماهی از دستم درمی رفت! یعنی سه ساعت منو دنبال خودش دووند!!"

درمیان درد ناشی از تماس بند با گونه هایم چشمم افتاد به ضعیفه که نیشش تا بناگوش باز شده و داشت با خاطره ی شوهر یغورش عشقبازی می کرد!! (اوغغغ!)

"بالاخره چی شد؟"

"هیچی دیگه، گفت با همین ساتور خودمو اصلاح می کنم!"

ناباورانه گفتم:

"می تونه یعنی؟"

"خب یه دسته ریششو گرفت تو مشتت با ساتور قطعش کرد که مطمئن شم!"

"حالا کلنگ واسه چی؟"

"واسه کندن قبر؛ می گفت هرکی زیر دستم خوشگل تر شه باید با پای خودش بره توی قبر بخوابه!"

رنگ از روی ضعیفه پرید؛..... طفلک چه قدر هم به خودش اطمینان داشت!

از شدت درد اشک توی چشمم جمع شده بود ولی برای این که کم نیورم هیچی نمی گفتم و فقط گاهی تکانی می خوردم که کاملاً درکم می کرد....

"حالا..... واقعا کند؟"

"آره؛ پشت خونه کنده منتظره تا عروسمون هم بیاد. اون وقت من و تو و مامان آتی و سکینه باید مورد

نظرسنجی قرار بگیریم، هرکی رأی بیش تری آورد باید توی قبر بخوابه!"

کم کم نگران می شدم:

"فقط بخوابه یا خاک هم روش می ریزه؟"

"اون دیگه بستگی به این داره که خودش بخواد تا کجا ادامه بده."

"آخه چرا؟ این دیگه چه جورشه؟"

"بابا شترزاد داره یه تز می ده درباره ی رفتار خانم ها در مواجهه با خطری مثل مرگ در کنار زیبا بودن و

مشاهده ی این که خانم ها کدوم طرف رو انتخاب می کنن! قصد داره تا تهش بره."

نفسم گره شد:

"- تورو خدا من یکی نمی خوام الان خوشگل باشم!! نصفه نیمه درستم کن."

"- مطمئنی؟"

"- آره بابا؛ چه غلطی کردم.... خب تو چرا نگفتی هرکی زیردست بشینه قراره توی چه مسابقه ی وحشتناکی شرکت کنه؟ درواقع مسابقه ای که برنده ش یه بازنده ست!!"

"- خب گفتنش چندان تأثیری هم به حال تو نداشت، چون به هر حال فکر نمی کنم برنده بشی!"

خیلی بدم آمد و چهره درهم کشیدم:

"- مگه من چمه کوهان پس کله؟"

اصلا در رفتار و گفتارش رگه ای از شوخی به چشم نمی خورد:

"- تا همین جا درمقابل من و مامان آتی نفر سومی، سکینه که بیاد می شی چهارم چون از تو خوشگل تره!!"

یعنی اینقدر داغانم که یک دخترافغان از من زیباتر به نظر می رسد؟ هرچند بعضی از نژادهای افغان واقعا زیبایی چشمگیری دارند و احيانا سکینه هم یکی از همان هاست....

چنان عرق سردی بر پوستم نشست که دیگر نتوانست بند را رویش بکشد و با دستمال کاغذی نم صورتم را کمی گرفت:

"- متأسفانه حقیقت تلخ تر از اونه که بتونی هضمش کنی، ولی نگران نباش، پدرم معمولاً انتخاب های عجیبی داره."

"- مگه قراره پدرت انتخاب کنه؟"

"- پدرم داوری نهایی رو به عهده داره، یه لیستی تهیه کرده واسه نظرسنجی می خواد بین شرکت کنندگان در عروسی پخش کنه، بعد از عروسی نتیجه رو اعلام و برنده رو به اشد مجازات می رسونه، هاهاهاهاه!"

این که فرانک هم بخواهد مثل آن دیو دوسر بخندد بیش تر کفرم را بالا می آورد، آقا من اصلا قید خوشگل بودن را زدم!

"- ببینم، شرکت کنندگان در این نظرسنجی خبر دارن قراره چه بلایی سر برنده بیاد؟"

"- نه دیگه، این جور ی کینه ها و دق دلی های شخصی وارد ماجرا می شه و احتمال این که تو برنده بشی خیلی خیلی می ره بالا!"

آب یخ ریخت روی سرم:

" آخه مگه من چه گناهی کردم که ازم کینه داشته باشن؟"

" مهم نیست که تو چه گناهی کردی، مهم اینه که بدون هیچ دلیل مشخص و محکمه پسندی فعلا مردم این روستا با تو اصلا میونه ی خوبی ندارن، یه جورایی ازت خوششون نمیداد، خوشبینانه ترین حالت ممکن اینه که به تو حسودیشون بشه که البته بعید می دونم، چون دارای پوئن چندان مثبتی نیستی، با این حساب اگه از من می شنوی بهتره اصلا اعلام نکنی که قراره چی به سر برنده بیاد تا با اطمینان در جایگاه چهارمی بشینی!"

آه از نهادم برخاست، دره حال من بازنده ی این ماجرا هستم!

" نمی شه همین حالا از مسابقه انصراف بدم؟"

" نه دیگه، دستم به صورتت خورده باید تا تهش بریم، درواقع همین حالا تو توی لیست سیاه بابامی!"
نزدیک بود گریه ام بگیرد:

" شوخی می کنی فرانک؛ نه؟ این هم از همون شوخی غارنشینی هاتونه دیگه؟"
لبخندی بی نهایت تلخ بر لب نشاند:

" واقعا دلم می خواست بهت بگم همین طوره، ولی زی زی جون؛ پدرم تا نتیجه ی نهایی رو نگیره ول کن ماجرا نیست! راستش من هم وقتی فهمیدم قراره چه بلایی سرم بیاد شوکه شدم، ولی حالا باهاش کنار اومدم چون مطمئنم مامان آتی برنده می شه!"

از این محبت مادروفرزندی دلم چنان غنچ رفت که قدری اسیدمعه ام آمد توی حلقم!
ضعیفه بی سروصدا بلند شد و رفت به یکی از اطاق های عقبی، صدایم را پایین آوردم:

" بعد بگو نمی دونم چرا بهترین لباس ها روهم که واسه باری خانم بدوزم می ره یه کیسه گل گلی چین سوزنی می پوشه! لابد قبلا هم بابای جنابعالی از این ترها داده دیگه! به خدا این بابات روانیه نه روانشناس!"
سری به تأیید و تأسف تکان داد:

" اگه مامان آتی بخواد دوباره از اون تیپ مکش مرگ من ها بزنه متأسفانه من می شم صدرنشین، مگه این که بتونم عروس خانم رو به بهترین نحو ممکن آرایش کنم!"
" فکر می کنی زیربار بره؟"

" فکر می کنم اگه زیربارنره و ضعیفه هم لباس گل گلیشو بیوشه و تو هم این جور با اضطراب بخوای نصفه و نیمه خودتو درست کنی نهایتا بابام نتیجه ی تحقیقش رو به صورت کامل گرفته! چون تنها کسی که حاضر

نیست حتی به قیمت جوش دست از خوشگل کردن برداره منم متأسفانه! چه کنم دیگه؟ روزی که زیبا به نظر
نرسم آخرین روز عمرمه پس چه بهتر که مثل یه قهرمان بمیرم!!"

با نگاهی تحسین آمیز به او خیره شدم:

- "فرانک؛ تو قهرمان منی!!"

جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی، ولی من واقعا حقیقت را گفتم!

ضعیفه با زشت ترین روسری و لباسی که بتوان تصورش را کرد از اطاق بیرون آمد، لباسش مثل زنان باردار بود،
با ترکیبی از رنگ های سبزجنی و بنفش و نارنجی چرک که واقعا هیچ تناسبی با هم نداشت، روسری نخی
کهنه ی قهوه ای رنگی با گل های ریز صورتی و سبزچمنی نیز به سر گذاشته و از زیرگلوش پيچانده بود تا
نوک فرق سرش و همانجا گره شلخته واری زده بود که بی شباهت به گوش های یک خرگوش نابالغ نبود! با
تمام این ها صورت اصلاح شده اش همچنان مثل قرص ماه می درخشید لاکردار!

درمقابل نگاه شگفتزده ی ما اخمی تروتمیز تحویل مان داد و رفت بیرون، نمی دانم در این فاصله شترزاد از
کجا پیدایش شده بود که صدایش درصخره های اطراف خانه پیچید:

- "بعمممممع! آتریسای خوشگل خودمو ببین! بیا که الهی شیرزادت برات تیکه تیکه شه! خوشگل خوشگلا، جیگر
پادشاه این کوهستانی تو ملکه ی من!!"

و ناگهان صدای جیغ معناداری از سمت ضعیفه که حالا ارتقاء مقام یافته و شده بود «ملکه» آمد:

- "به من نزدیک نشو روانی!"

و صدای خنده ی شترزاد کل کوهستان را برداشت که همان طور لابه لای قهقهه ی مستانه اش قربان صدقه
ی ملکه ی زیبایش می رفت! ببین این گردنکلفت غارنشین چه جوری دارد با روح و روان ما بانوان بی چاره
بازی می کند؟

«کوهان لعنتی؛ ببین منو توی چه مخمصه ای انداختی؟ پس واسه این پیشنهاد دادی پیام پیش خواهرت
خوشگل کنم؟ دستت با اون غولتشن تو یه کاسه ست؛ آره؟ مگه دستم بهت نرسه... هرچند که برسه هم غلط
زیادی نمی تونم بکنم! فرانک تو دیگه چرا؟ واقعا چرا قبل از این که بند اول رو بندازی نگفتی که چه نقشه ی
شومی واسه م کشیدین؟ خدایا من چرا به دختر این خانواده این قدر اعتماد کردم؟ چرا همین حالا هم خیلی از
دستش دلخور نیستم؟ یه جورایی... کم کم داره از این مسابقه خوشم میاد!»

«هنگ شترسواران»

اولین بار بود که قبل از یک مجلس عروسی هیچ تمایلی به خودآرایی نداشتیم، آن قدر با این اصلاح دخترانه صورتم دلخواه شده بود که باور نمی کردم همان زینب دو روز پیش باشم. هرچند که فرانک قدری کم لطفی درباره ام کرده بود ولی من واقعا آن قدرها هم در وجاهت با آن ها فاصله ندارم، نه چشمان آهوپی دارم و نه لب های قلوه ای، ولی صورتم روی هم رفته بی عیب و نقص به نظر می رسد، گونه هایم کمی برجسته است که بینی قلقلی کوچکم را به خوبی پوشش داده و با کمی آرایش مطمئنا می توانم تا سه چهار برابر زیباتر شوم، به قول فرانک «صورت آرایش پذیر»ی دارم.

کت و دامن مشکی با سنگ دوزی شیک و سنگینی تنم کردم وشال حریر بلندی با زمینه ی صورتی روشن و طرح های ابروباد لیمویی و فیروزه ای انداختم که خیلی به ترکیب لباسم می آمد، توی این کوهستان نمی شد کفش پاشنه بلند بپوشم بنابراین با یک کفش مشکی لژدار و نسبتا شیک راهی مراسم عروسی شدم. من واقعا بسیار کمتر از آنچه که در نظر داشتم صورتم را آرایش کرده بودم ولی دیگر از این کمتر در حد کلاسم نبود، یعنی انصافا دختری با شرایط من نمی تواند مثل ضعیفه با لباس گل منگلی و روسری نخی با گره خرگوشی نوک فرق سری بیاید توی یک عروسی! هرچند که مثل فرانک هم نبودم که زیباترین آرایش ممکن را انتخاب کنم و به ذره ای کمترش رضایت ندهم، حتی اگر پای مرگ و زندگی در میان باشد! با این حال در حال حاضر تنها امید من سکینه بود، امیدوارم سکینه به قدر کافی زیبا شده باشد! طفلک دختری که برای روز عروسی اش هزار نقشه در سر دارد ولی با نقشه ی پدرشوهرش تمام رؤیاهایش می رود توی قبر پشت خانه!

مراسم از صبح زود شروع شده بود؛ تقریبا قبل از آماده شدن کامل عروس خانم که حدود ساعت یازده بود. از دور می توانستم شرکت کنندگان در مراسم را ببینم که مشغول بزن و برقص و پایکوبی در میان مناظر بکر و زیبای کوهستان هستند و دامن پرچین زنان که در دست باد موج می خورد و پولک های کوچک مثل هزاران ستاره ی رنگین درخشش ملایم آفتاب کوهستان را منعکس می کرد زیباترین چشم انداز این جشن بود، راستی الان با چه جور آدم هایی روبه رو خواهیم شد؟

می توانستم گروه های دو سه نفری یا دسته جمعی روستائیان را ببینم که جهت شرکت در مراسم خود را به زحمت از تپه ها بالا می کشیدند. صحنه ی باشکوهی بود، همه با بهترین لباس هایشان مهیای این مهمانی شده بودند هرچند که روستائیان به هر حال طرز فکر خودشان را دارند و حتی توی عروسی ها هم آن جور که ما

شهری ها خودکشی می کنیم ظاهر نمی شوند، درواقع دغدغه های زنان و دختران روستایی برای جشن های بزرگی مثل عروسی، نسبت به ما شهری ها از نصف هم کمتر است!

دخترکان کلاس تقریبا همه با هم داشتند می رفتند و توی راه با صدای بلند می گفتند و می خندیدند، می توان گفت هاجر از همه شاداب تر به نظر می رسید و من می دانستم در آن کله ی پوکش چه می گذرد که اینقدر خوشحال است! آن ها حواسشان به من نبود ولی من فهمیدم که شوخی هایشان قدری مثبت هجده است و دارند یکدیگر را تشویق می کنند که نفر بعدی باشند!

کنار حصاری که دورتادور خانه و مزرعه ی پشت کوهی ها کشیده و محدوده ی این ملک را مشخص می کرد ایستادم و به مهمانان عجیب و غریبی که وسط حیاط ایستاده بودند و به شیوه ی عجیب و غریبی می رقصیدند چشم دوختم، گروهی که با دیدنشان قلبم توی دهانم آمد و هیبتی خاص داشتند، گوشه ای روی تخت های چوبی کرایه ای نشسته و مشغول چپق کشیدن بودند، احتمالا باید خانواده ی عروس باشند!

گروه دیگری که لباس های عشایر به تن داشتند و سربندهای پولکی شان با هر حرکت سرشان تکان می خورد مشغول گفت و گو با صدای بلند و جیغ ماندی بودند که درنگاه اول فکر می کردی دارند باهم دعوا می کنند! زن و مرد نداشت و هرکس عشقش می کشید بلند می شد می رقصید، آن هم چه رقص هایی! زن ها با جارودستی و مردها با چوب و شمشیرهای فرضی. حتما این ها هم یک نسبتی با ضعیفه ملکه آتریسا دارند!

فقط تعداد کمی آدم حسابی گوشه ای از باغ به چشم می خوردند که نمی دانستم دقیقا چه نسبتی با این فامیل دارندو خیلی آرام با هم مشغول حرف زدن بودند و با شکیبایی مهمان ها را از نظر می گذراندند، به هر حال من انتظار دیدن یک سری انسان نخستین با لباس هایی از برگ و پوست حیوانات را می کشیدم که به عنوان قبیله ی شترزاد معرفی شوند و درباره ی این جماعت باکلاس هیچ نظری نداشتم. دلم می خواست بروم و کنار خانم های شیک پوشی که تعدادشان از انگشتان دست هم تجاوز نمی کرد بنشینم ولی یک چیزی مانع می شد، دقیقا نمی دانم چه چیزی.

با نگاهم دنبال یک آشنا گشتم، بیش از آن که دلم بخواهد عروس و داماد را ببینم، به شدت مایل بودم قیافه ی اصلاح شده ی شترزاد را زیارت کنم! آهسته به طرف طویله رفتم، معمولا اینجا بهتر می توان یکی از اعضای خانواده راملاقات کرد! اتفاقا حدسم درست از آب درآمد و متوجه شدم کوهان و فرانک ایستاده اند و پدرشان هم به درطویله تکیه داده و دارند یک چیزهایی به هم می گویند، شترزاد هیچ تغییری نکرده بود و این کاملا ناامیدم می کرد. جلو رفتم و درحالی که مخاطبم را فرانک قرار داده بودم به سردی گفتم:

- "سلام، مبارک باشه."

نیش پدروپسر تا بناگوش باز شد و در کنار سلام و خوشامدگویی هایکلاس فرانک دوتایی همزمان گفتند:

- "بعمممممممم زی زی خجسته!!"

نگاه چپ چپی به پدروپسر انداختم و پشت چشمی نازک کردم، شترزاد زیرلب خطاب به کوهان جوری که من هم شنیدم گفت:

- "چه قمیشی هم میاد پدرسوخته!!"

و جواب کوهان یک خنده ی مجازی بود:

- "خخخخخخ!"

و دوباره شترزاد اظهارنظر کرد:

- "فکر کنم برنده ی امروز نظرسنجی مون باشه؛ نه؟"

- "آره جون ضعیفه، اصلا اصل جنسه لامصب!"

این گفت و گو مو را به تنم سیخ کرد ولی بی توجه به آنها خطاب به فرانک گفتم:

- "اگه سرت شلوغه من برم؟"

- "نه عزیزم الان میام باهات، فقط بینم می تونم ددی رو راضی کنم واسه اصلاح؟"

فکر کنم خودم بیشتر از فرانک مشتاق بودم او را پاقلیده بینم!

کوهان فوراً دست به دامن من شد:

- "خانم خجسته، معلم گرامی من؛ می شه خواهش کنم لطفا شما بابا رو راضی کنید؟"

ناگفته پیداست که وقتی کوهان این جور احترام می گذارد اصلاً بوی خوبی به مشام نمی رسد، نیم نگاه اکراه

آمیزی به پدرمحرتمشان انداختم و آهسته گفتم:

- "همون «دد»ی برازنده تره واسه ایشون، ددی!!"

البته منظورم روشن است دیگر؟ آخر از دیو و دد ملولم!

لبخندی گشاد روی صورت پدروپسر نشست و شترزاد فوراً از فرصت سوء استفاده کرد:

- "اگه جودی از بابالنگ درازش بخواد که اصلاح کنه، با کمال میل می پذیره لنگ دراز!!"

هرچند اصلاً خوشم نمی آمد وارد بازی جدیدی با آن ها شوم ولی چون قلباً مشتاق دیدارش بعد از اصلاح بودم

گفتم:

" خب البته، بدم نمیاد از این هیبت وحشتناک خارج شید! به هر حال ما هم اعصابمون یه قدری استراحت می خواد."

باشتیاق به چشمانم خیره شد:

" واقعا؟ تو هم دوست داری من اصلاح کنم؟"

" نیم نگاهی جای پدری به او انداختم و حس کردم اگر این انبوه ریش و سبیل هایش محو شود و موهایش قدری کوتاه تر، واقعا چه شود!! آنگاه با تردید سری تکان دادم:

" خب آره، خیلی بهتر می شه."

دو دست گنده اش را که قد در قابلمه هشت نفره بود به هم کوبید و گفت:

" حله! من الان می رم اصلاح...."

وسط حرفش فرانک با اشتیاق جیغی کشید و قیچی و شانهِ و تیغ اصلاحش را بالا نگه داشت:

" آخجون بریم ددی!"

فورا انگشت سبابه اش را روی سینه ی فرانک گذاشت:

" اوی اوی! تو نه؛ به شرطی اصلاح می کنم که خودم و کوهان فقط باشیم؛ برام کسر شأنه که یه زن اصلاحم کنه؛ ضمنا.... نمی خوام مشمول تر خودم بشم!"

منظورش کاملا روشن بود مردک دیوانه!

فرانک با دلخوری عقب رفت و سری تکان داد:

" باشه حرفی نیست، فقط خواهشا از تیغ استفاده کن ددی؛ اوکی؟"

و دستی به ریش های انبوه پدرش کشید و عاشقانه گفت:

" بای بای پاقل!!"

و لپ خندان پدرش را کشید. شترزاد هم سری تکان داد و وارد طویله شد، پشت سرش هم کوهان لبخندی باشکوه و دندان نما به پهنای بناگوشش به رویمان زد و رفت دنبال دد، فرانک آهسته گفت:

" دارم نگران می شم...."

دستش را کشیدم:

" مهم نیست، بیا بریم. حتما بهتر از اینی که الان هست می شه، مطمئن باش!"

لب و لوچه ای برچید و گفت:

"وقتی کوهان و ددی کنارهم قراربگیرن، اصلا خیالم راحت نیست!... اگه اشکالی نداره دوست دارم اولین کسی باشم که ددی رو بعد از اصلاح می بینم."

من نیز موافقت کردم و تقریبا ده دقیقه بعد ناگهان درانبار باز شد و اول کوهان با شانه و قیچی و تیغ بیرون آمد و با همان لبخند مخصوص پشتکوهی ها به ما نگاه کرد و گفت:

" فکر نکنم دیگه بشناسیدش، حالا دیگه کل این مهمونی یه طرف، شترزاد زیبا یه طرف!"

بی صبرانه منتظر دیدن شترزاد زیبا بودیم... آمد... با انبوهی از ریش هایی که حتی ذره ای از آن کم نشده بود و.... سری تراشیده!!!

بعد هم ارتعاش خنده ی مزخرفش نزدیک بود طویله را خراب کند: «هاهاهاها!!»
(تو روحت!)

وقتی وارد اطاق شدم دیدم خانم ها نشسته اند و با دقت مشغول خواندن برگه هایی هستند که احتمالا مربوط به نظرسنجی بود، با ورود من و فرانک همه ی چشم ها روی ما زوم شد، قلبم آمد توی دهانم؛ خدایا من الان باید چه خاکی به سرم بریزم؟

چشمم افتاد به عروس خانم که با یک لباس توری به رنگ صورتی سیکلمه ی جیغ (!! روی صندلی چوبی خشنی نشسته و با بغض به جمع خانم ها نگاه می کرد، آخ چه قدر ناز بود این دختر! دختری از نژاد هزاره... قیافه اش شبیه هنرپیشه های کره ای بود، مخصوصا بازیگر نقش یون در امپراطوری بادها. دلم برایش کباب شد که اگر رأی می آورد کارش تمام بود! یعنی حتی اگر نمی مرد یک عمر باید با فشار روانی چنین تجربه ی هولناکی که هدیه ی پدرشوهش بود زندگی می کرد. از همه جالب تر قیافه ی ضعیفه بود! او کاملا دست از زیبایی خود شسته و با همان قیافه ای که آن روز توصیفش را کردم نشسته بود کنار عروسش! یعنی همان روسری کهنه ی قهوه ای و پیرهن گل گلی مدل حاملگی! خب او خیال خودش را راحت کرده و مطمئن بود که رأی نمی آورد، حالا رقابت سخت و سنگینی بین من و فرانک و عروس خانم شکل گرفته بود که وقتی خوب خودم را برانداز کرده و درمقام مقایسه با آن دو برمی آمدم خیالم راحت می شد که خواهم باخت!

خانم ها بعد از این که با نگاهشان چرخه ی بین داوطلبین تیره بخت این مسابقه زدند مشغول تیک زدن گزینه هایی شدند که روی برگه نوشته بود، سعی کردم قدری مثل غاز گردن بکشم بینم نام من کدام گزینه است

ولی آن هایی که متوجه کنجکاوی ام می شدند فوراً برگه هایشان را پنهان می کردند، یک بار هم هاجر با صدای بلند گفت:

- "خانم؛ تقلب نکنید!"

با چشمانی گرد شده به دخترک پررو نگاه کردم که حالا داشت به ملوسی یک بچه گربه به رویم لبخند می زد و چشمانش را شهلا می کرد!

تمام آن هایی که در این نظرسنجی شرکت کرده بودند طبق یک برنامه ریزی قبلی برگه ها را بالا نگه داشته و به دست هاجر رساندند، دوست داشتم خفه اش کنم! اگر نمره ی ریاضی اش را تک رد نکردم دختره پررو!

هرآزگاهی می توانستم بغض کوچکی را در صورت ضعیفه ببینم وقتی به صورت من نگاه می کرد، فکر کنم اصلاً خوشش نیامده بود که من این قدر شیک و جذاب شده ام! با این حال چون رأی خودم اول فرانک بود و بعد عروس خانم اصلاً نگران برنده شدن نبودم!

برگه های نظرسنجی رفت خدمت داور کچل این دیدار!!

ضعیفه با دیدن کله ی کچل شوهر دلبندهش جیغ خفیفی کشید ولی بعد مثل این که خوشش آمده باشد لبخندی برلبش نشست و جووری نگاهم کرد که یعنی «خوشم اومد حالت رفت تو قوطی!»! چشمانم از تعجب گرد شد و جووری نگاهش کردم که یعنی «عه؟ به من چه اصن؟!»

با صدای کوهان همهمه ی خانم ها خاموش شد:

- "خانم های عزیز، ممنون از این که در این نظرسنجی شرکت کردید، برگه ها جهت بررسی آراء شما عزیزان به قرنطینه ی طویل منتقل شد، اونجا با چهار داور بی طرف نتیجه رو اعلام می کنیم، امیدوارم کار به مرحله ی دوم نکشه."

خانم ها جووری نگاهش کردند که یعنی «برو بابا با اون دل خجسته ت!!!»

کوهان و هاجر و ثریا و زیبا که هریک قسمتی از تجهیزات مربوط به نظرسنجی را حمل می کرد با هم از در خارج شدند و به سوی طویل رفتند. راستی تا به حال فکر نکرده بودم یک طویل برای خانواده ای مثل پشت کوهی ها چه مکان پرکاربردی است انصافاً!

حدود نیم ساعت نفسگیر گذشت و هر لحظه اش برای من به بلندی یک سال بود، از یکسو نگران این که با این قیافه های داغان شرکت کننده مقام چهارم را بیاورم و از سوی دیگر نگران این که اول شوم؛ که البته بسیار

بعید بود. ضعیفه با آرامش خاطر مشغول تماشای مهمانان بود و لبخندی آسوده بر لب داشت، عروس داشت ناخن های آراسته اش را از شدت اضطراب می جوید و فرانک با دلواپسی به ساعت نگاه می کرد.

گاهی پچ پچی از بین خانم ها شنیده می شد که بیشتر آدم را کفری می کرد:

«چه قدر هم براشون مهمه انتخاب شن؛ داغونا!!»

خلاصه بعد از سی و پنج دقیقه ناگهان در باز شد و همه ی چشم ها به طرف مجری مسابقه، هاجر برگشت که پشت سرش کوهان ایستاده و منتظر بود تا جمع سکوت کند و او اجازه ی صحبت به هاجر بدهد، همه ساکت شدند و هاجر شروع کرد:

- "طبق این نظرسنجی که توس، تس... (کوهان اصلاح کرد: «توسط» بی سواد!) توسط بی سواد... ببخشید!"
کوهان برگه را با کلافگی از دستش گرفت و خودش شروع به خواندن کرد:

- "طبق این نظرسنجی که توسط شیرزاد پشتکوهی به تأیید رسیده، در این مجلس گروهی به خاطر ظاهر آراسته نشده ی بانو «آتریسا» حاضر نشده اند به ایشان رأی دهند درحالی که رأیشان به این خانم تعلق می گرفته، گروهی هم به خاطر قرتی بازی بانو «فرانک» او را شایسته ی تحسین ندانسته اند و رأیشان را به او نداده اند، بانو «سکینه» عروس خانم هم به جهت لباس بدرنگ و این که از نظر نژادی با ما فاصله دارد مورد کم لطفی نژادپرستان این دیار قرار گرفته اند، بانو «زینب» نیز به خاطر این که اصلا درحد رقابت با این سه بزرگوار نبوده از تعداد زیادی از آراء محروم گردیده است!! با این حساب آراء مأخوذه بیانگر این است که نهایتا بانو «سکینه» با ۱۴ رأی و بانو «فرانک» با ۹ رأی از دور مسابقات حذف و بانو «آتریسا» و بانو «زینب» با تعداد آراء برابر یعنی هرکدام ۱۶ رأی مشترکا بامقام اول به دور دوم راه پیدا می کنند و رقابت بین دو بانوی محترم «آتریسا» و «زینب» ادامه خواهد یافت! نظرسنجی جدید تا ده دقیقه دیگر آغاز می شود."

صدای جیغ و سوت و کف همه ی حضار بلند شد و من از این که در رقابت با این خانم گل منگلی رأی مساوی آورده ام نزدیک بود از ناراحتی سرم را بکوبم به دیوار، حال فرانک تماشایی تر بود که داشت یکی یکی موهایش را می کند و حرص می خورد که قرار بود مثل یک قهرمان بمیرد ولی حالا به چه فلاکتی افتاده است!! عروس خانم هم که چیزی درباره اش نگویم بهتر است، طفل معصوم! مثلا قرار بوده بانوی اول این مجلس باشد!

آنگاه برگه ها را به رؤیت هرچهار نفرمان رساندند که مطمئن شویم تقلبی درکار نیست.

ضعیفه که انگار از نبردی تن به تن با من پیروز برگشته بود جوروی نگاهم کرد که یعنی «خاک برسرت که با این قیافه ی شیک و تروتمیز تازه شدی هم قد من!!» بعد هم بلند شد و رفت اطاق عقبی و دقیقا ده دقیقه بعد از اطاق آمد بیرون؛ وای! باورم نمی شد ده دقیقه ای تبدیل به چه هلویی شود! لباسی تنگ و ترش و بلند پوشیده بود که کمرباریک و قد بلندش را تمام و کمال به نمایش گذاشته بود، موهای بی اندازه زیبایی را دورش ریخته بود که تا پایین کمرش می رسید و آرایشی ساده و زیبا بر صورت نشانده بود و جوروی با چشمان سبز گوشه دارش نگاهم کرد که یعنی «بمیر از فلاکت!!»

ناگفته پیداست که کل آراء مأخوذه بی بروبرگرد نصیب این خانم محترم شد، هرچند که دو نفر به من رأی داده بودند که همین دو نفر باعث شد برای لحظه ای چهره ی بانوی زیبا درهم شود! خدایا یک زن چهل و چند ساله مگر می تواند اینقدر زیبا باشد؟

داور که برای اهداء لوح تقدیر و پخش شیرینی آمده بود درمقابل چشمان گریان عروس خانم که اصلا توقع نداشت سوم شود و حال گرفته ی فرانک و من که اصلا از این نتایج راضی نبودیم نگاهی به سرتاپای بانویش انداخت و گفت:

- " شیرزادت تیکه تیکه شه!!! بیا که جایزه ت آماده ست ملکه!"

و یکدفعه ضعیفه چنان بهت زده به شوهرش خیره شد که انگار تمام زیبایی هایش یک لحظه ماسید و فروریخت! مثل این که طفل معصوم فراموش کرده بود کار از یک رقابت عشقی گذشته و حالا باید برای جایزه ای بی سابقه مهیا شود!

طفلک شروع کرد مثل بید لرزیدن، ولی شیرزاد به کوهان امر کرد یک شال برازنده روی سر خانمش بیندازند که آقایان هوس تماشای زیبایی هایش را نکنند، بعد هم با اسکورت تعدادی از خانم ها که قاعدتا باید وظیفه ی ساقدوشی عروس را برعهده داشته باشند به سمت حیاط پشتی کلبه هدایت شد. طفلک آنقدر گریست که تمام آرایشش پاک شد!

من که حالا دلم برایش می سوخت، به همراه بقیه ی خانم ها روی تراس ایستاده بودیم و به ادامه ی این برنامه ی چرند که دستپخت پدرداماد بود می نگریستیم. ضعیفه بالای قبری که رویش را با پارچه ای پر از گل های سرخ پوشانده بودند ایستاد و چنان می لرزید که اگر من جایش بودم قطعا بی هوش می شدم ولی گویا او در زندگی با شترزاد به قدر کافی آبدیده شده بود، فرانک زیرگوشم نالید:

- " وای نه مامان آتی جونم!"

دل به درد آمد و به سینه ام چنگ زد و رویم را سمت فرانک چرخاندم:
 " من دیگه طاقت ندارم فرا...."

آهسته دستش را روی کمرم کشید، ناگهان چشمم افتاد به عروس که لبخندی شاد بر لب داشت و انگار دلش از این که مادرشوهرش دارد عذاب می کشد حسابی خنک شده بود! البته خوب که به ماجرا نگاه کنیم تا حدی حق هم داشت؛ او با آن همه آرایش و طراوت جوانی نتوانسته بود در برابر مادرشوهر میانسال بدلباسش برنده شود، واقعا برایش افت داشت!

شترزاد بالای قبر پوشیده از گل سرخ ایستاد و نطق قرائی کرد:

" خانم ها آقایان، شرکت کنندگان محترم، ما امروز شاهد این بودیم که خانم ها در مواجهه با مرگ یا زیبا بودن طرف دوم رو انتخاب می کنن، این یک پیروزی بزرگ برای منه که امروز تزم رو به تمام دنیا صادرکنم و این شما بودین که با آراء صادقانه تون به من کمک کردین. حالا من می خوام با اون بانویی که تا مرگ کمتر از چند قدم فاصله داره و الان پیکر زیباش زیر چند بیل خاک مدفون می شه صحبتی کنم، بانو آتریس! اگه بنا باشه یک بار دیگه مسابقه ای گذاشته بشه که تو بین عشقت، شاهزاده ی رؤیاهات و زنده موندن انتخابی داشته باشی، کدومش رو انتخاب می کنی؟"

صدای ضعیف آتریس ازهمهمه ی جمع آمد:

" تو رو؛ نکبت عوضی روانی!!"

صدای خنده ی جمع بلند شد، خب بی چاره حق هم داشت؛ روح و روانش به هم ریخته بود. ناگهان شترزاد گفت:

" پس هدیه ت رو بگیر عزیزم!"

وبلافاصله با بیلی که در دست داشت پارچه ی پر از گل را از روی قبر کنار زد، قبر که نه؛ چاله ای کوچک.... آتریس جیغی کشید و روی زمین زانو زد، همه با حیرت به هم نگاه می کردند که موضوع چیست؟ صدایش آشکارا در میان جمع پیچید:

" الهی دورت بگردم! تو نظیر نداری!"

شترزاد پیروزمندانه نگاهی به جمع انداخت که یعنی: «تحویل بگیرید!» بعد هم دست های ظریف ضعیفه درون چاله فرو رفت و چیزی را برداشت و دستش را بالا برد تا سینه ریز طلایی رنگی را که با نگین های زمردین زیر نور خورشید می درخشید درهوا تکان دهد!

آه خدایا یعنی اگر من هم برنده می شدم الان آن سینه ریز زیبا مال من بود؟ نگاه متحیر و شگفت زده ای با فرانک ردوبدل کردم و او از ته دل داشت می خندید، این جماعت جشن گرفتن شان هم مثل آدمیزاد نیست! حالا سکینه که در یک تقابل باستانی میان عروس و مادرشوهر در باشکوه ترین روز زندگی اش که می بایست زن اول جمع باشد از مادرشوهرش باخته و حالا مقام سوم را یدک می کشید نزدیک بود از شدت حرص و غضب گل هایش را بکوبد فرق سر داماد بی چاره که مات و مبهوت این صحنه ها شده بود. کیهان که دید عروسش بدجور تو هم رفته جوری که همه بشنوند گفت:

- "عشق مَه! دل جمع باش که مه رسم همسررداری ر از پدرم شیرزاد پشت کوهی تمام و کمال یاد گرفته و در راه خطیر زیندگانی به کار خواد گرفتم!!"

یک لحظه چشمانم را با استفهام تنگ کردم، این الان ابراز علاقه کرد یا انشاء خواند؟ حالا لهجه اش چرا اینقدر افغان شده؟

از آن مسخره تر ابراز شادمانی عروس خانم بود، با صدایی ملیح و آرام:
- "مه هم خانم مقبولت خواد بودم!"

و جمعی که شاهد ورژن پشتکوهی رومئو و ژولیت بودند همه برایشان یک کف مرتب زدند و مشغول بزن و برقص احمقانه ای شدند!

حالم بد است.... احساس ضعف و دلپیچه دارم، با اجازه ی بزرگترها بروم یک گوشه ای برای خودم شب شعر بگیرم!

مراسم ناهار عروسی بی هیچ تکلفی برگزار شد و من با چشم خودم دیدم دست هایی را که نشسته و کثیف وارد ظرف های غذا- بعضا مشترک - می کردند و استخوان هایی که با اشتهایی توصیف ناپذیر به نیش می کشیدند، همچنین لیوان هایی که گاهی بین چند نفر دست به دست می شد تا در آن دوغی یا نوشابه ای کوفت.... میل شود. من که با تماشای این صحنه ها اشتهایم را به کلی داشتم از دست می دادم با ظرف غذایی در دست و لیوانی نوشابه با فاصله از جمع نشستم و به هنگ شترسواران چشم دوختم، چرا اینقدر مایلیم بین این جماعت عجیب و غریب زندگی کنم؟ چه چیزی در میان این خل و چل ها مرا تا این حد جذب کرده؟ آن قدر تغییر کرده ام که به خاکی شدن کفش هایم اهمیتی نمی دهم و با لباس شب زیبایم نشسته ام روی یک تخته سنگ کنار این پرچین ها!

حس کردم گوشی ام توی کیف کوچکی که همراهم بود لرزید، بلافاصله بیرونش آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم، پیامک بود از همان شماره ی اعتباری ناشناسی که با نام «علاف» سیوش کرده بودم. صفحه را باز کردم:

«خیلی قشنگ شدی!»

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم، چه کسی مرا این طور با اشتیاق دید زده و حالا دارد درباره ام نظر می دهد؟ نتوانستم حتی یک آدم مشکوک که مثلا درحال حاضر سرش به گوشی اش گرم باشد ببینم، بی آن که جوابی دهم گوشی را دوباره به کیفم برگرداندم و مشغول خوردن غذایم شدم.

متوجه شدم کسی دارد به من نزدیک می شود، آهسته برگشتم تا احيانا فرانک یا خانم جوان دیگری را ببینم که با من دمخور است، کوهان بود که داشت با ظرف غذایش می آمد پیشم. با این که از حضورش خرسند بودم ولی بی هیچ عکس العملی از او روی گرداندم و به خوردنم ادامه دادم. بدون این که نگران کثیف شدن لباسش باشد درست بغل دست من روی سبزه ها چهارزانو نشست و ظرف غذایش را گذاشت روی پایش، منتظر بودم ببینم روی چه حسابی جمع متناسب با حال و هوایش را رها کرده و آمده پیش معلمی که نمی تواند برای یک بچه مدرسه ای جالب باشد!

زیاد منتظر نگذاشت و همان طور که بی هیچ عجله ای غذایش را می خورد گفت:

- " نظرت راجع به تزئینات کلبه مون چیه؟"

از سؤالش سردرنیاوردم، احيانا توقع ندارد که بگویم چیدمانش بی نقص و استثنایی ست؟

- " خب، خیلی شلخته و عجیب و غریبه."

- " شلختگیش رو بی خیال؛ چرا عجیب و غریب؟"

کمی فکر کردم تا دلیل محکمه پسندی برای این توصیفم بیابم...

- " خب... اون فانوس های نفتی... هیچ سنخیتی با لوازم برقی خونه ندارن، حتی شبیه این نیستن که به عنوان

یه دکور نوستالژیک استفاده شده باشن چون خیلی... کثیف و بدبو هستن!"

مکثم را که دید دوباره پرسید:

- " دیگه؟..."

باز هم ذهنم را به کار گرفتم...

- " آویزهای چشم زخم؛ تابلوهای قهوه ای بدرنگی که... انگار تو توشون دیکته نوشتی!!"

نیشش مثل همیشه تابناگوش بازنشد، فقط لبخند کوچکی زد و قاشق دیگری به دهان گذاشت و وقتی خوب جوید و فرو داد در برابر انتظار کشنده ام لب به سخن گشود:

- "اینایی که گفتی تورو یاد چیز خاصی نمی اندازه؟"

کم کم داشتم به جواب معما نزدیک می شدم:

- "این ها مال یه دعانویسه، درسته؟"

لب و لوچه ای برچید:

- "دعا نویس، جادوگر، جن گیر.... یا هرچیزی شبیه این؛ فرقی نمی کنه.... به هر حال درست گفتی."

قدری نگران شدم...

- "کوهان می ری سر اصل مطلب یا تصمیم داری با روح و روانم بازی کنی؟"

- "ضعیفه...."

گلویم از اضطراب خشک شد...

- ".... یه جادوگره! البته نه از اونایی که توی هری پاتر دیدی، چوب جادو و جاروی پرنده و اینها! یه جادوگر

واقعی، کسی که به علوم غریبه مسلطه!"

نمی توانستم باور کنم....

- "امکان نداره!"

- "چرا؛ می بینی که؟ اینا فامیل های ضعیفه ن، یه مشت آدم خوشحال که شبیه کولی هان!"

حق با او بود، اما....

- "آخه چرا؟"

به طرز نامأنوسی سرد و بی روح حرف می زد:

- "چرا نداره!؟ از بچگی توی خانواده ای بزرگ شده که یکی از میراث هاشون جن گیری بوده. منتها مامانم

راهشو از همه جداکرد، هم درس خوند و فیلسوف شد، هم از جن گیری ارتقاء مقام پیدا کرد به علوم غریبه."

کم کم وحشت و نگرانی ام داشت کاهش می یافت....

برگشت و به چشمان متحیرم چشم دوخت و ادامه داد:

"قبل از این که سلطان بتونه بهت آسیبی برسونه باباشترزاد از مامان ضعیفه خواست یه طلسمی اجرا کنه که تو در امان باشی، اولش ضعیفه زیربار نمی رفت و فکر می کرد حتما بابام از تو خوشش اومده که چنین چیزی می خواد، ولی اون شبی که بارون اومد و تو ترسیدی...."

دیگر حتی نمی توانستم هیاهوی اطراف را بشنوم و گوش هایم جز صدای آرام کوهان را نمی شنید:

"اون شب ضعیفه داشت سعی می کرد طلسم رو اجرا کنه، وقتی تو گفتی یکی اینجاست فهمیدیم که طلسم کار کرده!"

یعنی من زندگی ام را اکنون مدیون آن بانویی هستم که ساعتی پیش سرسخت ترین رقیبش حساب می شدم؟ باید از او و همسر بازگوشش سپاسگزار باشم که به فکرم بوده اند.... ناگهان نوری به دلم تابید:

"پس نگهبان خودشه؛ همون مرد روی تپه!"

"نه؛ همزمان با اون مرد سگ هم اومد.... یعنی موجوداتی که تا قبل از این کسی نمی تونست ببیندشون یهو با طلسم ضعیفه قابل دیدن شدن و این یعنی معلوم نیست کدومشون نگهبانه. فقط همین قدر می دونیم که نگهبان داره کم کم ضعیف می شه و اگه به موقع سلطان رو نزنه کارت تمومه."

به سختی توانستم صدایی از گلویم بیرون دهم:

"حالا من.... باید چیکار کنم؟"

بشقابش را از روی پایش برداشت و بلند شد که برود...

"کوهان...."

ایستاد و نگاهم کرد، مردد و نگران پرسیدم:

"تو کمکم می کنی؟"

همچنان سرد و بی روح سخن می گفت:

"کاری از دستم برنمیاد، شرمنده."

و قدمی از من دور شد اما ناگهان ایستاد و به سویم چرخید:

"سرایدار... پدر همون بچه ایه که معلم اولیه کشتش!"

وبرگشت و رفت....

با شنیدن جمله ی آخر روح و روانم به هم ریخت، اگر او پدر بچه است، پس آن زن کیست؟ فرانک می گفت مادر آن بچه مرده است! لابد مجددا ازدواج کرده؛ اما چرا اینقدر مرموز و پیچیده اند؟ به فکر فرو رفتم و به وقایعی که در این مدت برایم رخ داده بود فکر کردم، سگ سیاه در چند متری من پشت پرچین ایستاده و تماشا می کرد و نسبت به تمام استخوان هایی که بچه ها برایش می ریختند بی تفاوت بود، چشم چرخاندم تا سایه را نیز ببینم ولی او اینجا نبود، حس کردم حتما این سگ از من نگهبانی می کند که حتی اینجا هم دوروبرم است ولی لحظه ای بعد با خود گفتم شاید مترصد فرصتی است که نگهبان از من غافل شود و او در چشم برهم زدن مرا بدرد....

«غول مرحله آخر»

صحبت های کوهان مثل همیشه یک شاه کلید بود، عصر که به خانه برگشتم و لباس هایم را عوض کردم به دو چیز فکر می کردم: اول این که در اولین فرصت با سرایدار وارد مذاکره شوم و دوم این که این علاف خوشحال کیست که راه به راه به من اس می دهد؟

برای اجرای نیتم بلافاصله دست به کار شدم و بعد از این که یک دست لباس معمولی و مناسب تنم کردم راه افتادم سمت اطاق سرایدار، سایه روی تپه از همیشه پررنگ تر به نظر می رسید و سگ حوالی سوئیتم پرسه می زد.

با صدای بلند درزدم و سعی کردم هرطور شده بکشانمشان بیرون، کسی جواب نداد و من فهمیدم که بی فایده است. نامه ای نوشتم و از لای در انداختم داخل، هرچند نمی دانستم آیا سواد دارد یا کسی که برایش نامه را بخواند؟!...

«سلام، خطای یک معلم عقده ای و بیمار دلیل خوبی برای این نیست که افراد بی گناهی مثل من آسیب ببین! اگه می تونی کاری کنی از خدا بترس و نذار به آتیشی که همسر مرحومت به پا کرده بسوزم.»
درحالی که بغض گلویم را می فشرد به سمت اطاقم به راه افتادم.

حوالی غروب بود که چند تقه ی کوتاه به در اطاقم خورد، چادرسفیدم را روی سرم انداختم و از پشت پنجره نگاه کردم، مش رحیم بود....

دررا با دست های لرزان گشودم و به پیرمرد تکیده و غمگین سلام دادم، جواب سلامم را داد و بی مقدمه گفت:

- " تیری که رها شد دیگه بر نمی گرده، حالا اون زن مرده و تیری که انداخته رها شده و خیلی ها رو سر راهش نابود کرده... ولی انگار حالا تیرش به تنه ی یه درخت محکم گیر کرده و به امید خدا قرار نیست جلوتر بره." لبخندی بر لبم نشست:

- " پس تو کمکم می کنی؟"

جوابی به شدت مختصر و کوتاه و مبهم داد:

- " به حس اعتماد کن، فقط همین!"

و بدون این که منتظر سؤال و جواب دیگری بماند به سوی اطاق خودش راه افتاد... پشت سرش بلند گفتم:

- " اگه حسم اشتباه کنه چی؟"

جوابی نداد و من فهمیدم حرفش جدی تر از آن است که اما و اگر درونش بیاید، فقط برای لحظه ای به درونم مراجعه کردم، من همواره نسبت به آن سایه حس ملایم و خوبی داشتم ام ولی از این سگ می ترسم... همین کافی ست دیگر؛ نه؟

پیامکی برای فرانک فرستادم:

«پیداش کردم، سایه نگهبانه و سگ سلطان؛ حالا چه جوری بزمنش؟»

چند دقیقه بعد جوابی آمد:

«باقیش دیگه کار تو نیست.»

کمی فکر کردم و دوباره فرستادم:

«تو می دونستی ضعیفه نگهبان فرستاده؟»

«نه، من هم دیشب از زبون کوهان شنیدم. باور کن بیشتر از تو نمی دونستم.»

«حالا باید چیکار کنم؟»

«باید با مامان آتی صحبت کنم، فقط امیدوارم قبول کنه.»

«امیدم فقط به خداست و فکر می کنم تو وسیله ی حل مشکلمی، پس هرکاری که می تونی برام بکن.»

«خیالت راحت باشه، خدا هواتو خیلی داره!»

نفس آسوده ای کشیدم و یک چای داغ پررنگ ریختم و با قدری قطاب و باقلوا آمدم لم دادم روی مبل... حالم خوب بود.

فردای آن روز کوهان یک جعبه شیرینی نخودچی آورده بود مدرسه، از او تشکر کردم:

- "مرسی کوهان، فقط می شه بگی مناسبش چیه؟"

- "ما رسم داریم روز بعد از عروسی به میمنت و مبارکی شیرینی پخش می کنیم."

سری به تحسین تکان دادم:

- "به به؛ آفرین! چه رسم خوبی."

سرد و بی روح پرسید:

- "الان اجازه ست پخش کنم؟"

ابرویی بالا انداختم:

- "بله؛ حتما!"

- "طبق رسومات خودمون می تونم پخش کنم؟"

از این که اینقدر تغییر کرده و برای هرکاری از من اجازه می گیرد غرق شغف شدم:

- "بله عزیزم؛ طبق رسومات خودتون شیرینی رو بین بچه ها پخش کن."

جعبه را از روی میز برداشت و وسط کلاس رو به بچه ها ایستاد و در جعبه را باز کرد، حتی تصورش را هم نمی کردم که جواز چه فاجعه ای را صادر کرده ام....

- "امروز باید همه ی شما که دیروز هم توی مراسم بودید یه چشمه از جالب ترین صحنه ای که دیدید اجرا کنید، مثلا یه رقص خاصی، آوازی، یا هرچیز دیگه ای از کسی که براتون جالب بوده. هرکی بهتر اجرا کنه شیرینی بیشتری می گیره."

شاید لازم نباشد بگویم که اولاً تمام وقت کلاس به خنده و رقص و مسخره بازی گذشت و از درس واماندیم، ثانياً کار از اجرای رقص و آواز محلی و این ها گذشت و تبدیل شد به صفحه گذاشتن پشت سر بعضی ها که دیروز خیلی جلب توجه کرده بودند، مثلا پیرمردها و پیرزن هایی که بعضی از حرکاتشان باعث تفریح جوانان شده بود و....

اگرچه سعی کردم با زبانی ملایم به آن ها بفهمانم که این جور تمسخر افراد اصلا کار قشنگی نیست ولی بچه ها زیربار نمی رفتند و آنقدر این مراسم به دهانشان مزه کرده بود که تقریبا با تکیه بر نفوذ و قدرت کوهان،

هرغلطی دلشان می خواست می کردند. ناگفته نماند که کلاس هم با شیرینی های نخودچی به طور کامل به گند کشیده شد!

از پشت پنجره ی دفتر مشغول تماشای بچه ها بودم که در گروه های دو- سه نفره مشغول قدم زدن بودند، مدیر هم جهت هواخوری رفته بود روی تراس و آهسته قدم می زد و هندزفری توی گوشش بود. شمسی و خواهرش نفیسه که برای دیدنش آمده بود، داشتند پشت سر خانم های حاضر در جشن عروسی دیروز صفحه می گذاشتند و گاهی به ریش بعضی ها می خندیدند و گاهی از بعضی ها -مثلا ضعیفه- تعریف و تمجید می کردند. لحظاتی بعد شمسی رو به من کرد و پرسید:

" زینب جون سال دیگه هم اینجا می مونی؟"

با نگاهی خالی از هرنوع احساسی به او خیره شدم...

" قبلا اگه اینو می پرسیدی می گفتم آره، حتی قصد داشتم یه کلاس دبیرستانی هم اینجا راه بندازم، ولی حالا دیگه فکر نمی کنم بمونم."

نفیسه با تحیر گفت:

" واقعا می خواستی اینجا کلاس دبیرستانی راه بندازی؟ خب چرا حالا منصرف شدی؟"

پوزخندی زدم:

" ظاهرا تو این روستا تنها کسی که از طرح من اینجوری استقبال کرده تویی نفیسه جون! بقیه که فقط بستنم به رگبار مسخره بازی."

هر دو به هم نگاه کردند و بعد با نارضایتی لب برچیدند.... شمسی گفت:

" تا به حال از کسی نخواستی بودم اینجا بمونه، ولی کاش تو می موندی."

فورا نفیسه هم همراهی اش کرد:

" آره؛ کمکت می کنیم دبیرستان رو راه بندازی!"

آهی کشیدم:

" دخترای این روستا قبل از این که به پونزده سال برسن شوهر می کنن، پسرانشونم توی همین سن و سال می رن مزرعه و تمام وقت مشغول کارن، درواقع هیچ کدوم از این بچه ها میلی به ادامه تحصیل ندارن، من چرا باید بمونم و اسگل شم؟"

نفیسه به صورتی ساختگی سینه اش را صاف کرد:

"- زینب جون؛ درشان یک دبیرمحرتم نیست که اینقدر کوچه بازاری حرف بزنه!"

فکر کنم این نحوه حرف زدن بیش از آن که به کوچه و بازار مربوط باشد به شبکه های مجازی مربوط است، ای بابا، این ها هم مرا گیر آورده اند!

با بی حوصلگی گوشی ام را بیرون آوردم و مشغول غذا دادن به «اما» شدم....

هاجر و زیبا و فاطمه و شورانگیز کاملا میزها را از شیرینی های نخودچی پاک کرده بودند و کلاس برای شروع درس آماده بود. از دخترها تشکر کردم و چشم غره ای به سوی کوهان رفتم که اصلا به روی خودش نمی آورد زنگ پیش چه غلطی کرده!

پای تخته موضوع انشاء را نوشتم:

«درزندگی چه هدفی دارید و دوست دارید چه شغلی داشته باشید؟»

و مشغول توضیح این موضوع شدم:

"- بچه ها، اگه آدم توی زندگی هدفی نداشته باشه سردرگمه، کارهاش بی حساب و کتاب می شه، ممکنه خیلی زود جا بزنه و از شکست ها ناامید بشه، اما هدف به زندگی آدم جهت می ده، معنا می ده و باعث می شه حتی اگه ده بار هم زمین خوردیم بازهم یا علی بگیریم و بلندشیم...."

نمی دانم چرا این روزها حتی حوصله نداشتم بیشتر از چند جمله توضیح دهم؟ گاهی دوست داشتم به بچه ها بگویم هرکاری دلتان می خواهد بکنید و خودم هم مشغول کارهای شخصی ام شوم ولی خب؛ من اینجا مسئولیت داشتم و درست نبود چنین کاری کنم. به هر حال قدری هم حق داشتم، این بچه ها انگیزه ی هرکاری را از آدم می گیرند!

"- انشاهاتونو واسه فردا بیارید. ضمنا یه سری برگه نظرسنجی بینتون پخش می کنم، بدون این که اسم خودتون رو بنویسید باید توی مربع گزینه ی مورد نظرتون تیک بزنید، لطفا جواب ها صادقانه باشه." کوهان اظهار نظر کرد:

"- راه افتادیا؟ مثل این که نظرسنجی دیروز بهت ساخته!"

و بچه ها ریز خندیدند. چپ چپ نگاهش کردم و بدون این که در پی جوابی برایش باشم پشت میزم نشستم و دستم را روی شقیقه ام فشردم. کی این کوهان می خواهد دست از ضایع کردن من بردارد خدایا؟

به جای من هاجر جواب داد:

" مگه بده مقام دومی؟ سکینه و فرانک که باید برن تو افق محو شن!!"

دوباره بقیه ریز خندیدند. کوهان به دفاع از خواهر شکست خورده اش پرداخت:

" کوهان پس کله از همه شون خوشگل تر شده بود ولی مردم چشم دیدنشو ندارن چون قرطیه!"

ثریا گفت:

" مردم اینجا چشم دیدن هیچ کدوم از اون چهارنفر و نداشتن، حتی خانم خجسته! اگه گزینه ی پنجمی بود

حتما بهش رأی می دادن."

کوهان گفت:

" مطمئن باش گزینه ی پنجم هم بود بازهم چشم دیدنشو نداشتن. آقا تنفر و کینه تو این روستا نهادینه شده،

اینجا هیشکی چشم دیدن کس دیگه رو نداره ولی همه باهم خوبن، خب این معضیله واقعا!"

من که از این بحث اصلا خوشم نمی آمد به تلخی گفتم:

" به پدرم احترامتون بگید یه تزی ارائه کنن واسه بررسی علت این نوع برخورد بین خانم های روستاتون، آقای

دکتر که ماشاله تو این زمینه ید طولایی دارند!?"

سری به نشانه ی موافقت تکان داد:

" باشه بهش می گم!"

هه هه هه هه!

به کلاس که بی دلیل خندیده بود نگاه معترضانه ای انداختم، همه ساکت شدند و منتظر ماندند درس را شروع

کنم، نگاهی به کوهان انداختم:

" ساعتت خرابه؟"

" نه چه طور مگه؟"

" پس چرا زنگ نمی زنه؟"

لبخند پت و پهنی نثارم کرد:

" دوست داریا؟"

آهی کشیدم و برگه های نظرسنجی را از توی کیفم بیرون آوردم، بی هیچ ملاحظه ای گفت:

" چیه امروز بدجور کلافه ای؟ آقا ما آینده سازان این مملکتیم، یه ذره انگیزه خرجمون کن!"

بدون توجه به او مشغول پخش کردن برگه ها شدم و درعین حال گفتم:

"موقعی انگیزه خرجتون می کنم که نتایج نظرسنجی رو ببینم. اگه حس کنم شما میلی به ادامه تحصیل ندارین واقعا لازم نیست به خودم زیاد زحمت بدم."

کوهان هنوز از این میزگرد خسته نشده بود:

"ما هم که نخواهیم درس بخونیم، اون بیرون دوتا کلاس ابتدایی هستن که نیاز به معلم راهنمایی دارن."

از این که نگران کلاس های دیگر است باید ذوقمرگ می شدم:

"همین روستا آدم های تحصیلکرده هم داره؛ اگه بخوان به بچه ها درس بدن."

صدایش را یک اکتاو بالاتر برد:

"اون دو تا معلم ابتدایی هیچی بارشون نیست! دیپلمشونم به زور گرفتن، می فهمی؟"

به میزش رسیده بودم، درحالی که برگه را مقابلش می گذاشتم چشمانم را گرد کردم و خیره درنگاهش صدایم را هم سطحش بالا بردم:

"خسته م؛ می فهمی؟!"

خیلی خوشش آمد و دوباره نیشش تا بناگوش باز شد.

برگه های نظرسنجی را آخرساعت جمع کردم و به سوی اطاقم به راه افتادم. آن قدر خسته بودم که حوصله ی هیچ کار دیگری را نداشتم و بعد از خوردن ناهار خوابیدم تا نزدیک غروب...

صدای بازی و خنده ی بچه ها از جایی نزدیک مدرسه می آمد، برگه ها را روی میز تحریرم گذاشتم و یکی یکی خواندم و روی برگه ای که مقابلم بود نتایج را ثبت کردم، سوالات دو گزینه ای بود: بله، خیر.

۱. آیا از کلاس های امسال راضی بودید؟
۲. آیا مایلید مقطع فعلی تا دبیرستان را به پایان برسانید؟
۳. آیا مایلید به دبیرستان بروید؟
۴. آیا مایلید بعد از دبیرستان به دانشگاه بروید؟
۵. آیا مایلید برای فرزندانتان پدرومادری تحصیلکرده باشید؟
۶. به نظر شما ازدواج با درس خواندن منافات دارد؟
۷. آیا ازدواج را به ادامه تحصیل ترجیح می دهید؟

نتیجه ی نظرسنجی شگفت انگیز بود، درست خلاف آنچه که پیش بینی می کردم....

تنها دو تا از برگه ها نظراتشان با بقیه فرق داشت ولی اغلب به سوالات یک تا پنج جواب مثبت و به دو سؤال آخر جواب منفی داده بودند. جالب تر از همه برگه ای بود که زیرش با دستخط وحشتناک کوهان نوشته شده بود: «می خواست زی زی گولو!» و یک شکلک بدجنس و ایبری نقاشی کرده بود! برگه ی کوهان نیز از اکثریت پیروی کرده بود که باعث شد لبخندی به لبم بنشیند.

این نتیجه روح دوباره ای در جانم دمید و اشتیاقی مضاعف برای ادامه ی کار پیدا کردم. ناگهان صدای تیک تیک اس اس باعث شد نگاهی به گوشی ام که کنار برگه ها افتاده بود بیندازم، علاف بود: «خواهش می کنم نرو، اینجا بدون تو یه چیزی کم داره.»

این درخواست مهرآمیز حس خوبی به من داد هرچند که نمی دانستم این خط متعلق به چه کسی است. سعی کردم به خاطر بیاورم چه کسانی ممکن است خبر از تصمیم امروز صبحم داشته باشند و به این ترتیب به شناسایی این فرد نزدیک تر شوم، به هر حال هرچه هست مربوط به همین مدرسه است، مثلا ممکن است از اعضای خانواده ی بچه ها یا معلم های ابتدایی باشند، بیشتر فکر می کنم به کوهان مربوط است، حتی شاید خود کوهان باشد، هرچند که نمی شود او را پیش بینی کرد. جوابی تایپ کردم:

«یه شوخی بیمزه رو چندبار می خوای تجربه کنی؟ یه بار با پدرت سربه سرم گذاشتید، حالا هم نمی دونم چرا اصرار داری بازهم ناشناس سرکارم بذاری! کوهان دیگه این بازی ها رو تمومش کن لطفا.»
«هرجا سخن از سرکاری ست، نام کوهان می درخشد! ولی من کوهان نیستم، باباش یا هرکس دیگه ای هم که تو فکر می کنی نیستم. قصدم هم این نیست که بذارمت سرکار.»

«پس کی هستی و الان دقیقا داری چه غلطی می کنی که اسمش سرکار گذاشتن نیست؟»

«باورکن جرأت ندارم بگم، چون مطمئنم به خاطر همه ی این توهین ها حسابی تورو خجالت می کشی.»
«نگران نباش خجالت نمی کشم چون خیلی کمتر از حقت بهت توهین کردم. کسی که با یه دخترغریبه به شکل ناشناس ارتباط برقرار می کنه و اینجور باهاش فامیل می شه اصلا آدم محترمی نیست.»
«حق باتوئه ولی من هم قصد نداشتم ناشناس باشم، خودت با توهین هات جرأتتم رو گرفتی.»

«بین جناب؛ تو موظف بودی توی اولین پیامکت بگی: سلام، فلانی هستم، می خواستم بگم بهمان. نه که سه تا اس بفرستی تازه بگی قصد داشتم معرفی کنم!»

«بازهم حق با توهه معذرت می خوام، شاید یه کمی شیطنت کردم ولی نمی خواستم کشدار باشه. حالا الان باید چیکار کنم؟»

«لازم نیست کاری کنی، فقط دیگه اس نده، نمی خوام بدونم کی هستی. خداحافظ.»

«چشم. حالا که تو اینطور می خوای من دیگه مزاحمت نمی شم. فقط بمون. خداحافظ.»

چه کسی در این روستا تا این حد مشتاق ماندنم است؟ واقعا یک نفر پیدا می شود که از بازنده ای مثل من خوشش بیاید؟

از پشت پنجره نگاهی به تپه ی مقابل انداختم، سایه آرام و بی حرکت آنجا نشسته بود....

صدای زنگ تلفن بلند شد، گوشی را برداشتم، مامانم بود:

" سلام مامان جونم."

" سلام دخترگلم؛ چه طوری؟"

" خوبم.... شما چه طورید؟ بابا، داداشام حسین و حسن....؟"

" همه خوبن عزیزم ولی دلتنگتیم. کی میای؟"

نگاهی به سگ سیاه انداختم که از پشت پنجره پیدا بود....

" وایسا غول مرحله آخرو رد کنم، میام!...."

فردای آن روز قبل از این که وارد کلاس شویم کوهان گفت:

"فردا کوهان پس کله می ره تهران، اگه دوست داری ببینیش بیا خونه مون. البته یه چیزهایی هم راجع به طلسمه، خلاصه باید باشی امروز."

سری تکان دادم و تشکر کردم اما ذهنم مشغول طلسمی شد که امروز باید به خاطرش تا کلبه ی هاگرید کچل می رفتم!

وقتی همه سرجایشان نشستند لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

" بچه ها، ممنونم از برگه ها، واقعا توقع نداشتم شما تا این حد روشنفکر باشید! یعنی البته توقع که داشتم ولی فکرشو نمی کردم...."

مانده بودم گندی را که موقع سخنرانی زده ام چه جوری جمع و جور کنم که کوهان گفت:

" بله بابا فهمیدیم، ما خنگ و عقب مونده بودیم تو یهویی شدی شمع و چراغ کوره راه زندگیمون همه چیو بهمون فهموندی و امروز نتیجه ی نظرسنجی شد اون چیزی که باعث تعجبیت شده!"

صدای زمزمه ی بچه ها بلند شد:

" اه چه قدر کلیشه ای!"

" آره بابا، عین این سریال های ماه رضونی!"

سرفه ی ساختگی بلندی کردم که هیچ تناسبی با اوضاع و شرایط فعلی نداشت، بعدهم اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم:

" منظورم این نبود کوهان خان! می خواستم بگم با این که توی این روستا کسی دغدغه ی درس و تحصیل نداره ولی خوشحالم که می بینم نسل نوجوانتون اینقدر مشتاق علم و دانشه...."

حرفم را نیمه کاره گذاشتم و نگاهی به صورت های ناراضی بچه ها انداختم که انگار حالت تهوع را پشت نگاهشان پنهان می کردند، عاجزانه گفتم:

" اینم کلیشه ای بود، آره؟"

باتکان دادن سرهایشان فهماندند که بله! مکثی کردم و گفتم:

" خب اصلا اینا رو بی خیال؛ خوشحالم که پرسشنامه رو جوری پر کردین که گوشام مخملی شه و فکر کنم کارم خیلی درسته!!"

ناگهان صدای کف زدن از نیمکت کوهان شروع شد و کل کلاس به افتخارم یک کف مرتب زدند!

" اوف! قحطی بیاد...."

پشت میزم نشستم، واقعا این ها با صداقتشان داشتند خفه ام می کردند!

" خیلی خب، کافیه دیگه.... انشاهاتونو نوشتین؟"

با نگاهی معصومانه به من چشم دوختند که فهمیدم زیاد نباید پاپیچشان شوم...

" مهم نیست، هرکی نوشته بیاد بخونه نمره تشویقی بگیره."

کوهان اعتراض کرد:

" الان گفتم نمره؟ نه واقعا «غش کردم برات عژقم» و «باریکلا نفسم» و «یه تکونی بخورعسلم» و «باریدی گلم» هم شد نمره؟!"

کمی طول کشید تا بتوانم عمق این معنا را دریابم، خب البته حق با او بود. ابراهیم دستش را برد بالا، از او خواستم بیاید بخواند.

«به نام خدا، هدف ما در زندگی این است که درس بخوانیم و دکتر شویم و به بیماران کمک کنیم. من هر وقت یک دکتر می بینم قلبم به تپش می افتد و خیلی از این که مردم به او احترام می گذارند حسرت می خورم. دوست دارم مردم به من هم احترام بگذارند و من با مداوای بیمارانی که مشکلات خطرناکی دارند قهرمان زندگی آن ها باشم. پس من تلاشم را خواهم کرد و درس را خارج از اینجا ادامه خواهم داد و خوشبختانه چون من در منطقه ی محروم تحصیلات ابتدایی را کرده ام (!) در کنکور دارای سهمیه ی مناطق محروم بوده و در شهرهای بزرگی مثل تهران قبول خواهم شد درحالی که تهرانی ها مجبورند کلی جان بکنند و آخرش در مناطق محروم رشته های خنده دار قبول شوند!! پس من خدا را شکر می کنم که در مناطق محروم درس خوانده ام. می توانید از حالا مرا دکتر صدا بزنید! این بود انشای من.»

مزخرفات قشنگی بود؛ یک «باریکلا نفسم» به او تعلق می گرفت احیانا!

چهره درهم کشیدم و غریدم:

- "اطلاعات عمومیت درباره ی سهمیه کنکور تو حلق... (اصلاحش کردم) خیلی خوب بود!! بشین آقای دکتر!"

داوطلب بعدی هاجر:

«به نام خداوند بخشایشگربخشاینده! حالا که قلم در دست گرفته ام می خواهم از هدفم در زندگی بگویم، چه هدفی برای یک بانو بالاتر است از این که مادر شود؟....»

هه هه هه هه!!

طفلک چنان سرخ و سفید شد که ترجیح داد بقیه اش را نخواند، از همه جالب تر قیافه ی کوهان بود که با تحسین نگاهش می کرد و وقتی انصرافش را دید ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- "نه بذارین بخونه، خیلی جالبه!"

هاجر زیرچشمی نگاهی به کوهان و بعد به بقیه ی بچه ها انداخت و نهایتا با اجازه ی من ادامه داد:

«...این همه انسان های خوب و شایسته که به بار آمده اند و در جامعه مشغول خدمتگزاری هستند از زیربته که عمل نیامده اند؟ بلکه در دامان مادری رشد و ته... تغ... تع... (کوهان کمکش کرد: تعالی؛ بی سواد!) تعالی بی سواد... «ببخشید!» تعالی یافته اند! اکنون که دانستیم هیچ وظیفه ای خطیرتر از امر مادری نیست، من می خواهم مادر شوم!»

و با لیدری کوهان یک کف مرتب برایش نواخته شد همراه با همین طنین بی مزه:

هه هه هه هه!

چه قدر بی جنبه اند این بچه ها! خب طفلک حرف دلش را زده، نباید که مسخره اش کنند؟ من هم تمام اهداف زندگی ام تحت الشعاع همین یک هدف است؛ والا!! یک بیست گنده - که نه دقیقا - یک «غش کردم برات عزقم» گنده برایش رد کردم که برود با آن حال کند!

داوطلب بعدی شورانگیز بود:

«به نام خدا، هر کس در زندگی هدفی دارد ولی من هیچ هدفی ندارم چرا که اصلا به من ربطی ندارد قرار است بعدها چه بشوم و چه کار کنم؟ فعلا پدرمادرم برایم تصمیم می گیرند که چه کاره باشم، بعد هم با اجازه ی بزرگترها کس دیگری تصمیم خواهد گرفت که من چه کار کنم و چه کاره شوم؟ من خیلی خوش حالم چرا که اصلا دغدغه ای ندارم و نیازی نیست به چیزی فکر کنم و فعلا تنها دلشوره ی من این است که وقتی می رسم خانه به من بگویند که امروز دختر خوبی بودی و من بسیار نگران روزی هستم که به من بگویند امروز اصلا دختر خوبی نبودی! من تلاش می کنم همین جور دختر خوبی بمانم تا موقع گل چیدن و گلاب آوردنم شود و با اجازه ی بزرگترها بروم پیش کس دیگری که مراقب باشد من زن خوبی باشم! این بود انشای من.»

این انشا تلخ تر از آن بود که بشود به جملات کودکانه اش خندید، نگاهی به کوهان انداختم که برخلاف همیشه یک اخم تروتمیز میان پیشانی اش بود و جذبه ای خاص به او بخشیده بود، بقیه ی بچه ها هم جوری نگاهش می کردند که انگار صاحب عزای یک مجلس ختم است و می خواهند دلداری اش دهند، نهایتا کوهان گفت:

- " کلا برو بمیر!"

شورانگیز بغض کرد و سرش را انداخت پایین، من حرفی نداشتم که بزنم، او نیز منتظر نماند ببیند چه نمره ای به گیش می بندم، طفلک رقت انگیز....

داوطلب بعدی: شاهین...

«به نام خداوند جان و خرد کزاین برتر اندیشه برنگذرد (به به! نمردیم و یک به نام خدای متفاوت هم شنیدیم!) من می خواهم در آینده به شغل شریف بقالی شاغل شوم(!) چراکه از بس شنیده ام «ماست کمرک، شیره موئک، پنیر بوئک» خسته شده ام! یعنی پدر من توقع دارد من فقط کمر نان را به ماست بزنم، شیره را قد یک مو به نان نشان دهم و پنیر را هم به اندازه ای که نان بو بگیرد بدان آلوده گردانم، ولی این آن زندگی ایده

آلی (!) که من بخوام نیست! من می خواهم خودم در بقالی ام بنشینم و علاوه بر این که مشتری ها را راه می اندازم دلی از عزا درآورم، قانون من می گوید: «ماست قاشقک، شیره غلطونک، پنیرمالونک!!» یعنی نان را قاشق ماست کن، آن را در شیره تا دلت می خواهد بغلطان و پنیر را چنان بمال به آن که پدرت در خواب هم ندیده باشد! این بود انشای من، والسلام!»

واو! این دیگر ته تهش است! اصلا مشعوف شدم از این همه آینده نگری، یک «باریدی گلم» گنده به او تعلق گرفت تا یاد بگیرد همه چیز شکم صابمرده اش نیست! کوهان اصلا درباره اش نظری نداشت.

نفر بعدی ثریا بود:

« من دوست دارم....»

حرفش را بریدم و یادآوری کردم:

- " به نام خدا!"

چپ چپ نگاهم کرد و به دلیلی که آن لحظه درکش نمی کردم، لجوجانه به خواندنش ادامه داد:

- "من دوست دارم خواننده بشوم ولی چه فایده که من هرگز به آرزویم نخواهم رسید، من صدای بسیار خوبی دارم و علاقمند موسیقی هستم و تمام آهنگ ها را یک بار بشنوم حفظ می کنم ولی چه فایده که پدرم اگر بفهمد چه آرزویی دارم همین امروز سرم را می برد و یک محل را آبگوشت می دهد! کسی که می گوید به هدف هایتان فکر کنید واقعا دل خجسته ای دارد چرا که من اصلا قادر نیستم به هدفم فکر کنم، من مجبورم به چیزی فکر کنم که دیگران برایم مناسب می دانند درحالی که خودم هیچ علاقه ای به آن ندارم، پس انشا نوشتن در این باره جز این که باعث رنج و عذابم شود فایده ی دیگری ندارد. می گویند برای یک زن گناه است که خواننده شود ولی من هرچه فکر می کنم می بینم همه چیز برای ما گناه حساب می شود درحالی که آقایان با همه ی آن چیزهایی که برای ما گناه است هیچ مشکلی ندارند و تازه خوبشان هم می شود! حالا من فقط یک هدف دارم و آن این که اگر قرار شد بچه بیاورم، می روم سونوگرافی و اگر بچه ام دختر بود به دنیا نمی آورمش و فقط پسر به دنیا می آورم چرا که فکر می کنم خدا این دنیا را برای مردها ساخته و ما زن ها را فقط برای این به وجود آورده که به مردها خدمت کنیم. ما حتی حق اعتراض هم نداریم و همین حالا مطمئنم که انشایم یک نمره ی وحشتناک خواهد گرفت!»

صورتش پر از بغض و کینه ای عمیق بود و من حس خوبی نسبت به نگاهش نداشتم، واقعا خیلی سخت است که نشود بعضی از مسائل را توضیح داد. به هر حال مطمئن بودم ثریا هرگز زیر بار این نمی رود که مثلا دارد درباره ی آفرینش خداوند اشتباه می کند یا... اصلا ولش کن، چه فایده ای دارد که بخواهم نظر او را عوض کنم؟ فوقش الان سرتکان می دهد و می گوید فهمیدم ولی همچنان با کینه های عمیقش به زندگی ادامه خواهد داد. او واقعا دارد رنج می کشد....

داوطلب بعدی کوهان بود، چشمانم گرد شد و منتظر شنیدن باشکوه ترین جفنگیات با عمیق ترین معانی بودم! «به نام خدا، هدف ما این است که آدم شویم، البته همه همین هدف را دنبال می کنند ولی مشکل اینجاست که کسی نمی داند آدم شدن دقیقا یعنی چه؟ یکی آدم شدن را به این می داند که خوشگل ترین هنرپیشه یا باحال ترین خواننده یا گران ترین فوتبالیست دنیا باشد و مردم برایش غنچ بزنند، یکی هم آدم شدن را به این می داند که پولدارترین فرد مملکتش باشد و مردم برای خانه و ماشینش غش وضعف کنند، یکی هم آدم شدن را به این می داند که دکتر مهندسی، استاد دانشگاهی، چیزی شود و همه به احترامش تا سینه دولا شوند، یکی هم هرچه لایک ها و کامنت هایش در فضای مجازی بیشتر باشد فکر می کند آدم شده، یکی هم تصورش براین است که اگر نیشش را جای درست فرو کند آدمی می شود برای خودش! بعضی ها هم اصلا دیگران را آدم حساب نمی کنند ولی حقیقتا در جریان نیستند که خودشان آدم نیستند. من در این زمانه با گاو و گوسفندها بیشتر حال می کنم تا با آدم ها، پس بهتر است قید آدم ها را بزنم و بروم طویله، خداحافظ شما!»

با تحیر به دهان کوهان چشم دوختم و مردد و نگران گفتم:

"خب این یه سری واقعیات تلخ جامعه بود که با زبون طنز به زیبایی و ظرافت بیان شده بود ولی... خیلی سیاه بود کوهان! می تونستی یه کمی روشن تر بنویسی، مثلا آدم شدن به این چیزا نیست ولی اگه ما سعی کنیم اون جوروی زندگی کنیم که خدا می خواد یعنی آدم شدیم، پس بهتره بریم جوروی زندگی کنیم که خدا می خواد!"

جوروی نگاهم کرد که یعنی «تو یکی نمی خواد ادعای فضل کنی! برو به اِما جونت غذا بده بدبخت!» از شرمندگی دیده برزمین افکندم، حق بانگاهش بود! دهانش را که به کار گرفت بیشتر آب شدم و در زمین فرو رفتم:

"الان تو خودت فهمیدی چی گفتی؟ اون جوروی که خدا می خوادو تو می دونی یا من یا کس دیگه؟"

فورا راهی برای گریز از محکومیت یافتم:

"خب خدا به وسیله ی پیامبران مارو در جریان چیزهایی که می خواد گذاشته."
هنوز چنته اش پرتتر از من بود:

"خدا بله، ولی بنده های خدا همچین حرفای خدا رو با رندی پیچوندن که هر کی یه جور برداشت کرده! اون داعشی ها رو دیدی تو عروسی کیهان؟ نه خداوکیلی اینا هم کلام خدا رو فهمیدن دیگه!"
تاخواستم چیزی بگویم دوباره صدایش رابالا برد و اشاره ای به ثریا کرد:

"اون داره از عقده منفجر می شه، می دونی چرا؟ چون هیشکی نمی دونه خدا واقعا چی خواسته! هرکی زورش بیشتر بود برداشت خودش رو به بقیه تحمیل کرد."
ثریا قدرشناسانه نگاهش کرد، سعی کردم برخورد مسلط باشم:
"تو به برداشت دیگران چیکار داری؟ برداشت خودت چیه؟"

"آها... حالا تازه رسیدی به حرف من! آقاجون، جای این که هی پا تو کفش این و اون کنی و بگی چی درسته چی غلط، سرت به کار خودت باشه! من هم ترجیح می دم برم بین اون زبون بسته ها که سرشون تو کار خودشونه و هیچ ادعایی هم ندارن! گاو هیچ وقت نخواسته اسب باشه، گوسفنده هم نخواسته مثلا شتر باشه، من هم می خوام از اون گاو و گوسفندها یاد بگیرم همینی باشم که هستم نه چیز دیگه ای، اشکالی که نداره؟"
نه خداوکیلی حرفش درست بود:

"خب من بهت تبریک می گم، مثل این که داشتن پدرومادرت تحصیلکرده داره تأثیرش رو روی تو نشون می ده. حالا هرقدر هم که پدرومادرت غیرعادی رفتار کنن."
نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

"کسی که بقیه رو با همچین ملاک هایی می سنجه باید بره دو واحد پیش همون گاو و گوسفندها پاس کنه!"
این را گفت و رفت نشست سرجایش. دوست داشتم بزنم زیرگریه، واقعا چرا او با این همه هوش و دانش اصلا حرمت معلمش را نگه نمی دارد؟ چرا مرا آدم حساب نمی کند؟ می گویم آدم؛ خب شاید با آدم بودن خیلی فاصله دارم و این بچه با تمام صداقت و صفایش آن را فهمیده.
صدایم اندکی خش دار شد:

"از این که واقعیات تلخ رو مثل سیلی توی صورت آدم می کوبید واقعا ممنونم، ولی شرط اول آدم بودن اینه که احترام معلمت رو حفظ کنی. فقط همین."

بعد هم بلند شدم که بروم بیرون آبی به سروصورتتم بزنم و کمی از این بغض فاصله بگیرم، کوهان که گویا کمی متأثر شده بود پرسید:

- "یه ربع مونده تا زنگ تفریحا؟"

لجوجانه گفتم:

- "ساعت هواخوریمه، مشکلی داری؟"

منظورم را گرفت و لبخند پت و پهنی زد:

- "نه راحت باش؛ ای ول!"

عصر بود که بعد از یک صحبت تلفنی کوتاه با فرانک هماهنگ کردم که بروم به خانه شان، جوری برنامه ریختم که قبل از اذان مغرب بتوانم برگردم و به تاریکی هوا نخورم. همگی روی ایوان چوبی نسبتاً بزرگ خانه شان نشسته بودند و به نزدیک شدنم می نگریستند، احساس خجالت می کردم و دوست نداشتم این طور موشکافانه براندازم کنند، یک جورهایی انگار وقتی مرکز توجه واقع می شدم به جای راه رفتن می لنگیدم! کیهان و سکینه مثل دو غازعاشق کنار هم نشسته و دست های یکدیگر را می فشردند، فرانک هم با قدری فاصله از آن دو نشسته و معلوم بود حالش خیلی بد است! کوهان روی تنه ی بریده ی درختی نشسته و با بزغاله ای کوچک بازی می کرد، ضعیفه به نرده تکیه زده و با نیم چرخشی به سمت من مشغول تماشایم بود و شترزاد هم وسط حیاط به یک کلنگ گنده تکیه داده بود.

سلامی کردم و جواب های جورواجوری دریافت نمودم، با دعوت فرانک رفتم کنارش و با فاصله ای اندک میان او و ضعیفه نشستیم، ضعیفه جوری با اخم نگاهم می کرد که انگار پدرش را به آتش کشیده ام! شترزاد گفت:

- "ضعیفه طلسم رو آماده کرده، اما یه مشکلی هست...."

آنگاه پیش از آن که کسی حرفی بزند با صدای بلند نعره کشید:

- "هرکی وسط حرفم بیاد با یه ضربه ی همین کلنگ به پنج قسمت مساوی تقسیمش می کنم!"

واقعا همه حساب بردند و هیچ کس چیزی نگفت، حال آن که من نمی دانستم این همه خشونت واقعا لازم بود

آیا؟ مگر چه می خواهد بگوید که همین اول نطق همه را کور کرده؟

درسکوت و وحشت به حرف هایش گوش سپردیم....

" این طلسم فقط موقعی کار می کنه که تو با یکی از اعضای این خانواده ازدواج کنی، مفهومه؟"
نگاه درمانده ای با فرانک و ضعیفه ردوبدل کردم، ضعیفه فوراً دیده از من برگرفت و رویش را گرداند، فرانک هم لبش را می جوید و گاهی با نیم نگاهی به سمت سکینه یا پدرش سعی می کرد حرفش را فرو دهد و دم نزند، فقط کوهان یک لبخند آزاردهنده بر صورتش نشست که آدم را کفری می کرد.

آخر خدایا این دیگر چه مسخره بازی ست؟ مردان این خانواده که هیچ کدامشان برای ازدواج با من مناسب نیستند؟ کوهان یک پسر بچه ی چهارده یا پانزده ساله است، برادرش هم که تازه دو سه روز از عروسی اش گذشته، شترزاد هم که.... آه خدایا کمکم کن!

شترزاد وقتی نگاه دردمندم را دید دوباره گفت:

" فقط تو جواب بده نه هیچ کس دیگه ای، اگه قرار باشه بین ما سه نفر یکیو انتخاب کنی کدومو ترجیح می دی؟"

با شرمساری دیده از جمع برگرفتم و گفتم:

" ترجیح می دم.... سلطان تیکه تیکه م کنه!"

وعزم رفتن کردم....

" خداحافظ فرانک جون، از دیدنت خوشحال شدم. مواظب خودت باش."

و بدون روبوسی پایم را از قسمت جلوی ایوان که نرده نداشت روی زمین آویزان کردم و برخاستم که بروم، شترزاد خنده ای کرد و گفت:

" آفرین، تحت تأثیر قرار گرفتیم! شوخی کردم همچین چیزی نیست، هاهاهاهاهاه!"

همه جوری نگاهش می کردند که یعنی «خیلییییییی بی مزه ای!»

رو به فرانک گفتم:

" پیش یه روانپزشک ببرید بابا رو، به خدا اصلاً حالش خوب نیست!"

و با نگاهی چپ چپ و ناراضی بدون این که حتی حوصله ی طلسم و جادویشان را داشته باشم به طرف راه خروجی رفتم، ضعیفه برخاست و باعجله به طرفم آمد و پارچه ی به هم پیچیده ای را مقابلم گرفت:

" بیا، تو این یه کتیبه ی مسیه، بذارش توی یه مقدار آب و گلاب و زعفران، آب رو کمی به صورتت بمال، کمی بپاش چهار گوشه ی اطاعت، بقیه شم بریز روی سلطان، اگه اون سایه سلطانه و فکر می کنی نتونی بهش نزدیک بشی، اولین بار که دیدیش برو سمتش و همون جایی که نشسته بود بریز اما اگه سگ سلطان باشه

ریختنش آسون تره، فقط موقعی که می پاشی چشمتو ببند چون ممکنه نتونی صحنه ای رو که می بینی تحمل کنی. کارت که تموم شد کتیه ی فلزی رو حتما حتما بنداز آب روون."

نمی دانستم چگونه از او تشکر کنم، آنگاه پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

"شاید من سلطان رو اشتباهی تشخیص داده باشم اما به هر حال این کارو می کنم. از این که مراقبم بودی ممنون، به این شوهر دیوونه تم بگو دیگه از این شوخی غارنشینی ها باهام نکنه چون منم مجبور می شم یه سری پشت واتنی تحویلش بدم که فکر نکنم خوشش بیاد!"

لبخند بی اراده ای برلبش نشست:

"این دفعه شوخی نبود، می خواست امتحانت کنه ولی تو بردی!"

کوهان از همان جایی که نشسته بود غرید:

"اه بسه دیگه حالم به هم خورد از این دیالوگ های کلیشه ای! بذار بره به کارش برسه خودت هم برو مقاله تو تایپ کن اه!"

بعد هم قیافه ی مضحکی گرفت و گفت:

"زی زی؛ مثل یه قهرمان رفتار کن، چه زنده بمونی چه بمیری آخرعلافای عالمی!"

و مشغول نوازش بزغاله اش شد. پیش از آن که بروم خطاب به او گفتم:

"امیدوارم بمیرم از دست تو یکی راحت شم جونور!"

پرروتر از آن بود که ساکت بماند:

"ها چیه تو که اهل کم آوردن نبودی؟ همچین حال می کردی بمونی و بجنگی!"

چشمانم را تنگ کردم:

"با تو یکی نمی جنگم، چون با خودت درگیری، می شیم دو بر صفر؛ انصاف نیست!"

فرانک به سویم آمد که بدرقه ام کند، کوهان او را نیز به رگبار بست:

"لابد تو هم اومدی صحنه ی آخر، یه خداحافظی دردناک و تیتراژ بره تموم شه؟"

نگاه بی حوصله ای با فرانک ردوبدل کردم و بدون هیچ حرف و صحبتی به سوی خانه ام به راه افتادم، دیگر کسی دنبالم نیامد و همه فقط رفتنم را تماشا کردند.

وقتی از تپه سرازیر می شدم یکدفعه صدای کوهان را از بالا شنیدم:

"صبرکن!...."

متعجب از لرزشی که در صدایش حس کرده بودم ایستادم و برگشتم، دوان دوان خودش را به من رساند و در دو سه قدمی ام ایستاد، نمی دانستم تصویری که از کوهان می بینم را می توانم باور کنم یا نه؟ ناگهان اشک از چشمان قهوه ای زیبایش سرازیر شد و به تلخی گفت:

- "اگه اشتباه تشخیص داده باشی چی؟ این لعنتی رو بده به من، قبل از این که نگهبان ضعیف تر شه از اینجا برو!"

و پارچه را در چشم به هم زدنی از دستم کشید، سعی کردم نگهش دارم ولی نتوانستم...

- "کوهان چته؟ حالا تو واسه م کلیشه کپی پیست می کنی؟"

پارچه را پشتش برد و همان طور که اشک می ریخت دوباره اصرار کرد:

- "من نمی دارم ریسک کنی، اگه اشتباه بزنی کارت تمومه می فهمی؟"

تحت تأثیر محبتش قرار گرفتم:

- "مش رحیم بهم گفت به حسم اعتماد کنم، حسم اشتباه نمی کنه کوهان... بذار غول مرحله آخر رو رد کنم!"

صدای خشمگینش در دل کوه پیچید:

- "مش رحیم غلط کرده با اون زن اجنه ش! اون تسخیر شده، داره گولت می زنه... زنش آدمیزاد نیست، حتی

اسمش هم اقدس نیست!... اون تا نابودت نکنه آرام نمی گیره..."

وحشتم گرفت، ولی من تقریباً مطمئن بودم.

- "اگه برم معلم بعدی درگیر می شه، اگه بمونم... بالاخره دیر یا زود نابود می شم. بذار این کابوس همین جا

تموم شه. اون کتیه رو بده بهم."

سرش را تکان داد و از من یک قدم فاصله گرفت:

- "برام مهم نیست که سر بعدی ها چی میاد، فقط نمی خوام «تو» آسیب ببینی."

سعی کردم تحت تأثیر قرارش دهم:

- "مگه نگفتی همه می خوان آدم بشن؟ تعریف من از آدم شدن اینه؛ این که نگران آدم های دیگه باشم، مثل

معلم های بی چاره ای که بعد از من میان."

چهره درهم کشید؛ توقعش را داشتم...

- "بسه دیگه چرند نگو، از اینجا برو... برو دیگه هم برنگرد."

بغض گلویم را فشرد:

- "نمی تونم برم، من احمق اسگل.... به شما دیوونه های روانی دل بستم...."
کتیبه را در هوا تکان داد و درحالی که قدم به عقب برمی داشت از من بیشتر و بیشتر فاصله گرفت:
- "هر جور شده پیداش می کنم، فقط فرصت می خوام."

و با ساعدش اشک های روی گونه اش را پاک کرد و برگشت و به سوی کلبه شان رفت. ماندم مات و مبهوت که آیا این واقعا کوهان بود؟ به نظر می رسید که تمام این تصاویر و گفت و گوها در یک خیال و رؤیای زودگذر شناور بوده باشد....

از این که شرورترین پسر این روستا هوایم را دارد لبخندی بر لبم نشست، سعی کردم مجددا اشک هایش را به خاطر بیاورم ولی نتوانستم.... ترجیح دادم آن اشک های غم انگیز را با لبخندهای تابناگوش کش آمده اش معاوضه کنم!...

«تجربیات شهودی*»

از وقتی که کوهان درباره ی همسر سرایدار آن حرف ها را زده بود ترس عجیبی به جانم ریخته و دیگر نمی توانستم فضای سنگین مدرسه را تحمل کنم، من به این امید اینجا ساکن شده بودم که یک پیرمرد قابل اعتماد و همسرش اینجا حضور دارند و درمواقع خطر مراقبم هستند ولی حالا عملا همین دو نفر خطرناک ترین دشمنان من به حساب می آمدند که امنیتم را به طور کامل متزلزل ساخته اند. حالا دیگر هروقت پیرمرد را می دیدم به جای آرامش دچار اضطراب می شدم، حتی چای هم از دستش نمی گرفتم و می ترسیدم چیزخورم کنند، هرچند که اصلا درک نمی کردم چه دلیلی دارد با من دشمنی کنند؟ شده بودم مصداق ضرب المثل معروف «خطاکرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری!»

اما حرف های آن روز کوهان پیامد دیگری هم برایم داشت، آن هم این که دیگر یک جورهایی در منگنه ی شرم و حیا باقی مانده بودم ونمی دانستم آیا روی این را دارم که درمقابل رفتارهای غیرقابل تحمل احتمالی آینده اش واکنشی نشان دهم یا نه؟ آخر من خیلی مأخوذ به حیا هستم و اگر یکی به من کوچکترین محبتی کند واقعا دچار رودربایستی شدیدی می شوم! با این حال امیدوار بودم کوهان همان طور که آن روی سکه اش را هم نشانم داده، تصمیم گرفته باشد در رفتارهای بی منطقش تجدید نظر کرده و بعد از این با من دوستانه رفتار کند.

یکی از شب‌ها که قدری شیطنت کرده بودم و تا نیمه‌های شب مشغول چت با دوستان تهرانی ام بودم، صبح دیر از خواب بلند شدم و با عجله یک لیوان شیر را سرکشیدم و به سمت کلاس دویدم، تقریباً ده دقیقه از شروع رسمی کلاس گذشته بود و این اولین بار بود که دیر می‌رسیدم.

پایم که رسید به راهرو سروصدای بچه‌های کلاس باعث شد در برابر مدیر که دم دفتر ایستاده و آماده‌ی اعتراض بود کلی خجالت بکشم و با یک سلام و عذرخواهی مفصل بدوم سمت کلاس، بچه‌ها با کوهان داشتند در خواندن شعر «مستربومباستیک» همراهی می‌کردند، همچین صدایش را کلفت کرده بود که خواننده‌ی اصلی هم به پایش نمی‌رسید! اوف؛ این بچه‌ها در این روستای دورافتاده عجب سلیقه‌ای هم در عرصه‌ی موسیقی دارند!

در را با شدت باز کردم و با اخمی غلیظ برچهره ام توپیدم:

"چه خبره؟ اینجا طویله ست؟"

کوهان که از نیمه‌کاره ماندن کنسرتش شاکی شده بود با خونسردی جواب داد:

"خیر؛ اشتباه اومدین، انتهای راهرو دست چپ!!"

بی‌شعور دقیقاً آدرس دفترمدیر را می‌داد! خیلی سخت توانستم جلوی خودم را بگیرم که از یک طرف عصبانی نشوم و از طرف دیگر خنده ام نگیرد! البته مثل همیشه در این امر کاملاً ناموفق بودم و بدون این که در صدد مقابله با این بچه که آدم بشو نبود بریابیم رفتیم مثل بچه‌ی آدم پشت میز نشستیم و بچه‌ها هم ساکت و آرام سرجاهایشان مستقر شدند. ذهنم درگیر این موضوع شده بود که این‌ها چه طوری همه باهم یک شعر خارجی را با این دقت حفظ کرده‌اند؟ کمی که بر خودم مسلط شدم رو به بچه‌ها کردم و خیره در صورت‌های مظلومشان گفتم:

"استعداد شما در حفظ و تقلید آثار ماندگار موسیقی غرب واقعا شگفت‌انگیزه، این نشون می‌ده که شما حافظه‌ی بسیار خوبی در به خاطر سپردن نت‌های موسیقی دارید، این یعنی ماشاله هزار ماشاله همه چی تمومید دیگه! مخصوصاً این که بعضی‌ها کپی برابر اصل هم که تشریف دارند!"

کوهان که متوجه منظورم شده و حالا نیم‌نگاه کنایه آمیزم را نیز به خوبی دریافت کرده بود اظهار نظر کرد:

"البته این نظر لطف شماست، واقعا فکر نمی‌کنم کاملاً شبیه مامبی (موهامبی) باشم."

نمی‌دانم روی چه حسابی نتوانستم جلوی مصحح کی برد زبانم را بگیرم:

"شاگی!"

همه ی بچه ها با حیرت به هم نگاه کردند و صدای خوشحال کوهان از همه بلندتر بود:
 - "ای ول! این کاره ست بابا!"

کاملا مشخص بود که اسم مامبی را برای محک زدن من به کار برده و من هم که چه قدر ساده!
 چپ چپ نگاهش کردم، ثریا که قبلا هم با انشایش نشان داده بود در این عرصه حرفی برای گفتن دارد
 بلافاصله صدایش را نازک کرد و ملوسانه گفت:

- "خانم؛ شما از کدوم خواننده خوش تون میاد؟"

نمی دانستم آیا صحیح است تا این حد به آن ها رو دهم یا نه؟ با این حال چنان نگاه های ملتمس بچه ها قلبم
 را تحت تأثیر قرار داد که مثل اسگل ها گفتم:

- "سلنا گومز!"

صدای وووووو کشیده ی بچه ها مغزم را سوراخ کرد، بعد هم بلافاصله شروع کردند به اظهار نظر کردن درباره
 ی سلیقه ام:

«داغونه!»

«خیلی هم دلت بخواد!»

«بره بمیره با اون شوهر کردنش!!»

«چه ربطی داره؟ صداش که قشنگه!»

در همین اثنا متوجه شدم که بیشتر دخترها سلیقه ام را می پسندند ولی پسرها عمدتا به خاطر سلیقه ی این بنده
 خدا در امر مقدس ازدواج دل خوشی از او ندارند!

صدایم را بالا بردم:

- "کافیه دیگه! کلاس رو به هم نریزید، البته نه این که تاحالاهم اصلا به هم نریختید، ولی دیگه بسه، درس رو
 شروع می کنیم."

*شهود: علم ما به اشیاء از دو طریق امکان پذیر است: حصول و حضور(شهود). علم حصولی یعنی کسب علم
 نسبت به مجهولات از طریق معلومات که شامل تمامی علوم می شود که ما می آموزیم. اما علم حضوری
 نیازی به اکتساب ندارد و ما در نفس خود دارای چنین علمی به بعضی چیزها هستیم، مثلا شادی، غم، درد،
 ترس.... اینها بدون این که آموخته باشیم همراه ما هستند. شهود مرتبه ی بالاتری از همان علم حضوری است،

مثل این که انسان وجود خویشتن را شهود می کند و برای وجود داشتن خود نیاز به هیچ عامل خارجی دیگری ندارد.

جالب است که درس این ساعت زبان انگلیسی بود! من چه قدر بدبختم که باید مثل معلم ابتدایی عهده دار تدریس تمام شاخه های دروس آن هم در مقطع راهنمایی باشم.

نگاهی به چهره های ناراضی بچه ها انداختم:

"تمرین هاتون رو حل کردین؟"

هاجر چهره درهم کشید و رو به زیبا جوری که فکر می کرد نمی شنوم گفت:

"مسخره تر از انگلیسی هم هست واقعا؟"

بلافاصله فکری به ذهنم رسید:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

"شما که الان داشتید به این قشنگی تمام جمله های اون شعر غربی رو می خوندید؟ خب زبان انگلیسی دقیقا به خاطر همین آموزش داده می شه که شما بتونید با فرهنگ ها و گفتمان های دیگه آشنا بشید! همین موسیقی هم موقعی براتون دلچسب تر می شه که بفهمید خواننده ی مورد علاقه تون داره چی می گه."

مطمئن بودم که الان کوهان اظهار نظر می کند و اتفاقا او انتظارم را خیلی زود برآورده کرد:

"ترجیح می دم با موسیقی انگلیسی یادگیرم تا با نوشتن تمرین های مسخره!"

بقیه هم کاملا با او هم عقیده بودند. اصلا کوهان مگر چیزی غیر از حرف دل همسن و سالانش را می گفت؟

سینه ای صاف کردم و از خدا کمک خواستم تا بتوانم جوابی درخورحالشان بدهم:

"بینید بچه ها، این کاملا درسته که یادگیری زبان به شیوه ای که مورد علاقه و پسند ماست بسیار لذتبخش

و حتی کارآمدتره، من یادمه که وقتی بچه بودم با کارتون تارزان که زیرنویس داشت تونستم خیلی از کلمات رو

یادگیرم، اما فراموش نکنیم که یک سری کلماتی برای یادگیری زبان، پایه حساب می شن، مثلا ما اگه ابتدایی

ترین کلمات محاوره ای رو شناسیم واقعا نمی تونیم از شعرها، فیلم ها یا داستان های مورد علاقه مون که به

زبان انگلیسی هستن سردربیاریم. پس اجازه بدین اینجا روی پایه کار کنیم و شما با گوش دادن و تکرار

موسیقی مورد علاقه تون زبانتون رو تقویت کنید."

"- پس به جای این تمرین های خسته کننده بذارین براتون سرود اجرا کنیم!"

کمی فکر کردم، بدفکری نیست!

"- باشه کوهان، من تمرین های کتاب رو ازتون نمی خوام...."

حرفم را با این طنین بریدند:

هورااااااااااا!

صدایم را بالا بردم و ادامه دادم:

"- اما شما باید یه شعر از خواننده ی مورد علاقه تون انتخاب کنید و یه قسمت از اون رو برام اجرا کنید، می

تونید با سرچ کردن توی اینترنت متن اصلی ترانه رو هم یادداشت کنید تا دچار اشتباه نشید. بعدش هم روی

معنی اشعار مورد علاقه تون کار می کنیم، موافقید؟"

بدجور موافق بودند، حتی مدیر هم آمده بود دم در کلاس تا ببیند این همه موافقت برای چیست؟

به احترامش از جا برخاستم، بچه ها هم به محض دیدن مدیر دم در کلاس برپا شدند. مدیر خیلی شاکمی به نظر

می رسید:

"- چه خبره خانم خجسته؟ فکر نمی کنید امروز کلاس زیادی خوشحاله؟"

نگاه مددجویانه ای به کوهان انداختم تا این بساط را به شیوه ی آبا و اجدادی اش جمع کند، او هم انصافا

کمکم کرد:

"- ناراحتید که ما خوشحالیم؟ شما فقط دانش آموزان افسرده دوست دارید؟"

آقای صادقی واقعا دوست نداشت کوهان طرف حسابش باشد چون فهمیده بودم از پدرش به شدت حساب می

برد!

"- کی گفته که ما از خوشحالی شما ناراحتیم؟ فقط هرچیزی جایی داره! مدرسه رو گرفتید رو سرتون اون هم

ساعتی که همه ی کلاس ها به آرامش احتیاج دارن."

بازهم کوهان خودش را انداخت وسط:

"- مشکل تمام شاگردمدرسه ای ها همینه دیگه؛ از بس که براشون خط کش و چارچوب تعریف کردید از

هرچی مدرسه ست متنفر شدن! هیچ فکر کردید ما بهترین سال های عمرمون رو توی این مدرسه ها با چه

فشارهای روحی کنترل نشده ای سپری می کنیم؟ بعد می گید نوجوانی سن بدیه و بچه ها پرخاشگر و عصبی

هستن و بخار هورمون هاشون می زنه تو مغزشون خل و چل می شن! نه پدر من، همه ش به خاطر سختگیری شما اولیاء محترم مدرسه ست!"

آقای صادقی که انصافا خیلی جوان بود و از این که به عنوان «پدر» مورد خطاب قرار گیرد اصلا خوشش نیامده بود چهره درهم کشید و گفت:

"من سنم بهت می خوره که بهم می گی پدر؟ نه اصلا بهم میاد پدر تو جونور باشم؟"

کوهان هم فوراً بل گرفت:

"بخشید حالا آقا پسر!!"

واقعا نمی دانم چرا این صادقی حاضر نبود اصلا با کوهان درگیر شود؟ به او اجازه می داد هر جور دلش می خواهد با او حرف بزند. حالا یک جور گلایه می کنم انگار خودم خیلی مراقب شأن دبیری ام هستم؛ والا! صادقی سینه ای صاف کرد و فرصتی به خودش داد تا چیزی غیر از «پدر» را در جملات کوهان مورد واکاوی قرار دهد:

"اگه سختگیری کرده بودیم که تو اینقدر دم در نمی آوردی!?"

کوهان خیلی بی رحم بود:

"یه وقت نگی شل گرفتنت مال اینه که می ترسی؟"

یک هین محکم کشیدم و توقع همراهی بچه ها را داشتم، ولی آن ها کاملاً از این بگومگو غرق شعف بودند!

صادقی که حس کرد جلوی من بدجور ضایع شده با شجاعتی ساختگی گفت:

"چی؟ ترس؟ من؟!... اصلا کلمه ی ترس توی دیکشنری من تعریف نشده!"

کوهان جوابی نداد، فکر کردم کم آورده، صادقی رو به من گفت:

"خانم خجسته، شما مسئول حفظ نظم کلاس هستید، دیگه دوست ندارم این همه سروصدا از توی کلاس

بشنوم! یعنی اگه...."

و حرف خود را نصفه کاره گذاشت چون حواسش یکدفعه پرت کوهان شد که گوشی اش را (که یک وسیله ی

کاملاً غیرمجاز در مدرسه بود) از توی جیبش بیرون آورد و شماره ای را فشار داد و درمقابل دیدگان متحیر

صادقی مشغول گفت و گو شد:

"الو سلام بابا شترزاد!...."

.....

نه من مشکلی ندارم ولی ظاهراً جناب آقای صادقی یه مقدار نیاز دارن مجاب شن!

.....

بله بله، گوشی!"

و گوشی را به سمت صادقی گرفت و گفت:

"بابا با شما کاردارن!"

صادقی که آشکارا رنگ از رویش پریده بود با تردید جلو آمد و آب دهانش را با صدا قورت داد و گوشی را گرفت، تمام مدت که داشت با شترزاد حرف می زد به هزار رنگ مختلف درآمد، از زرد خردلی گرفته تا صورتی سیکلمه و یاسی و خاکستری! مشخص نبود که آن طرف چه صحبتی می شود ولی این طرف کلاً هیچ صحبتی نبود! نهایتاً فقط گفت:

"بله چشم!...."

و گوشی را به کوهان برگرداند. کوهان با پدرش خداحافظی کرد و گفت:

"حالا ترس توی دیکشنریت یه تعریف کاملاً جدید پیدا کرده! به این شیوه می گن «تجربه ی شهودی!» امکان نداره این معنی از ذهن پاک بشه چون تجربه ی شهودی همیشه جواب می ده!"
صادقی نگاهش را که معجونی از شرمساری و نارضایتی و خشم بود به من دوخت و بدون این که چیزی بگوید از کلاس رفت بیرون. بعد از رفتنش رو به کوهان گفتم:

"گناه داشت خب! چرا غرورش رو شکستی؟ خوبه خودت مردی می دونی نباید غرور یه مرد رو بشکنی!"

چنته اش مثل همیشه کاملاً پر بود:

"همیشه شعبون، یه دفعه هم رمزون! یه عمره که مدیر و ناظم و معلم غرور ما نوجوونا رو له می کنن که دو تا کلمه درس یادمون بدن، یه بار هم ما زورمون چربید به شیوه ی شهودی نشون دادیم چه حالی داره وقتی غرور آدم له می شه."

بی آن که چیز دیگری بگویم پای تخته ایستادم تا درس را شروع کنم، واقعا قادر نبودم چهره ی پژمرده و غرور شکسته ی مدیر را تحمل کنم، دوست داشتم بروم و بابت خطای کوهان از او عذرخواهی کنم ولی واقعا من مقصر نبودم، من این مدرسه را با کوهان تحویل گرفته ام؛ دقیقاً همین کوهان!

آن روز درس بسیار شیرین تر از آنچه که واقعا بود به نظر می رسید، من با هر کلمه ای که از کتاب روی تخته می نوشتم جمله ای از یک ترانه ی مورد علاقه ی بچه ها می آوردم و بچه ها با هم همخوانی می کردند،

چهره ی ثریا واقعا تماشایی بود، او که تا همین حد هم رضایت داشت درکنار بقیه با خوشحالی می خواند، من اجازه نداشتم بگذارم او تک خوانی کند و خودش هم این را به خوبی می فهمید، بنابراین هروقت از دخترها می خواستم باهم شعری را بخوانند او صدایش را بالاتر از همه نگه می داشت و به این ترتیب اشتباهات آن ها را هم پوشش می داد. این نحوه درس خواندن خیلی به بچه ها چسبید، مخصوصا این که کوهان هم گاهی خوشمزگی اش گل می کرد و با صدای بم و گوشخراشی باعث خنده ی بچه ها می شد، او حقیقتا صدای ششداغ و زیبایی داشت ولی ترجیح می داد با لودگی آن را بی اهمیت جلوه دهد. مانده بودم بچه ها واقعا از کجا این همه ترانه ی خارجی حفظ کرده اند که با هر کلمه می توانند یک نمونه ی هرچند کوچک بیاورند؟ گاهی حتی از اشعاری که در کارتون های خارجی شنیده بودند بیتی می خواندند، مثلا یک بار از ترانه ی کارتون آناستازیا نمونه ای برای کلمه ی «remember» آوردند که باعث شد حسابی به وجد بیایم:

Dancing bird, painted wings, things I almost remember

(پرندگان رقصان، بالهای رنگین، چیزهایی است که من گاهی به یاد می آورم)

و تا لحظاتی همه مشغول زمزمه کردنش بودند!

باور کنید من این طوری خیلی بهتر توانستم به بچه ها انگلیسی یاد بدهم و خودم هم متعجب بودم که گاهی روش های پیشنهادی بچه ها چه قدر خوب جواب می دهد. فکر می کنم اکثر ما این روش ها را می شناسیم اما جرأت تابوشکنی نداریم فقط همین....

هاجر آخر کلاس وقتی نزدیک بود زنگ تفریح به صدا درآید از کوهان پرسید:

" الان این روشی که ما باهاش درس خونديم هم روش شهوديه؟"

منتظر ماندم ببینم کوهان چه جوابی می دهد، کوهان همان طور که داشت کتاب و دفترهایش را درون بچچه اش می ریخت گفت:

" از ضعيفه می پرسم بهت می گم!"

وقتی به دفتر مدیر رفتم، بدون این که حتی نگاهی به من بیندازد درحالی که هدفون توی گوشش بود آهنگ گوشش را عوض کرد. بی چاره چه قدر رقت انگیز به نظر می رسید! شترزاد خیلی خوب از این بابا زهرچشم گرفته!

سلام کردم و روی یکی از صندلی ها نزدیک نفیسه نشستم، وقتی دیدم از شمسی خبری نیست پرسیدم:

" پس شمسى كجاست؟"

با این كه احتمال شنیده شدن گفت و گویمان توسط صادقى كم بود ولى نفیسه صدایش را طبق يك الگوی از پیش تعریف شده برای شرم و حیا پایین آورد:

" رفته مرخصی زایمان."

" مگه باردار بود؟"

" آره دیگه؛ ندیدی مگه مثل اردک راه می رفت؟"

از این توصیف خنده ام گرفت...

" من فكر می كردم به خاطر چاقیه. آخه اصلا شكمش قلمبه نبود."

" آره، توی پهلوهاش بود بیشتر. البته ماه هفتمشه ولى دكتر بهش استراحت مطلق داده."

" پس تورو جاش آوردن؟"

" آره دیگه، وگرنه آقای خسروی مادرمرده باید به جاش وایسه."

درجست وجوی خسروی مادرمرده نگاهم را دور دفتر چرخاندم:

" الان كجاست؟"

" رفته دست به آب!"

بعدهم كمی این پا و آن پا كرد كه حرف دلش را بزند:

" می گم زینب جون؛ می تونی ریاضی بچه های كلاسمو درس بدی؟"

چهره درهم كشیدم:

" واسه چی؟"

رویش نشد بگوید سوادم نمی كشد:

" راستش.... من خیلی مسلط نیستم، یعنی نمی دونم چه جورى باید به این بچه ها ریاضی درس بدم، تا وقتی

كه شمسی برگرده می تونی ریاضی بچه هامو درس بدی، به جاش من هم میام مراقب كلاست وامی ستم."

فكر كردم بهتر است از همین حالا خیال خودم را راحت كنم از دروسهای جدید:

" نه گلم، درس های بچه هام عقبه زیاد نمی تونم معطل بذارمشون، فكر هم نمی كنم بتونی باهاشون كار

كنی. بهتره از آقای خسروی بخوای كمكت كنه."

" آخه اونم گرفتاره، قبول نمی كنه."

آهی کشیدم:

"من همین یه کلاسم زوری دارم. تازه سال تحصیلی که تموم شه می رم و یکی دیگه جام میاد، پس بهتره از حالا به فکر یه جایگزین درست و حسابی باشین."

چهره درهم کشید:

"یعنی تو واقعا می خوای بری؟"

"تو جای من بودی می موندی؟"

کمی فکر کرد...

"نه خداوکیلی...."

با این حال دلم برای بچه های این روستا می سوخت، با چه وضع رقت انگیزی مجبورند ادامه تحصیل دهند! خب بیخود نیست که ازدواج و کار درمزرعه را به درس خواندن ترجیح می دهند!

با آمدن خسروی نگاه هردویمان به سویس برگشت، مثل همیشه با فروتنی به هردوی ما سلام کرد درحالی که یک سینی چای باخودش آورده بود، اول مقابل ما ننگه داشت و ماهم کلی شرمند شدیم و تشکر کردیم، بعدهم با دوتا چای باقی مانده رفت نشست کنار صادقی و مشغول صحبت شدند.

چایم راتست کردم، زیاد داغ نبود و می شد آرام آرام نوشید....

متوجه شدم نفیسه با خودش دارد کلنچار می رود، با استفهام نگاهش کردم، لب گزید و با تردید نگاهم کرد، کاملامشخص بود که دارد چیزی را پنهان می کند...

"چیزی شده نفیس؟"

زیاد معطلم نکرد:

"اگه یه مورد برات پیش بیاد که ازدواج کنی، اینجا می مونی؟"

از شنیدن این حرف هم جا خوردم و هم قلبم مالامال از حسی خوشایند شد، من؟ خواستگار؟ اینجا؟... بلافاصله ذهنم سمت آن ناشناسی چرخید که به اسم علاف سیوش کرده بودم! یعنی ممکن است او تصمیم گرفته باشد پا پیش بگذارد؟ شاید هم نفیسه سعی دارد یک جوری مرا در این روستا ننگه دارد تا بچه ها بیشتر از این رنج بی دبیری نکشند!

"خب بستگی داره، اگه خوشم بیاد ازش.... چراکه نه؟"

کمی مردد شد، با این حال بالاخره رفت سر اصل مطلب:

" مامان فاطمه می گفت برادرشوهرش چهل سالشه، زنش سه ساله مرده دوتا هم بچه داره، ازمن می خواست مزه دهننتو بفهمم بیاد برات خواستگاری!"

آن قدر عصبانی شدم که لیوان چایم را محکم روی میز کوبیدم:

" غلط کرده با تو!"

توجه آقایان به طرف ما جمع شد و من برای لحظه ای از رفتار عصبی و حساب نشده ام خجالت کشیدم....

بی چاره نفیسه پیش بینی این همه خشم را نمی کرد:

" مگه چی گفتم که بهت برخورد؟"

آنقدر ناراحت بودم که حتی نمی توانستم با صدای آرام توضیح دهم و فکر کنم آقایان هم کاملا متوجه موضوع صحبت مان شدند:

" من توی تهران هنوز یه دختر بچه حساب می شم، بعد مردم اینجا اونقدر نسبت بهم کم لطفن که فکر می کنن... وای خدای من مگه من چند سالمه؟"

برای یک زن پشت کوهی که خودش در پانزده سالگی اولین زایمانش را تجربه کرده اصلا قابل درک نبود که من چرا نمی توانم بپذیرم یک بانوی ترشیده ای بیش نیستم؟!
مثلا خواست درستش کند:

" خب عزیزم، قبول کن که سنت رفته بالا، اینجا دیگه یه پسر جوون نمیداد خواستگاریت! چون اصلا اینجا پسر ازدواج نکرده ای که سنش به تو بخوره وجود نداره! اصلا ممکن نیست یکی بیست و شش هفت سالش باشه و زن نگرفته باشه تا این سن!"

نگاهی به آقایان که بدجور خاله زنک شده بودند و شش دانگ حواسشان را به ما داده بودند انداختم، واقعا خیلی به نظرم جوان بودند هردو، آرام پرسیدم:

" مثلا می خوای بگی این دو تا زن و بچه دارن؟"

نیم نگاه گذرایی به آن ها انداخت و گفت:

" نه خب، ولی صادقی قبلا یه بار نامزد کرده، بی چاره تصادف کرد مرد.... پسر خاله شم زیاد سنش بالا نیست، فکر نمی کنم بیشتر از بیست و پنج شیش سالش باشه، اما عزیزم فرقی نمی کنه، این ها حتی اگه بخوان ازدواج هم کنن می رن دنبال یه دختری که نهایتا هجده سالش باشه نه یه بیست سال به بالا!"

روح و روانم داشت می رفت تعطیلات....

- " تو لازم نیست جای کسی تصمیم بگیری، مطمئنا همه مثل تو فکر نمی کنن."

نفیسه نیز همچنان روی اعصابم پیاده روی می کرد:

- "بین، دخترهای شهری همه مثل تو هستن، فکر می کنن خیلی هلوئن و همه ی پسرها باید براشون بمیرن! هر یه خواستگار که پاشو می ذاره جلو باعث می شه بیشتر خودشونو گم کنن، این می شه که همین جور می مونن و مثل تو می ترش... سنشون می ره بالا!! ولی اینو بهت بگم، اون موقع که ترگل ورگل بودی و هزارتا خواهون داشتی متوجه نبودی که داری به بخت خودت پشت پا می زنی، الان هم اگه بخوای تاچه بالا بذاری از این هم بدتر می شه اوضاع! البته این واکنش طبیعی خانم هاست توی این سن و سال تو، چون باور نمی کنن سنشون بالا رفته باشه، هنوز منتظر پسر بچه ها هستن، اگه بفهمن یه مرد دست دوم می خواد بیاد خواستگاریشون این جوری موضع می گیرن، ولی خواست باشه که چهار پنج سال دیگه حسرت همین ها رو هم می خوری! آخرش هم مجبور می شی وانمود کنی که اصلا از ازدواج خوش ات نمیاد درحالی که فقط خدا از دلت خبر داره! البته یه روزی هم به خودت میای ها؟ همچین که دیدی تک و تنها موندی و همه دارن با مرغ های عشقشون می پرن و واسه بچه هاشون جهاز جور می کنن یا خواستگاری می رن، می گی ای دل غافل! کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش! دیگه اصلا بختی نیست که روش حساب باز کنی. اون وقت می گی ای کاش دوباره بیست سالت می شد، یه کارگر بی پول بی ریخت بی سواد دست دوم می اومد خواستگاریت و تو جواب مثبت می دادی."

آن قدر این سخنرانی طولانی اذیتم کرد که چایم را نخوردم و بلند شدم و از دفتر رفتم بیرون. آقای صادقی که متوجه ناراحتی من شده بود ولی دقیقا نمی دانست دردم چیست بلند شد و کنار در ایستاد و صدایم زد:

- " خانم خجسته، چرا چایتونو نخوردید؟"

بدون این که جوابی دهم رفتم توی حیاط. در این شرایط کوهان را ترجیح می دادم به این که توی آن دفتر - که چه عرض کنم؟- طویله (!) بنشینم و به چرندیات نفیسه گوش دهم و نگاه های پرسشگر این دو تا مرد بیکار را تحمل کنم. یعنی این نفیسه ی ذلیل مرده راه قشنگتری نمی شناخت که تشویقم کند برای ماندن در این خراب شده؟ خوب است این همه به حضورم نیاز دارند و این جور سیلی توی صورت آدم می زنند! من چه قدر بدبختم که برای این جماعت دل می سوزانم!

راستی که خیلی بی فرهنگ اند بعضی از این مردم!

کاش آن همه خواستگار خوب را که بین سنین چهارده تا بیست سالگی داشتم رد نمی کردم، خیال می کردم بروم دانشگاه می توانم کیس های بهتری به تور بیندازم ولی واقعا باحیاطتر از این حرف ها بودم که بتوانم مخ یکی را بزنم مثلا! تمام چرت و پرت هایی که با فرانک در این باره رد و بدل کرده بودم ساخته و پرداخته ی ذهن بیمارم بوده و بس، نه این که واقعیت داشته باشد. من حتی روی این را نداشتم که با یک پسر سلام و علیک کنم چه برسد به کل کل!

ببین به چه روزی افتاده ام که حالا باید به ازدواج با یک روستایی زن مرده و بچه دار قانع باشم! حالا اگر اصلا نخواهم ازدواج کنم باید چه کسی را ببینم؟ البته؛ شاید بتوانم وانمود کنم که هیچ میلی به ازدواج ندارم ولی خودم را که نمی توانم گول بزنم؟ فارغ از ابعاد ظاهری و زودگذر این موضوع به هر حال هرکسی نیاز به یک همدم، هم صحبت، همراه و همدل دارد، شکی نیست.

وارد حیاط شدم و به نزدیک ترین دیوار سر راهم تکیه دادم و مشغول تماشای بچه ها شدم که حسابی از زنگ انگلیسی کیف کرده و حالا داشتند خاطره اش را با هم بازسازی می کردند. تقریبا کل بچه های کلاس دور هم حلقه زده بودند و مرکز توجه شان هم کوهان بود که از ته دل می خندید و ادای بعضی از بچه ها را درمی آورد که هنگام خواندن شعر مورد علاقه شان قدری ضایع رفتار کرده بودند. لبخندی بر لبم نشست، این بچه ها چه قدر راحت شاد می شوند! چرا بزرگ ترها قدری به خودشان زحمت نمی دهند که درس ها را برای این طفل معصوم ها شیرین کنند؟ من حالا آمادگی این را دارم که برای دروسی مثل ادبیات فارسی نیز از شیوه های ابداعی ام بهره بگیرم و کلاس را حسابی شیرین کنم، مثلا می توانم از مشاعره با سرودها، ترانه ها و خیلی چیزهای دیگر بهره بگیرم، خیلی خوب است که ذهنم این قدر خوب کار می کند و معلم به این باحالی هستم، نه؟! راستی؛ ساعت بعد چه درسی داریم؟ ریاضی....! ای وای؛ حالا چه جوری این درس را برای بچه ها شیرین سازی کنم؟!

اواخر هفته روز معلم بود، هرچند که من (الکی مثلا) توقع ندارم بچه ها زحمت بکشند و چیزی برایم تهیه کنند، ولی گویا آن ها یک فکری توی سرشان بود که مدام با هم در این مورد حرف می زدند و تا مرا می دیدند لبخندی با دندان های به هم قفل شده شبیه شکلک های چت تحویلیم می دادند!

یکی دوبار خواستم افه ی استغنا بیایم و سر کلاس بگویم همین که درس بخوانید برایم یک دنیا ارزش دارد و از این چرت و پرت ها، ولی بعد فکر کردم مطمئنا کوهان یک جواب دندان شکن برایم در نظر خواهد گرفت و

خواهد بارید به کل افه های زندگی ام، بنابراین منصرف می شدم و با خودم می گفتم بگذار هرکاری دلشان می خواهد برای معلم محبوب و خیلی خیلی باحالشان انجام دهند و من هم وانمود می کنم که اصلا در جریان نیستم!

در این فاصله با نفیسه هم سرسنگین برخورد می کردم، وقتی آقای صادقی آن طور با پسرخاله اش کل زنگ تفریح مشغول حرف زدن و وقت گذرانی می شدند و گاهی هم گوشی هایشان را با شیطنت جلوشان می گرفتند و خنده های مشکوک ردوبدل می کردند (بی تربیت ها!!) من و نفیسه کاملا احساس تنهایی می کردیم تا جایی که یک بار نفیسه با بی حوصلگی از من معذرت خواست و قول داد دیگر همچین غلطی نکند و برایم از خواستگارهای عتیقه تیکه نگیرد!

با خود فکر کردم حالا که فردا بچه ها با هدایای خود غافلگیر می کنند، من هم قدری پن کیک درست کنم و ببرم سرکلاس تا ببینند که چه قدر دوستشان دارم و به فکرشان هستم. همان طور که یکی یکی پن کیک ها را از توی ماهیتابه برمی داشتم و دوباره پهن می کردم اس اس ام اس آمد، کف گیر به دست صفحه ی گوشی ام را باز کردم، از طرف علاف بود! تقریبا از همان روزی که گفتم دیگر اس ندهد خبری از او نبود. یک جورهایی خوشحال شدم!

«سلام، روزت مبارک خانم معلم! امیدوارم ناراحت نشی که عهدشکنی کردم و دوباره برات اس فرستادم.»

دیدم جواب ندهم بی ادبی است یک کمی!

«سلام، ممنون. این بار اشکالی نداره ولی دفعه آخرت باشه!»

باز هم یک شکلک فرستاد که دهانش خطی صاف بود!

لبخندی بر لبم نشست و رفتم سراغ پن کیک بعدی...

روز بعد سرحال و قبراق رفتم مدرسه تا ببینم بچه ها چه نقشه ای برای سورپرایز من کشیده اند؟

بچه ها به محض ورودم با لیدری کوهان برایم کف زدند:

- "به افتخار خانم معلم گل مون!"

وای که چه قدر خجالتم دادند این نازنین ها! من نیز برایشان دست زدم و از آن ها تشکر کردم. آنگاه چشمم

افتاد به هدایایی که روی میز چیده شده بود، یک لحظه حس کردم شبیه آن شکلک ترول شده ام که اشک

توی چشمش حلقه زده!.... «وای خدا مچکرم!»

صدایم رانازک کردم و قدری هم کشیدم:

" وای چیکار کردین شما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! حسابی خجالتم دادین که؟"

صدای کوهان به نمایندگی از کل کلاس به گوشم رسید:

" قابل شما رو نداره. روزتون مبارک!"

قدرشناسانه سری برایش تکان دادم و رفتم سراغ هدایا، بیشتر کادوها کوچک بودند، اما یک جعبه ی بزرگ کادو شده با چند سوراخ رویش بد جور جلب توجه می کرد. بچه ها که دیدند حواسم به آن جعبه ی بزرگ است توضیح دادند:

" هدیه ی کوهانه!"

تشکر ویژه ای از کوهان کردم و تا خواستم کاغذ پیچیده شده ی دورش را بازکنم تکانی حس کردم و صدای مرغ و خروس از درونش به گوشم رسید، کمی ترسیدم و عقب کشیدم...

" این چیه دیگه؟"

و با استفهام به صورت کوهان خیره شدم. ازجایش بلند شد و آمد مقابلم ایستاد و جعبه را باز کرد، مرغ و خروسی که پایشان با بندی پارچه ای به هم بسته شده بود شروع کردند به بال بال زدن، من که اصلا نمی توانستم حتی به آن ها دست بزنم عقب عقب رفتم و گفتم:

" ممنون که زحمت کشیدین، این واقعا باارزشه، ولی واقعا نمی دونم باید چیکارش کنم!"

کوهان با خونسردی جواب داد:

" اشکال نداره، اگه به دردت نمی خوره بدینش به ممدلی برات با کوزه سفالی هایی که اوقات فراغتت می سازه عوض کنه."

چهره درهم کشیدم:

" چی؟ ممدلی؟! "

بچه ها پس و پیش توضیح دادند:

" مدیرو می گه!"

تا جائی که به خاطر می آوردم نام مدیر محمدعلی بود، این بچه چه قدر بی ادب است خدایا!

با لحنی آرام اعتراض کردم:

" درست نیست اسم ایشون رو این جور ی بگی... "(نظرم بیشتر روی تقدس نامش بود نه شخص مدیر.)

فورا رفت روی اعصابم:

"نمی خواد افه ی حمایت بیای، اون اصلا قصد ازدواج نداره، می خواد ادامه تحصیل بده!"

حسابی عصبانی شدم:

"منظورت چیه کوهان؟"

"درد من هم همینه که منظورم رو نمی گیری دیگه، آخه آدم هم اینقدر چشم و گوش بسته؟ بی خود نیست

که موندی همین جور ترشیدی، یکی نبود یادت بده چه جوری واسه پسرای مردم قمیش بیای!"

آن قدر عصبانی شده بودم که حاضر بودم جعبه را با مرغ و خروس درونش بکوبم توی سرش:

"برو بشین لازم نکرده واسه م تر بدی؛ بچه پررو!"

شانه ای بالا انداخت و همان طور که می رفت سرچایش بنشیند گفت:

"به خاطر خودت می گم، نمی خوای نخواه! خلاصه کوزه سفالی های ممدلی واسه تو یه نفر خوب جواب می

ده! این دو تا حیوونو می تونی باهاشون عوض کنی."

هرچند می دانستم منظور این جانور چیست، این را هم می دانستم که مدیر اوقات فراغتس سفالگری می کند،

خلاصه حسابی حالم بد شد چون در یک دوگانگی کاملا بی ربط واقع شده بودم، الان من باید این دو تا مرغ را

بدهم کوزه بگیرم؟....

"ممنون؛ من کوزه لازم ندارم."

"لازم که داری، ترشی توی کوزه بهتر عمل میاد، به این شیشه های صنعتی اصلا اعتماد نکن!"

چپ چپ نگاهش کردم و ترجیح دادم نگذارم منظورش را بیش از این باز کند:

"اینارو می دم مش قربون سربیره همه تونو دعوت می کنم بیایید خونه م آبگوشت خروسباش بخورید!"

یکدفعه با چنان صدای بلندی داد کشید که کلاس لرزید:

"نه؛ یه وقت این کارو نکنی بی مروت؟! این دو تا پتانسیل تکثیرشدن دارن می فهمی؟"

ابرودرهم کشیدم و سکوت کردم تا بتوانم حرفش را هضم کنم.... بیشتر توضیح داد:

"بین، اینا از بچگی باهم بزرگ شدن، رفیق گلشن و گلخن هم هستن، مدتی عاشق هم شدن و کارای خاک

برسری می کنن، مگه بدمی شه واسه ت؟ هم تخم می ذارن و جوجه میارن، هم یه ذره چشم و گوش تورو

وامی کنن که بیشتر از این نترشی!"

صدای ریزریز خنده ی بچه ها باعث شد بی اختیار داد بزنم:

- " خفه!!"

همهمه ای توی کلاس پیچید:

- " اعصاب نداریا؟!..."

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را برهم فشردم تا بتوانم بر اعصابم مسلط باشم....

آنگاه برگشتم و نگاهی به بقیه ی هدایا انداختم، خب این طفلکی ها چه تقصیری دارند که کوهان روز معلم را دارد به من زهرمار می کند؟ بقیه ی هدایا را توی کیسه ای که ظرف پن کیک ها را درونش گذاشته بودم ریختم و ظرف پن کیک را دادم دست هاجر:

- " بیا، اینا رو پخش کن بین بچه ها."

همه نخورده تشکر کردند، وقتی هاجر پخش شان کرد و مشغول خوردن شدند، ملج مولوچ کوهان حواس همه را پرت کرد، سعی کردم کوفتش نکنم ولی نتوانستم:

- " کوهان، آداب خوردن رو رعایت کن."

- " به جون ضعیفه فقط دارم جو می دم که بچه ها تحریک شن، آخه اینی که تو پختی کاغذ دیواریه نه پن کیک!"

چشمانم گرد شد و نگاه معترضانه ای به او انداختم:

- " واقعا که!"

حالا مگر دست بردار بود؟

- " نه خداوکیلی هروقت خواستی کسی رو تنبیه کنی از این پن کیک ها بهش بده، جواب می ده اساسی!"

دیگر توجهی به او نکردم، مثلا اگر توجه می کردم چه کاری از پیش می بردم؟ آنگاه وقتی حس کردم بچه ها از این فرصت طلایی دارند برای وقت کشی سوء استفاده می کنند، گفتم:

- " کتاب های فارسی رو بذارید روی میز، یعقوب تو هم زحمت بکش این دوتا زبون بسته رو آزاد کن توی حیاط مدرسه."

یعقوب بلافاصله بلند شد و جعبه را از کلاس بیرون برد.

سعی کردم فارسی را به همان شیوه ای که در نظر داشتم جذاب سازی کنم، هرچند بعضی وقت ها ترانه هایی که بچه ها جهت شرکت در مشاعره به کار می بردند واقعا برای کلاس نامناسب به نظر می رسید ولی به هر حال کلاس برگزار شد و همه خشنود و راضی بودند.

آخرسر وقتی حس کردم کلاس کاملا آماده است که تکلیف بدهم، گفتم:

" بچه ها، واسه جلسه ی آینده هرکدوم تون یه موضوع برای فارسی به دلخواه انتخاب کنید و درباره ش تحقیق کنید، از افسانه های کهن فارسی می تونید استفاده کنید، یا زندگینامه ی شعرا و نویسندگان بزرگ. به بهترین تحقیق جایزه تعلق می گیره."

اسم جایزه که آمد نیش بچه ها هم رو به یکدیگر باز شد.

قبل از این که ناهارم را بخورم با اشتیاقی وصف ناپذیر هدایای بچه ها را از توی کیسه بیرون آوردم و مقابلم روی میز چیدم و با لذت مشغول تماشای ثمره ی عشق و محبت میان خودم و بچه های این روستا شدم. اولی: «از طرف هاجر»

لبخندی زدم و بازش کردم، یک روسری بود در نهایت بدسلیقگی، جوری که به نظر می رسید ضعیفه در این انتخاب دست داشته باشد! دستش درد نکند، زحمت کشیده به هر حال.

دومی یک جفت دستکش چرمی از طرف شاهین و اسماعیل و ابراهیم بود.

سومی از طرف ثریا بود، یک دی وی دی از تمام آهنگ های سلنا گومز! (مرسی عزیزم!)

چهارمی از طرف اصغر و یعقوب و شورانگیز و رقیه بود، یک فلش مموری شانزده گیگ! ای ول؛ به این می گویند کادوی حسابی!

پنجمی را هم فاطمه و زیبا زحمت کشیده بودند، یک قواره چادررنگی مجلسی.

«بچه ها مچکرم!»

خوشحال و خرسند از این همه توجه و محبت، هدایایم را با نظم و ترتیب سرجاهایشان گذاشتم و پشت پنجره ایستادم تا بازی مرغ و خروس اهدائی کوهان را تماشا کنم، خیلی بی تربیت بودند! بی چاره روستائیان حق دارند زیر پانزده سال می روند خانه ی بخت؛ این هم یک جور تجربه ی شهودی است دیگر!؟

«شکست فاتحانه»

جلسه ی بعدی قرار بود بچه ها با تحقیق هایشان از خجالتهم دربیایند، اولش قصد داشتم تحقیق ها را جمع آوری کنم و بعد از این که سرحوصله مطالعه کردم بهترین شان را انتخاب کنم و بگویم سرکلاس بخوانند و جایزه اش را هم همان جا بدهم، ولی بچه ها مکرر درخواست می کردند که کوهان بیاید تحقیقش را بخواند،

وروجک ها خیلی خوب می دانستند کوهان همواره راه های مناسبی برای غافلگیر کردن دیگران سراغ دارد که بهترین تفریح بچه ها را شامل می شد.

ناچار شدم از کوهان بخواهم بیاید وسط کلاس مقابل بچه ها بایستد و تحقیقش را بخواند:

«عنوان تحقیق: بررسی صحت و سقم افسانه ی رستم و سهراب با توجه به شعر جوجه طلایی!»

همان ابتدای کار چشمانم چهارتا شد، ولی خودم هم مشتاق شدم ادامه ی این تحقیق را بشنوم:

« به نام خدا، همه ی ما در خردسالی شعر جوجه طلایی را بارها و بارها شنیده و به خاطر سپرده ایم، لذا در وصف جایگاه عظیم و والای این شعر در ادبیات فولکلوریک* خردسالان همین بس که صداوسیما که مظهر اقتدار فرهنگی و هنری ما می باشد نیز برنامه ای را اختصاص داده به همین موضوع، یعنی یک انیمیشن با زحمت گروه کثیری از هنرمندان ساخته شده و در ابتدایش این شعر وزین جای گرفته است، اما متن شعر را همراه با ویرایش و بازنگری رسانه ای اش مرور می کنیم:

جوجه جوجه طلایی

نوکت سرخ و حنایی

گفتا جایم تنگ بود(!!)

دیوارش از سنگ بود

نه پنجره نه در داشت

نه کس زمن خبر داشت

به خود دادم یک تکان

مثل رستم قهرمان

تخم خود را شکستم

یکهویی بیرون جستم!

ملاحظه می کنیم رستم چه کار قهرمانانه ای انجام داده است که شایسته ی تقدیر و تحسین می باشد، اگرچه ماهیت این عمل هنوز برکسی روشن نیست و پیام این رفتار نیز در پیچ و خم تاریخ به یغما رفته یا دچار سانسور و تحریف شده است، درست مثل خیلی از میراث های ملی و فرهنگی ما که اکنون معلوم نیست چه بلایی سرشان آمده! با این حال سؤالی در این رابطه مطرح می شود و آن این که اگر رستم دست به چنین عملیات

انتحاری عظیمی زده، سهراب چگونه ایجاد شده است؟ پس افسانه ی رستم و سهراب کلا زیرسؤال می باشد، چراکه....»

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

- " برو بشین سرجات! لازم نکرده ادامه بدی! مارومسخره کردی جونور؟"

بی آن که چیز دیگری بگوید رفت نشست سرچایش، بچه ها که کیف شان زهرمار شده بود با دلخوری نگاهم کردند. تحقیق ها را جمع کردم و تا آخر کلاس با هیچ کس حرف نزدیم! بچه ها هم بی سروصدا مشغول کار خود شدند، این قهر من می توانست باعث شود کمی به خودشان بیایند و بفهمند خجسته هم آن روی سکه ای دارد که خدانکند نشان کسی دهد!

بدون این که نگاهی به بچه ها کنم به خوبی فهمیدم که در سکوت من دارند چیزهایی روی دفترایشان می نویسند، دلم برایشان می سوخت، چهره های رقت انگیزشان دلم را به درد می آورد، من تکلیف نداده بودم ولی آن ها با چه جدیتی داشتند مشق می نوشتند یا تمرین حل می کردند (نمی دانم به هر حال یک چشمشان به کتاب بود و یک چشم هم به دفتر مقابلشان). بالاخره طاقت نیاوردم و برخاستم تا با قدم زدن بین نیمکت ها نیم نگاهی هم به نوشته های بچه ها بیندازم، آنچه که دیدم مثل آب یخ بود بر فرق سرم، کاغذهایی پر از چهارخانه های نقطه بازی، دوز، و یک سری مرغ و خروس و جوجه که روی کاغذهای سفید نقش بسته بودند! (اصغر هم رستم را با عضلات قلمبه کشیده بود که یک تخم بزرگ را شکسته است!!)

* فولکلریک: عامیانه

زنگ که خورد و کلاس از بچه ها خالی شد کوهان همان طور سرچایش نشسته بود، با خشم نگاهش کردم، حساب نبرد که هیچی؛ تازه رویش را هم زیاد کرد:

- "قهر نکن دیگه زی زی؛ جون ممدلی!"

صدایم را بالا بردم:

- "من با اون آدم چیکار دارم که جونشو قسمم می دی بچه پررو؟"

لبخندی روی لبش کش آمد:

" آخی! ناراحت شدی که دیگه نمی تونی قهر بمونی، دیروز هم از این که گفتم ممدلی بهت برخورد، واکنش های عاشقانه ت تودسته ی فرافکنی های انکاری قرار می گیره، معلومه که روش شهودی هدیه ی من خوب جواب داده!"

سعی کردم از روش خودش برای تخریب استفاده کنم:

" برآیند برداری تحصیلات پدر و مادرت روی تو افتضاح بوده، یعنی داغونی!"

کم نمی آورد:

" البته برهمگان واضح و مبرهن است که فلسفه و روانشناسی در یک تقابل* دیرینه با هم قرار دارند، بنابراین حضور من خط بطلانی ست بر این عقیده که جمع بین این دو امکان پذیر نیست! حضور تو هم به عنوان قیمتی ترین نمونه ی آزمایشگاهی این بررسی ثابت می کنه که قاعده ی فلسفی «اساس نفی اشیاء»*، ریشه در «فرافکنی»* روانشناسانه داره!"

داشتم کم کم به این باور می رسیدم که مجبورم یکی دوواحد پیش ضعیفه پاس کنم تا سر از حرف های این جانور دربیآورم، تقریبا مطمئن بودم که خودش هم فقط یک مشت اصطلاح را بدون درنظر گرفتن شعور مخاطب طوطی وار بیان می کند و خودش واقعا اطلاعی دراین زمینه ندارد، لذا لحنی تمسخرآمیز به خود گرفتم:

" استاد می شه لطفا توضیحی درباره ی فرافکنی و اساس نفی اشیاء و ارتباط این دو به هم بدید؟"

سینه ای صاف کرد و یک عینک فرضی را درمقابل بینی اش جابه جا نمود؛ آنگاه مثل کارشناسان صداوسیما با قیافه ای حق به جانب گفت:

" خواهش می کنم! ببینید؛ مثلا شما عشق به ممدلی رو انکار می کنی و اینو یک خیالپردازی از جانب من تلقی می کنی! یه چیزی تو همین مایه ها! همچنین الان شما عشق رو انکار می کنی چون تصویرت بر اینه که عشق همون حسی نیست که شما به ممدلی داری! البته تمام این مشکلات در عرصه ی تجربه ی شهودی قابل حله، یعنی همون طور که ممدلی از ترس معنایی در دیکشنری ذهنش نداشت ولی ناگهان با اون حرکت انتحاری من، ترس رو شهود کرد! حالا تو هم به زودی عشق رو به تجربه ی شهودی درخواهی آورد، من حاضرم کمکت کنم!"

من که تقریبا هیچی از حرف هایش نفهمیده بودم، چشمانم را به شکلی تهدیدآمیز تنگ کردم:

" کوهان فقط یه دلیل بیار که اجازه بدم عمودی از این کلاس بری بیرون!"

ریشخندم کرد:

"- حالا بذار اونایی که افقی شون کردی کفنشون خشک شه! ضایع کم میاری ها؟"

نفسم را با صدا بیرون دادم:

"- اگه بگم کم آوردم دست از سرکچلم برمی داری؟"

"- اون وقت تازه کارم باهات شروع می شه!"

نمی دانستم چه خاکی باید به سرم بریزم:

"- می شه بگی دقیقا چی از جونم می خوای؟"

"- حقمو!"

"- حقت چیه بگو بذارم کف دستت؟!"

لبخندش کش آمد:

"- جایزه ی بهترین تحقیق!"

ابروهایم بالا جست:

"- منظورت رو منخ ترین تحقیقه دیگه؟"

"- اون نظر شخصی شماست، باید ببینید نظر اکثریت چیه؟"

کمی فکر کردم، کل کل با او می توانست به قیمت جانم تمام شود! با این حال فکری مثل برق و باد از سرم گذشت که حکم غنیمت جنگی داشت:

"- خیلی خب، من جایزه ی بهترین تحقیق رو بهت می دم، فقط باید جلوی بچه ها دریافت کنی!"

خوشحالی اش کمی آمیخته به نگرانی شد:

"- چی هست مگه؟"

برای اولین بار درمقابلش حس پیروزی به من دست داد!

"- فردا میارم خدمتون!"

*تقابل فلسفه و روانشناسی: وقتی «رنه دکارت» فیلسوف بزرگ عصر رنسانس، نظریه ی معروف خود درباره ی جواهر سه گانه (جسم، نفس، خداوند) مطرح کرد، فلاسفه ی بعد از او برای حل این مشکل نظریات متعددی را

ارائه دادند و مکاتب فلسفی جدید را بنیان گذاشتند. اما روانشناسی شاخه ای از فلسفه بود که تنها به جوهر جسمانی پرداخت و دو جوهر دیگر را حذف کرد و برای حل مشکلاتی که در رابطه با نفس یا روح پیش می آمد، مباحث روان-تنی را پیشنهاد کرد تا به راحتی بتواند وجود روح و نفس را انکار کرده یا آن را بی فایده تلقی کند، لذا فلسفه که بحث از هستی شناسی و نفس را در صدر برنامه ی خود داشت، در یک تقابل آشکار با روانشناسی قرار گرفت. هرچند روانشناسان مسلمان تلاش کردند تا شاخه ی جدیدی به اسم روانشناسی اسلامی را ابداع کرده و مسائل مربوط به نفس را در آن جای دهند، ولی عملا این طرح با شکست سنگینی مواجه شده و روانشناسی اسلامی مجبور است راه خود را از روانشناسی غربی جدا کرده و به عنوان زیرشاخه ای از فلسفه به کار خود ادامه دهد.

*اساس نفی اشیاء: ریشه در ایده آلیسم کانت دارد، یعنی شخص شناخت خودش را از اشیاء، یک توهم بداند، مثلا بگوید از کجا معلوم درخت همان درختی باشد که توی ذهن من است؟ لذا معتقد می شود به این که درخت درخت نیست! (فلسفه)

*فرافکنی: یک واکنش روان-تنی درمواجهه با مسائلی است که انسان از آنها فراری است، به این ترتیب که موضوع مورد نظر را درباره ی خودش انکار کرده و آن را به دیگران نسبت می دهد. (روانشناسی)

ملاحظه می فرمایید که کوهان دارد جمعی بین فلسفه و روانشناسی انجام می دهد، با تطبیق شرایط خجسته بر مباحث مربوط به فرافکنی و اساس نفی اشیاء. تقصیری هم ندارد، پدرش روانشناس است و مادرش فیلسوف؛ طفلک هنگ کرده!

روزبعد همان اول ساعت، لبخند بر لب رو به بچه ها گفتم:

- "بچه ها، همون طور که قولش رو داده بودم امروز می خوام جایزه ی بهترین تحقیق رو تقدیم کنم!"

همه با چشمان گشاد شده رد نگاهم را دنبال کردند:

- "کوهان پشتکوهی! بفرمایید اینجا عزیزم!"

بچه ها مانده بودند مردد که آیا باید برایش کف مرتب بزنند یا مثل بز نگاهش کنند؟

- "یه کف مرتب عزیزان!"

همه شروع به کف زدن کردند حال آن که نمی دانستند تناسب این تشویق با فریاد خشمگین دیروزم برسر کوهان چیست؟

آنچه را که کادوییچش کرده بودم مقابلش گرفتم و یادآوری کردم:

" قرارمون این بود که جلوی بچه ها دریافتش کنی، پس بازش کن!"

کاغذ کادو را باز کرد، ظرفی که در آن پن کیک چیده بودم رخ نمود، کوهان یک ابرویش را بالا انداخت:

" واقعا لازم نبود اینقدر زحمت بکشی!"

و خواست برود که دستش را گرفتم و با انگشت آن یکی دستم اشاره ای از گلو تا معده ام کردم:

" دریافت؛... دریافت کامل، اوکی؟!"

مظلومانه سرش را به نشانه ی چشم برای لحظه ای روی شانه اش خم کرد، بعد هم در ظرف را باز کرد و

چهره درهم کشید، هنوز یادم نرفته بود که پن کیک ها را مناسب تنبیه معرفی کرده بود!

اولی را که به دهان گذاشت با صدای بلند ادای گریستن درآورد:

" کم آوردم!! توروخدا ببخشید؛ عَعَعَعَعَعَعَعَعَعَعَعَع!!"

از یک طرف کلاس از خنده منفجر شده و از طرف دیگر من نیز نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم، واقعا

قیافه ی کوهان با آن پن کیک درسته در ورودی دهان و صدای عر زدنش خیلی خیلی تماشایی بود، از این صدا

آقای صادقی هم پشت در کلاس گوش ایستاده بود چون جرأتش را نداشت بیاید داخل و توسط کوهان مجددا

ضایع شود، این را بعدا نفیسه برایم تعریف کرد که خودش آمده بود بیرون ببیند این صدای عربده مال چیست؟

خلاصه این که بی چاره کوهان مجبور شد عر زنان پن کیک ها را نوش جان کند و من هم دلم کاملا از این

موضوع خنک شده و داشت جلا می گرفت! بچه ها از شدت خنده داشتند اشک می ریختند، درکل کلاس

بانشاطی بود! خلاصه اجازه دادم از پن کیک پنجم به بعد بقیه اش را بین بچه ها تقسیم کند چون طفلی ها

دهانشان بدجوری آب افتاده بود!

زنگ که خورد کوهان آخر از همه جلوی در کلاس ایستاد و چشمکی به رویم زد:

" زور زده بودی بدمزه ش کنی، ولی دستپختت عالیه؛ ای ول!"

داختم با صدای آهسته برای نفیسه توضیح می دادم که زنگ گذشته چه اتفاقی افتاده، نفیسه هم با یک لبخند

ثابت بادهان باز و چشمان گرد و سری که به طرز خنده داری تکانش می داد با دقت مشغول گوش کردن به

حرف هایم بود، یکدفعه آقای صادقی سرش را از توی گوشه اش بلند کرد و همان طور که همراه پسرخاله اش

به ما می نگریستند گفت:

" ناراحت نشیا خانم خجسته؛ اما اعتراف می کنم که توی همه ی این سال ها شما شلوغ ترین معلم راهنمایی این مدرسه بودی! شدی حکم اون داستان «مارادونا رو بی خیال؛ غضنفرو بچسبیدا!» الان من باید با شما چکار کنم؛ خودت راهکار بده!"

من که حرف هایم نصفه کاره مانده بود با دلخوری نگاهی به صادقی و همین طور خسروی که به زور خنده اش را فرومی خورد انداختم و با پررویی گفتم:

" به من چه؟ از پس کوهان برنمیای دق دلی شو سرمن می خوای خالی کنی؟"

نقیسه از گستاخی ام حیرت کرد، صادقی و خسروی هم البته حسابی جا خورده بودند، صادقی نیم نگاهی با پسرخاله اش ردوبدل کرد و بعد رو به من گفت:

" به هر حال آدم یا مسئولیت قبول نمی کنه، یا اگه کرد باید عواقبشم بپذیره. شما الان مسئول اون کلاس و شخص کوهان هستی، منکر این قضیه ای؟"

از این که اینقدر بی رحمانه نتیجه گیری می کند واقعا حرصم گرفت:

" شما هم مسئول کل این مدرسه ای، ولی من از شما مدیرگری ندیدم تاحالا! خیلی راحت هر جا که به نفعت نباشه کنج عافیت می گزینی. خب من هم آدمم دیگه، اگه کسی می تونه از پس کوهان بریاد به من هم بگه با هم دست به یکی کنیم شاید جواب گرفتیم!"

یک ابرویش را بالا انداخت:

" می خوای بگی حاضری با پشتیبانی افراد دیگه جلوی کوهان بایستی؟"

کمی فکر کردم، نه واقعا خواهان چنین چیزی نبودم...

" تهش چی می شه آقای صادقی؟ این که کوهان از مدرسه اخراج شه؟ بعدش کجا می ره؟ اون یه بچه ی فوق العاده بالاستعداد و بانفوذه اگه بخواد بدون تربیت علمی وارد جامعه بشه می تونه خطرناک ترین آدم دنیا باشه! ولی همین بچه رو می شه با محبت توی مدرسه نگه داشت و خوب و بد رو بهش آموزش داد، فقط هرچیزی راهی داره و نمی شه با دعوا و خشونت کاری از پیش برد."

کمی مکث کرد، آنگاه پرسید:

" شما راهش رو پیدا کردی ظاهرا!؟"

نمی دانستم تا چه حد صحیح است که منویات درونی ام را نزد او آشکار کنم:

" یادمه اوایل که اومده بودم می گفتمی به دلایل نامعلومی مردم این جا به کوهان و باباش علاقه دارن، حالا می خوام اعتراف کنم که به همون دلیل نامعلوم من به کوهان و خانواده ش علاقمندم! پس دیگه سعی نکن منو دربرابرش قرار بدی، اگه هم واقعا فکری برای سربراه کردنش داری رو من یکی حساب نکن!"

تا لحظات مدیدی مرکز نگاه خیره ی سه جفت چشم بودم ولی تنها کاری که کردم این بود که چایم را بدون شیرینی تا ته سر بکشم، بعضی وقت ها تلخی چای بیشتر می چسبد تا یک مزه ی شیرین!

«برهان قاطع»*

داشتم از سر بیکاری اس ام اس های علاف را بازنگری می کردم، راستی که خیلی خلم! دل بسته ام به کسی که حتی صدایش را تا به حال نشنیده ام! راستی این جعبه ی کوچک چه جوری این همه جادو می کند؟ یک پیامک بعضی وقت ها بیش تر از صدها همنشینی عاشقانه می تواند آدم را شیفته و مجذوب کند! این هم معضلی ست برای ما جوانان واقعا!

آهی کشیدم و چشم به دیوار رو به رویم دوختم، من تا کی باید خودم را لعن و نفرین می کردم بابت این تنهایی که یک روزی خواهانش بودم ولی حالا دارد مرا می ترساند؟ می ترساند چرا که هیچ امیدی ندارم بعد از این مورد توجه کسی قرار بگیرم. این علاف هم معلوم نیست روی چه حسابی علاقه خرجم می کند، هرچه هست کاملا مرا می شناسد و زیرنظر دارد، حتی درباره ی ظاهر روز عروسی کیهان نظرداد....

صدای زنگ تلفن مرا از عالم خیالات بیرون کشید، مادرم بود، پس از نیم ساعت سلام و احوالپرسی و گفتن حرف های تکراری بالاخره گفت:

" جور کن یه چند روزی برگردی تهران، یه کار فوری پیش اومده."

آه از نهادم برخاست:

" وای ماما چند بار بگم نمی تونم وسط کار ول کنم برم؟ مردم که مسخره م نیستن، من اینجا مسئولیت دارم. تازه برام هم ساخته که این مسیر طولانی طاقتفرسا رو فقط واسه یکی دو روز طی کنم."

" آخه... چه جوری بگم؟ یه خواستگار می خواد برات بیاد! من نمی تونم برنامه رو زیاد بندازم عقب."

از یک سو خوشحال شدم و از سوی دیگر...

" واسه خودت بریدی و دوختی؟ خب شاید من اصلا خوشم نیاد ازش، کدوم برنامه رو جلو و عقب می کنی؟"

کمی لحن صدایش خشن شد:

" چیه باز دوباره اسم خواستگار اومد فکر کردی دختر شاه پریونی؟ همین حالاشم به اندازه کافی دیر شده،
حالت نیست!"

قلبا به آنچه که می گفت ایمان داشتم، لاقل مردم این روستا تلخی حقیقت را توی حلقومم ریخته بودند! ولی
دختر اگر با مادرش کل کل نکند دختر نیست اصلا:

" ها چیه می ترسی من بترشم یا رو دستت باد کنم و.... یا نکنه نگران نون خور اضافی بودنم هستی و.... از
این چرت و پرت ها!!"

تنها قسمت واقعی حرفم همین «از این چرت و پرت ها» بود که بی اختیار از دهانم آمد بیرون! مادرم خنده اش
گرفت:

" اعتراض کردندت هم مثل آدمیزاد نیست! چی به سرت اومده اونجا؟ عوض شدیا؟"
اهی کشیدم:

"خب آره، ورژن پشت کوهی زی زی رو تحویل بگیرید!"

" حالا چه قدر به همون چرت و پرت هایی که گفتی اعتقاد داری؟"
کمی فکر کردم....

"هیچی! تقریبا صفر!"

" آفرین دختر خوب؛ پس مثل آدم پاشو بیا اینجا به خواستگارات بله رو بده."

*برهان قاطع: کلمه ی «برهان» بر استدلال منطقی اطلاق می شود و «قاطع» نیز شامل قطع و یقین است، به
طور کلی معنای اصلی «برهان قاطع» یعنی استدلال منطقی که دربردارنده ی یقین باشد، اما می بینیم که حالا
همین اصطلاح کاربرد دیگری در عرصه ی تعاملات غیرمنطقی یافته؛ قصه ی این تغییر کاربری برمی گردد به
زمانی که امام فخررازی از متکلمین معروف اهل سنت طبق یک روشی که مختص خودش بود، هربار بر سر
منبر اشکالاتی را بر فلاسفه ی زمان خود و همچنین متکلمین مذاهب دیگر وارد می کرد و اساسا فخر رازی به
کسی که زیاد اشکال می کرده معروف است. یک شب گروهی از اسماعیلیه (فرقه ای از تشیع) می روند
سراغش درحالی که توی بسترش مشغول استراحت بوده، با شمشیر بالای سرش می ایستند و می گویند اگر به
اعتقادات ما اشکال وارد کنی با همین شمشیر سر از تنت جدا می کنیم. روزهای بعد همه متوجه می شوند که او
نه تنها از اعتقادات اسماعیلیه انتقاد نمی کند بلکه به طرز آشکاری درحال تمجید از آنهاست، پایین منبر گروهی

از بزرگان از او می پرسند: چه شد که بر اسماعیلیه اشکال نکردی؟ جواب داد: آنها برهان قاطع دارند!! از آن به بعد کلمه ی برهان قاطع به صورت یک اصطلاح عاریتی هنگامی به کار می رود که کسی حرف خود را به زور برکسی می نشاند.

حوصله ی جنگیدن نداشتم:

"- باشه میام؛ فقط می شه یه کمی راجع به این خواستگار محترم توضیح بدی بلکه مشتاق شم؟"

"- آها؛ حالا شد! ببین؛ لیسانس مدیریت داره، الان هم توی یه شرکت کار می کنه، ماهی هشتصد تومن حقوق

می گیره، قد بلنده، سی سالشه، چشم و ابرو تیره، خونه و ماشین هم نداره،.... دیگه چی بگم؟"

نمی دانم چرا اینقدر یخ بودم:

"- کی معرفیش کرده؟ اصلا منو دیده تا حالا؟"

"- آره، مثل این که توی دانشگاه شما درس خونده دورادور می شناسدت."

اوه اوه؛ فکر کنم فهمیدم چه کسی است!! تصور قیافه ی فرانک بعد از شنیدن این خبر قند را در دلم آب می کرد.

به آخرین اس ام اسی که علاف برایم فرستاده بود نگاهی انداختم، من چرا دل بستتم هم مثل آدمیزاد نیست خدایا؟

دنبال فرصتی هرچند کوتاه می گشتم که به علاف اجازه دهم قدری جلوتر بیاید و خودش را از پس سایه بیرون بکشد:

"- دو سه هفته ی دیگه امتحانای بچه ها شروع می شه، بعدش هم تعطیل می شن و من برمی گردم. تا اون موقع قرار نذار...."

"- پس بگم موافقی فقط الان گرفتاری، باشه؟"

"- باشه ولی قول نده، یه وقتی دیدی همین جا شوهر کردم موندنی شدم!"

تقریباً جیغ کشید که باعث شد گوشی را قدری از گوشم فاصله بدهم، حتی وقتی توی سوراخ هایش نگاه می کردم هم می توانستم به وضوح صدایش را بشنوم:

"- چی؟ دیوونه شدی؟ می خوای بری با جماعتی زندگی کنی که اصلا فرهنگشون بهت نمی خوره؟ شیرم رو حلالت نمی کنم اگه سرخود تصمیم بگیری."

آهی کشیدم:

"خب مامان جان زندگی شخصی خودمه، شاید دلم بخواد این جوری ادامه بدم!"
مطلقا قانع نشد:

"بینم، مگه خواستگار داری اونجا؟"

یاد برادرشوهر مادر فاطمه افتادم!

"بله؛ ولی نگران نباش، فعلا خواستگار آنچنانی که بشه روش حساب کنم نیومده. بستگی داره شاهزاده ی رؤیاهام تو این قبرستون پیداش بشه یا نه!"

طرز حرف زدنم نگرانش می کرد ولی من حوصله نداشتم از مادر عزیزم رفع نگرانی کنم، بنابراین بهانه ای آوردم و ارتباط را قطع کردم. آنگاه زیرلب غر زدم:

«شاهزاده ی رؤیاهام؟ این جا غولتشن رؤیاهام هم به زور پیدا می شه؛ پوف!»

برخاستم و برای خودم یک چای ریختم، چشمم به پنجره افتاد، این اواخر سایه ی روی تپه کمرنگ تر به نظر می رسید و سگ سیاه گاهی به سویم دندان قروچه می کرد، تقریبا داشتم مطمئن می شدم که سرایدار راست گفته و باید به حسم اعتماد کنم، تنها مشکلم درحال حاضر این بود که کتیبه را از کوهان پس بگیرم وگرنه بعید نبود ظرف یکی دو روز آینده دخلم بیاید و آرزوی خواستگاری و لباس عروسی به جگرم بماند!

یک صبح جمعه ی دلپذیر بود و من رأس ساعت هشت، صبحانه خورده، آماده و مهیای قدم زدن در دشت و دمن بودم که صدای همهمه ای از پشت در سوئیتم شنیدم و بعدهم چند تقه به در خورد. البته من اصلا در این لحظه ی خاص حوصله ی مهمان نداشتم ولی وقتی صدای بچه های کلاس را تشخیص دادم بی اختیار لبم به خنده ای کش آمد و دررا باز کردم، هاجر و زیبا وثریا و کوهان و اصغر و یعقوب ایستاده بودند و خنده ای روی صورت های دوست داشتنی شان نقش بسته بود و دو سه نفرشان هم کوله انداخته بودند، کوهان هم یک بغچه ی گلدار بزرگ را به شیوه ی کوله انداخته بود روی دوشش!

با سلام و علیکی گرم دعوتشان کردم که بیایند داخل، کوهان گفت:

"نه ممنون، اومدیم ببریمت گردش!"

ابرو درهم کشیدم:

"خب من هم می خواستم دقیقا همین کارو کنم، نیازی نبود شماها بیاین!"

کوهان نگاهی با یعقوب ردوبدل کرد و بعد گفت:

" آخه کوهان پس کله اومده، خواستم خیرسرم غافلگیرت کنم بیرمت خونه مون، مگه می ذاری حالا؟"
با خوشحالی گفتم:

" خب این که خیلی عالیه، من هم حسابی غافلگیر شدم، ولی بهتر نبود می گفتی ایشون می اومدن اینجا پیشم؟"

" نه آخه گریه کرده نخواستم بخوره تو حالت."
کمی فکر کردم....

" الان من دقیقا باید چیکار کنم؟ ذوق کنم یا نگران شم؟"
" تو راحت باش، با اون دل خجسته ت!"

دوست داشتم هوار سرش بکشم ولی به نگاه چپ چپی قناعت کردم...
" خب حالا چشه که گریه کرده؟"

" هیچی، احمق روانی خواستگار داره، ولی جای این که با دمش گردو بشکنه نشسته داره گریه می کنه! شما دخترا چرا اینجوری این؟ اصن معلوم نیست با خودتون چند چندین!"
چشم غره ای رفتم:

" کوهاااااااااااا! آدم درباره ی خواهر بزرگترش مؤدبانه حرف می زنه!"
زیرلب غرغری کرد و روی گرداند:

" می گم دلش خجسته ست، باور نمی کنه."
به چارچوب تکیه دادم و سینه ای صاف کردم:

" مگه این خواستگار چشه که فرانک ناراحته؟"

" هیچی بابا خیلی هم خوبه. فرانک که شعورش به این چیزها نمی رسه."
بی فایده بود بخواهم اصلاحش کنم:

" مال همین روستاست؟"

" نه بابا، بچه تهرونه. فکر کنم نزدیکای شما هم می شنین."
ابروانم بالا رفت:

" عه؟ چه خوب! مگه خونه شون کجاست؟"

" بالاشهر پلاک ۱۸."

از این آدرس حلقومم درد گرفت!

"اوکی؛ به سلامتی. الان من باید پیام مجابش کنم؟"

"اون که نه؛ مجاب کردن کار بابا شترزاده، تو فقط بیا باهاش یه کمی همدردی کن، بلکه هدایت شد."

سری تکان دادم و کلید و موبایلم را از روی کابینت برداشتم و از در بیرون آمدم. قدم زنان به همراه بچه ها از تپه بالا رفتیم، به سوی کلبه ی پشتکوهی ها.

نفس نفس زنان گفتم:

"حالا واقعا لازم بود عره عوره شمسی کوره راه بندازی واسه یه غافلگیری این چنینی؟"

"نه بابا، اینا که مهمون خودمن، قراره بریم پیک نیک."

و دستش رامحکم کوبید روی کوله ی هاجر که پشتش انداخته و معلوم بود تویش پر از خوراکی ست، هاجر با این ضربه تکانی خورد و خندید.

"خب حالا چرا اومدین دنبال من؟ بهم یه اس می دادی خودم می رفتم پیش فرانک جون، شما هم به پیک نیک تون می رسیدید."

درجا ایستاد و تقریبا جوری هوار کشید که حس کردم الان یک بهمن از کوه می آید پایین:

"نه؛ تو اصلا می فهمی چی داری می گی؟ اگه ما نمی گفتیم که می خواهیم بیایم دنبال شما که بریم اردوی تفریحی، فکر می کنی ننه باباهای این سه تا بدبخت اجازه می دادن که با ما نره خرا بیان بیرون؟! واقعا فکر کردی اینجا اروپاست؟"

چنان از این حرف ها مو به تنم منجمد شد که فقط با چشمان از حدقه درآمده به قد دراز و هیکل ورزیده اش چشم دوختم و عربده ی ششدانگش را نوش جان کردم....

خدایی مغزشان خیلی خوب کار می کند؛ من احمق را بگو که فکر کردم بچه ها آمده اند باهم تفریح کنیم!

"حالا چرا عصبانی می شی؟ باشه بابا، پس من و فرانک هم باهاتون میایم که حرف تون پیش والدین دروغ نباشه."

کوهان سری به تأیید تکان داد:

"باشه، یه جوری هضمتون می کنیم."

زیرلب غر زدم:

"خیلی دلتونم بخواد، معلم به این باحالی!"

یکدفعه هاجر بی مقدمه خودش را انداخت توی بغلم:

" الهی قولبونت بشم عجبم! خیلی باحالی جیجلم!!"

کوهان چهره درهم کشید و گفت:

" بسه دیگه عوقم گرفت! مٹ آدم حرف بزب بابا."

ولی هاجرهمچنان خودش را برایم لوس می کرد و باعث شد خنده ام بگیرد.

نزدیک کلبه که رسیدیم چشمم افتاد به صحنه ای باورنکردنی! شترزاد با موهای بلند و پریشان وسط مزرعه ایستاده بود و با بیل خاک را زیرورو می کرد! چشمانم را چند بار مالیدم و بادقت نگاه کردم، مطمئن بودم خواب می بینم، این نره غول چه وقتی موهایش اینقدر بلند شده؟ از آن عجیب تر شلوار کتان طوسی و تی شرت آستین کوتاه سبزرنگش بود، شترزاد و تیپ اسپرت؟! کوهان که متوجه حیرتم شده بود لبخندی به پهنای بناگوشش زد و چشمکی با یعقوب ردوبدل کردند، من با صدایی که از فرط هیجان دورگه شده بود رو به کوهان گفتم:

" جان من این کلاه گیس گذاشته؛ نه؟ امکان نداره اون بابای کچلت یهو اینجوری مو دربیاره، پوستیژه دیگه، ها؟!"

آستینم را گرفت و با خود به سوی شترزاد برد، متحیر و ناباور به هیکل تنومند، لباس های اسپرت کهنه و خاکی وریش ها و موهای بلند و یکدست مشکی و مواجش نگاه کردم که تا روی شانه های پهنش می رسید، مثل این که رنگشان هم کرده نامرد! چه قدر هم خوشگل بود این موهای به هم تاییده! این که تازه به هم ریخته اش است؛ اگر شانه به آنها بکشد چه شود!!

با نزدیک شدن من سرش را کمی بلند کرد و چشمان براق درشتش را به من دوخت، از این فاصله نمی توانستم آنچه را که می بینم باور کنم، چهره ی او به طرز غیرقابل توضیحی جذاب تر و نگاهش نافذتر از همیشه بود! کوهان با صدای بلند خنده کنان گفت:

" عمو؛ خانم معلم ما تورو با باباشترزاد اشتباه گرفته!"

صدای خنده ی مرد گنده در کوهستان پیچید، دقیقا به شیوه ی شترزاد:

هاهاهاهاها!!

نگاه ناباورانه ای میان او و کوهان ردوبدل کردم، آنگاه وقتی توانستم کمی شرایط را آنالیز کنم، پرسیدم:

" مسخره م کردین کوهان؛ نه؟ این هم یه شوخی غارنشینی دیگه ست دیگه؟"

کوهان دست هایش را به هم کوبید:

" نه دیگه دیگه!! البته حق هم داری باور نکنی، ایشون دوقلوی بابا شترزاد هستن." آهسته گفتم:

" ولی این که.... خیلی جوون تر.... به نظر...." نگذاشت حرفم را تمام کنم:

" خب آره، چون با ده، دوازده سال تأخیر به دنیا اومده، دیگه تنبلی از خودشه دیگه!" نسخه ی جوان تر شترزاد همان طور که مشغول زیوررو کردن خاک بود گفت:
 " هروقت با خودت کنار اومدی یه سلامی بکن، جای دوری نمی ره." صدایش هم فتوکپی برابر اصل بود؛ کمی زنگ دارتر....

دستپاچه سلام کردم، سری به نشانه ی جواب تکان داد، واقعا این برادرها چرا اینقدر ناجورند؟ می میرند این ریش های مسخره را کوتاه کنند؟ رفتارشان هم که کلا در تعطیلات به سر می برد و از آداب اجتماعی هیچی سرشان نمی شود. کوهان گفت:

" عمو کاری نداری؟"

همچنان سرش توی بیل و زمین بود:

" نه، برو ببین اگه داداش هنوز موفق نشده، پیام با این برهان قاطع مجابش کنم." (وبیلش را بالا گرفت.) ماشاله خانوادگی اهل منطقند! کوهان با بی خیالی گفت:

" فکر کنم باباشترزاد با زبون بین المللی حالیش کرده تاحالا." (و مشتش را تا مقابل سینه اش بالا گرفت.)

به هرعذابی که بود، وقایع پیش رویم را هضم کردم و به قصد دیدن فرانک به سوی کلبه به راه افتادم، ناگهان پسر بچه ی بامزه ای که خیلی شبیه کوهان بود ولی حدودا پنج- شش ساله به نظر می رسید توجهم را جلب کرد، درحالی که نزدیک طویله داشت از خجالت بزغاله ی کوهان درمی آمد، خانم جوان بسیار بدحجابی هم کمی دورتر از او مشغول واریسی توت فرنگی های باغچه بود که مشخص بود مادر بچه است چون پسرک گاهی مامان صدایش می زد و از سر و کولش آویزان می شد، بی اختیار گفتم:

" کوهان، این هم دوقلوی تأخیری تو نیست احیانا؟"

لبخندی زد:

"چرا اتفاقا، با هشت سال تأخیر از من به دنیا اومده، منتها سایتی که اینو از روش دانلود کردن با سایت من فرق داره، برعکس بابا وعمو."

"اسمش چییه؟"

"کوهانک!"

مشخص بود که پسر همین غولتشن شماره دو است. چیزی نپرسیدم چون جوابش یک پ ن پ دندان شکن خواهد بود قطعا.

برگشتم و نگاهی به جناب عمو انداختم، با چنان جدیتی داشت روی مزرعه کار می کرد که آدم خسته اش می شد! عرقی که از پیشانی اش می چکید باعث شده بود قسمتی از موهای مقابل صورتش مرطوب شوند، در کل خیلی جذاب بود لعنتی! صدای کوهان را از فاصله ی کمتر از دو بندانگشت زیرگوشم شنیدم:

"مٹ این که چشم تو گرفته ها؟"

سرم را از تماس احتمالی کله اش عقب کشیدم و غریدم:

"خفه بابا!"

فورا حالت دفاعی به خود گرفت:

"چرا می زنی حالا؟ فقط خواستم حواست جمع باشه به صاحبش!"

و اشاره ای به خانم توی باغچه کرد که به خودش زحمت نمی داد حتی نگاهم کند!

خدا به خیر بگذراند؛ تا چند روز پیش باید به ضعیفه ثابت می کردیم با غولتشن رؤیاهایش کاری نداریم، حالا لابد به مادر کوهانک!

نگاهی به پسرک انداختم و پرسیدم:

"حالا اون هم اسمش کوهانکه واقعا یا تو اسمشو اینجوری گذاشتی؟"

"وقتی من می گم کوهانک، یعنی همین، بحث هم نکن."

دانستم از زبان این بچه نمی توانم حرف راست بیرون بکشم، از همان بیرون صدا زدم:

"فرانک جون، کجایی گلم؟"

صدایی شبیه چارنعل اسب از توی خانه آمد و بعد هم بلافاصله صورت قرمز و آشفته ی فرانک در آستانه ی در ظاهر شد، او همان طور که به من سلام می داد از پله های ایوان پایین دوید و آمد مقابلم و یکدیگر را درآغوش کشیدیم. کوهان اشاره ای به دوستانش کرد:

" بچه ها تا بازار فیلم هندی اینا داغه بز نیم به چاک، وگر نه دوتا سرخر تا غروب نمی ذارن آب خوش از گلومون پایین بره."

اهمیتی به این اهانت آشکار ندادم و گذاشتم بی سرو صدا دور شوند. فرانک دستش را دور کمرم انداخت و تعارفم کرد که بروم داخل ولی من نپذیرفتم و از او خواستم همراهم دنبال بچه ها بیاید و با هم صحبت کنیم. شالش را به اکراه روی کلیپس گنده اش انداخت و همراهم راه افتاد، تقریباً پنجاه متر عقب تر از بچه ها بودیم و کاملاً زیر نظرشان داشتیم...

" خب چه خبر شیطون؟ شنیدم خواستگار داری! حالا چرا اینقدر گریه کردی بچه؟" بغض کرد و گفت:

" به خاطر خواستگار گریه نکردم، دردم چیز دیگه ایه." منتظر توضیحش ماندم، کمی سکوت کرد و ادامه داد:

"همیشه دوست داشتم تهران زندگی کنم، ولی راستش حالا دیگه دلم نمی خواد..... دوست دارم برگردم اینجا!"

نمی توانستم باور کنم این دختر سانتی ماتال علاقه ای به اینجا داشته باشد:

" شوخی نکن دیگه فرا! تو همچین تهرانی شدی که خود تهرانی هام به گردپات نمی رسن، حالا دم از علقه های نوستالژیک* می زنی؟"

سری تکان داد:

" نه نه، موضوع هیچ ربطی به علقه ها نداره، راستش.... من عاشق کسی هستم!" چشمانم گرد شد:

" واقعا؟!.... حالا ببینم، اون هم دوستت داره یا نه؟"

" نمی دونم.... ولی احتمال می دم.... چون امواج حسی خیلی سریع منتقل می شه و من هم مریض نبودم که به یه پشت کوهی دل ببندم! وقتی بستم یعنی یه چیزی از اون ور ارسال شده و گیرنده های من هم حسش کرده!"

کاملاً مجاب شدم.

*علقه: پیوند

نوستالژیک: مربوط به زادگاه

اصطلاح علقه های نوستالژیک در اینجا یعنی پیوندهای مرتبط با زادگاه و وطن، یعنی هر چیزی که انسان را به اصل خویش پیوند می زند.

- " به مامان و بابات نگفتی؟"

- " دلت خجسته ستا؟ به این دو تا انسان نخستین می شه چیزی گفت؟"

کمی فکر کردم...

- " دیگه بی انصاف نباش بابا! اون شترزادی که من روز عروسی دیدم صدتا رومئو رو می ذاره جیب بغلش!"

- " بله؛ سر از عشق درمیارن ولی به شیوه ی خودشون! من اگه بگم به کسی دل بستم که دل و قلوه مو به سیخ می کشن می دن به عنوان ناهار بخورم!"

سری تکان دادم:

- " باور نمی کنم! تو باید باهاشون صحبت کنی تا مجبورت نکنن با اون تهرانی ازدواج کنی."

- " کسی مجبورم نکرده؟"

- " پس.... واسه چی گریه می کنی؟"

- " هیچی بابا، پدرام رو یادته؟"

البته، کاملاً یادم بود!

- " خب؟! "

- " خاک برسر روانی برداشته برام اس ام اس فرستاده ابراز علاقه کرده، ضعیفه هم متوجه شده به چارمیخ کشیده تم که باید بگی این کدوم احمقیه که تورو احمق تر از خودش گیر آورده! بهشون گفتم می خواد بیاد خواستگاری ولی من اجازه نمی دم، نشستن به ریشم می خندن که بشین تا بیادا! بدبخت اون می خواد ازت سوء استفاده کنه و از این چرت و پرت ها!"

ته دلم حق را به مامان و بابایش می دادم، انصافاً در این یک مورد کاملاً هشیارانه داشتند رفتار می کردند.

با خود فکر کردم انگار خالی بندی های آن روزمان درباره ی جاوید و پدرام خیلی هم دور از حقیقت نبوده! دلم می خواست من هم چیزی درباره ی جاوید می گفتم که کم نیاورده باشم، ولی خب؛ هنوز مطمئن نبودم که خواستگارم همان آدم بوده باشد، ضمناً اینجا جای صحبت در این باره نبود فعلاً:

" تو که دوستش نداری و عاشق کس دیگه ای هستی چه طور به خودت حق می دی با اون آدم اس ام اس بازی کنی؟ این یه جور خیالته، هم به خودت هم به عشقت."

" نه به جون ددی؛ باور کن من باهش کاری ندارم! بابا ظاهرمو نبین، به خدا من خیلی حواسم جمعه، اون بی شعور معلوم نیست از کجا شماره مو گیر آورده که مغزمو داره می خوره و گرنه من اصلا آدم حسابش نمی کنم."

مکشی کردم:

"حالا، نمی خوام بهم بگی عاشق کی شدی؟"

سرش را به نشانه ی جواب منفی حرکت داد:

"نه؛ الان نه، مطمئن باش اگه حس کردم لازمه کسی رو در جریان بذارم اول به تو می گم."

قدرشناسانه سری تکان دادم و دیگه اصرار نکردم.

حدود یک ساعت بعد بچه ها جای بسیار باصفایی را برای نشستن انتخاب کردند و کوهان یک زیرانداز از توی بچه اش بیرون آورد و روی زمین انداخت و از دور برای من و فرانک دست تکان داد که نزدیک شان شویم، ما هم قدم زنان و بی هیچ عجله ای به آن ها پیوستیم، فسقلی ها در نهایت سلیقه پیک نیک را برگزار کردند، فلاسک چای و شیرینی و تخمه هم به راه بود. حتی هندوانه هم آورده بودند! سر هندوانه خوردن یک بساطی راه انداختند که بیا و ببین! یک بار هم وقتی هاجر داشت ریز ریز به قیافه ی کوهان می خندید، یکدفعه یک تکه از هندوانه را شتری برید و کوبید توی صورت هاجر که با اخطار من کمی خودش را جمع و جور کرد!

به آن ها فهماندم که اینجا حضور دارم تا پیک نیک را زهرمارشان کنم بنابراین حق ندارند دست از پا خطا کنند! والا؟! دوروز دیگه من مسئولم و باید جوابگوی والدینشان باشم که به خیال شان بچه ها را به من سپرده اند.

همان طور که داشتیم می خوردیم و سر به سر هم می گذاشتیم، ناگهان ثریا شروع کرد بال بال زدن، همه ی حواس ها به سویش پرت شد، جیغ کشید:

" فکر کنم یه زنبور افتاده تو لباسم؛ آی!!"

و چون دامنش را می تکاند ناگهان پسرها به قصد کشتن یا متواری کردن زنبور نفری یک لنگه کفش برداشتند و افتادند به جانش، حالا نزن و کی بزن! بی چاره ثریا نزدیک بود اشکش دربیاید! حالا زنبور دیگه پریده بود ولی لباس های ثریا به گند کشیده شده و فکر کنم بدنش هم سیاه و کبود شد طفلک!!

نگاه معترضش را به کوهان که سردسته ی شیاطین بود انداخت و کوهان فقط نیشی باز تحویلش داد، من نیز به طرفداری از ثریا برخاستم:

" واقعا این چه کاری بود پسرها؟ شما اصلا فرهنگ ندارین! الان ثریا می تونه ازتون شکایت کنه!"
یعقوب گفت:

" من هم موافقم که از زنبوره شکایت کنیم."

کوهان بلافاصله رشته ی کلام را در دستان قدرتمندش گرفت و مثل یک وکیل حرفه ای اظهارنظر کرد:

" برای تنظیم شکایتنامه نیاز داریم جنسیت اون زنبور رو بدونیم، موافقید؟"

می دانستم که تفریحی بزرگ در راه است لذا اولین کسی بودم که با طرحش موافقت کردم؛ اینجا که کلاس نبود و ما هم قرار بود کمی بخندیم دیگر؟!

" بذارید از اینجا شروع کنم، اولین سؤالی که در باب احراز جنسیت مجرم مطرح می شه اینه که آیا زنبورهای سرباز نر هستند یا ماده؟ به زبان شیواتر، آیا زن هستند یا مرد؟"

همه مشغول فکر کردن شدیم، فرانک گفت:

" باید مرد باشن، چون از کندو محافظت می کنن، پس حتما مرد هستن."

زیبا هم تأیید کرد:

" آره دیگه، زن هاشون باید تخم بذارن و کارهای نظافت و پخت و پز کندو رو به عهده داشته باشن، پس مردها هم می رن بیرون کار می کنن و سربازا هم می جنگن، بنابراین با دو گروه از مردان مواجهیم: مردان کارگر، مردان سرباز!" (همه علامه شده اند برای من!)

کوهان رو به هاجر کرد:

" تو نظری نداری عزیزم؟"

با ضربه ای که از طریق نوک پایم به گوشه ی رانش نواختم کمی خودش را جمع و جور و حرفش را اصلاح کرد:

" ببخشید، تو نظری نداری بزغاله؟"

هاجر ریزریز خندید و درمقابل نگاه چپ چپ ما به کوهان، با اشتیاق گفت:

" به نظر من پخت و پز در کندو همون جمع آوری عسله، بنابراین کارگرها زن هستن. اما سربازها به دلیل این که موجی از فمینیسم در میان حشرات هم به راه افتاده قطعا باید خانم باشند! مردها هم چشمشون کور برن تخم بذارن!!"

کوهان که یک تخمه را تازه شکسته و حالا داشت پوست هایش را روی زیرانداز رها می کرد انگشتش را به سوی هاجر گرفت و از حالت لمیده به نیم خیز تغییر فرم داد:

- "آفرین؛ احسنت! اما من یه راه دیگه هم برای اثبات زن بودن این مدافعین کوچولو دارم."

همه بی صبرانه منتظر تر جناب مهندس بودیم:

- "خب؟!...."

- "به این شعر توجه کنید: ای زنبور طلایی نیش می زنی بلایی!!... و به یکی از میراث های ادبی در عرصه ی موسیقی اصیل ایرانی که به عنوان کلام بزرگان در تاریخ ادبیات هم ثبت شده توجه بفرمایید: بلا ای بلا دخترمردم!! حالا یه معادله تشکیل می دیم: «ای زنبور طلایی نیش می زنی بلایی = ای بلا دخترمردم.» بلا با بلا ساده می شه، ای با ای می ره، می مونه: «زنبور طلایی نیش زن = دختر مردم!»"

همگی مجاب شدیم و برایش یک کف مرتب زدیم که با ژستی ساختگی رو به همه ی حضار تعظیمی سپاسگزارانه کرد. فقط ثریا بود که به خاطر لباس های کثیفش هنوز حس می کرد حقش رانگرفته و با دلخوری به کوهان خیره بود!

وقتی خوراکی ها تمام شد و قدری هم والیبال بازی کردیم و در آب چشمه شیطانی کردیم و خلاصه حسابی خوش گذراندیم، برگشتیم پایین به طرف کلبه ی پشتکوهی ها.

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند خانه هایشان، کوهان هم زودتر از ما وارد خانه شد و پشت سرش من و فرانک جلوی ورودی باغ شان ایستادیم چون من قصد نداشتم داخل بیایم و می خواستم از همان جا برگردم خانه ام.

کوهانک همان جا مشغول چوب فرو کردن در لانه ی مورچه ها بود و اصلا توجهی به ما نداشت، خنده ام گرفت و آرام پرسیدم:

- "این واقعا کوهانکه اسمش؟"

پشت چشمی نازک کرد:

- "نه بابا، این اسمیه که کوهان روش گذاشته چون واقعا شبیه بچگی های خودشه، ولی اسمش بهزاده."

سری تکان دادم و گفتم:

- "بدفرم مچل شدم، یعنی یه لحظه گفتم شترزاد چه وقتی این خرمن مو رو درآورد؟ چه موهایی هم دارن این

داداشا!"

باصدای بلند خندید، آنگاه گفت:

"اکثرا با ددی اشتباه می گیرنش، مخصوصا اگه سروصورتشون رو مثل هم درست کنن که معمولا هم این کارو می کنن! با این حال من معتقدم که ددی من خیلی جذاب تره!"

چهره درهم کشیدم:

"آره حتما!! حالا ببینم، این ورژن جدیدتر شترزاد کجا بوده تاحالا که ما ندیدیمش؟"

"تازه از آمریکا برگشته، درسش تموم شده."

با حیرت به دهانش چشم دوختم:

"شوخی می کنی؟ این؟ آمریکا؟"

سری تکان داد:

"آره بابا، همچین شاخ درمیاری انگار آمریکا کجاست!"

....بله!....

"خب؛ حالا چی چی خوندن این دانشمند؟"

"دامپزشکی!"

خنده ام گرفت، به هر حال به قیافه اش می آمد با حیوانات بیشتر سروکار داشته باشد تا انسان ها.

"لابد ایشون هم پرچم وطن پرستی دست گرفته تا بلایی که سر خان داداشش اومد سر اینم بیاد، آره؟"

"نه بابا، تصمیم دارن با ددی یه گاوداری بززن نزدیک شهریار، سرمایه از ددی کار از عموفرزاد. واسه همین

هم برگشته چون کار بهتر از این گیرش نیاد، منتها خونه و زندگیش آمریکاست، دوباره برمی گرده و مدیریت

گاوداری رو می سپره به وکیلش.."

اسمش را پرسش وار زمزمه کردم:

"فرزاد...؟"

سری به نشانه ی تأیید تکان داد، اسم ها را با هم مقایسه کردم، شیرزاد، فرزاد، بهزاد!

با صدای فرانک از مقایسه دست برداشتم:

"دیروز با هم از تهران اومدیم، فردا هم برمی گردیم که از کلاس هام نیفتم. قرار بود هم عموفرزاد با ددی

درباره گاوداری صحبت کنن و هم قضیه ی خواستگارم مطرح شه، آخه اون بی شعور با عمو هم حرف زده و

گفته ما قصد داریم با هم ازدواج کنیم، حالا از من انکار از خانواده ی محترم هم اصرار که آره جون خودت، تو گفتی و ماهم باور کردیم، بریدین و دوختین و ما رو هم خر فرض کردین...."

دوباره بغض کرد، دلم برایش سوخت و سرش را به سینه ام گرفتم:

"من مطمئنم تو راست می گی عزیزم، خودتو اذیت نکن."

سر از سینه ام برگرفت و به چشمانم خیره شد:

"پس بیا بهشون بگو، بگو که ککی به پاچه م نیست، بگو دست از سرم بردارن! بابام رو حرف تو حساب می

کنه زی زی جون، توروخدا یه کاری کن!"

قول دادم حتما با پدرش صحبت کنم، هرچند که از همین ابتدا به خاطر قولم پشیمان بودم.

دستم را کشید و برد سمت کلبه، چون حس می کرد تنور داغ است و باید نان را همین حالا بچسباند!

شترزاد و فرزاد کنار هم روی ایوان نشسته و به پستی ترکمنی تکیه ی شاهانه زده بودند و به آمدن ما می

نگریستند، یکی کچل، یکی با انبوهی موی سیاه و به هم پیچیده! هردو با یک خروار ریش، یکی تقریبا

جوگندمی و آن یکی یکدست سیاه! واقعا تصویر هنری باشکوهی بود، آدم هوس می کرد گوشی اش را بیرون

بیاورد و یک عکس مخصوص اف بی بیندازد به انضمام یک نظرسنجی با مضمون: «واقعی یا فوتوشاپ؟»

حاضرم قسم بخورم این عکس بالای دوهزار لایک می گیرد! به نظر می رسید از ضعیفه و جاری اش خبری

نیست چون هرچه نگاه کردم پیدایشان نبود.

نزدیک که رسیدم سلام کردم و جوابی محترمانه شنیدم، آنگاه همان طور که چشم دو برادر خیره به صورتم بود

گفتم:

"جناب پشت کوهی؛ من آدم های زیادی توی زندگیم دیدم و تقریبا آدم شناس شدم، لطف کنید به این دختر

گل تون شک نکنید چون حاضرم رو اسمش قسم بخورم! ظاهرش داغونه ولی قلبش خیلی پاک تر از بعضی

هاست که ادعاشون گوش فلک رو پاره کرده."

متوجه شدم فرانک با چشمان گشاد شده دارد نگاهم می کند، خداوکیلی ظاهر داغون را به شیوه ی کوهان آمدم!

شترزاد سری تکان داد و گفت:

"ما که حرفی نداریم، می گیم یا باید مثل بچه ی آدم پاشه بیاد خواستگاری که آبروریزی نشه، یا این که

غلط می کنن با هم اس بازی کنن."

نگاهی به چهره ی درمانده ی فرانک انداختم...

" اس بازی درکار نیست، یه سوء تفاهم شده، اون شماره ی فرانک رو از جای دیگه ای گیر آورده رو مخش پاتیناژ می ره، شما که نباید به دخترتون شک کنید؟"

این بار فرزاد جواب داد:

" خوبه مدرک کتبی اینجاست و داری رو هوا حرف می زنی! آخه دختر سالم جواب اس ام اس مرد اجنبی رو می ده خداوکیلی؟"

بی اختیار به یاد علاف افتادم و جواب هایی که داده بودم، سرم داغ شد....

" خب شاید جواب اس ام اس ها رو واسه این داده که بهش بگه مثلا.... دست از سرم بردار! یا یه چیزی تو همین مایه ها."

خداوکیلی خلع سلاح شده بودم و فکر می کردم همه ی دنیا در این لحظه در جریان تمام پیامک های توی گوشی ام هستند! یک جورهایی لرزش تردید در صدایم منعکس می شد که اصلا چیز خوبی نبود... شترزاد اظهارنظر کرد:

" این ها همه ش افه شتریه، کسی که نجیب و سر به راه باشه اصلا جواب اس ام اس نمی ده، حالا حتی اگه بخواد بگه مثلا دست از سرم بردار یا یه چیزی تو همین مایه ها!"

بعدهم نگاه وحشتناکی بین دو برادر ردوبدل شد که درخشش دو سری دندان به شدت سفید و بی نقص را به نمایش می گذاشت!!

چه قدر این دو نفر بدجنس اند، نکند فرزاد هم در جریان آن پیامک بازی شب بارانی هست که این طوری با شیطنت به ریشم می خندد؟

دستپاچه و عصبی رو به فرانک گفتم:

" فرانک جون من کار دارم، باید برم... با اجازه!"

فرانک که متوجه نشده بود چرا یکدفعه تصمیم عوض شده و دیگه دوست ندارم به این بحث ادامه دهم تا یک جایی همراهم آمد و مدام می پرسید که چه خبر شده، قبل از این که از او جدا شوم برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم که دو برادر اینجا حضور ندارند و صدایم را نمی شنوند گفتم:

" این عموت تازه اومده یا خیلی وقته؟"

" خیلی وقت که نه، چه طور مگه؟"

کمی فکر کردم، یادم نمی آمد کسی با این قیافه را در عروسی کیهان دیده باشم، احتمال دارد بعد از عروسی آمده باشند، با این حال پرسیدم:

"اون شب بارونی که با ددیت پیامک بازی می کردم اینجا بود؟"

"نه، این جا نبود، تازه سه چهار روزه اومده ایران.... ولی درجریان اتفاقات اون شب هست، چون موضوع طلسم و این ها رو بهش گفتیم."

اعتراض کردم:

"چرا باید می گفتید؟"

نمی دانست چه جوری توضیح دهد:

"خب.... باید کمک مون می کرد، این خواست مامان آتی بود."

آه سردی کشیدم و بدون هیچ حرف دیگری به طرف خانه ام به راه افتادم....

قصه ی آن شب بارانی تا عمر دارم بیخ ریشم است!

به خانه که رسیدم تمام تنم از ضعف اعصاب می لرزید، فکر کنم رعشه ی عصبی هم به محاسنم اضافه شده، ماشالله همه چیز تمام هستم دیگر!

یک شربت آبقند برای خودم درست کردم و یک نفس نوشیدم و روی کاناپه ولو شدم، چرا باید دوتا غریبه به من یاد بدهند در مواجهه با پیامک های یک ناشناس -حالا هرقدر هم او مرا بشناسد- باید چه رفتاری از خودم نشان دهم؟ خدایا من کی این همه احمق شده ام و خودم خبر ندارم؟ خیر سرم معلم یک مدرسه ام و ادعا دارم که توانایی تعلیم و تربیت بچه های مردم را دارم، ولی مرتکب چنین رفتار اشتباهی شده ام! آه.... کاش از اول نسبت به این پیامک ها توجهی نشان نمی دادم و این غریبه را به اشتباه نمی انداختم که لابد تنم می خارد! باید ممنون باشم از این دو برادر که با زبان رک و بی پرده ی خود و به شیوه ی غارنشینی مرا از ادامه ی چنین اشتباهی باخبر ساختند....

ناگهان صدای اعلان واتساپ بار دیگر اعصابم را به هم ریخت:

«سلام، خانم اجازه؟! دلم هواتو کرده.»

با خشم گوشی را روی مبل پرت کردم. عوضی روانی!

چند دقیقه بعد دوباره:

«چرا جواب نمی دی؟»

بازهم بی جواب...

«کلام بزرگان: وای که چه بد کردی، راهمو سد کردی، شاگرد اول کلاس عشقتو رد کردی!!»

از این یکی بی اختیار خنده ام گرفت، خنده ام را که کسی از پشت این پیام ها نمی بیند؟ اینجا هم که دوربین مخفی کار نگذاشته اند؟ پس بخندم... آن قدر بلند که اگر کسی از پشت در این سوئیت رد شد فکر کند دیوانه شده ام!

دقایقی بعد:

«می دونی چیه؟ آدم ها دو دسته ن: دسته ی اول، دسته ی دوم، به نظر من تو از دسته ی سومی!»

خیلی به خودم فشار آوردم که جواب ندهم...

«از من اشتباهی سرزده که جوابمو نمی دی خانمی؟»

هع! تازه می پرسد اشتباهی؟! سرتاپای تو اشتباه بوده؛ مزخرف!!

چند دقیقه هیچ خبری نبود، فکر کردم رویش را کم کرده و رفته پی کارش، ولی دوباره صدای تیک تیک، این بار پیامک فرستاده بود:

«دنیا بدون تو یه چیزی کم داره، خواهش می کنم قهر نکن.»

این جمله ها می توانست دل هرکسی را بلرزاند؛ نه؟ دل من هم لرزید، اما درکنارش هزاران خنده ی کش آمده تا بناگوش را بر روی هزاران صورت بی رحم تصور کردم که بر روی یک گوشی خم شده و پیام های مرا با صدای بلند به اشتراک می گذارند....

چشمانم را برهم فشردم و آهی کشیدم... من حق ندارم به کسی دل ببندم که پشت این پیام هاست، او هرچند خیلی زیبا حرف می زند، درست شبیه خانواده ی کوهان که اگر بخواهند، بهترین خطیب دنیا هستند! ولی مطمئنم که این غریبه ی علاف از این کارها فقط یک قصد دارد و آن تمسخر من است، یا شاید می خواهد محک ام بزند، به جهنم! بگذار به همه ی مردم این سرزمین اعلام کند که این دختر شایسته ی ازدواج نیست، من که قرار نیست این جا به کسی دل ببندم؟

.....

«قهری؟»

.....

«زینب خانم»

.....

«خانم خجسته!»

....

گوشی را با دلی که از فرط غم و درد می لرزید خاموش کردم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم تا کمی بخوابم....

«نبرد نهایی»

توی دفتر بازهم آقای خسروی بسیار جنتلمانه برایمان چای آورد، بعد هم با لبخندی باشکوه رو به من گفت:
- " شنیدم قند نمی خوری، یه مقدار آبنبات آوردم!"

لبخند مرددی به رویش زدم:

- " ممنون!"

و چایم را با یک عدد آبنبات از توی سینی برداشتم، نفیسه جوری نگاهم کرد که یعنی «مبارک!» من هم جوری جواب نگاهش را دادم که یعنی «ارواح عمه ت!»

به محض این که خسروی رفت پیش پسرخاله ی تفلونش نفیسه با پررویی گفت:

- " غلط نکنم خاطرخواه!"

چپ چپ نگاهش کردم:

- " حالا بذار یه هفته بگذره، بعد احساساتش رو آنالیز کن!"

کاملا مطمئن بود:

- " نه به جان خودم اصلا نگاهش یه جور دیگه ست بهت!"

چشمانم را تنگ کردم:

- " کی بود می گفت بایدبه فکر یه پیرمرد زن مرده باشم؟! ایشون به زعم شما الان باید پی یه دخترخانم نهایتا

هجده ساله باشه؛ نه ترشیده ای مثل من!"

دهانش مهروموم شد....

زنگ که خورد کوهان آمد سراغم:

"امروز بیا خونه مون، کوهان پس کله می خواد قبل از رفتن ببیندت."
نگاه بی حوصله ای به او انداختم:

"هرکی می خواد منو ببینه زحمت بکشه بیاد درخونه مون."
تعجب کرد:

"بدجنس نشو دیگه زی زی! بابام غیرتیه نمی ذاره دخترش از خونه بره بیرون."
ریشخندی کردم:

"نه بابا! پس چه طور دخترش تهران داره تنهایی زندگی می کنه و درس می خونه، اینجا که هست غیرتش
گل می کنه؟"

"بابام اینجوریه دیگه... راستش ضعیفه هم می خواد درباره ی طلسم باهات حرف بزنه."
این یکی شاخکم راتکان داد...

"مثل این که شام افتادیم؟"

"شام هم بهت می دیم!"

"اون وقت توی ظلمات شب چه جوری برگردم خونه م؟"

"خودم می رسونمت."

کیفم را روی شانه ام انداختم و عزم رفتن کردم:

"باشه، عصری یه سر میام."

هرچه منتظر ماندم با یک مسخره بازی منحصر به فرد بزند توی برجمک هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و بدون حرف و صحبت دیگری بغچه ی بزرگ گل گلی اش را روی شانه اش انداخت و رفت! این بچه چرا یک کیف یا کوله ی مدرسه برای خودش برنمی دارد؟! به نظر نمی رسد وضع مالیشان بد باشد ولی ظاهرا او به پدر و مادرش کشیده که با چنین امکانات نخستینی بیشتر حال می کند!

وقتی رسیدم بساط عصرانه را آورده بودند روی ایوان و با یک لذتی مشغول لقمه گرفتن با نان و پنیر و سبزی بودند که آدم به اشتها می آمد، یک ظرف هندوانه ی سرخ و یک سینی چای هم وسط معرکه بود، سلام کردم و همگی با هم جواب دادند، فرانک و مامان کوهانک کنار هم نشسته بودند و من هم رفتم کنار فرانک نشستم درحالی که پاهایم از روی بلندی ایوان آویزان بود. شترزاد یک پیشدستی برایم گذاشت و گفت:

- "تعارف نکن، وگرنه هیچی گیرت نمیاد!"

لبخند بی رمقی زدم و تشکر کردم. فرزاد کنار برادرش به پشتی تکیه زده و یک زانویش را تا مقابل سینه اش بالا آورده و دستش را رویش گذاشته بود و تسییح دانه درشتی را به شکلی تفریحی می چرخاند، برای لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد، چشمان سیاه و ترسناکش با تمام شباهتش به شترزاد، از آن حالت شوخ طبعی و شیطنت کاملاً بی نصیب بود و یک جور جذآبیت و ابهت غیرقابل توصیفی داشت. ترسیدم این طولانی شدن غیرارادی نگاهمان زنش را به اشتباه بیندازد ولذا محبوبانه از او دیده برگرفتم، با این حال وحشتناک است اعتراف کنم که تأثیر آن نگاه مطلقاً از ذهنم پاک نمی شد.

فرانک اصلاً قصد نداشت من و زعمویش را به هم معرفی کند، دلیلش را نمی دانم ولی به نظرم می رسید این زن به طرز آشکاری نسبت به هم صحبتی با من بی میل است. او نسبتاً شیک پوش بود ولی درعین آراستگی بسیار ساده تر از فرانک به نظر می رسید، با این حال او روسری به سر نداشت و موهایش را به سادگی دم اسبی کرده بود، فکر می کنم به خاطر زندگی در آمریکا چنین بی پروا در برابر نامحرم حضور می یافت و درعین حال این جور ساده و بی آرایش بود و قدری هم از نظر آداب اجتماعی سرد و بی روح.

کوهانک همچنان مشغول بازی با مرغ و جوجه ها بود و کوهان بوقلمون هایشان را برده بود روی تپه ی کنار باغچه تا کمی هوا بخورند.

بدون این که با کسی خوش و بش کنم منتظر ماندم تا ضعیفه چیزی درباره ی طلسم بگوید، او که مثل همیشه با پیرهن گل گلی مدل حاملگی و یک روسری نخی آبی رنگ نشسته بود رو به رویم، بالاخره انتظارم را برآورده کرد و گفت:

- "فرزادخان قبل از این که بیاد این جا به خواهش من رفته یه سر پیش اون معلمی که قبل از تو اینجا بوده؛ همونی که لال شده."

شش دانگ حواسم را دادم به دهانش....

- "این طور که متوجه شدیم، اون هم سایه ی روی تپه رو دیده!"

آب دهانم خشکید! این یعنی حسم کاملاً اشتباه کرده و اگر کوهان کتیبه را از دستم نربوده بود الان معلوم نبود چه بلایی سر خودم و افراد بعد از من می آید!

- "شما... مطمئنید؟"

مادرکوهانک با تأسف سری تکان داد و اولین جمله را خطاب به من به زبان آورد:

"- با این حساب اون سگی که دیدی باید نگهبان باشه."

تقریبا بلند گفتم:

"- ولی اون سگ تازگی ها برام دندون قروچه می کنه، اون سایه هم داره کمرنگ تر می شه، من حس کردم

حتما نگهبان داره ضعیف تر می شه و سگ می خواد به محض شدن سایه بهم حمله کنه!"

این بار فرزادخان اظهار نظر کرد، با همان صدای زنگ دار و تأثیرگذارش:

"- وقتی یه جن دیده می شه یعنی ضعیف تر از وقتی که دیده نمی شه، پس سایه داره قوی تر می شه و سگ

داره بهت هشدار می ده."

برای لحظاتی طولانی بی اختیار به چشمان درشت و نافذش خیره شدم، نمی دانم وحشت در نگاهم بود یا

تحسین، اما به هر حال اصلا چیز خوبی نبود....

با صدای ضعیفه به خود آمدم:

"- قبل از این که محو بشه باید کارش رو بسازی وگرنه دیگه هرگز دستت بهش نمی رسه و نگهبان هم کاری

نمی تونه بکنه."

هنوز وحشت زده بودم:

"- ولی کوهان اون کتیبه رو ازم گرفته!"

شترزاد جواب داد:

"- کارش درست بوده، وگرنه الان تو اینجا نبودی جودی ابوت!"

دلَم برای لحن شوخ صدایش تنگ شده بود! چرا اینقدر این مرد را دوست دارم؟ وقتی از این جا بروم فقط برای

او و کوهان دلتنگ خواهم شد!

لبخندی تلخ به احساسات ضدونقیض درونی ام زدم، از یک سو دلخور به خاطر پیامک بازی و متلک های

بعدش، از یکسو چنین مشتاق تمام اذیت هایش....

"- حالا باید چیکار کنم؟"

ضعیفه گفتم:

"- حالا دیگه همه خیال مون راحت که درباره ی سلطان اشتباه نمی کنیم، پس باید کارش رو بسازیم."

در برابر سکوتش کمی تردید کردم:

"- چه جوری؟!"

سری تکان داد:

"موقع اذن صبح، قبل از سرزدن سپیده باید بری روی تپه و کارهایی که گفتم رو انجام بدی! اون وقت شب، سایه ش پررنگ تر از همیشه ست ولی حتی اگه نبود هم باید روی تخته سنگ آب رو بریزی. یادت نره چی بهت گفتم."

و کتیبه ی پارچه پیچ شده را به سویم گرفت و تأکید کرد:

"بعد از این که کارت تموم شد فراموش نکنی چی بهت گفتم؛ باید این کتیبه رو بندازی آب روون. یه چشمه همین نزدیکی هست که آبشار درست کرده، باید بری پای آبشار که حجم آب بیشتره، بسپریش به جریان تند آب."

تک تک جملاتش را به خاطر سپردم و کتیبه را از دستش گرفتم....

اصلا حس خوبی نداشتم از این که آن سایه ی رماتیک خیال انگیز را نابود کنم، با این حال به نظر می رسید مجبورم برای اولین بار خلاف میل رفتار کنم، آه.... کاش سلطان همین سگ بود نه آن سایه ی غمگین....

همان طور که کتیبه را توی دستم تماشا می کردم، نگاهم را به چشمان اخموی آتریسا دوختم و وحشتزده گفتم: "ولی من نمی تونم.... من اون وقت صبح توی تاریکی می ترسم از خونه بیام بیرون، تا چه برسه به اون تپه! یه مرد نیاز دارم که همراهیم کنه، یه مرد مطمئن."

و نظرم به شترزاد بود که درحال حاضر قهرمان من به نظر می رسید! ضعیفه نیز به خوبی متوجه منظور و نگاهم شد و زیرلب غرید....

"هرکسی که موقع بستن طلسم اینجا حضور داشته نمی تونه باهات بیاد چون طلسم بی اثر می شه، اما فرزادخان تنها کسیه که اون موقع اینجا نبوده، چون فردا می خواد برگردن تهران باید سپیده دم همین فردا کارو تموم کنی."

با نگرانی به خانمش نگاه کردم، آیا این موضوع باعث تحریک حسادت زنانه اش نمی شود؟ کمترین اثری از ناراحتی در چهره و نگاهش حس نکردم، به نظر می رسید روشنفکرتر از این حرف ها باشد. فرزادخان سری تکان داد و خیلی قرص و محکم گفت:

"اذن صبح نگفته من جلوی در سوئیت ام، فرانک هم باهام میاد که مردم حرف درنیارن."

فرانک هم به نشانه ی موافقت سرش را پایین آورد. حس عجیبی نسبت به لحن تحکم آمیزش داشتم، با خودم گفتم وقتی همسر شیرزاد با آنهمه شوخ طبعی اش ضعیفه است، همسر این آقای خشن لابد لهیده است!

پیش از آن که مهمانی عصرانه را ترک کنم روبه روی کوهانک نشستم، اونیز مثل پدر و عمویش موهای بلندی داشت، لبخندی زدم و گفتم:

"لابد توهم تصمیم داری مَث بابات ریش بذاری این هوا!"

و دستم را جلوی سینه ام به شکل کاسه درآوردم، خندید و گفت:

"تو چه بانمکی!"

و لپم را کشید! حسابی جا خوردم:

"چرا؟ چون گفتم می خوای ریش بذاری؟"

"نه بابا، قیافه ت با نمکه، خیلی نازی!"

اولین بار بود که پسر بچه ای در این سن و سال این طور بی پروا نظرش را درباره ام می گفت، لحن صحبتش شبیه کوهان بود، به هر حال خیلی خوشحال شدم که در نظرش بانمک و ناز هستم!

دستی به موهای نیمه مجعد و مواجش که کاملاً شبیه فرزند بود کشیدم:

"تو هم بانمکی، بانمک که چه عرض کنم؟ خیلی خوشگلی!"

خندید و دیگر چیزی نگفت.

حضار که تماشاچی عشقبازی کوتاه من و کوهانک بودند، جوری نگاهم کردند که....

معنی نگاهشان را نفهمیدم؛ شرمنده!

تمام شب از دلشوره خوابم نبرد، با وجودی که خستگی به شدت به جسمم فشار آورده و روحیه ام نیز از جهتی دیگر تحت فشار بود. همه ی کارهایی را که ضعیفه گفته بود انجام دادم و حالا کاسه ی سفالی آب و گلاب و زعفرانی را که کتیبه در آن بود جلوی دستم گذاشته و منتظر موعد مقرر بودم.

درست پنج دقیقه قبل از اذان صبح صدای تقه ای به در خورد، با عجله به سمت در رفتم و با دیدن فرانک و عمویش دلم قدری لرزید.... من چرا اینقدر ترسو شده ام؟ با این حال فکر می کنم موضوع دیگری غیر از ترس نیز در میان بود، هربار چشمم به فرزندخان می افتاد یک چنین حالتی به من دست می داد که از آن به شدت بیزار بودم، این کشش درونی ام نسبت به او با عقایدم درباره ی یک مرد متأهل در تضاد بود و همین باعث عذابم می شد، لذا ترجیح می دادم با سلطان روبه رو شوم تا با فرزندخان.

سلام شان کردم و آهسته از در بیرون آمدم، فرزند دستش را جلو آورد و کاسه را از من گرفت، نگاهی به چشمانش که در تاریکی هم ترسناک و باشکوه به نظر می رسید انداختم و با صدایی لرزان گفتم:

- "آ... آتریسا گفت خودم باید آب رو به سلطان بیاشم."

- "می دونم، ولی این جور که تو داری می لرزی حتی یه قطره آب هم تا بالای تپه نمی مونه!"

نگاهی به تپه انداختم، لرزش تنم بیش تر شد، سایه برخاسته بود و به نظر می رسید دارد قدم می زند، فرانک آهسته گفت:

- "مثل این که خطرو بو کشیده."

ناگهان چشمان زردرنگ سگ سیاه در تاریکی درخشید و من بی اختیار به بازوی فرانک چنگ زدم، فرانک هم مثل من ترسید و با جیغی خفیف خودش را به عمویش چسباند، فرزند که حالا کاسه را در یک دستش داشت، دست آزادش را دور کمر فرانک حلقه کرد و گفت:

- "نترسید، اون بی آزاره، درواقع کمک ماست."

و به سمت تپه هدایت مان کرد، من و فرانک از مقابل، فرزندخان پشت سرمان و سگ نیز با فاصله ای پشت سر همه ی ما حرکت می کرد....

با وجود خنکی هوا، به محض این که بالای تپه رسیدیم هوا به شدت سنگین شد، فرزند کتیبه را از درون آب درآورد و به سویم گرفت و گفت:

- "یه جای امن قایمش کن."

کتیبه را گرفتم، به اندازه ی جیب مانتویم می شد....

به محض این که آن را درون جیبم جا دادم، کاسه را به دستم داد و گفت:

- "مستقیم برو جلو، هیچی هم نگو."

قدمی به جلو برداشتم، آنگاه دوباره برگشتم و نگاهم را به نگاهش دوختم:

- "سوره ای از قرآن هم نخونم؟"

- "نه؛ الان هیچی نباید بگی، اگه قصه ی جن و بسمل درست باشه نباید با گفتنش فراریش بدی."

سرم را به نشانه ی این که فهمیدم تکان دادم، کف دستش را نرم به شانه ام کوبید که یعنی بروجلو؛ همین رفتارش برای لحظه ای بی جهت احساساتم را درگیر کرد، آنگاه قدم های مردد و وحشت زده ام را رو به جلو برداشتم، فرزند نیز با یک قدم فاصله از پشت سرم پیش می آمد، سگ حالا نزدیک تر شده بود....

فرانک از ترس روی زمین نشسته و می لرزید....

خواستم برگردم عقب که به تنه ی فرزاد خوردم.... نهیب زد و هردو بازویم را فشرده و به جلو هل داد:

- "ترس وگرنه کارت تمومه!"

ترس بر تمام جانم مستولی شده و اراده ام از کار افتاده بود، به یاد حرف ضعیفه افتادم که می گفت اگر آب را

ریختم باید چشمانم را ببندم وگرنه ممکن است تحمل صحنه ی پیش رویم رانداشته باشم، خواستم با چشمان

بسته آب را به سوی سایه ی کمرنگ که مثل قطعه ابری در آسمان به نظر می رسید بپاشم که صدای فریاد

فرانک بلند شد:

- "عمو مواظب باش!!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و برای لحظه ای متوجه شدم که پیرمرد سرایدار به سوی ما می دود و در دستش تبری بزرگ است و همسرش

نیز پشت سرش مثل یک سایه روان است، فرانک چاقویی درآورد و به سوی زن دوید، ولی فرزاد درحالی که

مانع پیشروی پیرمرد به سویم می شد و تبرش را دو دستی می چسبید سرش فریاد کشید:

- "احمق نشو فرا، نباید بهش آسیب برسونی، فقط فرار کن!"

فرانک که جان عمویش را درخطر می دید گفت:

- "فقط حواسش رو از شما پرت می کنم، نمی کشمش."

وبا شجاعتی باورنکردنی مشغول مبارزه ای نابرابر با زن سرایدار شد....

یک آن به خود آمدم، جان هردوی این ها به خاطر من درخطر بود، نباید بیش از این دیر می شد، برگشتم و آب

را به سوی سایه پاشیدم وهمزمان جیغی کشیدم، درست مثل این بود که یکی پنجه بر گلویم گذاشته و دارد

خفه ام می کند، کاسه را رها کردم که خورد به زمین و شکست و دستم را روی صورتم گذاشتم، ولی در این

شرایط واقعا نمی توانستم چشمانم را ببندم، سگ سیاه به سوی سایه ای که اکنون ترسناک ترین صورت روی

زمین را داشت حمله ور شده و مشغول دریدنش بود، از دیدن منظره ی روبه رو سرم گیج رفت و حالت خفگی

به من دست داد، فرزاد همچنان مش رحیم را به بازی گرفته و اجازه نمی داد تبرش را به کار گیرد، او فقط

مانعش شده و قصد آسیب رساندن به پیرمرد را نداشت، جنی که تا همین لحظات پیش به شکل زنی زشت رو

تمثل پیدا کرده بود، اکنون به شکل گردبادی سیاه و ترسناک به دور فرانک پیچیده و داشت او را خفه می کرد، مطمئن بودم که کار بهترین دوستم تمام است، هر آسیبی که به او یا عمویش می رسید به خاطر من بود، پس باید کاری می کردم....

اما من فرصت نکردم قهرمان قصه ی خودم باشم؛ چراکه بلافاصله سگ سیاه که از دریدن و نابود کردن سلطان فارغ شده بود به طرف فرانک و گردباد خیز برداشت و با یک جهش سریع خودش را به آن دو رساند و درحال آخرین پرش خود ناگهان تبدیل به فواره ای از هزاران ستاره ی ریز درخشان شد و درون گردباد فرو ریخت و هردو همزمان محو شدند، در همین حال فرزند و پیرمرد که با هردو دست خود تبر را چسبیده بودند به حالتی بهت زده دست از مبارزه برداشتند و به آنچه که لحظه ای پیش رخ داده و اکنون محو شده بود خیره گردیدند، فرانک نیز روی زمین نشست و دستش را روی گلویش فشار می داد، او نتوانسته بود این صحنه را ببیند چرا که با خفگی داشت دست و پنجه نرم می کرد و حالا فقط می خواست هوای تازه را بلعد....

پیرمرد که انگار از بندهایی نامرئی خلاص شده بود، ناگهان تبر را رها کرد و روی زمین زانو زد و شروع به گریستن کرد، بی چاره از آن هاله ی ترسناکی که دورش را گرفته بود خلاص شده و معصومیت یک پیرمرد روستایی به صورتش بازگشته بود.

درست در همان لحظه هوای سنگین و خفه ی لحظاتی پیش جایش را به نسیمی خنک بخشید که آهسته از مقابل صورتم عبور کرد و طره های سرگشته ام را به کناری راند و من خیره درچشمان بهت زده ی فرزند با چند نفس کوتاه و ناکامل ناگهان ازهم پاشیدم و زانویم بر خاک نشست و سرم فرو افتاد....

همانطور که زمین را چنگ می زدم و نفس های عمیق می کشیدم، صدای فرزند را شنیدم که مقابلم ایستاده و بی معطلی ساعدم را می گرفت و با خود می کشید:

- "فرانک حالش بده، پاشو بیا کمک کن!"

اراده ای از خودم نداشتم، چراکه با کشیده شدن دستم از زمین کنده شده بودم و حالا داشتم دنبالش می دویدم به طرف فرانک، بدون این که بتوانم در آن لحظه ی خاص به این بیندیشم که چرا دربرابر تماس های بی مهلبای دست این مرد واکنشی نشان نمی دهم؟

رهایم کرد و کنار فرانک زانو زد، من نیز وقتی وخامت حالش را دریافتم، حال خودم از یادم رفت. طفلک بیش از همه ی ما با خطر دست و پنجه نرم کرده و حالا کبود و بی هوش روی زمین افتاده و مثل مار در خودش پیچیده بود.

با بی طاقتی صدایش زدم:

- "فرانک!"

فرزاد دست پیش برد و با دو انگشتش پلکهای او را باز کرد و نور چراغ قوه ای را که همراه آورده بود درون مردمکش انداخت، بعد هم بلافاصله چراغ قوه را به جیبش برگرداند و همانطور که او را از زمین بلند می کرد خطاب به من گفت:

- "کمکم کن بذارمش کولم."

فورا اطاعت کردم و با تمام توانم کمکش کردم و هردو به سوی سوییتم به راه افتادیم، مش رحیم نیز بی هیچ حرکتی فقط نظاره گر دورشدنمان بود.

وقتی رسیدیم برق قطع بود، همانطور که فرزاد فرانک را روی تختم می خواباند، من نیز پیچ فانوس نفتی را بالا کشیدم. صدای فرزاد مرا به سوی تخت کشاند:

- "مثل این که داره به هوش میاد."

لبخندی روی لبم نشست و با خوشحالی صدایش زدم، چشمش را باز کرد و با تحیر به دوروبرش نگاه کرد، گویا به دنبال ردی از اتفاقات گذشته می گشت....

فرزاد گفت:

- "خوبی فرا؟"

کم کم لبش تکانی خورد:

- "آره، انگار خوبم...."

و فورا جویای احوال من و عمویش شد:

- "شما... آسیبی ندیدین؟"

سری تکان دادم و لبخندی زدم:

- "من که خوب خوبم!"

فرزاد لیوان آبی به دست هر دوی ما داد:

- "آره، البته بعد از نصفه جون کردن ما!"

دستپاچه و بی تشکر آب را از دستش گرفتم و نوشیدم، چه قدر لذتبخش بود! آن سایه ی شوم از زندگی ام محو شده، این اولین آب خوشی بود که در این مدت از گلویم پایین رفت، شاید هم خیال می کنم چنین است حال آن که دردی عمیق در سینه ام حس می کردم، انگار قسمتی از وجودم گم شده بود.....

فرزاد نگاهی با فرانک ردوبدل کرد و بعد رو به من گفت:

" اون زن، سرایدارو تسخیر کرده بود، حالا دیگه مش رحیم خلاص شده. همین طور هم تو!"

قدرشناسانه به هردو نگاه کردم:

" شما واقعا کمکم کردید... بدون کمک شما محال بود از این کابوس خلاص شم. نمی دونم چه جوری ازتون

تشکر کنم. فرانک تو عالی بودی، عالی!"

جواب تشکرم را تنها با حرکت سر و یک لبخند تروتمیز دادند، آنگاه فرزاد گفت:

" دست و پنجه ی آتی طلا! کی باور می کنه زیر اون ظاهر گل منگولیش چه قدرتی نهفته ست؟"

فرانک ابرویی بالا انداخت و قیافه ی خنده داری به خود گرفت:

" بله خان عمو؛ مامان آتی منو دست کم نگیر!"

فرزاد که گویا تصمیم داشت سربه سر برادرزاده اش بگذارد چهره درهم کشید و به شوخی گفت:

" پس چرا طلسم بخت تو رو نمی تونه کاریش کنه؟"

از این که غیرمستقیم به ترشیدگی هردوی ما اشاره کرده واقعا ناراحت شدم، فرانک هم مشخص بود که از این

شوخی خوشش نیامده:

" خودم نخواستم شوهر کنم."

فرزاد همچنان بی رحم بود:

" چه قدر این جمله برام آشناست!"

فرانک با دلخوری از او روی گرداند:

" سر و تهت رو بزبن داداش همون ددی بی ملاحظه ی منی! زندگی تو مهد تمدن هم نتونسته تفکرات پشت

کوهی تونو پاک کنه."

فرزاد فقط لبخند دندان نمایی زد و نگاهش را از فرانک به جانب من چرخاند، نمی دانم دنبال تایید بود یا نتیجه

ی ضربه اش رامی خواست در چهره ام ببیند؟

به تلخی دیده از او برگرفتم و به سوی آشپزخانه رفتم تا زیر کتری را روشن کنم. متوجه ناراحتی ام شده بود و مدام زیرچشمی مرا می پایید، حتی وقتی که می خواستم لوح را از جیبم درآورم و توی کمدم جاسازی کنم تا به موقعش بیندازم توی آب روان چشم از من برنمی داشت، نمی دانم چه از جانم می خواست....

صبحانه را کنار من خوردند، با پن کیک هایی که روز گذشته برای بچه های کلاس پخته بودم از آن ها پذیرایی کردم، فرزادخان حسابی از دست و پنجه و کدبانوگری ام تعریف کرد، وقتی گفتم که کوهان به پن کیک های من می گوید کاغذ دیواری حسابی خندیدند، در هر خنده اش زیرچشمی نشانه ای از یک چهره ی بی نقص که از انبوه ریش و سبیل ها پاک شده باشد می جستم، چرا قشنگ ترین مخلوق خدا در بدترین بسته بندی ممکن ارائه شده است؟! شاید هم به نفعم باشد، این حقیقت دارد که من ناخودآگاه جذب این مرد شده ام، این طوری راحت تر می توانم از او چشم پوشی کنم. واقعا برای خودم متأسفم که لرزشی مثل دیاپازون درون سلول های قلبم به خاطر مردی که متعلق به زن دیگری ست حس می کنم! حتی اگر این احساس من تحسین مطلق باشد نه چیزی شبیه علاقه، بازهم اسفناک و غیرقابل تحمل است و به شدت وجدانم را معذب کرده. شاید من حتی حق تحسینش را نیز ندارم....

از آن ها خواستم تا شروع ساعت مدرسه بمانند، چندان بی میل نبودند ولی فرانک گفت:

- "ما باید زودتر حرکت کنیم سمت تهران، آخه اگه دیر برسیم عمو یه قرار خیلی مهم رو از دست می ده، با یه سرمایه گذار!"

با تعجب گفتم:

- "تو که گفتی قراره بابت سرمایه گذاری کنه؟"

فرزاد جواب داد:

- "داداش اون قدری نداره که بتونه کل سرمایه رو تأمین کنه، حداقل سه تا شریک لازمه، تا الان دوتاشون

جورن، سومیشم یه جوری پیدا می شه."

نمی دانم روی چه حسابی پیشنهاد دادم:

- "با پدرم صحبت می کنم، ممکنه مایل باشه باهاتون شراکت کنه!"

آثار خرسندی در نگاه هردو پدیدار شد و فرزاد با انرژی گفت:

- "بسیار عالی؛ پس منتظریم!"

سری تکان دادم، با این حال من مطمئن نبودم که پدرم حاضر شود با یک غولتشن نخستینی همکاری کند! موقعی که با فرانک روبوسی می کردم، گفتم:

- "کی برمی گردی؟"

لبخندی زد:

- "شاید این بار من باید پیرسم کی برمی گردی؟ هرچند که وقتی تو برگردی من کارم تهران تموم شده و اینجام!"

آهی از سر تأسف کشیدم:

- "درسته؛ اما شاید راهی باشه که ما بازهم کنار هم باشیم، مثلا تو با خواستگار تهرائیت ازدواج کنی، یا من اینجا بمونم."

چشمش از خوشحالی گرد شد:

- "واقعا احتمالش هست این جا بمونی؟"

چهره درهم کشیدم:

- "خب راستش نه خیلی، مردم اینجا اذیتم کردن.... ولی از خانواده ی شما، کوهان، پدرت، مادرت.... خاطرات جالبی برام مونده که تا آخر عمر با یادآوری شون لذت می برم! تو چه طور؟ می خوای تهران بمونی یا منتظری کسی که دوستش داری بهت پیشنهاد ازدواج بده؟"

حالا نوبت او بود که چهره درهم بکشد:

- "بعید می دونم اون قدر شعور داشته باشه که پا پیش بذاره! مردم اینجا دختری به سن من و تو رو ترشیده حساب می کنن!"

برای هردویمان متأسف بودم...

- "پس پیشنهاد می دم با همون خواستگار تهرائیت ازدواج کنی، همون طور که من قصد دارم همچین کاری کنم."

چشمانش گرد شد:

- "چی؟! جدی می گی؟ خواستگار داری؟"

سری تکان دادم:

- "بله، مامان جونم برام نقشه داره، پام که به تهران برسه کار تمومه!"

قدری مکث کرد و بعد درآغوشم کشید:

"برات آرزوی خوشبختی می کنم!"

دستم را پشت کمرش کشیدم:

"من هم همین طور گلم!"

فرزاد که با فاصله از ما ایستاده ولی به نظر می رسید صحبت هایمان را شنیده باشد، پنجه درموهای پرپشتش فروبرد و غرید:

"زودباشین دیگه؛ کوهان حق داره می گه فیلم هندی تون رو اعصابه!"

زیرلب جووری که او نشنود غرزدم:

"حالا که کوهان اینجا نیست این نق می زنه!"

و هردو خندیدیم و بالاخره دل از هم کندیم. تا جلوی در ورودی مدرسه دنبالشان آمدم و بعد همان طور که آن دو، تپه را به سمت بالا می رفتند غرق تماشایشان شدم، یکدفعه صدای سلام از پشت سرم باعث شد بچرخم و خسروی را ببینم و جوابش دهم:

"سلام، صبح به خیر!"

ایستاد و به آن دو که دور می شدند نگریست، آنگاه گفت:

"انگار حسابی با این خانواده جفت و جور شدین!"

فکر نمی کردم به او ربطی داشته باشد ولی محض رعایت ادب جواب دادم:

"خب آره، اشکالی داره؟"

لبخندش را فروخورد:

"نه، اما برام جالبه که کوهان روزگارتون رو سیاه کرده ولی با خواهرش اینقدر صمیمی هستید!"

از این که اینقدر مؤدبانه حرف می زند خوشم آمد و حالتی احساسی به خود گرفتم:

"بله! ولی کوهان روزگارم رو سیاه نکرده..... (چشمانم را گرد کردم) قهوه ای کرده!!"

اونیز چشمانش گرد شد، خواستم بروم که صدایم زد:

"خانم خجسته، یه لحظه!....."

ایستادم:

"بله؟ بفرمایید!"

کمی این پا و آن پا کرد:

" راستش.... چه طور بگم؟"

اگر یکی دو روز پیش رو به رویم ایستاده بود با ولع از او می خواستم حرف دلش را بزند و مرا غرق در رؤیا سازد! ولی حالا اصلا احساس خوبی نسبت به او یا هر مرد دیگری که مقابلم ایستاده باشد نداشتم، انگار همین امروز صبح درست هنگامی که آن اهریمن را از حریمم دور می کردم، تمام احساسات و عواطفم نابود شده یا کسی نابودش کرده و من حالا دارم خودم را می زنم به آن راه!

" لطفا سریع تر بگید چون دوست ندارم وقتی بچه ها به مدرسه میان مارو درحال صحبت ببینند، می دونید که؟ مردم اینجا عاشق حرف درآوردن واسه همدیگه ن." اسگلانه تأیید کرد:

" بله حق با شماست، واقعا اخلاق بدی دارند.... "

دوست داشتم یکی بکوبم وسط شکمش! خدایی چهره ی جذابی داشت، برعکس آن پسرخاله ی عنق لاغرمردنی اش که تمام هنرش آنکارد کردن ریش های سیاه و پرپشتش بود، سه تیغه کرده و موهایش مرتب بود، اندامش نیز توپر و عضلانی به نظر می رسید و می شود گفت قدو قواره ی خوبی هم داشت. صدای سلام دسته جمعی گروهی از بچه ها حواس ما را پرت کرد و او هم با یک عذرخواهی رفت سمت دفتر، بی شعور حالا که نیش بچه ها را تا بناگوش باز کرده می گذارد می رود!؟

«یک روز سرنوشت ساز»

زنگ اول بی هیچ اتفاق خاصی گذشت، به نظر می رسید کوهان دیگر انگیزه ای برای آزدن من ندارد، حوصله ام بدجوری داشت سرمی رفت، حتی بازی مشاعره با ترانه های مورد علاقه ی بچه ها هم نتوانست سرحالم بیاورد، مشارکت کوهان در ترانه ها خیلی کم بود، فقط یکی دو بار با شیطنت اشعار کودکانه خواند که باعث خنده ی بچه ها شد، مثل همان جوجه طلایی و این ها. با این حال سردی خوابیده در پشت صدا و رفتارش را به خوبی حس می کردم، او تلخ می خندید و تلخ نگاهم می کرد...

بچه ها که به سمت حیاط می رفتند تا زنگ ورزش را با شادی و بازی سپری کنند کوهان را که با قدم هایی سنگین به سمت درکلاس می رفت صدا زد:

" صبرکن کوهان!"

ایستاد و منتظر ماند تا حرفم را بزنم، تا خارج شدن آخرین نفر از کلاس صبر کردم، آنگاه پرسیدم:
 " چرا مثل همیشه نیستی؟"

چشمانش را تنگ کرد و یک ابرویش را بالا انداخت:

" دوست داریا؟! "

خنده ام گرفت از این همه بی پروایی!

" نه، ولی نگران شدم. آخه تو وقتی مثل آدم رفتار می کنی باید به سلامتیت شک کرد."

حس کردم چیزی شبیه دلتنگی در صدایش موج می خورد:

" فرا راست می گه که می خوای بری؟"

با تحیر نگاهش کردم:

" خب... آره، به هر حال کارم امسال تموم شده اینجا."

" سال بعد چی؟ برمی گردی؟"

از ابراز محبت سربسته اش به خود می بالیدم:

" معلوم نیست... بستگی داره...."

کاملاً شاکی بود:

" ولی تو قول دادی، قول دادی اینجا یه کلاس دبیرستان تشکیل بدی، حالا کم آوردی بهونه میاری؟"

" تو مگه همینو همیشه نمی خواستی؟ این که کم بیارم؟"

چهره درهم کشید:

" الکی فیلم فارسیش نکن بابا؛ واسه من افه ی تو افق محو شدن میای! می خوای بگم سهراب یه جا تو

قایقش برات نگه داره باهاس برین کویلرولت؟ اینجوری شاعرانه ترهم می شه، نه؟"

لبخندی زد:

" الان به نظر می رسه دارم تو افق محو می شم؟"

" اوف، چه قدر هم ضایع! "

" می گی چیکار کنم استاد؟"

حرفم را برید:

" همین جا پابند شو و بمون، ببین ممدلی داره واسه ت می میره، کافیه یه نیم نگاه بهش بندازی! "

نمی دانستم شوخی می کند یا نه:

"- کوهان؟ دیگه شوخی تا این حد غارنشینی نداشتیما؟"

صدایش را برد بالا:

"- شوخی کدومه؟ تو اصن خنگی توی دریافت امواج عاشقانه! حاضرم قسم بخورم اصن نمی فهمی چند نفر

دور و برت هستن که منتظر یه فرصت مناسبن تورشون رو برات پهن کنن!"

غریدم:

"- بین، اولاً بی ادبی رو تمومش کن، در ثانی مردم اینجا تا همین امروز صد جور عیب و ایراد روم گذاشتن که

نشون می ده چه قدر بهم ارادت دارن! اون امواج عاشقانه هم احتمالاً پارازیت ماهواره ست افتاده رو گیرنده

هات به اشتباه افتادی!"

این بار او خنده اش گرفت:

"- قبول کن عیب از فرستنده نیست، گیرنده هات تعطیله!"

و رفت به طرف حیاط.

نمی دانستم چرا اینقدر تلاش می کند مرا بچسباند به ممدلی؟ به هر حال او داشت به آب و آتش می زد که مرا

یک جوری نگه دارد، دلیلش را هم اصلاً نمی دانم. بی اختیار به یاد حرف فرانک افتادم که می گفت امواج

حسی خیلی سریع منتقل می شود و وقتی دل می بندی یعنی چیزی از آن طرف ارسال شده که گیرنده هایت

حسش کرده! من در حال حاضر به چه کسی حسی داشتم؟....

نه؛ حتماً فرانک اشتباه می کند....

تمام مدت که توی حیاط مشغول تمرین دادن به بچه ها بودم، نگاه سنگین صادقی را رویم حس می کردم،

کوهان بی شعور بدجور کک به جانم انداخته بود و حالا حتی اگر خبری هم نبود فکر می کردم حتما هست!

وقتی نگاهم می کرد نمی توانستم حواسم را جمع کنم، بچه ها را فرستادم پی بازی و خودم رفتم کناری

نشستم، هنوز صادقی از پشت شیشه به حیاط چشم دوخته بود و من کاملاً حرارت نگاه خیره اش را حس می

کردم. صبح پسرخاله اش آن حرف مبهم را زده و چیزی را نگفته باقی گذاشته و حالا خودش مثل فرهاد کوه

کن نگاهم می کند! مردم پشت کوه چه مرگشان است واقعا؟! نه به این که می خواهند ببندنم به ریش مرد

چهل ساله ی پدر دوبچه، نه به حالا که دو نفر ظاهراً مشغول نقشه کشیدن برایم هستند، حالا علاف بماند!

یکدفعه متوجه شدم کوهان مقابلم ایستاده، سرم را بالا گرفتم، دو عدد راکت بدمیتون توی دستش بود، یکی از آن ها را به سمتم دراز کرد:
- "پاشو بازی کنیم!"

از این دعوت خوشحال شدم، برخاستم و راکت را از دستش گرفتم و مشغول بازی شدیم، چه قدر هم بازی اش خوب بود، هنگام بازی موقعیت هایی پیش می آمد که بی اراده می خندیدیم، گاهی از نحوه ی بازی یکدیگر ایراد می گرفتیم و گاهی شوخی می کردیم. بچه ها با غبطه به ما نگاه می کردند و من تصمیم داشتم به آن ها نیز فرصت دهم با من بازی کنند تا زیاد عقده به دلشان نماند و همیشه به یاد داشته باشند که روزی با یک معلم خیلی خیلی باحال (!) بدمیتون بازی کرده اند، اما بعد متوجه شدم علت غبطه خوردنشان کوهان است نه من!!
زنگ که خورد با همین جفت چشمانم دیدم که صادقی رفت سراغ خسروی و باهم ایستادند به بدمیتون بازی کردن، اه اه چه قدر حسود است این بشر!

مشغول آشپزی بودم که با صدای تیک تیک پیامک به سمت گوشی ام رفتم، علاف:
«من دست رو دست نمی دارم که دو روز دیگه کارت عروسیت رو بین مردم پخش کنی، پس بیخودی نقشه نکش»

غرق تعجب شدم، از یکسو به خاطر غیرتی شدن این آدم، و از سوی دیگر این که یادم نمی آمد درباره ی این موضوع با کسی صحبت کرده باشم جز فرانک، با این حساب هرکسی که هست از طرف فرانک متوجه این موضوع شده!

فکرم به هیچ کجا نمی رفت چرا که قادر نبودم حدس بزنم چه کسی ظرف یک نیم روز از طریق فرانک باخبر شده که قصد ازدواج دارم؟

با وجودی که تمام سلول هایم می گفت جوابی به این غریبه ی ناشناس علاف دهم و سر از ماجرا درآورم، اما نگاه نافذ و صدای زنگ دار فرزند که توی مغزم بود به من دستور عقب نشینی می داد. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که از نابغه ی روستا کمک بخواهم.

فردای آن روز قبل از این که کلاس ها شروع شود کوهان را دیدم که بغچه اش را روی زمین گذاشته و مشغول چوب فرو کردن در لانه ی مورچه هاست، دقیقا کوهانک بود که چند سائز بزرگ تر شده ولی هنوز در عالم بچگی خودش غوطه ور است!!

- "کوهان!"

بلافاصله از جا برخاست و چوب را روی زمین انداخت:

- "سلام!"

- "سلام... داشتی چیکار می کردی؟"

به نظر نمی رسید که دستپاچه شده باشد ولی وانمود کرد که دستپاچه است!

- "ه... هیچی! داشتم درخت گردشونو می تکوندم، طفلی ها قدشون نمی رسید اون بالا، کمکشون کردم!"

سری تکان دادم:

- "آفرین! خیر می زنی!؟"

- "دیگه چه کنیم! بله؟ فرمایشی بود با بنده؟"

خنده ام گرفت از لحن فرهیخته سانی که ناگهان به خود گرفت، بزمجه!

- "راستش می خوام خواهش کنم یه کاری برام انجام بدی، کمکم می کنی؟"

با نوک انگشت فرق سرش را خاراند:

- "بستگی داره، حالا چه کاری هست؟"

- "بستگی به چی داره دقیقا؟"

- "به این که خودم چه قدر با این کار تفریح کنم!"

نگاه عاجزانه ای به چهره ی بدجنسش انداختم، نیشش تا بناگوش باز شد:

- "خب حالا چی هست؟"

گوشی ام را از توی جیبم بیرون آوردم و شماره ی علاف را نشانش دادم:

- "بین، مدتی که کسی با این شماره مدام بهم پیامک می ده، به نظر می رسه کاملاً منو می شناسه و حتی از

خصوصی ترین مسائل زندگی هم مطلع، می خواستم ببینم تو این شماره رو می شناسی؟"

زیرلب غرغری کرد:

- "فکر کرده وزیر مخابراتم!"

و گوشی را از دستم گرفت و نگاهی به شماره - که چه عرض کنم؟- به کل پیامک ها و بعدش هم مکالمات

واتسآپ انداخت و کم کم لبخند نامحسوس روی لبش کش آمد، دیگر داشت کفرم را بالا می آورد:

- "جناب سروان متوجه نکته ی خاصی نشدید احیانا؟"

- " نه هنوز؛ صبر کن!"

فهمیدم که تا تهش را درنیارم کمکی نمی کند، لذا گذاشتم هر غلطی دوست دارد انجام دهد. آخرین پیامک را که باز کرد یکدفعه برق از سرش پرید و با چشم های گرد شده نگاهش کرد...
- "چی؟! تو می خواهی عروسی کنی؟"

من احمق را بگو فکر کردم متوجه چیز مهمی شده!

با بی حوصلگی غریبم:

- "بله؛ حالا که چی؟ کل گوشیمو زیرورو کردی تنها نکته ای که به ذهنت رسیده همینیه؟"

گوشی را به دستم داد و نوک بینی اش را بی دلیل خاراند و کمی به افق خیره شد، آنگاه مثل این که چیزی به ذهنش برسد گفت:

- "البته فرانک یه چیزهایی بهمون گفته بود، منتها...."

و دوباره به فکر فرو رفت، پدرسوخته از ماجرا خبر هم دارد و اینجور چشمانش را برایم گرد می کند و جوری حرف می زند انگار اولین بار است چنین خبری را می شنود!
بعد از لحظاتی مکث یکدفعه بشکنی در هوا زد و گفت:

- " فکر کنم فهمیدم، منتها باید مطمئن شم. فقط حواست باشه به هیچ عنوان جواب اس هاشو ندی، اوکی؟"
پشت چشمی نازک کردم:

- "بله! قبلا پدر و عموی جنابعالی به شیوه ی گومبا گومبا بهم حالی کردن!"

سری تکان داد و خواست برود سراغ کارش که صدایش زد:

- "کوهان؛ نمی خواهی بگی به کی مشکوک شدی؟"

ابروانش را به حالتی فهیمانه بالا داد:

- "خیر؛ تا وقتی که مدارک کافی به دست نیارم نمی تونم اسم کسی رو بیارم، در این صورت مرتکب تهمت شدم که از گناهان نابخشودنیه!"

نه بابا؟ خداوکیلی این چه وقتی اینقدر مقید شده و من خبر ندارم؟!

نمی دانستم چه نقشه ای دارد ولی امیدوار بودم موفق شود، من در حال حاضر کاملا به او اعتماد داشتم حتی اگر شیطان ترین پسر روی زمین باشد.

زنگ تفریح اول کوهان را از دور دیدم که هاجر و زیبا را یک کناری کشیده و داشت چیزهایی به آنها می گفت، با خود فکر کردم دلیلی ندارد کنجکاو هم صحبتی او با همکلاسی هایش باشم، لذا بدون آن که توجهی به آن ها کنم رفتم توی دفتر و کنار نچسب ترین همصحبتی که در تمام عمرم داشتم نشستم. نفیسه که مشغول واریسی یک شیرینی دانمارکی کهنه بود تا ببیند از کجایش باید به دهان فرو کند، به محض دیدن من نیشش تا بناگوش باز شد:

- "بیا که یه عالمه خبر دست اول برات دارم!"

واقعا هیچ تمایلی به شنیدن اخبارش نداشتم، ولی فعلا جای دیگری نمی توانستم بروم برای استراحت. با بی میلی چشم به دهانش دوختم....

سرش را کمی نزدیک تر آورد و مثلا آهسته صحبت کرد که صادقی و خسروی چیزی نشنوند:

- "صبحی که داشتم می اومدم دفتر، متوجه شدم که صادقی و خسروی تنهان و دارن باهم حرف می زنن، تا فهمیدم دارن راجع به چی حرف می زنن پشت در گوش واستادم، صادقی به خسروی گفت: «خب این جوری که از دستش می دی، بدبخت چرا نمی گی بهش؟» خسروی هم یه کمی این پا اون پا کرد و آخرش گفت: «خجسته ساعت آخر چه کلاسی داره؟» صادقی هم گفت: «ورزش» یه سری تکون داد که یعنی ساعت آخر بهش می گم!"

برق از سرم پرید، یعنی باید باور کنم که آن روز هم خسروی می خواسته حرف دلش را به من بزند و ابراز علاقه کند؟ ته دلم غنچ رفت که یک مرد خوش تیپ خاطرخواهم شده باشد، با این حال طبق یک فرمول نانوشته که برای اکثریت قریب به اتفاق خانم های ایرانی صدق می کند، به محض دریافت امواج عاشقانه تاچه ام بالا رفت و حس کردم وقتش رسیده که دنبال یک مانع عاطفی بگردم، مثلا با خودم بگویم: «نه؛ من عاشق کس دیگری هستم! آه خدایا حالا با قرار گرفتن در این دوراهی عشقی چه خاکی باید به سرم بریزم؟» بی اختیار خنده ام گرفت، واقعا حتی نمی توانستم وانمود کنم که اصلا خوشحال نشده ام! ضمن این که من اصلا درحال حاضر گزینه ای برای عشق نداشتم و فکر می کنم حالتی که دربرابر فرزادخان داشتم ام یک توهم زودگذر است، چیزی شبیه تحسین مطلق، یا حتی قدرشناسی به خاطر آن همه زحمتی که بابت کمک به من متحمل شده است، ولی چیزی ته دلم می گفت فقط کسی مثل او لایق دل بستن است نه مرد دیگری، فقط حیف که دیر رسیدم و مادر کوهانک اکنون حق دارد مرا بابت خیالپردازی درباره ی شوهرش بفرستد زیر گیوتین!

خب حالا من الان باید چه کار کنم؟ معلوم است دیگر؛ منتظر می مانم که جناب خسروی با خودش کنار بیاید و به من ابراز علاقه کند، آن وقت من هم شاید الکی مثلا فرصتی بخواهم برای سبک سنگین کردن شرایط و فرستادن جواب قطعی بله!

تا زنگ آخر سعی کردم تمام محاسن این بشر را در ذهنم مجسم کنم، خداوکیلی بی محاسن هم نبود و تیپ و قیافه ی واقعا خوشایندی داشت، ولی نمی دانم چرا به دلم نمی چسبید و ذهنم از تصورش اقناع نمی شد؟! ای وای خدایا چه مرگم شده که هیچ مردی به دلم چنگ نمی زند دیگر؟ چرا اینقدر به میوه ی ممنوعه ای تمایل دارم که حتی حق فکر کردن به او را هم ندارم؟ کم کم داشتم ضعیفه را درک می کردم، این که چه طور می شود به جای شاهزاده ی سوار بر اسب سفید، غولتشی تبر به دست در رؤیاهایمان داشته باشیم!

زنگ تفریح دوم از توی پنجره ی دفتر به حیاط نگاه می کردم که دیدم کوهان با عجله به سمت در ورودی حیاط می رود، نگاهم را از او به جانب در چرخاندم و متوجه شدم که کوهانک دوان دوان دارد خودش را به کوهان می رساند، پشت سرش هم مادرش با حجابی خوب و بی نقص که شامل مانتو و شال خوش رنگ و بلندی بود ایستاده و لبخند می زد، حیرت کردم از دیدن این صحنه، اول این که اینها اینجا چه می کنند، دوم چنین تناقضی در رفتار این خانم برایم قابل درک نبود، نه به آن که مقابل برادرشوهش بی روسری و آستین کوتاه می نشیند نه به این که اینقدر قشنگ و نجیبانه حجاب کرده!

باخود فکر کردم جواب سوالاتم توی دفتر نیست، لذا درمقابل نگاه استفهام آمیز صادقی و خسروی و نفیسه چای نیمه کاره ام را گذاشتم روی میز و بلند شدم و باعجله رفتم سمت حیاط، شنیدم که نفیسه صدایم زد ولی محلش نگذاشتم چون درحال حاضر کار مهم تری داشتم!

کوهانک دستش را دورشکم کوهان حلقه کرده بود و مثل بچه ای که از درخت خودش را بالا بکشد سعی داشت از کوهان برود بالا! او هم صبورانه مشغول خوش و بش با مادرکوهانک بود.

ناگهان حرکت غیرمنتظره ی دیگری از مادرکوهانک مرا درجا میخکوب کرد، او سر کوهان را جلو کشید و بوسه ای محکم و جاندار به پیشانی و گونه اش نشانده و جوری قربان صدقه اش رفت که هنگ کردم! بعد هم دست کوهانک را گرفت و خداحافظی کردند و رفتند.

کوهان که با لبی خندان از آن ها جدا شده بود، پیش از آن که به جمع دوستانش برسد توسط من شکار شد:

- "کوهان یه لحظه!"

ایستاد و منتظر ماند...

"- بینم، این زنعوت اینا مگه نرفتن با عموت؟"

ابروانش به هم گره خورد:

"- چی؟ زنعمو؟ عجب دل خجسته ای داریا؟! اگه این زنعوم بود اینجوری منو می لیسید؟"

برای یک لحظه کاملا زمین و زمان از حرکت ایستاد، این الان چه گفت؟ این ها زن و بچه ی فرزند نیستند

یعنی؟ رنگ از رخم که پرید کوهان با تعجب براندازم کرد:

"- چت شد یهویی؟"

نمی دانستم الان اگر حرف بزنم خودم را لو داده ام یا نه؟

"- یعنی می خوای بگی.... اینا زن و بچه ی..... فرزند خان نیستن؟"

لبخند کج و کوله ای تحویلیم داد:

"- نه بابا، این عمه شهرزادمه! عموم قصد ازدواج نداره فعلا می خواد ادامه تحصیل بده!!"

می خواستم جیغ بکشم:

"- کوهان این عمه ته؟ یعنی کوهانک هم پسرعمه ته نه پسرعموت؟"

"- بله خب!؟"

اصلا نمی فهمیدم دارم چه می گویم:

"- پس چرا از اول نگفتین؟ می خواستی سرکارم بذاری؟"

چشمانش را تنگ کرد:

"- می گم دل خجسته ای داریا؛ باور نمی کنی! اولاً مگه تو پرسیدی که من بهت بگم اینا دقیقا چه نسبتی

باهام دارن؟ ثانیاً من از کجا می دونستم که سرکار علیّه اون قدر تو کف عموفرزاد ما موندی که رسماً تشریف

بردی سرکار؟ ثالثاً خب کوهانک گفت تو فکر کردی دایی فرزندش باباشه، باهم تصمیم گرفتیم بهت هیچی

نگیم تا حالت یه چند وقتی توی قوطی باشه!"

و یک نیش به شدت گشاد تحویلیم داد که دلم می خواست با چکش بکوبم وسط دندان هایش!

با این حال راست می گفت خب، من تا همین لحظه از هیچ کس نپرسیده ام که کوهانک یا مادرش چه نسبتی

با این خانواده دارند و هرچه فکر کردم از تصورات ذهنی خودم بوده! یکدفعه یاد حرفی افتادم که آن روز به من

زده بود:

"پس منظورت از این که گفתי حواسم به صاحبش باشه این بود که حالم تو قوطی باشه؟"
قهقهه ای زد و گفت:

"نه بابا، اون که مال قبل از برداشت اشتباه شما بوده، خب عمه شری جونم افسار داداش فرزادش رو توی مشتش داره دیگه! هرکی بخواد نقشه بکشه اول باید از فیلتر عمه جونم عبور کنه! توهم حواست جمع باشه زیاد دل خوش نکن چون فکر نمی کنم عمه م از تو خوشش اومده باشه."
کفرم بالا آمد:

"بین اینقدر چرند نگو، من به تنها کسی که فکر نمی کنم عموی جنابعالیه!"
"کاملا مشخصه."

دیدم حرف دیگری بزنم ضایع تر می شوم....

"حالا.... بابای کوهانک کیه؟ کجاست؟"

"آها! بابای کوهانک یکی از دوستان صمیمی عموفرزادمه که الان در آمریکا به سر می بره، عموفرزادم که داشت می اومد ایران عمه م نیز تصمیم گرفت دیداری با عزیزانش تازه کنه بنابراین یه ماهی اومدن اینجا، اواسط خرداد دوباره برمی گردن آمریکا."

"ولی عمه ت خیلی با حجاب و مقید به نظر می رسه."

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت:

"فکر کردی اونجا مث ایرانه که هیچ کس جرأت نداشته باشه به دلخواهش بگرده؟ عمه ی من جزو باحجاب های آمریکاست!"

قانع شدم...

"حالا عموت هم اونجا ساکنه یا می خواد ایران بمونه؟"

"فعلا ایرانه، منتها برای موندنش برنامه ریزی نکن، کلاً درحد و اندازه ش نیستی!"

نگاه تندی به چشمان شرورش انداختم، این الان منظورش چه بود دقیقا؟

لبخندی با دندان های به هم قفل شده نشانم داد و سرش را حکیمانه تکان داد:

"حتی اگه از فیلتر عمه م هم بگذری، محاله عموفرزادم گوشه چشمی بهت بندازه! حالا می تونی یه چند وقتی افه ی عاشقای ناکام بیای. اینجوری بهونه ی خوبی هم داری واسه لپته شدن، چون یه عشق جانفرسا له

لهت کرده کاکو، بعدش دیگه به تمام خواستگارهای نداشته ت جواب رد دادی رفته، البته ناامید نشو، یهو دیدی روزگار عشقش کشید بر وقف مرادت بگرده."

مصحح کی بردم اسگلانه فعال شد:

- "وفق."

- "حالا هرچی! تو به دردت بمیر چیکار به غلط املائی های من داری؟"

به خود آمدم:

- "توهم کل زندگی تونو برداشته! برو بابا دلت خوشه با اون عمومی نخستینت!"

زیرلب چیزی گفت که به وضوح شنیدم:

- "ارواح عمه ت!"

و رفت.

بعد از رفتنش مثل احمق ها رفتم توی این فکر که اگر علاف توی گوشه ام از طریق فرانک خبردار شده که تصمیم به ازدواج با یک تهرانی دارم، پس یکی از گزینه های روی میزم می تواند فرزند باشد! این خیال بسی شیرین بود که او چنین جملات عاشقانه ای را خطاب به من گفته باشد ولی وقتی فکر می کردم چه جواب هایی به او داده ام مغزم سوت می کشید... نه به خاطر توهین هایی که کردم، بلکه به خاطر «جواب دادن» به اس ام اس های یک غریبه یا به قول فرزند خان «اجنبی»...

حالا از یک سو امید داشتم علاف خود فرزند باشد و از سوی دیگر نگران همین موضوع بودم... وای خدایا چه قدر بی جنبه شده ام من! چرا تا فهمیدم او ازدواج نکرده قلبم مثل یک زودپز که تا لحظاتی پیش درش را کیپ بسته و راه خروجی نداشت، پر از انرژی های مهلک شده و حالا دارد سوپاپش را می ترکاند؟! خب کوهان حق دارد با آن شاخک های قوی اش پی برده باشد به این نیاز احمقانه ای که در دل نسبت به عمومی غارنشینش دارم!

ساعت ورزش که رسید قدری نرمش دادم به بچه ها و بعد هم فرستادمشان پی بازی. لحظاتی از نشستیم بروی نیمکت کنار حیاط گذشته بود که جیسم با یک صدای تیک تیک لرزید، خب؛ ظاهرا علاف هم دارد شناسایی می شود!

«واقعا برات متأسفم، فقط دوست دارم بدونم اون کیهان حتی واسه اولین انتخابش هم لایق بله گفتن بود که تو واسه دومین بار می خوای بهش بله بگی؟ این که حاضر شی به جای یک ملکه ی افغان بشینی واقعا تمام هنر توئه بدبخت؟ واسه خودم هم متأسفم که خیال می کردم عاشق یه بانوی شایسته شدم!»

برق حیرت از سرم پرید، یعنی چه؟ این دیوانه چه دارد می گوید؟

این پیامک مطمئنم کرد که گزینه ی فرزاد خان را از روی میز بردارم چرا که او درباره ی برادرزاده اش هرگز چنین حرفی نمی زند و کلا عاقل تر از این مسخره بازی ها به نظر می رسد.

به هر حال این بار دیگر نتوانستم این دری وری ها را تحمل کنم ولی تا خواستم جوابی تایپ کنم یاد حرف کوهان افتادم که از من می خواست به هیچ عنوان جواب اس هایش را ندهم! لبخندی روی لبم نشست و فهمیدم کار خود پدرسوخته اش است!

نگاهی به بچه ها انداختم، کوهان داشت با اصغر درمورد نحوه ی صحیح پرتاب توپ درون حلقه صحبت می کرد و چنان حس گرفته بود که انگار یک پا صمد است برای خودش!

برخاستم که بروم طرفش ولی یکدفعه متوجه خسروی شدم که داشت وارد حیاط می شد، نگاهمان که به هم گره خورد فهمیدم بامن کار دارد چرا که مستقیم داشت می آمد سمت من، در چند قدمی ام ایستاد و خسته نباشیدی گفت و جوابی دریافت کرد، آنگاه گفت:

- "بخشید، من می تونم چندلحظه وقت شریفتون رو بگیرم؟"

اصلا دوست نداشتم جلوی چشم این بچه ها با من خلوت انس برقرار کند مخصوصا حالا که دیگر به هیچ احدی جز فرزادخان نمی توانستم بیندیشم....

چهره درهم کشیدم:

- "خواهش می کنم، فقط لطفا سریع بگین چون بچه ها بدجوری تو نخ ما هستن."

- "بله حتما! اتفاقا من فعلا بچه های کلاس رو گذاشتم تا انشا بنویسن، باید سریع برگردم به کلاس."

با بی حوصلگی جواب دادم:

- "بسیارخب، درخدمتم!"

بازهم با خودش درگیر شد که چه طور بگوید، نگاهش را به زمین دوخته یا به جانب درودیوار می چرخاند و انگار شرم داشت از این که مستقیم نگاهم کند، بالاخره خودش را کشت که یک کلمه بگوید:

- "درباره ی.... خانواده ی پشت کوهی...."

فورا حرفش را با پیامکی که علاف فرستاده بود تطبیق دادم و نتیجه ای مسخره گرفتم:

"بله، فکر کنم با پیش فرض های خودتون تصمیم دارید صحبت رو شروع کنید! فقط از حالا بگم که این جور قضاوت کردن واقعا احمقانه ست! ضمن این که از شما توقع نداشتم با یه هویت ناشناس مزاحم یه دختر غریب بشید."

جوری نگاهم کرد که انگار به زبان مریخی دارم صحبت می کنم، ترجیح دادم مثل این سریال های مزخرف ایرانی به حالت قهر از او روی برگردانم و دستش را بگذارم توی پوست گردو! با تحیر به دور شدنم نگریست و دیگر تلاشی نکرد که چیزی بگوید بدبخت مفلوک!

زنگ که خورد و بچه ها به گرمی با من خداحافظی کردند و به سمت خانه هایشان به راه افتادند، کوهان را صدا زدم، نزدیکم که شد لبخند معناداری زدم:

"فکر کنم فهمیدم کیه!"

نگاهی به اصغرو یعقوب که منتظر آمدنش بودند انداخت و با اشاره ی دستش به آن ها فهماند که بروند، آن ها هم دستی تکان دادند و رفتند. با تعجب به من چشم دوخت:

"واقعا؟ چه جوری فهمیدی؟"

"هیچی، فضولی نفیسه خانم و حماقت خودش با اون اس ام اس کذائی!"

و اس ام اس را نشانش دادم، لبخندی کل صورتش را پوشاند:

"ای ول! فکر نمی کردم این جوری جواب بده، پس تو هم فهمیدی کیه!"

سری تکان دادم:

"آره؛ اون خسروی دیوونه!"

خنده اش محو شد:

"نه؛ چه طور ممکنه؟"

از حالتش متعجب شدم، اشاره ای به خسروی کردم که مثل بچه مظلوم ها داشت از مدرسه می رفت بیرون...

"اون احمق زنگ ورزش اومد که مثلا بهم ابراز علاقه کنه، تا گفت راجع به پشت کوهی ها می خواد چیزی بگه تا تهشو رفتیم! خودشه دیگه، نه؟"

نفسش را با صدا بیرون داد و بی هدف مشغول تماشای پرندگان شد....

بعد که کمی برخوردش مسلط شد با بدخلقی گفت:

" آخه چه قدر تو خجسته ای! واقعا فکر کردی شایستگی اینو داری که مورد توجه مرد خوش تیپ و باکالاسی مثل خسروی قرار بگیری؟"

باحیرت نگاهش کردم و منتظر ماندم به هر روشی که صلاح می داند با غلتک از رویم رد شود...

" بین، من صبحی هاجر و زیبا رو مجاب کردم که توی یه شرایط ویژه وانمود کنن که مشغول یه صحبت خیلی خیلی سرّی هستن، موضوع صحبت: «کیهان عاشق خجسته شده و قراره زنشو طلاق بده و با خجسته ازدواج کنه!» مکان: پشت در طویله!"

برق از سرم پرید:

" کوهان تو دیوونه ای به خدا!"

کوهان چهره درهم کشید:

" آره؛ می بینی که فعلا تز این دیوونه جواب داده! می دونی کی داشت صحبت اون دو تا رو می شنید؟"

مسلمتا جواب کوهان کلید این معمای مسخره بود، هرچند که می شد حدس زد در طویله ی مورد نظر کوهان چه کسی می توانسته باشد!... صدایم لرزید:

" کی؟!"

یک اکتاو صدایش را بالاتر برد:

" ممدلی!!"

بازدمی صدادار کشیدم...

" هیععع!!"

پس خسروی چه مرگش بود؟ چه می خواست بگوید؟ حرف حسابش چیست؟ یعنی هر دو عاشق من شده اند؟ پس چه طور این صادقی از پسرخاله اش به همین راحتی خواسته که مرا در جریان بگذارد قبل از این که از دستم بدهد؟

موقعیت خوبی برایش پیش آمده بود که دهانم را پرچین کند:

" من هی می گم این ممدلی داره برات می میره ها؟ مگه به خرجت می ره؟ آخه من موندم اون دیگه چه قدر خنگه که عاشق تو بین تعطیلین شده!"

دیگر اعصاب شنوایی ام اهانت های صمیمانه ی کوهان را فیلتر می کرد، انگار جزئی از ضروریات دیالوگ مان بود و من چندان نسبت به این حرف ها حساسیت نداشتم دیگر:

"حالا...چه طور شد به ممدل...به صادقی مشکوک شدی؟ واقعا گزینه ی دیگه ای به ذهنت نرسید؟"
 "من داشتم به هاجر می گفتم به فرانک گفتم خواستگار داری تهران، می خوامی بعد از سال تحصیلی بری تهران شوهر کنی، حواسم نبود یهویی دیدم صادقی از تو دستشویی اومد بیرون خودشو زد به کوچه ممل چپ و رفت، اس آخری توی گوشیتو که دیدم کارت تلفنم افتاد!"
بله!....

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم ولی فکری این میان نمی گذاشت:
 "گوش کن کوهان، خودت این گندی رو که زدی یه جوری جمع و جورش می کنی، من نمی شنیم که تو واسه آبروی من یا کیهان و زنش کفن بدوزی!"
 سری تکان داد:

"بذارش به عهده ی خودم!"

و دیگه نایستاد تا به این صحبت ادامه دهد، من ماندم و یک فکر وخیال آشفته که تا غروب مرا درگیر ساخت!
 تقریبا غروب بود که علاف اس دیگری فرستاد:

«من شرمنده م! خواهش می کنم اشتباهات منو نادیده بگیرید و منو ببخشید.»

نه بابا؟! چه یکدفعه مؤدب شد و افعالش هم از مفرد صمیمانه به جمع محترمانه تغییر فرم داد!

این بار صلاح دانستم جوابی درخورحالش بدهم:

«واقعا برات متأسفم آقای صادقی! حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم آدمی مثل شما از چنین روش سخیفی برای ایجاد ارتباط با فرد مورد علاقه ش استفاده کنه. طفلک اون بچه هایی که دارن توی مدرسه ی شما درس می خونن و تعلیم می بینن!»

آخرین جوابش همین دو جمله ی کوتاه بود:

«شرمنده م. حق باشماست.»

روزبعد بی چاره حتی جواب سلامم را با سری که در یقه اش فرورفته بود داد، چه قدر رقت انگیز شده بود بچه ی مردم! سعی کردم تا جائی که می شود جلوییش آفتابی نشوم و جز موارد ضروری با او کلامی ردوبدل نکنم، خسروی هم کلاً بی خیال آنچه که تصمیم داشت به من بگوید شده بود و حس می کردم شاید لازم باشد این بار من پیش قدم شوم، قبل از این که ساعت آخر سرکلاس هایمان حاضر شویم توی راهرو متوقفش کردم:

"آقای خسروی... ببخشید یه لحظه!"

ایستاد و اشتیاق را پشت نگاه رسمی اش پنهان کرد:

"- خواهش می کنم، بفرمایید!"

برایم سخت بود ولی انجامش دادم:

"- من عذرمی خوام از شما، فکر کنم دیروز یه سوء تفاهم برام پیش اومده بود... اجازه ندادم صحبت کنید

درحالی که واقعا شما رو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بودم! خواهش می کنم عذرخواهی منو بپذیرید."

واقعا رفتار محترمانه ای داشت:

"- خواهش می کنم، متوجه شدم اتفاقا؛ اما ترجیح دادم چیزی نگم."

"- حالا می تونم خواهش کنم حرفی رو که تصمیم داشتید، بگید؟ من با کمال میل گوش می دم."

حسابی خوشحال شد و ذوقش گرفت:

"- واقعا ممنونم، نمی دونم چه جوری تشکر کنم!"

از اشتیاقش دلم سوخت، شاید بتوانم برای به میدان کشاندن فرزاد از این گزینه استفاده کنم! به هر حال بهتر از

آن صادقی حال به هم زن است...

لبخندی ساختگی بر لب نشاندم:

"- خواهش می کنم! بفرمایید."

دوباره محجوب شد و سربه زیر انداخت:

"- ببینید، من توی این مدت متوجه شدم که شما با خانواده ی کوهان خیلی ارتباط صمیمانه ای دارید!"

نه؛ این آن چیزی نیست که می خواستم بشنوم، فکر کنم واقعا سوء تفاهمی بس بزرگتر در راه است!

"- ببینید، چه جوری بگم؟ (خب بترک دیگه مزخرف!).... من از ترس شیرزادخان جرأت ندارم پا پیش بذارم،

بنابراین از شما خواهش می کنم با فرانک خانم صحبت کنید و اگه نظرش نسبت به بنده مساعد بود من جهت

خواستگاری با خانواده خدمت شون برسم!"

خوشحالم که یک بیل دم دستم نبود، در این صورت ممکن بود به قول خانواده ی پشت کوهی با برهان قاطع

اول او را از وسط به پنج قسمت مساوی تقسیم کنم و بعدش از خجالت مغز خودم دربیایم که اینقدر خیالپردازی

هایش قوی و غیرمنطبق با واقع است، با این حساب درباره ی فرزادخان هم باید تجدیدنظر کنم، یعنی کلا بعید

بدانم فرزاد خان حتی لحظه ای به من فکر کرده باشد.

"- بله؛ من سعی می کنم ایشون رو در جریان بذارم، ولی جواب مثبتش رو تضمین نمی کنم."

بسیار خرسند شد و با هر کلمه ای که به ذهنش می رسید تشکر کرد، من که دیگر حوصله ی خودش و ادا و اطوارهایش را نداشتم از او فاصله گرفتم و رفتم سرکلاس. «نفیسه فقط دعا کن امروز چشمم به چشمت نیفتد!»

واقعا فکر می کردم امروز یکی از سرنوشت سازترین روزهای زندگی ام باشد، از کشف موضوع مجرد بودن فرزاد خان و بعدش ارتباط بین علاف و صادقی گرفته تا ابراز علاقه ی خسروی!

گوشی ام که زنگ خورد فهمیدم ماجراهای امروز تمامی ندارد....

یک شماره ی ناشناس دیگر، این بار از ثابت با کد تهران افتاد، به این ترتیب اصلا به نظر نمی رسید که با مزاحم دیگری طرف حساب باشم، مردّد جواب دادم:

"بله بفرمایید؟"

صدایش بسیار آشنا بود:

"سلام، احوال شما زینب خانم؟"

ناگهان این صدا را شناختم، صدایی که در عین ابهت، دلنشین و تأثیرگذار بود، گیج و دستپاچه جواب دادم:

"سلام آقا فرزاد، حال شما؟" (و قلبم ریزریز شد و ریخت وسط معده ام....)

"خوبم ممنون، زیاد وقتت رو نمی گیرم، فقط خواستم بدونم با پدر درباره ی سرمایه گذاری صحبت کردید؟"

یکدفعه دنیا روی سرم خراب شد، من چه حواسپرتی هستم!

"آه.... ببخشید، فراموش کردم."

دلخوری در لحن صدایش سایه افکند:

"ای بابا، من رو حرف شما حساب باز کرده بودم! نمی دونستم یه تعارف ساده ست."

دستپاچه شدم:

"نه نه، به هیچ وجه تعارف نبود، من همین امروز باهاشون تماس می گیرم. اجازه می دین شماره تون رو بدم

به بابا؟"

"بله، اشکالی نداره. همین شماره ای که افتاده رو بده، همراهم می فرستم برات."

"بله ممنون!"

خدا حافظی سریعی کرد و چند لحظه بعد شماره موبایلش را برایم فرستاد. نمی دانم چرا این دل بی صاحب مانده حتی با دیدن شماره اش هم لرزید! این طور که معلوم است باید بگردم یک خاک مناسب پیدا کنم که روی سرم بریزم چون با این حساب باید به حس ششم کوهان ایمان صد درصد بیاورم!

به محض این که کارهایم را سروسامانی دادم، شماره ی پدرم را گرفتم و بعد از یک سلام و احوالپرسی گرم و جانانه در مورد سرمایه گذاری با او صحبت کردم، پدرم در حال حاضر یک تولیدی لباس ورزشکسته را اداره می کرد و قصد داشت هرچه سریع تر سرمایه اش را از این کار بیرون بکشد و برود سراغ یک کار نان و آب دار، در مورد زرنگی این خانواده و کارت های آسی که همیشه در دست داشتند صحبت کردم و به او اطمینان دادم که شراکت با آن ها به هیچ عنوان به ضررش نخواهد بود، خلاصه هر جور که بود توانستم دلش را بابت این موضوع نرم کنم و به محض این که شماره ای از فرزند خان خواست به او دادم، پرسید:

" زنگ که زدم بگم با کی کار دارم؟"

" با فرزند خان....."

و فکر کردم خدائی فامیلی اش را چه بگویم؟! این پشت کوهی هم دیگر واقعا ضایع است! بی چاره ها خودشان چه جوری با این اسم کنار آمده اند؟ فکر کن مثلا اسم بچه هایم - اگر ازدواج مان سر بگیرد- می شود: فرناز یا مثلا فرناز پشت کوهی! خخخخخ!

از ته دل امیدوار بودم این مشارکت جور شود و من در آینده هم شانس ارتباط با این خانواده را از این طریق داشته باشم حتی اگر دیگر نخواهم اینجا زندگی کنم یا در بدترین فرض ممکن فرزند خان در گزینه هایش برای ازدواج اصلا مرا آدم حساب نکند!

کم طاقت تر از آن بودم که صبر کنم فرانک بیاید پشت کوه تا همه چیز را راجع به خواستگاری خسروی بگویم. بعد از نماز مغرب و عشاء یگراست رفتم سراغ اف بی، خوشبختانه چراغش روشن بود و من فوراً در محیط چت برایش پیغام گذاشتم:

«سلام فراجون، چه طوری گلم؟»

بلافاصله جواب داد:

«سلام! عژم چه طوری؟»

«من که خیلی خیلی خوبم!»

«خدا بد نده، آخه چی شده که اینقدر خوبی؟!» (و یک شکلک نگران فرستاد!)
«خنخنخنخن»

فکر کن؛ یک درصد احتمال دهد که حال خوشم به خاطر تماس تلفنی عمویم باشد! بعید می دانم فکرش به این چیزها برسد، همه که مثل کوهان تیز و بز نیستند؟!
«چه خبرها؟»

«یه خواستگار برات پیدا شده!»

شکلکی که دهانش یک نقطه بود فرستاد، من هم از خجالتش درآمدم:
«مشتلق بده تا بگم کیه.»

«یهو دیدی جای مشتلق یه مشت ولقد لازمت شدا؟»

«نه خاطرت جمع، سرش به تنش می ارزه، اصن فکرشم نمی کردم تو این خراب شده کسی با این پرستیژ بخواد از تو خواستگاری کنه.»

یک شکلک عصبانی فرستاد با این متن:

«مگه من چمه؟ ها؟ چمه مگه؟ ها؟ جرأت داری بگو!»

«شوخی کردم بابا، از اون جهت گفتم که اینجا هیچ کس قرتی بازی هاتو بر نمی تابه!!»
«راه افتادیا؟!»

«چه کنیم دیگه؟ کمال کوهان خان درما اثر کرد، حالا بی خیالش، اصلا مشتاق نیستی بدونی کیه؟»

«چرا بابا از اشتیاق خفه شدم، حالا کی هست این تحفه؟»

«اوهو؛ چه تاقچه بالا هم می ذاره خانم! حدس بزن.»

«صبر کن...»

صبر کردم....

«یه راهنمایی می کنی؟»

«می تونیم بیست سؤالش کنیم.»

«اوکی؛ جانداره؟»

«اوف! چه جورم!»

«تو جیب جا می شه؟»

«چیش دقیقا؟!»

«خنخنخن خدا خفه ت کنه زی زی!»

«سؤال بعدی!»

«کشاورزه؟»

«خیر»

«معلمه؟»

ابرویم پرید بالا؛ این چه زود شغلش را حدس زد!

«بله!»

«خ...خ...خ...»

«آها؟! جون بکن! داری نزدیک می شی!»

«خنخنخنخ!»

«نه دیگه زیادی نزدیک شدی!»

«خسرویه؟»

با دست هایم چک کردم بینم شاخ هایم جوانه زده احیانا؟! فکر کنم باید حرفم را پس بگیرم، این ها خانوادگی

نابغه اند و کوهان و غیرکوهان هم ندارد!

«دقیقا زدی تو خال! بینم، نکنه کلاغه خیرت کرده؟»

شکلکی فرستاد که در حال گریستن با خنده بود....

«چی شده فرا؟ این الان اشک شوقه؟»

«باورت می شه زی زی؟ آقای سعید خسروی دقیقا همون آشغالیه که من دیوونه شم!»

کاملا بهت زده شدم:

«بین، درست صحبت کن، آدم راجع به عشقش این قدر خشن حرف نمی زنه، اوکی؟»

«چرا؟ آخه چرا؟»

«چی چرا؟ ناراحتی بگم خواستگاریشو لغو کنه؟»

«نه، منظورم اینه که چه جوری فهمیدی خواستگارمه؟»

«هیچی بابا، اومد گفت از جناب شیرزادخان گرخش می گیره، از من خواست واسطه خیر شم و ببینم مزه دهنه چیه، اگه اوکی بودی بهش بگم دست به کار شه. الان اوکی ای دیگه؟»
 «من به هفت جد و آبادم بخندم که اوکی نباشم! بگو همین امشب بره درخونه مون من هم تا فردا صبح خودمو با اولین پرواز غازه‌های مهاجر می رسونم!»

«حالا چرا اینقدر هول شدی مادرجون؟ گفت که اول چاییشو می خوره بعد خدمتت می رسه! خخخخخ!»

«بی تلبیت!» (منظورش همان بی تربیت بود، به انضمام یک شکلک عصبانی)

«اوکی، از اطاق فرمان اشاره می کنند که چاییشو خورد!»

«ببین زی زی، خونت دیگه حلال شد. فقط دعا کن پام نرسه به تورنتو.»

«باشه حالا دایناسور نشو، برو بخواب خسته ای، فردا صبح کلی کار داری!»

خداحافظی کردیم و چت را بستیم، دست هایم را پشت سرم به هم قلاب کردم و آهی پر احساس کشیدم، راستی که چه روز خوبی بود امروز! فرانک که خیلی زود به مراد دلش رسید، امیدوارم من هم عاقبتم به خیر شود با این پشت کوهی ها.

«بازگشت وحشت»

هفته ی آخر کلاس ها بود و از شنبه ی آینده امتحانات پایان ترم شروع می شد. گفتیم یک حالی به این بچه های دوست داشتنی بدهیم تا خستگی یک سال تحصیلی پرتلاش را از تن بیرون کنند. کوهان پیشنهاد جالبی داد:

- "یک نفرو معرفی می کنیم، بعد اولین چیزی که راجع بهش به ذهنمون می رسه رو توی یه ورقه ی کوچولو می نویسیم و از یک تا ده یه نمره بهش می دیم، نباید معلوم باشه کی چی نوشته، آخر سر هرکی امتیازاتش بیشتر بود برنده ست و بقیه باید یه جایزه بهش بدن."

همه با این پیشنهاد موافق بودند و قرار شد مبلغی تعیین شود و همه سهم خودشان را بگذارند روی میز تا برای برنده جایزه خریداری شود.

از همان جلو به ترتیب نام بچه ها را گفتم و همه تند و تند مشغول نوشتن شدند، من هم در این بازی باید شرکت می کردم و مورد نظرسنجی قرار می گرفتم. ظاهرا مردم پشت کوه علاقه ی عجیبی به نظرسنجی دارند!

خوانش آراء و شمارش امتیازات که شروع شد مقام های اول تا چهارم از پایین به بالا عبارت بودند از:
زیبا (کسب عنوان چهارم):

ساکت و آرام(۶)، مهربان (۱۰)، باجنبه (۸)، زشت و بدترکیب!!! (۳)، نظری ندارم (۱)، کم حرف(۹)، قابل اعتماد (۱۰) ترسو (۱)..... (بقیه ی نظرات هم تقریبا مشابه قبلی ها و نظر من هم همان دومی بود.)
هاجر(کسب مقام سوم)

خوشگل و ملوس(۱۰)، پررو (۴)، پرحرف (۵)، خبرچین (۸!!!؟)، حسود (۹!!!!) پر از شیشه خرده (۱۰!!!؟) جیغ جیغو(۷) بی حیا(۱۰!!!!).... (بقیه هم مشابه نظرات قبلی و نظر من همان اولی بود و دستخط کوهان هم می گفت که نظرش مثل من است!)
خبسته (کسب مقام دوم)

خودمهربان پندار(۱۰) خودباحال پندار(۱۰) اسگل(۹) خودجذاب پندار(۱۰) خود باجذبه پندار(۹) شیرین عقل(۸) خودبانمک پندار(۹) خود زیبا پندار(۸).... خبسته دل (۹) خودباجنبه پندار(۷)(از خواندن بقیه اش معذورم!)
کوهان (کسب مقام اول!!)

بدجنس(۱۰) قانون شکن(۱۰) پدرسوخته(۱۰) شاخ(۱۰) باهوش(۱۰) نابغه(۱۰) بی شرف(۱۰) بی ادب(۱۰) بی شعور(۱۰) عوضی(۱۰) خوشگل و جذاب(۱۰) خوش هیکل وبانمک(۱۰) تودل برو و دوست داشتنی (۱۰)....
آخری هم نظر خودم بود: خوش قلب(۱۰)

خواهش می کنم تعجب خود را قورت دهید چون برای من دیگر عادی شده که نحوه ی امتیاز دهی بچه ها را هضم کنم، یعنی در نظر بچه های این روستا هرکسی که بارمنفی اش بیشتر باشد امتیاز بیشتری دارد! درباره ی خودم هم واقعا متأسفم، هرکاری کرده ام «خود....پندار» تلقی شده ام به جز سه مورد که از نظر بچه ها جوهره ی وجودم را تشکیل داده است!!

با این حساب باید خوشحال باشم که بچه ها با یک بیان منفی از محاسنم به من امتیاز بالا داده اند!

کوهان به عنوان برنده ی این مسابقه پیشنهاد داد پول جمع آوری شده را بستنی بخریم و همگی از خوردنش لذت ببریم، من تحت تأثیر اخلاق ورزشی اش قرار گرفتم و اشک درچشمانم حلقه زد!

روز آخر سال تحصیلی هم این گونه به پایان رسید و بچه ها با کوله باری از خاطرات خوش امسال به خانه هایشان رفتند، کوهان موقعی که دم در مدرسه ایستاده بود برگشت و نگاهی به من انداخت که به سوی سوئیتیم می رفتم، بعد کف دستش بوسه ای زد و به سویم فوت کرد، از خوشحالی گوش هایم داغ شد و موهای سرم

سیخ ایستاد، لبخندی به رویش زد و دستی تکان داد، این بچه در غافلگیر کردن احساسات آدم اصلا ملاحظه کار نیست!

دم عصر که شد از سوئیت بیرون آمدم و کمی در حیاط مدرسه قدم زدم، یکدفعه چشمم افتاد به دخترخانمی هم قد و قواره ی خودم که جلوی اطاق سرایدار ایستاده و با پیرمرد مشغول صحبت بود، مانتو و شال و حتی شلوارچینش برایم بسیار آشنا بود، حس می کردم خودم شبیه این ها را دارم، یک مانتوی خردلی، شال سبز و شلوار جین خاکی، البته من هرگز این سه رنگ را با هم ست نمی کردم چون واقعا هم خوانی چندانی نداشتند، وقتی مش رحیم متوجه حضورم شد نگاهش را به جانبم پرت کرد و دخترخانم نیز کمی سرش را چرخاند تا مرا ببیند، ولی شالش را جوری مقابل دهانش پیچیده بود که تقریبا نتوانستم صورتش را ببینم، اگرچه همین اندازه هم به نظرم بسیار آشنا آمد، او به محض این که متوجه کنجکاوی ام شد از کنار مش رحیم به درون اطاق سرایداری خزید، به خودم جرأتی دادم و جلو رفتم:

- "سلام مش رحیم، مهمون داری؟"

- "سلام، بله خواهرزاده مه."

- "چرا نیستاد تا باهاش سلام و علیکی کنم؟"

- "یه کمی خجالتیه."

و به درون اطاقش خزید، حاضرم قسم بخورم که این مش رحیم تغییر چندانی نکرده است! برای لحظه ای دچار تردید شدم و به سوئیت برگشتم تا لباس هایم را چک کنم، من کمتر از پنج دقیقه بیرون از خانه بوده ام و قبل از خروج همه چیز درنهایت نظم و ترتیب سرجایش بوده....
.... امکان ندارد ناگهان با چنین وضع آشفته و غیرمنتظره ای روبه رو شوم....

در کمدم باز بود و دو تا از چوب لباس هایم به طرز ناجوری وسط اطاق رها شده و تعدادی از روسری و شال هایم روی مبل و کف زمین افتاده بود، با عجله به طرف کمدم دویدم، درست فکر می کردم....
مانتوی خردلی و شال سبز و شلوار جین خاکی ام ناپدید شده بود!....

دوان دوان خودم را به اطاق سرایداری رساندم، نه از مش رحیم خبری بود و نه از آن دختر، کلا غیبتان زده بود! وحشت تمام وجودم را پرکرد ولی سعی کردم برخودم مسلط باشم، من درحال حاضر هیچ راهی سراغ نداشتم که جایگزین شجاعتی تصنعی کنم، چرا که ترس برای من درحال حاضر مساوی بود با مرگ.

حتی جرأت بازگشت به سوئیتیم را نداشتیم، حالا کسی جرأت کرده بود درعرض کمتر از چند ثانیه به حریمم وارد شود، دستبرد بزند و ناپدید شود! یعنی حالا دیگر مطلقا امنیت نداشتیم...

دروپنجره ها را سفت بستیم و گوشی ام را درآوردم، هرچند متاسفانه با لوله ی بخاری نمی توانستم کاری کنم. با شماره ی شیرزادخان که با نام «هاگرید» سیوش کرده بودم تماس گرفتم، چند بوق که خورد برداشت:

- "جانم جودی ابوت؟"

با صدایش ترسم فروریخت و یک حس کاذبی از امنیت وجودم را فراگرفت...

- "سلام بابالنگ دراز! خوبید شما؟"

خندید، خوشش آمد که برای اولین بار شوخی اش را پاسخ گفته ام:

- "خوبم، چی شده بابا؟"

از محبتش دلم لرزید.....

- "راستش دوباره گرفتار شدم، نمی دونم باید چه خاکی به سرم بریزم...."

درجواب سؤالی که از آن سو می شد، بلند گفت:

- "هیچی آتی جان، مش هاشمه!! مریض شده دارم حالشو می پرسم."

وفورا دوباره پرسید:

- "چیکار می کنی مش هاشم؟!"

و بدون این که من جوابی دهم رو به آتی گفت:

- "آخی؛ بازهم اسمش رو می گه!...ها؛ از اون لحاظ!!"

از زور خنده سرخ شدم، گویا آن طرف هم خبرهایی بود؛ وقتی برخودم مسلط شدم پرسیدم:

- "آتریسا خانم شک کردن باز؟"

خندید...

- "چه کنیم دیگه؟ فکر می کنه کینگ کونگ رؤیاهاشو می خوان بدزدن ازش، هاهاهها!"

من نیز خندیدم، خدایی همه اسمی رویش گذاشته بودم الا همین کینگ کونگ!

ناگهان گفت:

- "مشدی یه لحظه گوشی...."

و کسی گوشی را از دستش گرفت.... ای وای؛ ضعیفه بود!

- "مش هاشم؟ حال شما خوبه؟"

نمی دانستم چه خاکی به سرم بریزم:

- "مرسی آتی جون، شما خوبی گلم؟"

لحظه ای مکث کرد و بعد خطاب به شیرزاد گفت:

- "آخی؛ احتمالاً مریضیش آبله مرغونه چون صدای پدرجان کلا مرغی شده!!"

صدای هاهاهای شیرزاد از آن طرف به وضوح شنیده می شد، بعد هم ضعیفه با عصبانیت گفت:

- "دارم برات پیرمرد!"

و گوشی را گویا به سوی همسرش گرفت که صدایش کمی دورتر شد:

- "بیا کچل! لیاقتت همین شفته کوفته ست!"

از خطابش خنده ام گرفت؛ «کچل!» لحظه ای بعد صدای شیرزاد دوباره آمد:

- "خب مشدی جون می گفتی! چی شد یاد ما کردی؟"

خوشم می آید از رو نمی رود!!

- "بین؛ الان آتی جون حله؟"

- "حل که نه، انحلاله! منتها شما راحت باش، بگو بینم بازچه دسته گلی به آب دادی که یاد ما افتادی؟"

نمی دانستم باید از کجا شروع کنم....

- "یه اتفاق عجیبی افتاده، من نمی دونم باید چیکار کنم.... راستش خیلی.... ترسیدم!"

- "چه اتفاقی؟ درست حرف بزن بینم!؟"

از این که پدرانه نگرانم است به خود بالیدم، آنگاه اتفاقاتی که لحظاتی پیش برایم رخ داده بود موبه مو شرح

دادم، بعد از شنیدن حرف هایم گفت:

- "خب من نمی تونم نظر دقیقی بدم، بعدا با ضعیفه مشورت می کنم نتیجه رو خدمتت می گم، ولی می گم...."

حالا که کارت به امید خدا تمومه، می شه یه چند وقتی پروژه ی مشترک من و آتی باشی؟"

ناگهان بعد از تمام این دلسوزی های پدرانه اش حس کردم زیادی بی رحم است:

- "جناب پشت کوهی! من تا همین امروز پروژه ی جنابعالی و اعضای محترم خانواده تون بودم! ممنون از این

همه لطف، خداحافظ."

و گوشی را قطع کردم. وای خدایا این دیگر چه مصیبتی ست؟

با خود گفتم باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنم، اتفاقا شرایطش هم مهیا بود، تا شروع امتحانات چند روزی فرجه داشتیم، تازه مادرم هم کسی نبود که این فرصت طلایی را از دست بدهد! اتفاقا همان طور که کاملا توقعش را داشتم درست همان شب به من زنگ زد، از حال و احوال معمولش فاکتور می گیرم:

" زینب، خیلی سریع واسه فردا صبح بلیط بگیر بیا تهران، قرار گذاشتم واسه خواستگاری، ترسیدم دیر بشه." اهی از سر درماندگی کشیدم؛ من هنوز حتی با بچه ها خداحافظی هم نکرده ام:

" آخه چرا اینقدر عجولی مادرمن؟"

ناگهان کل دکل های مخابرات از فریادش ترکید:

" اگه عجول بودم که تو نمی موندی رو دستم بترشی؟!"

یک ابرویم بالا رفت، مادرم چه وقتی از فرهنگ پشت کوه سیراب شده؟ نه خداوکیلی این مدت من اینجا زندگی کرده ام و تأثیرش روی مادرم بسزا بوده؟!

" باشه بابا غلط کردم! امروز راه می افتم، منتها به دلت وعده و وعید نده، اگه خوشم نیومد جواب رد می دم."

" تو غلط کردی که پیش پیش داری جواب طراحی می کنی! به خیالت که من نمی فهمم چی تو اون کله ی پوکته؟"

" خب بابا غلط کردم!"

" چرا اینقدر اشتباه می کنی که دو بار پشت هم بگی غلط کردم؟"

" دیگه از این غلطا نمی کنم، حله؟"

" آره مادرجون، منتظرتم!"

نگاه متعجبی به گوشی انداختم، نه خداوکیلی چه وقتی این همه پشت کوهی شده؟

خب، با این حساب من می توانستم به تهران برگردم و همه چیز را در پشت کوه رها کنم، مخصوصا این وحشت جدیدی که دامنگیرم شده، اما من هنوز کارهای نیمه تمامی داشتم که دربرابرشان مسؤل بودم....

با شماره ی سیو شده از مدیر «علاف» برای اولین بار تماس گرفتم، آهنگ پیشواز «آتش درنیستان» شهرام ناظری را گذاشته بود، چه قدر هم خوش سلیقه است!

لحظاتی بعد صدایی به شدت محجوب و شرمگین از آن سوی خط آمد:

" سلام خانم خجسته، بفرمایید."

دلَم برایش می سوخت اما سعی کردم عادی رفتار کنم:

"سلام آقای صادقی، شب تون به خیر. یه زحمتی براتون داشتم."

"خواهش می کنم، شما سراپا رحمتید، بفرمایید درخدمتم."

دلَم بیشتر برایش سوخت!

"من احتمالا برای چند روز می رم تهران، اگه جور نشد که برگردم لطفا نظارت داشته باشید روی امتحانات

بچه های کلاس، سوالات رو براتون ایمیل می کنم و شما فقط برگزارش کنید، این لطفو می کنید درحقم؟"

صدایش کمی لرزید، شاید از بغض:

"یعنی... دیگه نمی خواهید تشریف بیارید اینجا؟"

خیلی دلَم برایش سوخت!

"احتمالش خیل کمه، یه قدری مشکل پیدا کردم."

قدری مکث کرد و در این فاصله سعی کرد بر خودش مسلط باشد:

"امیدوارم هر جا که هستید خوش باشید و سلامت، فقط...."

وقتی دیدم چیزی نمی گوید خودم پی گیر شدم:

"فقط چی آقای صادقی؟"

"فقط.... فراموش نکنید که اینجا یکی چشم به راهتونه."

اولین بار بود که مستقیما ابراز علاقه می کرد، ولی چه فایده که من نمی توانستم جواب مناسبی برای

احساساتش داشته باشم؟ بد شروع کرده بود، خیلی بد!....

"خدانگهدار...."

و قطع تماس را فشردم...

تمام اسباب و اثاثیه ام را بستم تادیکر مجبور نباشم به خاطر بردنشان برگردم اینجا، ولی نسبت به یک سال

پیش واقعا وسایلم زیاد شده بود و من قادر نبودم تنهایی با یک اتوبوس بیرمشان تهران، این شد که همه را

حاضر و آماده گذاشتم تا بعدا سرفرصت با پدرم بیایم اینجا و بیرمشان تهران.

«به خاطر عمه ام!!»

وقتی فکر کردم همیشه ایام تعطیل، من جور می کنم برگردم تهران و فرانک جور می کند بیاید پشت کوه ناراحت شدم، یک اس برایش فرستادم:

«سلام، دارم میام تهران. تو برنامه ت چیه واسه تعطیلات؟»

چند دقیقه بعد:

«سلام گلم، من برنامه ای ندارم، تهرانم فعلا. خوشحال می شم بینمت.»

صدبار جوابش را از بالا تا پایین و بالعکس خواندم بینم اخیانا چیزی راجع به عمویش اضافه نمی شود، ولی چه فایده که این نوشته هیچ تغییری نمی کرد!

ظاهرا کارخودم است، پس باید از یک جایی شروع می کردم:

«عموت با پدرم صحبت کردن راجع به شراکت؟»

«نه، هنوز پدرت تماس نگرفتن.»

آه از نهادم برخاست، چرا اینقدر پدرم خواب سنگین است؟ با حساب این که بیش از یک هفته از آن تماس تلفنی که شماره ی فرزادخان را به بابا دادم گذشته، حالا این بنده خدا فکر می کند ما اصلا موضوع را جدی نگرفته ایم!

ده شب بود که رسیدم تهران، بعد هم با بی آرتی یکراست جلوی درخانه پیاده شدم.

دیدارها که تازه شد و قربان صدقه ها ته کشید، برای خوابیدن آماده ی رفتن به اطاقم شدم، اما قبل از این که بروم رو به بابا گفتم:

- "بابا این بنده خدا منتظر تماس شماست ها؟ به خدا زشته، منو جلوشون ضایع نکنین."

پدرم همان طور که شبکه ی خبر را زیرورو می کرد و حتی ساعت دوازده شب هم دست بردار نبود سری تکان داد که نفهمیدم مرا از سر خودش باز کرده یا متوجه اعتراضم شده است. بی حوصله و ناامید شب به خیری گفتم و رفتم توی اطاقم.

تا صبح فکر و خیالم آشفته نبود اصلا، آن قدر خسته بودم که مثل خرس خوابیدم، چی فکر کردید؟!

ساعت ده صبح با سردرد از خواب بیدار شدم، سابقه نداشت این همه بخوابم و حالا مطمئن بودم سردردم به خاطر زیاد خوابیدن است، مادرم با لبخندی مهربان توی آشپزخانه منتظرم بود، سلامش کردم و جواب داد:

- "سلام، صبح به خیر دخترم! صبحونه تو بخور که یه عالمه کار داریم."

و رفتم:

- "ای وای! مامان نه؛ به خدا خسته م."

اخم های خوشگلش را درهم کشید:

- "یعنی که چی؟ گذاشتم تا ده بخوابی که خستگی در بره دیگه!"

یک صندلی بیرون کشیدم و پشت میزناهارخوری چهارنفره که وسط آشپزخانه بود نشستم و تا مامان زحمت چای ریختن بکشد یک لقمه کره و عسل گرفتم، راستی چرا ما صد سالمان هم که بشود و هزار جور زندگی

مجردی را تجربه کرده باشیم به محض دیدن مامان مان بچه ننه و لوس می شویم؟

همان طور که چای را جلویم می گذاشت برنامه هایش را با صدای بلند ردیف کرد:

- "اول می ریم خرید، باید یه دست لباس شیک واسه خودت و خودم بخریم تا چش و چال خواستگارات درآد؛

یه قدری هم لوازم خونه، چاقو چنگال هام تک شده خیلی ضایع ست. دو تا قندون کریستال هم دیدم می خوام

اونو هم بخرم، یه گلدون دیدم در حد بنز!!"

چشمانم گرد شد و با لقمه ای که گوشه ی لپم قلمبه شده بود زل زدم توی چشمان مادرم، ابرویش پرید بالا:

- "آها راستی، باید آرایشگاه هم بریم!"

و مثل این که تازه متوجه صورتم شده باشد ابرو درهم کشید و گفت:

- "بینم؛ تو اصلاح کردی؟"

سعی کردم وانمود کنم که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده:

- "آره، بد شدم مگه؟"

منتظر بودم که یک سری نصایح مادرانه را ردیف کند و بابت این عمل شنیع(!) بازخواست کند و من هم تهش

بگویم غلط کردم، کمی مکث کرد و به نرمی گفت:

- "یه کمی گوشه ی ابروتو خالی کرده، بریم پیش زهرا خانم بدم برات درستش کنه، اصن کلی عوض شدی!"

لازم است بگویم که بازهم لقمه گوشه ی لپم قلمبه شد و چشمانم گرد؟

چه وقتی این قدر امروزی شده مادر من؟ گویا این مدت که نبوده ام یک شهابسنگ افتاده توی خانه ی ما و

روی ژنتیک فامیلی مان اثر گذاشته! لبخندی روی لبم کش آمد و عاشقانه گفتم:

- "اینقدر ماه بودی شما؟! بی خود نیست که من معلم به این باحالی شدم خو!"

نگاه متعجبی به من انداخت و سعی نکرد اصلا به چیزی که گفته ام فکر کند، فقط تأکید کرد که عجله کنم و من هم که بابت برخوردش درباره ی اصلاح صورتم حسابی ذوق زده بودم هرکاری که گفت مثل بره اطاعت کردم و به همراهش راه افتادم برای خرید.

تا عصر آن قدر مرا چرخاند که گریه ام داشت درمی آمد، خسته و کوفته و داغان و عصبی رسیدیم خانه، با این حال مادرم آن قدر از خرید و گشت و گذار در بازار نشاط گرفته بود که هنوز با انرژی داشت برنامه هایش را زیرگوشم ردیف می کرد، درحالی که من تقریباً از شدت خستگی نود و نه درصدشان را نفهمیدم و فقط سرتکان دادم.

به محض این که کلید را انداختیم توی قفل و وارد حیاط کوچک بیست متری مان شدیم، برادرم حسین که یازده سالش بود را دیدیم که کنار باغچه نشسته و انگار منتظر ما بود، سلامی کرد و گفت:

"باکلاس رفتار کنید، بابا مهمون داره."

درچنین شرایط هولناکی این بدترین خبرممکن بود! به هر حال من همان جا تأکید کردم که اصلا حوصله ی مهمان بابا را ندارم و می خواهم بروم توی اطاقم استراحت کنم، مادرم هم مخالفتی نکرد ولی به هر حال برای رفتن به اطاقم باید از طبقه ی پایین می گذشتم، خانه ی ما قدیمی ساز بود و من عاشق این حال و هوای نوستالژیکش بودم، البته آشپزخانه اش را این کرده بودیم ولی پله هایی که به طبقه ی دوم می رفت همان مدل قدیمی خودش را حفظ کرده بود.

مامان آهسته گفت:

"حالا این خریده‌ها رو چه جوری ببریم بالا؟"

شانه ای بالا انداختم:

"برشون می گردونیم تو ماشین، مهمون بابا که رفت می بریم بالا."

اصلا موافق نبود:

"نه بابا، کی حوصله داره اینا رو برگردونه تو ماشین؟ تازه شم این میوه و شیرینی ها داغون می شن تو این گرما."

راهکار آخر را ارائه دادم:

"جرم که نکردیم مامان جان؟ می ریم سلام می کنیم و خریده‌ها رو می ریزیم توی آشپزخونه فوقش."

سری به تأیید تکان داد، مثل یک حمال حرفه ای نزدیک سی کیلو بار را توی دو دستم گرفتم و مادرم هم به خاطر کمردردش یک کمی کمتر برداشت و رفتیم داخل، مانده ام حیران که مادرم موقع خرید و گشت و گذار به سلامتی یک دختر هجده ساله است و موقع کار کردن ناگهان پیرزن هشتاد ساله می شود با کلی زانودرد و کمردرد!

اولش مامان وارد شد و سلام و علیک مؤدبانه ای با مهمان بابا ردوبدل کرد، به گوشه‌هایم شک کردم چون زنگ صدایش را تقریباً شناختم و با تحیر پشت سر مادرم وارد شدم حال آن که عرق از سرورویم می ریخت و نفس می زدم، سرم را که بالا گرفتم با باشکوه ترین تصویر زندگی ام روبه رو شدم، مردی قد بلند و خوش هیكل با یک كت و شلوار سرمه ای و پیرهن شیری و کراواتی راه راه با ترکیبی از زرشکی و سرمه ای که موهایش قدری از مدل مردانه بلندتر و بسیار شیک و جذاب به یک طرف شانه شده و صورتش نیز بدون هیچ ریش و سبیلی تمیز و سه تیغه بود اکنون از روی مبل بلند شده و با لبخندی بی نهایت زیبا و تأثیرگذار به ما سلام می کرد، لحظه ی اول چنان مبهوت زیبایی و جذابیتش شده بودم که نفهمیدم جوابش را داده ام یا نه، لحظه ی دیگر چهره ی آشنا و برق نگاه شیطانش را گذاشتم کنار صدایش و همه را باهم آنالیز کردم و تازه مطمئن شدم این مرد کیست.....

نزدیک بود بی هوش شوم، دستم را بی اراده روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و مادرم که معلوم بود از خجالت دارد آب می شود سقلمه ای به من زد و آهسته جوری که فقط من بشنوم گفت:

- "جواب سلامش رو بده، چته تو؟"

یکدفعه به خود آمدم و سلام دستپاچه ای کردم، هنوز باور نمی کردم این همان ورژن شیک و پالایش شده ی فرزند پشتکوهی باشد!

- "احوال شما خانم خجسته؟"

نفهمیدم باید الان چه جوابی دهم:

- "خواهش می کنم، چیکار می کنید با زحمت های ما؟ خانم بچه ها خوبن؟ ای وای.... فرانک جون چه طوره؟"

خندید و سری تکان داد:

- "خوب می شن!"

از خودم و دستپاچگی ام حالت تهوع پیدا کردم، خاک بر سرم که اینقدر بی جنبه ام!

مثل یک بچه گربه از کنار مادرم خزیدم توی آشپزخانه، اصلا متوجه نشدم که پدرم در آن لحظات خاص ضایع بازی من چه حالتی داشت چون حتی حال خودم را هم نفهمیده بودم و حالا از اضطراب داشتم ناخن می جویدم! مادرم خریدهای توی دستش را گذاشت کف آشپزخانه و به من چشم غره رفت، بلافاصله سماور را چک کردم و مشغول چایی دم کردن شدم، مادرم طعنه زد:

" برو تو اوقات استراحت کن، خسته ای!"

هنوز نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم:

" زشته مامان جان، ایشون فرزادخان هستن!"

یک ابرویش را به حالتی استفهام آمیز بالا داد:

" که چی؟"

" خب هیچی دیگه، من کلی زحمت شون دادم، حالا زشته برم توی اطاق."

دیگر چیزی نگفت، من به محض چای دم کردن دویدم بالا توی اطاقم تا لباس هایم را عوض کنم، به شدت وسواس گرفته بودم که چه بپوشم؟ آن هم من که هرگز به این آپشن زنانه وفادار نبوده ام. مادرم در اطاق را باز کرد و نشست روی تخت.

منتظر بودم شروع کند به توییختم، ولی به جان پدرم این مامان اصلا آن مامان قبلی نبود!

لبخند مکش مرگ منی بر لبش نشست و گفت:

" گفתי این آقا، همون فرزاد خانه؟ همونی که قراره گاوداری بزنه؟"

نمی دانم فهمید رنگ و رویم پریده و ضربان قلبم ده برابر شده یا نه؟

" بله!"

دندان هایش از زیر لبخندی شاعرانه درخشید:

" چه قدر خوش تیپه!"

(حالا نمی شود شما این حرف ها را نرنی مامان جان؟ من الان رسماً غش می کنم ها؟!)

لبخندی زورکی زدم:

" باید توی پشتکوه می دیدینش!"

مشاق شد تعریف کنم که چگونه بوده ولی من از حرفی که زده بودم پشیمان شدم و یک جوری سرو تهش را هم آوردم.

"- مامان جان می شه بس کنید؟ من حالم خوب نیستا؟"

یک ابرویش را بالا انداخت و آنالیزانه تماشایم کرد، آنگاه زد وسط خال:

"- اون هم مثل تو اینجوری شیفته ست یا نه؟"

کپ کردم و نفسم یادش رفت برگردد، حالا دو تا مشکل داشتم: تپش قلب به علاوه ی خفگی! وقتی از حالاتم جواب سؤالش را تقریباً گرفت گفت:

"- بابات دیشب گفت به خاطر این که تو پیش این آقا بده نشی امروز زنگ بهش می زنه و قرار باهاش می ذاره، می گم چه طوره بهش بگیم قرار بعدیشو فیکس کنه واسه خواستگاری؟ بعد فکر کن چش و چال عمه ت چه جور ی درآد وقتی بفهمه یهو دو تا خواستگار واسه ت جور شده!"
نزدیک بود جیغ بکشم:

"- مامان جون اون آمریکا زندگی می کنه و اصلاً قصد ازدواج نداره، اوکی؟ قضیه رو پنجاه پنجاه حساب کن!"
کمی فکر کرد:

"- چه طور؛ پنجاه پنجاه؟"

نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم:

"- از طرف من اوکیه ولی از طرف اون نه!"

نیم ساعت کشید تا تصمیم بگیرد باید بخندد یا گریه کند، در این نیم ساعت من مشغول گشتن دنبال یک لباس مناسب شدم و بالاخره یکی پیدا کردم و نشانش دادم، یک کت لیمویی ساده و شیک با دامن مشکی بلند مدل ماهی، شال حریری با زمینه ی گل بهی و گل های لیمویی و فیروزه ای نیز با آن ست کردم:
"- این خوبه؟"

سرش را تکان داد و لبخند نازنینش کل صورتش را پوشاند! آخ که من فدای این دلشوره ها و شادمانی های کوچک مادرانه ات شوم....

وقتی خرامان و با اعتماد به نفسی کاذب وارد جمع شان شدم، فرزادخان با نگاهی تحسین آمیز براندازم کرد که باعث شد آب شوم بروم توی زمین، به نظرمی رسد خودم را لو داده ام؛ نه؟! تابلوست که دارم جلب توجه می کنم دیگه؟... لابد این نگاه تحسین آمیز هم واکنشی دروغین در این راستاست: «حالا که تو خواستی جلب توجه کنی، من هم الکی مثلاً تحسینت کردم!»

یاد برگه های نظرسنجی بچه ها درباره ی خودم افتادم، خودباحال پندار، خودبانمک پندار، خود زیبا پندار، خود جذاب پندار.....!! اسگل!!....

برای پشیمانی دیگر دیر بود و نمی توانستم برگردم و یک لباس ساده تر بپوشم که یعنی الکی مثلا هیچ نیازی به جلب توجه و تحسین جنابعالی ندارم فرزادخان!
باصدای گرم و دلنشینش به خود آمدم:

" پس اگه شرایط رو کاملا قبول دارید، فردا صبح ساعت نه تشریف بیارید به این آدرس تا قراردادمون رو به صورت قانونی ثبت کنیم."

و برگه ای را مقابل پدرم گذاشت. پدرم نیز سری تکان داد:

" باشه، حرفی ندارم. فقط برادر محترم تون هم تشریف میانر دیگه؟"

" نخیر، من از ایشون وکالت دارم، خودم به جاش امضا می کنم. ولی آقای فروغی شریک سوم هم میان." -
" بسیارعالی. من در خدمتم."

فرزادخان که به نظر می رسید اینجا کارش تمام شده باشد، لبخند مسحورکننده ای به رویم زد و گفت:

" اگه به امید خدا همه ی کارها درست پیش بره، به خاطر لطف شماست خانم خجسته!"

من سر از پا نمی شناختم و حتی نمی دانستم الان این تعارف را باید چگونه جواب بدهم:

" خواهش می کنم، انجام وظیفه بود. این به نفع ما هم هست خب."

پدرم اولش چشم غره ای به سویم رفت و بعد با چشم غره ی مادرم سری به تأیید تکان داد!

فرزادخان بلند شد که برود ولی مادرم فوراً با چرب زبانی مخصوص بانوان سعی کرد مانعش شود:

" کجا فرزادخان؟ ناهار تدارک دیدیم، در خدمت باشیم حتما."

" خواهش می کنم، شما لطف دارید. یه وقت دیگه ایشاله."

" ولی این تعارف نیست اصلا؟ من واقعا تدارک دیدم!"

خیلی سعی کردم زیرچشمی روی اجاق گاز به دنبال تهیه و تدارک مادرم بگردم ولی چیزی گیرم نیامد، دیگر داشتم از خجالت فرومی رفتم توی زمین....

فرزاد خان هم از خجالت همه ی ما درآمد:

" بله، واقعا این بو و برنگ هرکسی رو به اشتها میاره، ولی من کار دارم باید زود رفع زحمت کنم!"

نگاه حیرت‌زده ام توی چشمانش ثابت ماند، در یک لحظه که نه حواس مادرم بود و نه پدرم، یک چشمک تروتمیز به رویم زد که باعث شد از سرتاپا داغ شوم و به جای فرورفتن توی زمین بخار شوم بروم هوا! مادرم دوباره خواست اصرار کند که نیشگونش گرفتم:

- " ولی بی تعارف... آااااا!!!"

و برگشت به طرفم ببیند دقیقا چه غلطی دارم می‌کنم!؟

مثل بچه های کلاس اول دبستانی که برای اولین بار تکلیفشان را انجام نداده اند سرم را انداختم پایین و مظلوم نمایی کردم، مادرم تازه مطلب را گرفت و نگاهی به اجاق گاز انداخت، بعد به شیوه ی دیگری روی آورد:

- " یعنی... غذا سفارش دادم!"

این بار یک ابروی پدرم رفت بالا، دیگر تحمل این وضعیت را نداشتم و فرزند خان هم بدون هیچ تعارف دیگری همان طور سرپا ایستاده بود و نگاه معنی دارش را بین ما سه نفر می‌چرخاند تا تکلیف ما با خودمان معلوم شود....

با خود گفتم هرچه باداباد:

- " خیلی خوش اومدید، سلام به خانواده برسونید، فردا که قراردادتون رو به امیدخدا بستید با فرانک جون حتما واسه ناهار تشریف بیارید."

همه با این یکی موافق بودند و فرزندخان هم نفس راحتی کشید و با حرفی که زد ثابت کرد به هیچ عنوان اهل تعارف و تکلف نیست:

- " حالا شد! باشه حتما فردا ناهار با فرانک خدمت می‌رسیم."

مادرم که بابت سوتی های پی در پی اش قدری خجالت زده شده بود، با بند آخر دیالوگ مان گل از گلش شکفت و با شادمانی گفت:

- " منتظرتون هستیم، قدمتون روی چشم!"

و پدرم نیز مردانه تأیید کرد:

- " سرافرازمون می‌فرمایید. خیلی خوش آمدید."

و مصافحه ای کردند و فرزند خان با بدرقه ی ما از در خارج شد، سر راهش ضربه ی دوستانه و ملایمی بر پشت حسین نواخت و گفت:

- " چاکر داش حسین!"

او نیز غرق سرور شد و لبخندی زد:

"- ما بیشتر!"

حالم اصلا خوب نبود، یعنی زیادی خوب بود، یعنی..... چه طوری بگویم؟... اصلا هیچی ولش کن.

به محض این که از در خارج شد مادرم رو به من گفت:

"- به عمه ت زنگ بزنم بگم امشب یه خواستگار برات میاد و فردا ظهرهم یه خواستگار دیگه!"

تقریبا جیغ زدم:

"- مامااااااا! بس کن دیگه لطفا!"

لیخند شیطنت آمیزی روی لبش نشست، من باید حتما در اولین فرصت ته و تویش را دریاورم بینم مامانم چه وقتی اینقدر پشت کوهی شده؟!

نزدیک غروب واقعا هیچ تمایلی نداشتم برای آمدن مهمان ها حاضر شوم، مخصوصا حالا که دیگر حس می کردم مادرم فقط پز خواستگار برایش مهم است نه این که واقعا عزم جدی و راسخی برای شوهر دادنم داشته باشد، درواقع او تا قبل از دیدن فرزند خان روی این گزینه ی امشبى تأکید بسیار زیادی داشت ولی از امروز ظهر ناگهان رأیش عوض شده و حالا دیگر فقط به یک گزینه می اندیشد: «عمه ام!!»

طفلک عمه پری که امشب رسما دعوت شده بود تا چش و چالش دربیاید، تنها به دو جرم: اول این که برای پسرش رفته از جای دیگری زن گرفته و ما را آدم حساب نکرده و مادرم از این بابت حسابی شاکی ست، دوم این که دختری دارد هجده ساله که سه تا خواستگار نشسته اند پایش! حالا همه ش چشم می چرخاند بین جمع ببیند حالا که منادا واقع شده دقیقا چه محلی از اعراب دارد؟

شاه داماد دقیقا همانی بود که فکر می کردم، اصلا دست خودم نبود و برای کنترل خنده ام فشار زیادی را متحمل شدم!

من اصلا از او با آن اندام لاغر و باریک و صورت تکیده خوشم نمی آمد، سلیقه اش افتضاح به نظر می رسید، رنگ آجری کت و شلوار با آن پیرهن سفیدش را گذاشتم کنار تیپی که امروز ظهر دیده بودم و هوش از سرم پرانده تا همین حالا! نه خدایا، من هزارتا خواستگار دیگر هم که داشته باشم نمی توانم جواب مثبت دهم، به خدا این بار نه ناز می کنم نه تاقچه بالا می گذارم و نه خصلت های ذاتی دخترانه ام را به نمایش می گذارم، من فقط و فقط به کسی می اندیشم که تا به حال حتی یک اشاره ی کوچک هم نسبت به تمایلات احتمالی

اش نداشته، چه طور بگویم؟ اصلا نمی توانم فکرش را هم بکنم که او قصد ازدواج داشته باشد، چه با من چه (زبانم لال) با هرکس دیگری. یک جورهایی باید بگویم تو روح کوهان که درست حدس زدی و من حالا یک بهانه ی تروتمیز برای لپته شدن دارم!

ولی با همه ی این اوصاف واقعا برای ازدوایم زیادی دیر شده و اگر این ها مرا پسندیده باشند- که همین طور به نظر می رسد- جواب رد دادن به آن ها مساوی ست بایک عمر پشیمانی. برای چه باید به آنها جواب رد دهم وقتی از طرف فرزادخان تاکنون هیچ پیشنهادی نداشته ام؛ چه رسمی و چه غیررسمی و یا غیرمستقیم؟! با اجازه ی بزرگ ترها رفتیم توی حیاط که قدری صحبت کنیم، هوا نسبتا خوب بود ولی من با گوشه ی چشم در و دیوار را می پاییدم که مبادا یک سوسک مهمان ناخوانده ی این خلوت حال به هم زن شود، سر به زیر و مؤدب شروع کرد:

"می تونم بپرسم شما چه برنامه ای برای آینده دارید؟"

اه اه از این سوالات کلیشه ای! جای کوهان خالی ست واقعا!

"می خوام برم پشت کوه زندگی کنم."

نگاه محجوبش ناگهان گرد شد و از روی گل و بوته ها به چشمانم دوخته شد:

"بله؟ درست متوجه نشدم، شما الان شوخی کردید؟"

نگاه بی حوصله ای به او انداختم:

"- نخیر؛ شاید شما در جریان نباشید ولی من درحال حاضر دارم توی روستای دور افتاده ای به اسم پشت کوه

تدریس می کنم، الان هم به اونجا وابسته شدم و می خوام بقیه ی زندگیمو همونجا باشم."

البته اصلا دل و زبانم یکی نبود، چون حالا دیگر در پشتکوه وحشت جدیدی انتظارم را می کشید و من دیگر قصد نداشتم برگردم، صرفا جهت از سر بازکردنش اینها را گفتم.

سکوتی کرد که چندان خوشایند نبود، بعد هم سری تکان داد:

"- شما به شدت آرمانگرایید، وگرنه یه روستای دورافتاده واقعا نمی تونه دربردارنده ی آینده ی روشنی برای

شما و همسر آینده تون باشه."

"- برام مهم نیست، من دنبال آینده ی آنچنانی نیستم."

"- فکر می کنید کسی حاضر بشه به خواسته ی شما تن بده؟"

"- این هم برام مهم نیست."

- "پس چی براتون مهمه؟"

توی دلم چیزی گفتم که از به زبان آوردنش شرم داشتم.... «فقط برام مهمه که فرزاد چه تصمیمی بگیره، حتی اگه ازم بخواد تا جهنم هم باهاش می رم!»

آهی کشیدم و از او روی برتافتیم، برای خودم متأسفم که نمی توانم حتی وانمود کنم که به اندازه ی کافی در این مراسم جدی هستم....

وقتی دید جوابی به سؤالش نمی دهم سعی کرد با تعریف از خودش کمی وسوسه ام کند:

- "من تازه ارشدم رو گرفتم و درحال حاضر دارم توی یه دبیرستان تدریس می کنم، درآمد نسبتا خوبه و شاگرد خصوصی هم دارم که درآمدش از تدریس توی دبیرستان به مراتب بیشتره، پدرم قول داده کمک کنه یه واحد شصت متری توی محلاتی بخرم، صحبت هامونم کردیم و یه پیش پرداخت هم داشتیم و می شه گفت به امیدخدا جوره. نمی گم همه چی دارم، ولی داروندارم رو می ذارم طبق اخلاص برای شما، اگه قبولم بفرمایید، اینو از این بابت می گم که توی دانشکده هیچ دختری رو به متانت و باحیایی شما سراغ نداشتیم و همین حالا هم نظرم نسبت به شما همونه. حالا اگه امکانش هست شما کمی راجع به خودتون بگید."

انگار هرچیزی که دوستان صمیمی آدم به آن می گویند سادگی و بی عرضگی، در نظر اهل قضاوت متانت و حیا قلمداد می شود، نه انگار زیاد هم بد نیست آدم اهل کل کل و لوس بازی نباشد، فقط امیدوارم نظر فرزادخان هم درباره ام همین باشد!

سخنرانی غرآیش که تمام شد نگاه بی تفاوتی توی صورتش انداختم:

- "باید فکر کنم، اگه جوابم مثبت بود بهتون خبر می دم."

زیاد از این حرف خوشش نیامد ولی آن را گذاشت به حساب شرم و حیای دخترانه و پذیرفت.

به داخل که برگشتم دیدم توی وایبر یک پیام خصوصی دارم، یکراست رفتم توی آشپزخانه و پشت اپن روی یک صندلی نشستم و گوشی ام را برداشتم و صفحه اش را باز کردم، فرانک بود:

«مرسی به خاطر دعوت نهار.»

لبخند تلخی زدم و جوابش را نوشتم:

«خواهش می کنم، قدمتون رو چشم.»

«زنگ زدم خونه تون مامانت گفتن گرفتاری، کجایی الان؟»

«الان توی آشپزخونه م، لحظاتی پیش توی حیاط داشتم درباره ی آینده م با یه مارمولک سوار بر سوسک سیاه صحبت می کردم.»

«جان من؟! امشب خواستگار داشتی؟»

«بله، فعلا قراره فکر کنم بعدا جواب بدم!»

«کی هست حالا؟»

«همونی که اون روز توی دل طبیعت کلی به ریشش خندیدیم!»

«جان من؟ جاویده؟»

«بله، خود چندش آورشه! ششششش!»

«مگه دوستش نداری؟»

«معلومه که نه.»

«نه اصلا معلوم نیست.»

«اوکی، حالا معلوم شد؟»

«چرا آخه؟ خلی مگه؟»

«خب به دلم چنگی ننداخته، زور که نیست؟»

«هنوز هستن؟»

«آره.»

«می تونی یه عکس ازش بگیری برام بفرستی؟»

«آره صبر کن.»

ازتوی آشپزخانه نیم نگاهی زیرزیرکی به او انداختم که داشت به صحبت های بزرگ ترها با جان و دل گوش می داد، بدون این که جلب توجه کنم گوشی ام را کمی بالا گرفتم و یک عکس از او انداختم، زیاد واضح نبود ولی می شد تشخیص داد چه شکلی ست. برای فرانک ارسال کردم.

«خوبه که دیوونه؟»

«یعنی می گی جواب مثبت بدم؟»

«خب آره، مگه چشمه؟ تو این دوره و زمونه خواستگار به این خوبی از کجا می خوای پیدا کنی؟ اون هم تو این سن و سال!»

«همین کم مونده بود که تو یه نفر هم بهم تیکه بندازی.»

«نه باور کن منظوری نداشتم.»

دوست داشتم بدانم الان فرزاد کجاست، آیا می بیند که برادرزاده اش چه جوری دارد تشویقم می کند به این که جواب مثبت به خواستگارم دهم؟ یعنی حتی ذره ای امید ندارم به این که مورد توجهش واقع شوم، فرانک که توی این خانواده از همه بیشتر خاطر من را می خواهد این جوری می گوید، از بقیه چه توقعی داشته باشم؟ وقتی دید جوابی نمی دهم فرستاد:

«قهری زی زی؟»

«نه»

و بعد فکر کردم بدک نیست چیزی بگویم که کمی به خودش بیاید:

«راستی، عموت چه طوره؟»

«خوبه، الان پیشش.»

«توی خوابگاه؟»

«قربون دل خجسته ت، آخه یه مرد رو توی خوابگاه دخترا راه می دن؟ نه بابا، هتلیم، توی اطاق عموم.»

از سوتی های پی در پی ام خجالت کشیدم.

«اوکی، سلام برسون.»

«اون هم سلام می رسونه.»

شاخکم تکانی خورد:

«ببینم، دوباره دارید گروهی پیام هامو می خونید؟»

«نه بابا، فقط من و عموم!!»

دوست داشتم بزنم لهش کنم، روانی بی شعور! این چه اخلاق بدی ست که این خانواده دارند؟ اصلا انگار حریم شخصی برایشان مفهومی ندارد.

«اوکی، بعدا خدمتت می رسم کوهان پس کله؛ فعلا.»

«عه؟ کجا؟ تازه داشت خوش می گذشت.»

«خواستگارام منتظرن، بای.»

«صبر کن زی زی، می خوام ازت چند تا سؤال بپرسم.»

جواب ندادم.

«زی زی گولو! گوش کن ببین چی می خوام بگم.»

....

«جواب بده دیگه بی نمک!»

....

«ببین؛ عموم کارت داره.»

یکدفعه مثل اسگل ها تایپ کردم:

«چی کارم داره؟»

خدا رحم کرد قبل از ارسال متوجه شدم دارم چه گندی می زنم! از کجا معلوم این هم یک تله نباشد؟ این ها که ابایی ندارند از سربه سر گذاشتن آدمی مثل من!

بعد از آن هرچه پیام داد جواب ندادم تا حالش برود توی قوطی. بعد هم رفتم مثل یک دختر خوب و نجیب نشستم مقابل خواستگارانم که حسابی مرا پسندیده بودند و مادرم هم خوشحال و راضی لبخند می زد! هرچند واقعا دوست ندارم فیلم هندی اش کنم ولی واقعا چاره ای ندارم، وگرنه مجبورمی شوم فاز فیلم روسی بردارم!

«رزسیاه»

ساعت پنج و نیم صبح مثل گنجشک از خواب پریدم و نمازصبحم را خواندم و بلافاصله مشغول کارهای روزمره ام شدم، مادرم که فکرش را هم نمی کرد من تا این حد برای مهمانی ظهر افتاده باشم توی هول و ولا، چشمانش را با بی حالی مالید و در جواب سلامم گفت:

- "علیک سلام، می شه بگی چته که این وقت صبح همه مونو زابراه کردی؟"

اصلا برایم مهم نبود که چه فکری راجع به من ممکن است بکند:

- "اوا مامان جان مثل این که فراموش کردید امروز ظهر مهمون داریم!؟"

پشت چشمی برایم نازک کرد و با اکراه گفت:

- "واه واه، قحطی بیاد، واسه خواستگاری دیشب اینقدر ذوق زده نبودى که واسه مهمونی معمولی امروز دست و

پاتو اینجور گم کردی!"

لبخندی به رویش زدم:

- "خداروچه دیدی؟ یهو فکر کن برن تو فاز خواستگاری!"

رفت سمت سینک ظرفشویی و آستین هایش را زد بالا جهت وضو گرفتن....

- "من که از خدامه مادرجون، ولی بعید می دونم اون قدر شانس داشته باشی که فرزند خان بیاد خواستگاریت!"
ماستم ریخت....

- "وا... مامان جون رحم داشته باش یه ذره! آخه مگه من چمه؟"

با وسواس زیاد مشغول باز کردن فرق سرش درست از مقابل پیشانی تا پس کله اش شد که یک موقع مسحش ایراد پیدا نکند، بعد هم با بی ملاحظگی تمام گفت:

- "تو چیزیت نیست، اما آدم واسه لباس تنش هم صدجور ملاحظه می کنه که رنگ و مدل و جنس لباس ها با هم جور باشه بلکه تو چشم مردم خوب به نظر بیاد، این که دیگه عروسی و بحث یه عمر زندگیه؟! اگه تو عروس باشی و فرزادخان دوما، تابلوئه که دوما ازت سره. بعد جواب مردمو چی می خوای بدی؟ یعنی فکر کن یه شمعدونی کنار رز سیاه، خدائیش اصلا کسی به شمعدونی نگاه هم می کنه؟"

درتمام عمرم تا این حد اعتماد به نفسم متزلزل نشده بود، خداوکیلی با وجود چنین مادر گلی، اصلا نیازی به یک - زبانم لال - دشمن دارم دیگر؟

همان طور که مشغول وضو گرفتن بود با دلخوری گفتم:

- "مرسی که حقایق تلخ رو مثل سیخ فرو می کنی تو چش و چالم! بی چاره عمه پری، حالا می فهمم از دستت چی کشیده با این شیرین زبونی هات!"

اسم عمه پری که آمد، چشمانش را با آن مژه های خیس فردار گرد کرد و به آب و آتش زد تا نظرم را عوض کند:

- "می گم همون لباسی که دیشب واسه خواستگاریت پوشیده بودی رو امروز بپوش بلکه دهن فرزادخان هم آب بیفته، مگه خداوکیلی چی کم داری؟ فقط باید یه ریزه به خودت برسی که بشی ماه شب چارده، فرزاد خان خیلی دلش هم بخواد، تو هفت آسمون عمرا ستاره ای به درخشندگی تو پیدا کنه. آنجلیکا جودی جلوت لنگ هم نمی اندازه!!" (منظورش همان آنجلینا جولی بود احتمالا!)

جوری نگاهش کردم که یعنی «شما کلا برو استراحت کن و کارها را بگذار به عهده ی من!» او هم تعارف نکرد و فوراً رفت سمت اطاق خوابش.... حالا نه تنها عمه پری را درک می کردم، بلکه متوجه این هم شدم که پدرم تمام این سال ها چه جوری شده غلام حلقه به گوشش، تورو خدا بین با چه سرعتی چرخش صدوهشتاد

درجه انجام داد! من چرا اصلا به مادرم نکشیده ام؟ بعدا یادم باشد از شیرزادخان بخواهم کمی بر رویم تحقیقات انجام دهد ببینیم اشکال کار کجاست، به درد پروژه هایش هم می خورد احتمالا.

تا ظهر رسما خودکشی کردم، از درست کردن پن کیک (که در آن متخصص شده بودم) جهت عصرانه گرفته تا ردیف کردن وسایل ناهار در کمال دقت و ظرافت و سلیقه. سه جور سالاد هم گذاشتم که چشم عمه پری.... (ببخشید) چشم بدخواهانم بیفتد کف پایم: سالاد کاهو، سالاد کلم و سیب زمینی (یاهمان ایتالیایی)، سالاد ماکارونی (یا مثلا اندونزی!).

سوپ شیروکارچ به علاوه ی خورش قرمه سبزی و مرغ سوخاری و غوره سوغان برای کنار مرغ (که ترک های شهریار با پیازداغ و غوره و رب گوجه درستش می کنند) هم به عنوان غذای اصلی تهیه کردم و مادرم تمام مدت مثل یک دستیار در کنارم بود و با تحیّر به انرژی های انباشته شده در وجودم که ناگهان به صورت آتشفشانی فوران کرده بودند نگاه می کرد، آخر سر چیزی گفت که قشنگ خستگی ام دربرود:

- "نه رسما نابودشی، وگرنه تو و این همه کدبانوگری؟ محاله!!"

نتوانستم جوابی به ایشان دهم، فقط رفتم توی این فکر که یک صفت دیگر هم به من اضافه شده: «خودکدبانوپندار!»

پدرم از ساعت هشت و نیم صبح رفته بود به هوای قرارداد بستن؛ حول و حوش ساعت یازده به همراه فرزادخان و فرانک آمدند. من که خانه را مثل یک دسته گل کرده و حالا ناهارم هم کاملا آماده بود، ناگهان احساس کردم به شدت خسته و خواب آلودم و سرم گیج می رود، هرگز حالم اینقدر بد نبود، مخصوصا وقتی فرزاد خان با یک تیپ رسمی متفاوت شامل بلوز و شلوارتیره با ترکیب چارخانه ریز زرشکی - مشکی و یک کت تک خوش دوخت به رنگ شیری وارد شد، دیگر نتوانستم روی پا بایستم و اگر مادرم جهت ساپورت دختر ندید بدیدش پشت سرم نایستاده بود حتما یک آبروریزی بزرگ به بار می آوردم! حالا به شک افتاده ام، نمی دانم اصلا خستگی و فشار کار بود یا کلا به قول مادرم نابودش بودم که تک تک یاخته های وجودم از طبیعت آرام خود سربلندی می کرد و مثل بمبی که چاشنی اش را کشیده باشند، آماده ی انفجار بود.

باصدای بس دلنشینش به خود آمدم:

- "احوال شما بانو؟!"

و جعبه ی شیرینی را مقابلم گرفت تا از دستش بگیرم، فوراً تشکر کردم و آن را گرفتم:

- "ممنون، چرا زحمت کشیدید؟"

مادرم در نهایت بدجنسی گفت:

"- مبارکه ایشاله!"

می خواستم از شدت ناراحتی خون بالا بیاورم، ولی فرزادخان نمی دانم به خاطر حمایت از شرایط بسیار بد من بود یا دلیل دیگری داشت که فوراً گفت:

"- واسه شمام مبارک باشه، به سلامتی همه چی طبق برنامه پیش رفت و قرارداد رو بستیم!"

به این ترتیب به مادرم فهماند که مناسبت این شیرینی قرارداد کاری ست نه پسند دختر ترشیده ی این خانواده که به آب و آتش می زند تا توجه چنین مرد جذّاب و بی نظیری را به خود جلب کند... آه خدایا، کاش او با همان تیپ خشن غارنشینی اش می آمد اینجا و مرا این طور سرگشته نمی کرد! حالا من چه کار کنم با دلی که هر لحظه بهانه اش را می گیرد؟

فرانک که از حالاتم متوجه شده بود اصلاً خوب نیستم، همان طور که به همراهم تا آشپزخانه می آمد آهسته زیرگوشم گفت:

"- چی شده فدات شم؟ نکنه خودتو به خاطر ما توی زحمت انداختی که اینجور خسته ای؟"

فوراً نگاه تیزی توی چشمانش انداختم و با نگرانی ساختگی پرسیدم:

"- معلومه؟!"

خنده اش را فروخورد....

"- چه جورم! چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ یه مهمونی ساده که این همه دنگ و فنگ نداشت؟"

خشمم را به زحمت کنترل کردم:

"- ببین، من آبرو دارم، می فهمی؟ جلوی کسی که واسه اولین باره میاد خونه مون نمی خوام شلخته و بی

سلیقه به نظر برسم، اوکی؟"

آهی کشید و با نوک انگشتش به نرمی گونه ام را نوازش کرد:

"- کاش به جای این همه تعارف و تکلف یه غذای ساده می داشتی و به جاش کاری نمی کردی که گونه های

قشنگت این جور آب بره. پای چشماتم چال افتاده، تو که این شکلی نبودی عزیزم؟ لااقل یه دستی به سرو

روی خودت می کشیدی!"

بغضم را فروخوردم، فکر اینجایش را دیگر نکرده بودم....

"- چه اهمیتی داره؟ کی به قیافه ی من کار داره؟ من یه شمعدونی ام، فقط همین...."

متوجه منظورم نشد، فقط خیلی زیاد دلش گرفت، خیلی خیلی خیلی زیاد....

از او خواستم برود پیش مادرم این ها بنشینند تا من وسایل پذیرایی را فراهم کنم، البته میز کاملا چیده و مهیا بود و حالا برادرانم حسن و حسین داشتند پذیرایی می کردند، حسن که نوزده سالش بود، گاهی زیرچشمی نگاهی به فرانک می انداخت که باعث می شد کفری شوم، یک بار هم گوشش را پیچاندم و گفتم:

"- بین، اون نامزد داره، ضمنا پنج سال ازت بزرگتره، اوکی؟!"

و او هم فوراً سرش را به نشانه ی این که متوجه شده و دیگر از این غلط ها نمی کند تکان داد.

به بچه های این دوره و زمانه دیگر نمی شود بچه گفت، دایناسورند به مولا!

پدرم نسخه ای از قرارداد را روی این گذاشت و رو به من آهسته گفت:

"- اینو ببر یه جای امن و مطمئن بذار."

قوری را روی کتری گذاشتم و به برگه ی قرارداد نگاهی انداختم، امضای پدرم، شریکش آقای فروغی و دو امضای شبیه هم که هر دو متعلق به فرزند خان بود، اما با این اسم: «فاتح» حیرت زده و متعجب آن را توی صندوقچه ی اسناد مهم گذاشتم و وقتی نزد مهمان ها برگشتم، صاف رفتم کنار فرانک نشستم و آهسته پرسیدم:

"- بینم، چرا عموت به اسم فاتح قرارداد رو امضا کرده؟ مگه شما پشتکوهی نیستید؟"

فرانک لبخندش را فروخورد و جواب داد:

"- فاتح پشتکوهی، منتها عموم از قسمت دوم فامیلیش خوشش نمی اومد رفت حذفش کرد. من هم تصمیم

دارم توی اولین فرصت همچین کاری کنم، باور کن آبرو برامون نمونده با این اسم اجق و جق!"

زیر لب نامش را تکرار کردم: «فرزادفاتح».... چه قدر این اسم به دهانم می چسبد!

"- بعد.... چرا پدرت اینا توی فامیلیشون فاتح دیده نمی شه؟"

"- ددی این قسمت از اسمشو خیلی ساتنی ماتتال می دونه، معمولاً حذفش می کنه! درواقع با پشت کوهی

بیشتر حال می کنن تا فاتح!"

عجب آدم های عجیب و غریبی اند این ها!

با صدایش به خود آمدم:

"- از خواستگاریت بگو کلک!"

واقعا این فرانک چه فکری پیش خودش کرده؟

" مثل این که از مادروپدرم مشتاق تری؟"

از لحنم فهمید که چندان از سؤالش راضی نیستم، ولی سعی کرد توضیح دهد:

" مگه بده که مردم بگن فلانی خواستگار داره؟ این جور کسی جرأت نمی کنه برچسب ترشی بزنه به آدم، غیر از اینه؟"

نگاه عاقل اندرسفیهی به وی افکندم:

" بینم خانم، شما که اینقدر ماشالله با کمالاتی و خواستگار از سروکولت بالا می ره، نمی خوای بگی چه گلی به سر اون خسروی مادرمرده گرفتی؟"

فورا گل از گلش شکفت:

" وای خدا، باورت نمی شه اگه بگم چی شده! سعید جون بهم زنگ زد که اجازه بگیره با خانواده برن خدمت پدرم، (سعیدجون!! چه زود دخترخاله شد!) من هم اجازه دادم و به بابا اینا هم خبر دادم و ازشون خواهش کردم جواب رد ندن. گویا ددی جونم با ساتورنشسته کنارش بهش گفته مهریه ی دخترم یکی از انگشتاته! بی چاره زرد کرده گفته یکی شونو به میل خودتون انتخاب کنید، بابام هم کلی باهاش حال کرده و با ساتور براش میوه پوست کنده گفته انگشت تورو می خوام چکار؟ خواستم امتحانت کنم!"

کمی طول کشید تا بتوانم این ماجرای عاشقانه را هضم کنم:

" این ددی شما یه کمی روانی نیست؟"

خودش را زد به آن راه:

" نه، روانشناسه!"

" آها؛ خوب شد گفتی."

و برگشتم و دست به سینه تکیه دادم به پشتی میل، یکدفعه با فرزادخان چشم تو چشم شدم و از فرق سر تا نوک پایم داغ شد! او که مشغول گوش دادن به فرمایشات تمام نشدنی پدر عزیزم بود حس و حالم را که دید لبخند کوچک بامعنایی زد که اگر قفل نگاهم را از چشمانش باز نمی کردم قطعا بی هوش می شدم. یکدفعه فرانک که خبر از ارتباط چشمی من و عمویش نداشت مثل خرمگس معرکه پرید وسط و گفت:

" راستی می دونی پروژه ی جدید ددی چیه؟"

نگاه سرگشته ام را به چشمان مشتاق و پرشور فرانک دوختم:

" به من که مرتبط نمی شه انشالله؟"

" نه خیالت راحت، می خواد درباره ی بچه های زیرهفت سال تحقیق کنه، طی یه سری بررسی های میدانی به این نتیجه رسیده که بچه های زیرهفت سال اگه خوندن و نوشتن یادگیرن به شکل آینه ای می نویسن! یعنی هرکلمه ای بذاری جلوشون درست می خونن، ولی موقع نوشتن همون املا ی صحیح رو به صورت معکوس می نویسن! جالبه که هم کوهان، هم کوهانک هردوشون چنین وضعی داشتن، واسه همین هم ددی وقتی دید کوهانک هم طبق همین الگو رفتار می کنه به فکر این پروژه افتاد. جالبه نه؟ فکر کنم اگه نتیجه بگیره و دلش رو هم بتونه پیدا کنه جایزه ی نوبل بگیره!"

کمی فکر کردم، امان از این پروژه های شترزادی!

" حالا، نمی خواد اینقدر ذوق کنی، ددی تو حتی اگه جایزه ی نوبل هم بگیره همچنان هاگریده!"
به اسمی که گفته بودم فکر کرد، بعد یکدفعه زد زیر خنده.

یاد پیشنهادش افتادم:

" دفعه آخری که باهاش حرف می زدم ازم خواست پروژه ی مشترک خودش و خانمش باشم، به نظر تو بهم میاد یه بچه ی زیرهفت سال باشم؟"

نگاهی به سرتاپایم انداخت و لب و لوچه ای برچید:

" نه زیاد!"

خیالم راحت شد!

ساعت دوازده و نیم بود که میزناهارخوری دوازده نفره را به کمک برادرانم چیدم و فرانک هم قدری کمک کرد، او که با حیرت مقدمات نهار را نظاره می کرد، آهسته پرسید:

" مامانت چه قدر ماشالله باسلیقه ست! دست راستش زیرسرمان آتی باشه."

از این که بگویم تمام این کارها را خودم کرده ام چشم پوشی کردم، نمی خواستم فکر کند می خواهم خودم را عرضه کنم، از سوی دیگر دوست داشتم نظرش درباره ی مادرم همین طوری باقی بماند، به هرحال مادرم واقعا کدبانوی نمونه ای ست و من هرچه یادگرفته ام به خاطر زحمات اوست، فقط درحال حاضر کمی خسته است!
حسین که داشت اردوخوری های پر از ترشی را می برد سر سفره در جواب فرانک گفت:

" مامانم؟! همه ش کار خود زینبه، از صبح خودشو خفه کرده!"

دربرابر تحیر فرانک چشم غره ای به حسین رفتم:

" برو به کارت برس بچه، تو رو چه به این فضولی ها؟"

فرانک کاری به بگو مگوی من و برادرم نداشت:

"جان من زی زی؟ همه ش کار خودته؟! وای من آب شدم رسما!"

به لبخندی قناعت کردم و از همه خواستم سر میز تشریف ببرند.

چشمان فرزادخان از دیدن منظره ی میز ناهارخوری درخشید و با اظهارنظری تحسین آمیز همه ی ما را سر ذوق آورد:

"به به، ماشالله به این همه سلیقه! پس معلوم شد هنرمندی زینب خانم از کجاست."

فرانک خواست چیزی بگوید که با چشم و ابرو مانعش شدم، او نیز رعایتم را کرد و فقط گفت:

"حاج خانم دستتون درد نکنه، چه کولاکی کردین!"

مادرم هاج و واج و سرگردان مانده بود که چه جوابی دهد، نهایتاً وقتی از نگاه کردن به صورت های ما نتیجه ای نگرفت مردد و نگران گفت:

"نوش جان!"

عیبی ندارد، این جوری بهتر است تا این که مادرم مثل این هایی که می خواهند دخترشان را غالب کنند بگوید هرچه هنر اینجاست از دست و پنجه های دختر از دم بخت گذشته ام می چکد!

ناگهان وسط بخوربخورها و به به و چه چه ها تلفن مثل خروس بی محل زنگ خورد، مادرم که انگار می دانست چه کسی پشت خط است نگاه مظلومانه ای به من انداخت و رفت تا به گوشی جواب دهد، اصلاً حس خوبی نداشتم!

"الو؟...."

....

"سلام پری جون! قربونت برم...."

....

"جانم الان....؟ بله بفرمایید."

و گوشی را قطع کرد، سابقه نداشت مادرم مکالمه ی تلفنی اش کمتر از یک ساعت و چهل و پنج دقیقه طول

بکشد، اما وقتی رفت سمت آیفون تصویری شک و تردیدم برطرف شد و یک نگرانی عظیم جایش را گرفت!

عمه پری به همراه دختر دم بختش پشت در منتظر بودند! این که یک خواهر هوس کند درست سر ناهار تشریف بیاورد خانه ی برادرش چیز زیاد عجیبی نیست، ولی از آنجایی که عمه پری اصلاً از این اخلاق ها

نداشت کاملاً مشخص بود که قضیه از جای دیگری آب خورده و نگاه های پرهیزگارانہ ی مادرم نیز مهر تأیید بر این مسئله می زد! خدایا من چه کنم با این مادر عزیزم که برای درآوردن چشم و چال عمه پری حاضر است آبروی مرا هم به حراج بگذارد؟

پدرم که لقمه ی نجویده اش از زمان تلفن تا لحظه ی بازشدن در همچنان گوشه ی لپش سرگردان بود، با نگاه مادرم جواری ابرودرهم کشید که یعنی «چه خبره؟»

مادرم هم تا قبل از ورود عمه پری از فرصت سوء استفاده کرد تا از خودش رفع اتهام کند:

- "خب خواهره دیگه؛ اینجا احساس راحتی می کنه سرناهار گفته پیام پیش داداشم، قدمش روچشم!"

اصلاً احساس خوبی نداشتم!

فرانک زیرگوشم آهسته پیچ پیچ کرد:

- "مهمون دارید انگار!؟"

جوابش را درکمال درماندگی دادم:

- "آره، فکر کنم بدبخت شدم!"

- "چرا آخه؟"

- "صبرکن خودت ببینی!"

عمه ام پایش از در داخل نشده با صدای جیغ ماندش همه را قسم و آیه داد که سر سفره بلند نشوند و یک سلام گرم و جانانه تقدیم همگی داشت، دخترش هم با یک خروار آرایش که اصلاً مناسب یک دختر هجده ساله نبود و شادابی اش را به طرز فاحشی کاهش داده بود وارد اطاق شد و سلامی بی اندازه لوس و پرافاده تحویل جمع داد.

فرزادخان نگاه گذرایی به مهمانان انداخت و به نشانه ی ادب و احترام کمی سرش را تکان داد و به خوردنش مشغول شد. عمه پری مرا که به استقبالش رفته بودم بوسید و زیرگوشم گفت:

- "چی شده شیطون؟ حالا دیگه دوتا دوتا خواستگار داری!"

کنایه ی تلخش تا عمق جانم فرو رفت، منظورش این بود که قبلاً اصلاً خواستگار نداشتی!

بهتر دانستم نظرش را تعدیل کنم:

- "این ها خواستگار نیستن، دوستمه با عموش."

چهره درهم کشید:

"- مامانت چیزدیگه ای می گفت!?"

آهی کشیدم:

"- من نمی دونم دقیقا چی بهتون گفته ولی من مسئول شیرین کاری های زنداداشتون نیستم."

باور نکرد و گذاشت به حساب افه های دخترانه:

"- همه اولش همینا رو می گن! حالا معلوم می شه."

(ای وای! این یکیو کجای دلم بذارم?)

مادرم فوراً تعارفشان کرد:

"- بفرمایید سرمیز، از دهن می افته."

عمه ام حسابی چهره درهم کشید:

"- شما راحت باشید، سفره ابالفضل نیست که ته تهاشو جمع کنیم واسه تبرک?"

به قدری این نیش قوی بود که تا مغز استخوان همه ی ما را گزید، پدرم که اصلاً از این رفتار خواهر بی

ملاحظه اش راضی نبود حرفی زد که کاش هرگز نزده بود:

"- ما که علم غیب نداشتیم خواهر؟ قدمتون رو چشم ولی شما سرزده تشریف آوردید."

ناگهان عمه ام چهره درهم کشید:

"- سرزده کدومه داداش؟ زری جون خودش زنگم زد گفت ناهار تدارک دیدین!"

و جوری به مهمان ها نگاه کرد که خودشان تا تهش را خواندند، نگاه فرزادخان آکنده از حسی تمسخرآمیز شد

که وقتی با نیشخند کوچکش درهم آمیخت دنیا روی سرم خراب شد....

کاش مادرم وانمود نکرده بود که این ها سرزده آمده اند! مردم که بلانسبت احمق نیستند؟

مادرم که دید این جمع صمیمانه در آستانه ی انفجار یک بمب اتم در حد هیروشیما قرار دارد بلافاصله مظلوم

نمایی کرد:

"- ای وای پری جون، من گفتم مهمون داریم، نگفتم که تدارک دیدیم؟ حالا قدمتون رو چشممون ولی دیگه

خجالت زده مون نکنید!"

عمه پری بی ملاحظه تر از این حرف ها بود:

"- دشمنتون خجالت زده، ما که ادعایی نداریم؟ راحت باشین."

و نشستند سر یک مبل دو نفر تنگ هم.

ولی پدرم به اصرار خواهرش را بالاخره سر میز کشاند و او هم الهی کوفت... نوش جانش که قد یک اسب آبی خورد! لابه لابه هم مدام اظهار فضل می کرد و از غذاها ایرادهای کدبانوگرانه می گرفت:

- "زری جون این سالاد ایتالیایی رو خودت درست کردی؟"

مامان زری جونم تا تهش را خواند:

- "نه؛ زینب جون زحمت کشیده."

- "ماشالله عمه! چشمم کف پات، عجب کدبانویی هستی. ولی لوبیاهات نپخته ست گلیم، باید از شب قبل

بخیسونی شون، بعد بذاری بپزه. سسش هم خیلی زیاده، نباید که مزه رو با سس جبران کنی؟"

- "بله چشم!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لحظاتی بعد....

- "این غوره ها رو چه جوری درست کردی زری جون؟"

- "من درست نکردم، زینب جون زحمت کشیده!"

ای وای نه....

- "عالیه عمه! دست و پنجه ت طلا. غوره تازه ست دیگه؟"

- "نه عمه جون، غورغوره ست، توی آبغوره و نمک عمل آوردم. بهش میگن غوره سوغان"

- "حالا یه بار با غوره تازه امتحان کن ببین چی می شه! دیگه اصلا به این نگاه هم نمی کنی."

اوففففف!

دقایقی بعد....

- "زری جون سالاد ماکارونیت عالیہ خانمی."

خدا به خیر بگذرانند!...

- "من درست نکردم، زینب جون زحمت کشیده."

نه؛ خدایا!!!!!!

- "ماشالله، هزارقل هواله! آره خب، از همچین مادری همچین دختری هم برمیاد دیگه...."

منتظر ادامه اش بودم!

"... می دونستی کالباس چه قدر ضرر داره؟ پسر سحرخانم دخترخاله ی جاریم؛ همونی که باباش فست فود داره، سرطان خون گرفته، تشخیص دادن به خاطر زیادی خوردن سوسیس و کالباسه. به جاش باید از مرغ پخته ریش ریش استفاده کنی، اگه خواستی پرستوجون (دخترش را می گفت) دستور پخت یه کالباس خونگی هم داره که بهت می ده، اتفاقا همین دیروز نشستیم درست کردیم، از صد تا سوسیس و کالباس کارخونه ای هم خوشمزه تره."

فرزادخان زیرچشمی نگاهی به عمه ام و بعد به چهره ی درهم و عصبی من انداخت و بعد هم زیر گوش فرانک یک چیزهایی گفت که متوجه نشدم ولی مطمئنم بی ارتباط به این کارناوالی که عمه ام راه انداخته نبود. خستگی تمام این چند روز به یکباره در جانم فرو ریخت و دلم می خواست همان لحظه یک پتکی چیزی روی سرم بخورد و بی هوش شوم و دیگر چیزی حس نکنم.

دو مهمان عزیزم خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم کنار کشیدند، درحالی که تاپیش از این با لذت مشغول خوردن بودند و به نظر نمی رسید به این زودی ها از سفره منصرف شوند.

آنگاه نمی دانم روی منظور خاصی بود یا نه که فرزادخان با صدای غرّاء و نافذش جو را در اختیار گرفت:

"دست و پنجه تون طلا، بسیارعالی و بی نقص بود."

مادرم جواب تشکرش را خشک و خالی داد:

"نوش جان."

سپس رو به من کرد و عمدا گفت:

"دست شما درد نکنه بانو، سلیقه ت حرف نداره!"

از محبت و توجهش خشنود شدم، عمه ام که حس کرد رشته هایش دارد می پنبند فوراً مشغول پرتاب ذرت (بخوانید ذرت پرت کردن) شد:

"بله؛ ماشاله عروس خانم ما لنگه نداره! دخترای این خانواده یکی از یکی بهترین ولی زینب جون گل

سرسبدمونه! از سلیقه ش هم همین بس که شاخ شمشادی مثل شما رو پسند کرده!"

به خدا قسم که در پس این تمجیدها خنجری تیز پنهان شده و آماده ی فرو رفتن در قلبم بود....

فرانک سرخ شد و لب گزید، فرزادخان هم متعجب و حیران نگاهش را به عمه ام دوخت و بعد به چشمان آشفته و پریشان من نگریست و ناگهان رفتاری مردانه از خود نشان داد:

"در این که ایشون گل سرسید تمام دخترها باشن حرفی نیست، منتها هنوز پسندشون رو قطعی نکردن، امیدوارم همین طور باشه که شما می فرمایید!"

از حیرت داشتم شاخ درمی آوردم، فرانک هم از سرخوشی لب می گزید و پرستو از حرص دندان به هم می سایید، عمه پری ام درحالی که پنچر شده بود با صدای گوش خراشی زد شانه خاکی:

"ای وای هنوز بله رو نگفته؟ منو باش فکر کردم قرار نامزدیتونم گذاشتید به امید خدا!"
بعد هم رو به من غرید:

"ماشاله چشمم کف پاش، ایشون که همه چی تمومن؟ دردت چیه دختر؟ واسه گل چیدن و گلاب آوردن حالا چه فراوونه وقت!"

نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم، نگاه سراسر احترامم را قدرشناسانه به چشمان مهربان و زیبای فرزادخان دوختم و بعد درحالی که با نگاه به چهره ی خشمگین و به ظاهرخندان عمه ام بغضم بی اراده می ترکید پشت دستم را جلوی دهانم گذاشتم و بی آن که پلک بزنم چندقطره اشک از چشمانم فروچکید که هم فرزادخان و فرانک متوجه شدند و هم عمه ی بی ملاحظه ام.

برای آن که بیش از این تحقیر نشوم برخاستم و جمع را ترک کردم، فرانک نیز بلافاصله پشت سرم بلند شد تا از من دلجویی کند ولی متوجه شدم که فرزادخان او را متوقف کرد، دوست داشتم اجازه می داد تنها دوستی که در این جمع داشتم بیاید و کمی از بار دل آزدگی هایم را بر شانه هایش خالی کنم....

دیگر برایم مهم نبود که آن پایین چه اتفاقی دارد می افتد آرایشی هم روی چشمانم نداشتم که نگران راه افتادنش باشم، برروی زمین نشستم و سرم را بر تخت گذاشتم و آهسته و بی صدا گریستم، لحظاتی بعد در اطاقم با چند ضربه ی ملایم نواخته شد و زیباترین صدای مردانه ای که می شناختم از پشت درآمد:

"زینب خانم، اجازه ست؟"

فورا برخاستم و روی تختم نشستم و اشک هایم را با دستمال زدودم و شالم را روی سرم مرتب کردم...
صدایم از فرط غمی آمیخته با اشتیاق لرزید:

"بفرمایید."

در را به نرمی بازکرد و داخل شد، تحمل دیدنش را نداشتم، دست کم نه حالا که با بزرگواری و مردانگی آبروی مرا نزد عمه ام خریده است، ولی آبرویم نزد خودش چه می شود؟....

نمی دانستم موضوع چیست که او به عنوان مهمان و شریک پدرم - نه یک خواستگار - اجازه یافته که در یک اتاق در بسته با دختر این خانواده خلوت کند؟

روی صندلی پشت میز تحریرم نشست و آرنجش را بر پشتی صندلی گذاشت و بعد از لحظاتی سکوت ابرو درهم کشید و گفت:

"بسه دیگه گریه نکن..... توقع چیزی غیر از این نداشتم. کاملا مشخصه که تو شدی سبیر کل کل های مادر و عمه ت، من درکت می کنم."

ولی من نمی توانستم چنین تفاهمی را تحمل کنم، من فقط مورد ترحم او واقع شده ام نه توجه اش...

"شما مجبور نیستید به چیزی که تمایل ندارید وانمود کنید، من یه جووری با عمه و مامانم کنار میام. لطفا خودتون رو از این قضیه کنار بکشید و بذاریدش به عهده ی خودم."

حرفش مو را به تنم سیخ کرد:

"اگه اونا دوست دارن این طوری فکر کنن چرا که نه؟ بذار فکر کنن من هم مثل دیشبی خواستگارتم، تو مشکلی داری؟"

چه صمیمانه مرا مخاطب قرار می داد، از این «تو»هایی که می گفت هزاران بار بیشتر از «زینب خانم» یا «خانم خجسته» یا «شما» لذت می بردم....

"فرزادخان، این چیزی نیست که بشه با یه بازی ساده تمومش کرد، من عمه مو می شناسم، تا چشم و چال من و مادرمو توی فامیل به اشتراک نذاره دست بردار نیست! بذار فقط خودمون طرف حسابش باشیم، نمی خوام آسیبی به آبروی شما برسه."

"من نگران چیزی شبیه ابرو نیستم، قرار نیست اینجا زندگی کنم که از حرفای خاله زنکی این جماعت ککم بگزه، اگه تو اونقدر ملاحظه کاری که ترجیح می دی لهت کنن تا تو روشون دربیای، پس بسپرش به من! می تونی به همه شون بگی نمی خواستم برم آمریکا زندگی کنم، واسه همین جواب رد دادم، فکر نمی کنم خیلی سخت باشه. به فرانک هم می گم باهات همکاری کنه."

آه خدایا، چه لحظات شیرینی ست وقتی فکر کنی یک درصد ممکن است او هم به چیزی شبیه ازدواج یا حتی کمتر از آن - خواستگاری - فکر کرده باشد؛ اگرچه به عنوان یک نمایش دروغین!...

حالا تمام دنیایم تیره و تار شده و فقط به «جواب رد» می اندیشیدم و فکر می کردم صحیح نیست بیش از این ناز خرکی تحویلش دهم:

" باشه، این لطف شما رو هرگز فراموش نمی کنم، امروز آبرومو جلوی عمه ی بی ملاحظه م خریدید، من هم هرطوری که شما بگید رفتار می کنم، الان الکی مثلا باهم درباره ی آینده مون حرف زدیم و من..... چون نمی تونم توی غربت زندگی کنم.....(بغضم را فروخردم) جوابم منفیه!"
لبخند تلخی زد و لحن صدایش به طرز مسحورکننده ای برگشت:
- " زینب، ردم می کنی؟..... خیلی بی معرفتی!"

قلبم الان توی پیشانی ام داشت می زد، حالم اصلا قابل توصیف نبود، عرقی سرد از صورت داغم سر خورد و تمام تنم از اشتیاقی وصف نشدنی به لرزه افتاد، آهسته نگاه سرگشته ام را به چشمان بی نهایت زیبایش دوختم.... درست شنیدم؟ این جمله واقعی بود یا فقط توی خیالاتم طنین افکند؟ «نه؛ این حتما زنگ صدایش است که تمام مدت ذهن و قلبم را به بازی می گیرد و آنچه را که تمایل دارم خطاب به من می گوید نه این که واقعا اتفاق افتاده باشد»....

وقتی دید نمی توانم تطبیقی از شرایط ضدونقیض فعلی ایجاد کنم برخاست و به سمت در اطاق رفت و دستگیره را گرفت و مکثی کرد، آنگاه برگشت و دوباره نگاهم کرد و گفت:

- " کارم جوری شده که هر سه ماه یه بار باید پیام ایران، توی مدتی که نیستم یه نفرو می ذارم جای خودم توی گاوداری نظارت داشته باشه.... می دونم این رفت و آمدها سخته، ولی بازهم فکراتو بکن!"
و دربرابر نگاه ناباور و حیرت زده ام از در خارج شد.....

این چه گفت الان؟! فکرهایم را بکنم؟.... من؟..... این الان..... یک جور خواستگاری نبود اخیانا؟!
نزدیک بود بی هوش شوم، ضعفی عمومی تمام تنم را دربرگرفته بود، قادر نبودم حرف هایی که این لحظات آخر میان مان ردوبدل شد را حلاجی کنم، نمی توانستم منظورش را بفهمم، گویا او مرا به بازی گرفته یا از شیوه ی منحصر به فردی برای درخواست محترمانه اش بهره جسته، شاید هم می خواهد جواب رد مرا به حقیقت پیوند بزند و مرا کاملا از هر اتهامی تطهیر کند.....

به هر حال من اکنون در دریایی متلاطم از احساسات سرکش درونی ام غوطه ور بودم و تا خفگی کامل فاصله ای نداشتم....

وقتی برخودم مسلط شدم و از اطاقم بیرون آمدم، فرزادخان و فرانک ایستاده و آماده ی رفتن بودند، با پاهایی لرزان به طرف فرانک رفتم و بازویش را گرفتم:

- " کجا می رین فرا جون؟"

آهسته زیرگوشم گفت:

"عموفرزاد دیگه تحمل عمه و مامانت رو نداره، ناراحت نشیا گل، ولی فکر می کنم مادرت اشتباه بزرگی کردن.... فکر کنم بهتره ما اینجا نباشیم وگرنه تو عذاب می کشی. یه وقت دیگه توی شرایط بهتری می بینیم همدیگه رو ایشاله."

اصراری برای ننگه داشتنش نکردم، فقط از این که منت سرم گذاشته و آمده اند تشکر کردم، آن ها نیز با تمام کلمات متواضعانه ای که سراغ داشتند از من و زحماتم قدردانی کردند و با یک خداحافظی گرم رفتند.... حسین را به اطاقم فراخواندم تا بینم درنبودم چه اتفاقی افتاده، او هم مثل یک خبرنگار حرفه ای آمد پیشم و شروع کرد:

"تو که رفتی تو اطاقت، فرزادخان فوراً از بابا اجازه گرفت که با هم صحبت کنید، بابا هم خیلی حرفه ای و تر و تمیز اجازه داد، بعدش عمه و مامان افتادن به جون هم، طفلی فرانک خانم از بس لباسو جوید نزدیک بود خون بیفته! پرستو هم سعی کرد با فرانک جفت و جور شه ولی فرانک اصلاً محلش نداشت، فقط شنیدم که یه کلمه بهش گفت: «عموم امید چندانی نداره که جوابش مثبت باشه چون قرار نیست ایران زندگی کنه، اما امیدوارم زینب جون راضی شه!» عاااااااااا دختر اینا عجب فیلمی هستن؟! بعدش که فرزادخان اومد پایین، خیلی ناراحت و پکر رو کرد به بابا و گفت: «هنوز سرحرفش هست و می گه نمی تونه آمریکا زندگی کنه، بازهم فکراتونو بکنید اگه جواب مثبت بود بهمون اطلاع بدید.» مامان هم چشماش شده بود عینهو دو تا توپ گلف و فقط سر تکون می داد، خودش هم باورش نمی شد هنرپیشه ی همچین فیلمی شده باشه! عمه رو بگو، داشت خون خونشو می خورد! پرستو هم رسماً گریه ش گرفته بود ولی می ترسید آرایشش پاک شه: ... حسین معصومی نژاد: ررررررر!!"

باتحیّر به صورتش چشم دوخته بودم که توقع داشت به خاطر خوشمزگی آخر حسابی به رویش بخندم، وقتی دید همین طور مثل کیسه بوکس دارم خیره نگاهش می کنم دستش را درهوا تکان داد و چیزی زیرلب گفت و رفت.

با وجودی که عمه پری و دخترش مثل سریش چسبیده بودند به این مهمانی مزخرف و حاضر نبودند بروند پی کارشان، من به بهانه ی سردرد و خستگی توی اطاقم مشغول استراحت شدم و حدوداً دو سه ساعتی کامل خوابیدم. حتی وقتی بیدار شدم هنوز نرفته بودند و من هم فقط آبی به سروصورت زدم و دربرابر اشتیاق پرستو برای این که کنارش بنشینم تا به شیوه ای کاملاً دوستانه، ته و توی همه چیز را راجع به خواستگار امروزم درآورد، عذرخواهی مختصری کردم و رفتم توی اطاقم.

لپ تابم را روشن کردم و جهت اطمینان از برگزاری درست و به موقع امتحانات بچه ها ایمیل حاوی سوالات امتحانی را که در اوقات فراغتم طراحی کرده بودم برای صادقی فرستادم. بعدش هم یگراست رفتم توی اف بی...

به محض روشن شدن چراغم پیامی از سوی k1 آمد، با دیدنش دلم لرزید:

«سلام زی زی گوگولی، چه طوری؟»

لبخندی زدم و آهی کشیدم:

«سلام جناب مهندس، فرانسه خوش می گذره؟»

کم نمی آورد:

«واسه دیدن اقوام چند روزی ایرانم، جای شما خالیه!»

(بلا نگیری بچه!) خندیدم....

«کوهان پس کله و عموت امروز ناهار اینجا بودن.»

«چه جالب! الان زنده ن؟»

تعجب کردم:

«چه طور؟»

«احتمال این که کسی از دستپخت تو جون سالم به در بیره چیزی قریب به ۰۰۹۸/۰ درصده که در محاسبات

فیزیکی معادل صفره! علی الخصوص که اگه تصمیم بگیری با اون کاغذدیواری ها عسرونه تو برگزار کنی.»

تازه یادم افتاد که پن کیک ها را نتوانسته ام برای عصرانه سرو کنم، به لطف مادرم و به برکت حضور عمه

جانم!

«آخ نگو که دلم خونه! مهمون سرزده اومد واسه مون، نشد پن کیک ها رو بیارم.»

«خب خداروشکر، این یعنی هنوز خداوند یاور مظلومانه.»

ترجیح دادم شوخی هایش را بی جواب بگذارم:

«از پروژه ی جدید بابا لنگ دراز چه خبر؟»

«تو که نیستی دست و دلش به پروژه نمی ره!»

کصافط!

«اوکی، متأسفم! قول می دم زود برگردم که پروژه هاشون تعطیل نشه خدای نکرده.»

«واقعا می خوای برگردی؟»

«چیه؟ امیدوار بودی برنگردم؟»

«چه طور بگم؟»

نگران شدم:

«خب بگو دیگه!»

«فکر کنم اینجا زیاد خبرای خوبی در انتظارت نیست، بهتره هرچی اینجا داری بسپری به امون خدا و تهران

بمونی. رک و پوسکنده بهت بگم: دیگه برنگرد!»

مطمئنم این بار شوخی و مزاح نمی کرد:

«کوهان داری منو می ترسونی! می گی چی شده یا نه؟»

«قول می دی نگرخی؟»

«نه، همچین قولی نمی دم، همین حالا هم گرخیدم.»

«باشه پس باخیال راحت می گم!»

مرسی دلواپسی!

«هاجر دیده که یکی توی اطاقت میاد و می ره، چند بار سروصدا از توی سوئیت شنیده، اومده دیده قفلی که به

در انداختی سرجاشه ولی یکی داره توی اطاقت همه چیو به هم می ریزه و سرو صدا می کنه.»

وحشت تمام وجودم را پر کرد....

«دیروز صبح زود هم مرغ و خروست رو به طرز فجیعی کشته بودن، معلوم نشد کار کیه ولی جسد گندیده شون

الان توی اطاقت، درش هم که قفله و هیشکی نمی تونه بره توش!»

دیگر نتوانستم تحمل کنم، من باید برمی گشتم؛ چون هرقدر هم که آدم بی سرزبانی باشم به موقعش تا پای

جان از حریمم دفاع خواهم کرد (به به!! چه حماسی!....)

«کیوان، جون هرکی دوست داری بگو سربه سرم نداشتی؟»

«نه به جون ضعیفه، اینا حقایق تلخه که در نبودت روی داده!»

با آمدن اسم ضعیفه فکری به خاطر رسید:

«مامان وبابات نظری در این باره ندارن؟»

«ضعیفه می گه نباید برگردی، فقط همین. چیز بیشتری نمی گه.»

«می دونه و نمی گه؟»

«نمی دونم، شاید.»

فکر کردم شاید به خاطر این که فکر می کند می خواهم کینگ کونگ رؤیاهایش را تصاحب کنم می خواهد مرا
بترساند که برنگردم؟! «

«صادقانه چنین نظری داره یا چون نمی خواد دیگه ریختم رو ببینه؟»

«ریختت رو که اصن نمی خواد ببینه، ولی تو اینجور موارد کاملا صادق.»

مطلب اصلی را از یاد بردم انگار:

«آخه چرا؟ مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟»

«هیچی، باباشترزاد واسه حرص دادنش از گزینه ی تو استفاده می کنه! نمی دونم چرا اینقدر خوشش میاد
ضعیفه بهت فحش و بدو بیراه بگه!!»

واقعا دارم ذوقمرگ می شوم از این همه محبت!

«مرسی واقعا.»

«خواهش. بین زی زی گولو، من کار دارم باید برم. فعلا.»

و چت را بست.

با ناراحتی مشغول بازنگری مکالماتمان شدم، چه بلایی قرار است سرم بیاید؟

صدایی شبیه فروریختن زنگوله های کوچک از توی گوشی ام آمد، یک پیام در واتساپ داشتم، از شماره ای که
به نام «black rose» سیو کرده بودم:

«نیروبخش ترین قانون این است: با وجود هر پیشامدی از زندگی خود لذت ببر. از پذیرایی باشکوه شما
سپاسگزارم بانو.»

وعکسی از یک دسته گل رز صورتی با هزاران ستاره ی درخشان...

آه خدایا، چرا هرچیزی که متعلق به اوست تا این حد زیبا و تأثیرگذار است؟

لبخندی برلبم نشست؛ به تلخی یک زهرخند... آنگاه کم کم شیرینی کلامش در کامم نشست و برایش تایپ
کردم:

«خدمت به شما نهایت افتخار منه، بابت پیشامد ظهر شرمنده م.»

لحظاتی بعد جوابم داد:

«گاهی چیزهایی پیش میاد که حس خوبی نسبت بهشون نداریم، ولی بهتره خوشبین باشیم!»
 باخود فکر کردم چه قدر احتمال دارد که اتفاقات ناخوشایند امروز ظهر آبستن خیری برایم باشد؟ حتی اگر جوابش را هیچ تلقی کنم، منکر این نمی توانم بشوم که فرزاد با حرف هایی که توی اطاقم زد برایم خالق رؤیاهایی باشکوه بود که می توانم تا ابد با آن خاطره سازی کنم....
 «ممنونم؛ به خاطر همه چی....»

«ملکه»

با وجود این که تصمیم نداشتیم به این زودی ها برگردم پشت کوه و فقط می خواستم در هفته های آینده به همراه پدرم صرفا برای بار زدن وسایلم اینجا بیاییم و برگردیم؛ ولی حالا احساسی بی اندازه تلخ باعث می شد فضای خانه برایم از هر جهنمی غیرقابل تحمل تر باشد. مادرم اگرچه بابت آبروریزی بزرگی که جلوی فرزادخان راه انداخت قلبا ناراحت بود و با نگاه های شرمسارش بی هیچ کلامی عذرمی خواست، ولی متأسفانه راهی نمی شناخت که به این وضعیت پایان دهد، تا آخرشب که عمه ام با آن صدای گوشخراشش مثل کینز کفگیرخورده خانه را گرفته بود روی سرش و حالا کار به جاروجنجال هم داشت کشیده می شد، من از اطاقم خارج نشدم و با هیچ کدامشان دهن به دهن نگذاشتم، من عمه و مادرم را در این ماجرا به یک اندازه مقصر می دانستم و از هردوی آن ها بی اندازه دلشکسته شده بودم، کارم به جایی رسید که وحشت از ما بهتران در سوئیت متروکه ام را ترجیح دادم به باقی ماندن در این خانه که می دانستم بعد از این میدان نبرد مادرم و عمه پری خواهد بود. به هر حال من اکنون این شجاعت را درخودم می دیدم که برای کشف ماجراهای ترسناک جدید به سوئیتم بازگردم چون مبارزه با سایه ی روی تپه شهامت عجیبی به من بخشیده بود و حس می کردم این موضوع هم به نوعی وابسته به همان است.

متأسفانه یا خوشبختانه من نه سرزبان دفاع کردن از خودم در برابر بزرگترهای خانواده را داشتم و نه حوصله ی این که دهان به دهان کوچکترها بگذارم، من فقط یک راه می شناختم، این که بی سروصدا اسباب و اثاثیه ام را جمع کنم و برگردم پشتکوه تا آب ها از آسیاب بیفتد و مادرم متوجه اشتباهاتش بشود و دست از این خاله زنک بازی هایش بردارد. تازه شاید، شاید... شاید می توانستم به خاطر بار تحقیری که درمقابل فرزادخان کشیدم اندکی ببخشم اش....

می دانم کار درستی نبود، ولی من صبح روز بعد تقریباً به حالت قهر از خانه آمدم بیرون و با وجودی که مادرو پدرم می دانستند تاپیش از این ماجراها تصمیم نداشتیم به پشت کوه برگردم ولی به بهانه ی امتحانات پایان سال خداحافظی سردی با خانواده ام کردم و راه افتادم، پدرم متواضعانه از من خواست گذشت کنم ولی من وانمود کردم که مشکلی نیست و به خاطر کارهای ناتمام خودم دارم برمی گردم..... چشمان مادرم را فراموش نمی کردم وقتی به حالت استیصال به من خیره شده و بی هیچ کلامی به خاطر کار دیروزش عذرمی خواست، خیلی سخت است اعتراف کنم که از عزیزترین کسم زخم خوردم، از مادری که جانم را برایش می دادم، از آن سخت تر افسار زدن بر بغضی است که هر لحظه می رود تا بشکند، اما مجبور باشی پنهانش کنی تا عزیزانت نگران نشوند.....

توی اتوبوس بودم که گوشی ام زنگ خورد و شماره ی خانه را تشخیص دادم، مطمئناً مادرم بود که خواسته بدون این که چشم در چشمم شود یک جورهایی عذرخواهی کند، حتی حوصله ی جواب دادن نداشتیم و دلم نمی خواست جلوی این همه غریبه که توی اتوبوس نشسته اند بغضم بترکد، آن را گذاشتم به حالت پرواز تا دیگر در دسترس نباشم و چشمانم را بستم تا خوابم ببرد و همه چیز را فراموش کنم.....

به این فکر می کردم که صلاحدید کوهان را جدی نگرفته ام و تجربه به من ثابت کرده او همواره حس ششم قوی و کارآمدی داشته است و عمل به خلاف صلاحدید او می تواند زبانی جبران ناپذیر برایم در پی داشته باشد ولی فعلاً هیچی برایم مهم تر از گریز نبود، گریز از خانواده ای که مرکز تمام هستی بود برایم.....

وقتی رسیدم نزدیک غروب بود ولی هیچ کس به استقبالم نیامد چون بی خبر آمده بودم و هیچ کس فکرش را هم نمی کرد تصمیم بگیرم به این زودی برگردم، فقط امروز صبح در یک پیام وایبری برای فرانک نوشته بودم که عازم پشتکوه هستم و او با تحیر سفرخوشی برایم آرزو کرده بود.

خسته و وحشت زده و ناامید چمدان چرخدار در یک دستم؛ پاهای لرزان و بی رمقم را از سرایشی تند تپه بالا کشیدم و نفس نفس زنان پشت در مدرسه ایستادم، خفاش ها توی هوا به سرعت پرواز می کردند و درون بلوک های سیمانی فرو می رفتند، گریه و میش غروب به وحشتم دامن می زد و من چاره ای نداشتیم جز غلبه بر این وحشت.... خودم این راه را برگزیده بودم پس باید تا آخرش می ایستادم و همان طور که دفعه ی قبلی خدمت سلطانسان را بالای آن تپه رسیده بودم، این بار هم شجاعانه در برابر هر موجودی که مطمئناً قدرتش بیشتر از قدرت خداوند نبود می ایستادم. من اکنون خودم را بیش از همیشه باور داشتیم، مخصوصاً حالا که با تمام وخامت اوضاع، احساس غرور و قدرت می کردم.

با کلیدی که در اختیار داشتم در حیاط مدرسه را باز کردم، چراغ اطاق سرایداری روشن بود، راستی که نفرت انگیزتر از این پیرمرد سراغ ندارم، اگرچه به نسبت همسن و سالانش چهره ی جذابی دارد! تا پیش از این ماجراها همواره نظر بسیار خوب و مثبتی درباره ی پیرمردان روستایی داشتم ولی حالا از هرکسی که به نوعی شبیه این آدم باشد بیزار و متنفر بودم.

چراغ سوئیت وحشتناکم خاموش بود، من با چه دل و جرأتی الان باید وارد این دخمه شوم؟ بوی گند مردار بماند!...

در حیاط را بستم و بسم اللهی گفتم و به سوی اطاقم حرکت کردم....

حتی از پشت این درهای بسته هم می شد بوی تعفن را حس کرد، شالم را دور بینی و دهانم پیچیدم و قفل را باز کردم، جسد متعفن مرغ و خروس بی چاره روی تختم افتاده بود، در بخاری هیزمی هم کاملا باز شده و یک خروار دوده روی زمین خودنمایی می کرد....

قبل از هرکاری تمام درو پنجره ها را باز گذاشتم تا تهویه صورت گیرد، خدا می داند با چه حالی روتختی قشنگ ترمه ام را دورشان پیچیدم و گره زدم و بردم توی حیاط، حالا حتی تشکم بوی تعفن می داد پس آن را نیز جمع کردم و روی قبلی ها انداختم، کمی نفت و یک شعله ی کبریت....

با آتشی که وسط مدرسه به پا شد سرایدار سرش را از پنجره ی اطاقش بیرون آورد، نگاهی به اطراف انداختم، کسانی که خانه هایشان به مدرسه اشراف داشت حالا پشت پنجره ایستاده و شیرین کاری مرا تماشا می کردند، همان جا روی زمین زانو زدم و نالیدم: «خدایا کمکم کن، جز تو پناهی ندارم!»

ناگهان تلفن سوئیتم زنگ خورد، با عجله برخاستم و رفتم داخل، هنوز بوی تعفن همه جا پیچیده و نمی شد نفس بکشم، گوشی را برداشتم، صدای مردانه و محکمی از آن سوی خط آمد که اگر آن رگ شوخ طبعی را نداشت با صدای فرزادخان اشتباه می گرفتمش:

"جودی برگشتی؟"

انگار دنیا را به من بخشیدند و بی اراده ذوق کردم:

"سلام شیرزادخان! مرسی که به یادم هستین.... خدا سایه تونو از سرم کم نکنه."

بنده خدا تعجب کرد از این همه تعارف لت و پار کردنم:

"خب حالا لوس نشو، هرچی زنگه موبایلت می زنه اون خانم جیگر بلائه می گه در دسترس نیستی، صدبار به خونه ت زنگ زدم که مطمئن شم میای."

"وای شرمنده م، یادم رفت از حالت پرواز خارجش کنم."

"آماده باش الان کوهانو می فرستم بیاد سراغت، امشب اون اطاق جای خوابیدن نیست."

نمی دانستم چه جوری این لطف را پاسخ گویم:

"نمی خوام مزاحم بشم، راستش...."

حرفم را قطع کرد:

"یه بار گفتم لوس نشو دیگه بچه؟! درو پیکرم نمی خواد قفل کنی، اونی که برات شده مایه ی دردسر از در

بسته وارد اطاق می شه."

مو به تنم سیخ شد، خدایا من چه کنم با این موجودات پلید شیطانی؟

"چشم.... قفل نمی کنم."

"هرچی لازم داری بردار بابا، فعلا!"

و تماس را قطع کرد. زیرلب تکرار کردم: «بابا!...» آنگاه از شدت خوشحالی گوشی را بوسیدم، من این خانواده را

حتی از خانواده ی خودم هم بیشتر دوست داشتم چرا که این ها هیچ وظیفه ای در قبال من نداشتند و این طور

تحت هر شرایطی درکنارم بودند....

درحیاط را باز گذاشتم تا اگر کوهان آمد متوجه شوم، آنگاه منتظر ماندم تا آتش خاموش شود و در این فاصله

دوده هایی که از توی بخاری هیزمی به زمین ریخته بود تمیز کردم، بعد هم برگشتم توی حیاط و شلنگ آب را

گرفتم روی زباله های سوخته تا بتوانم با جارو و خاک انداز ته مانده هایشان را درون کیسه زباله بریزم. هرچور

بود گند و کثافتکاری اجنه را جمع کردم و سرپا ایستادم، درهمین لحظه کوهان را دیدم که کنار در مدرسه

ایستاده و منتظر بود کارم تمام شود، وقتی فهمید متوجه آمدنش شده ام تکیه اش را از در برداشت و به سویم

آمد، کاش به او محرم بودم و می توانستم محکم در آغوش بکشمش و سرتاپایش را غرق بوسه سازم، کاش

برادرم بود.... یا حتی پسر!

"سلام زی زی گولو!"

"سلام عزیزم! حالت چه طوره؟"

ابروی قشنگش را بالا انداخت:

"پیشرفت کردی، شدم عزیزمت؟"

لبخندی از سر مهر به رویش زدم:

"- تو همیشه عزیزمی! مخصوصا حالا که حسابی دلم برات تنگ شده."

چینی به بینی اش انداخت:

"- خوشم میاد کتک خورت ملسه!"

توقع چیزی غیر از این نداشتیم، فقط خندیدیم و او چمدانم را گرفت و دنبال خود کشاند....

"- خودم میارمش کوهان."

"- باشه بهش می گم."

می دانستم که با تعارف میانه ای ندارد، پس اصراری نکردم. در راه کمی صحبت کردیم و او یک چیزهایی راجع به اتفاقات عجیب سوئیتیم تعریف کرد و لابه لای صحبت هایش با ظرافتی شیطنت آمیز از افسردگی ممدلی قصه سرایی کرد و کلی مرا خنداندا!

نزدیک باغشان که شدیم یکدفعه موضوع صحبت را به کل عوض کرد و بی مقدمه گفت:

"- ببین، ما مهمون داریم، یه جوری رفتار کن که چشمشو پرکنی ها؟ اگه عمه شهرزادم پسورد ورود به سایت

حساب بشه، ایشون یوزرنیم تشریف دارن، حالیه که؟ اصلا بذار این جوری بگم، شما عمه شهرزاد رو نه برای

رضایت عموفرزاد، بلکه برای قانع کردن ایشون لازم داری."

با شنیدن اسم فرزاد کاملا غافلگیر شدم و قلبم در سینه فرو ریخت....

"- یعنی چی؟ کی به عمو فرزادت کار داره آخه؟"

"- خب حالا واسه من افه نیا، هرکی ندونه من یکی خوب می دونم چه مرگته با اون ضیافت شاهانه ی

دیروزت! (شاهانه اش را دیگر از کجا فهمیده؟) واقعا فکر کردی با این کارا می تونی عمومو تور بزنی؟ نه جانم،

یوزر- پس لازمه!"

و به کلبه اشاره کرد! واویلا، این یوزرنیم دیگر چه صیغه ایست؟

"- حالا کی هستن ایشون؟"

"- آها، معلوم شد داری کم کم یاد می گیری باهام جرو بحث نکنی و فقط دنبال شورتکات ها (shortcut)

باشی. ایشون مادر بزرگ عزیزم «مامان چنگیز» هستن!!"

جانننن؟؟؟ مامان چنگیز؟!

ناگهان با این اسم صورت پیرزنی شکم گنده با سبیل های از بناگوش دررفته توی ذهنم ترسیم شد و بی اختیار

خنده ام گرفت!

- "کوهان، باز تو اسم های من درآوردیتو تو پکیج اورجینال عرضه کردی؟"

سرش را کمی خاراند:

- "نه جون ضعیفه، این یکی واقعا اسم خودشه!"

لبخند روی لبم ماسید:

- "یعنی چی آخه؟ مگه می شه؟"

سری تکان داد و چمدان را از پله های ایوان بالا کشید و در همان حال گفت:

- "ماجراهای جالبی داره، بیا از زبون خودش گوش کن بیشتر فاز می ده!"

نگران و مردّد از پله ها بالا آمدم، بی شک انتظار یک استقبال گرم از این خانواده ی عجیب و غیرعادی نداشتم، حتی مطمئن بودم وقتی وارد اطاق شدم همه با اخمی سنگین نظاره ام خواهند کرد!

پشت سرکوهان وارد اطاق شدم، ضعیفه پشت دارقالی نشسته بود و با ظرافت گره می زد و موهای بلندش را بافته و روی سینه اش انداخته بود. شترزاد هم با نیش باز مشغول خواندن پیام های گوشی اش بود! دوغاز عاشق هم درحالی که دست های یکدیگر را گرفته بودند به پشتی ترکمنی لمیده و بی ادبانه به من می نگریستند، جمعشان جمع بود حسابی!

سلام کردم و همه جواب مختصر و مفیدی دادند، شترزاد هم آخرین پیامش را خواند و صفحه ی گوشی اش را بست و نگاهش را به صورتم دوخت:

- "بععععع جودی ابوت گلم! چه طوری بابا؟"

ضعیفه تند نگاهش کرد و بعد هم اخم هایش را به هم گره زد و به جانب من شوتید، با نگرانی جواب دادم:

- "مرسی، توروخدا ببخشید مزاحم شدم، آتی جون شرمنده م به خدا!"

برخلاف انتظارم گفت:

- "بی خود شرمنده ای، بشین یه چی بیارم کوفت کنی، رنگ به رخ نداری!"

محبت نهفته در این جملات بی رحمانه را به خوبی حس می کردم! از شدت خوشبختی دل ضعفه گرفتم و کمی احساس آزردهی در انتهای حلقومم کردم!

بلند شد و رفت سمت آشپزخانه، با نگاهم دنبال سوژه های جدید می گشتم؛ وقتی دیدم ظاهرا نه از یوزرنیم خبری است و نه از پسورد رو به کوهان گفتم:

- "پس عمه و مادر بزرگ گرامی کجا تشریف دارن؟"

سرش را جلو آورد و زیرگوشم گفت:

"دوست داریا!؟"

عادت کرده بودم به جای «تنت می خاره» این جمله ی مخصوص را از کوهان بشنوم...

با تعجب به صورتش خیره شدم، لبخندش را فروخورد و گفت:

"مامان چنگیز طبقه بالا مشغول استراحتن، از راه دور اومدن خسته ن."

"احیانا ایشون هم از آمریکایی، کانادایی جایی تشریف نیاوردن؟"

"خیر؛ ایشون از روستایی به مراتب دورافتاده تر از پشت کوه تشریف آوردن..."

"...؟..."

"تهران!"

.....بله!...

یکدفعه فکری به ذهنم رسید:

"توی عروسی داداشت هم بودن؟"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد ولی حرفش هیچ تناسبی با حرکت سرش نداشت:

"ایشون اون موقع مهمون عموفرزادم در آمریکا بودن و چون هیچ علاقه ای به حضور در چنین مراسم

پرسروصدایی رو نداشتن، به بابا شترزاد دستور دادن که تا قبل از برگشتنشون به ایران عروسی برگزار بشه."

جالب است واقعا!

دیگر سوآلی نکردم و منتظر ماندم ضعیفه با یک لیوان چای که درون پیشدستی گذاشته بود جلویم بایستد، سه

عدد خرما ی زاهدی خشک نیز کنار لیوانم بود که چون قدری از چای رویشان ریخته بود دیگر خشک به نظر

نمی رسیدند!

تشکر کردم و پیشدستی را گرفتم، با بدخلقی گفتم:

"خواهش می کنم، مُد بالا هم که تشریف داری قند نمی خوری!"

نگاهی چپ اندر قیچی به نگاهش دوختم و کمی بی ملاحظگی به خرج دادم:

"در تمام عمرم تا این حد از این که قند نمی خورم خوشحال نبودم!"

و یکی از خرما زاهدی ها را برداشتم و بالا نگهش داشتم تا چای قطره قطره از آن بچکد پایین!

صدای خنده ی شترزاد کل کلبه را لرزاند، من نیز خنده ام را به زحمت کنترل کردم. کیهان با لهجه ای که گویا بعد از ازدواج دچارش شده بود اظهار نظر کرد:

- "عجب پاسخ مقبولی!!"

سکینه هم ریزریز خندید؛ یا بهتر است بگویم «یون»! آدم دلش می خواست لپش را بکشد.

ضعیفه که آچمز شده بود دوباره پشت دارقالی اش نشست و زیر لب غرولندی کرد:

- "کوفت هم زیادیده!"

و پر سروصدا مشغول شانه زدن به رچی که بافته بود گردید، شترزاد اعتراض کرد:

- "ضعیفه! اینقدر این لامصبو نکوب تو مخ ما، الان مادر میان خدمتتا؟"

انگار ضعفه اصلا از چیزی نگران نبود:

- "خب بهتر، دلم براشون تنگ شده می خوام بکشونمشون پایین! چه معنی داره آدم به این زودی بخوابه؟"

ناگهان متوجه شدم کسی از پله ها پایین می آید، با تحیر به قامت بلندبالا و چهارشانه ی زنی نگریستم که با وجود سن نسبتا زیاد، چهره ای فوق العاده جذّاب و گیرا داشت... حال آن که با توجه به سن شیرزادخان نمی توانست کمتر از شصت و پنج سال داشته باشد ولی دست کم بیست سال جوان تر از سن واقعی اش به نظر می رسید. شلوار کتان تنگ و ترشی به پا داشت و بلوزی چهارخانه مدل مردانه که سرآستین هایش را تا آرنج تازده و موهای یکدست نقره ای اش کپ کوتاه بود و با موج های درشتی به یک طرف سرش شانه شده بود. نمی دانستم آیا موهایش را رنگ کرده یا به صورت طبیعی تا این حد خوشرنگ است؟! عضلات ورزیده اش حتی از زیر این لباس ها نیز به خوبی خودنمایی می کرد. اوف؛ این خانواده در غافلگیر کردن آدم همتا ندارند! بی تردید این هم همان مامان چنگیز است که با چهره ی یک زن چاق شکم گنده با ابروهای پاچه بزی و سیل های نتراشیده در ذهنم متجلی شده بود! الان بیشتر به نظر می رسد خانمی از لیگ بسکتبال حرفه ای آمریکا را ملاقات می کنم تا یک پیرزن روستایی را!

نمی دانم چه جذبه ای داشت که به محض قدم رنجه اش همه بدون استثنا از جا برخاستند و من هم به تبعیت از همه...

فورا سلامش کردیم، ابروان کمانی اش را که با شیارهای کنار چشمش هم خوانی شگفت انگیزی داشت درهم کشید و به من نگریست و با لبخندی کوچک و ظریف سری به نشانه ی جواب سلام تکان داد، ضعفه که برای اولین بار دستپاچگی اش را در برابر کسی می دیدم ناگهان شانه را به سرعت رها کرد و ایستاد و چون با بی

دقتی این کار را انجام داده بود شانه محکم به ساق پایش خورد و یک آخ هم از دهانش بیرون پرید، بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و مثل کنیزکی در دربار پادشاهان سریال های کره ای دست هایش را مؤدبانه روی هم گذاشت و سلام کرد!

حتی شترزاد هم در کمال ادب و احترام روی پا ایستاده و منتظر اجازه ی مادرش بود تا دوباره بنشیند و با گوشی اش ور برود.

ملکه ی بلامنازع این خانه نگاه تندش را بعد از ضعیفه به جانب کیهان و همسرش روانه کرد و آن دو حتی الامکان از یکدیگر فاصله گرفتند و سر به زیر افکندند، حس کردم سکینه تا مرز سکنه فاصله ای ندارد، او فوراً به سوی من آمد و چسب من ایستاد، انگار که من شفیع او در برابر امپراطریس باشم!

جوّسنگین خانه با صدای آسوده ی کوهان - که ظاهراً اینجا هم پارتی داشت - شکست:

- "خوب خوابیدی مامان چنگیز؟"

گفتم الان است که با این جذبه اش کف گرگی بیاید توی صورت کوهان، یا مثلاً یک عده نگهبان از دو سویش سبز شوند و دوان دوان کوهان رادستگیر کنند! ولی برخلاف انتظارم گوشه ی لب های نازک و جدی اش به لبخندی تکان خورد و گره ابروانش شل شد و گفت:

- "ای پدر سوخته!"

صدایش قدری بم تر از صدای یک زن به نظر می رسید، یک جور صدای ششدانگ شبیه خواننده های قدیمی (مثلاً سیمین غانم) که حتی تصور آواز با چنین صدایی مو را به تن آدم سیخ می کرد! در آن لحظه آرزویی جز این نداشتم که بروم مقابل این زن بایستم و یک بوسه ی محکم به گونه ی برجسته اش بنشانم که در صورت گردش تناسبی باشکوه ایجاد کرده بود، علی الخصوص این که ته چهره ی پسرانش را به خوبی در این چهره ی زنانه ی خشن می توانستم به وضوح تشخیص دهم، «مادر فرزاد من».....!

تمام این ها در زمانی کمتر از ده ثانیه اتفاق افتاد، بعد هم با قدم هایی محکم که حس احترام را در مخاطبش برمی انگیزت به طرف من آمد و رو به رویم ایستاد و براندازم کرد....

- "خانم خجسته ای؟"

نمی دانم چرا صدایم خش برداشت:

- "بله، زینب خجسته."

سری تکان داد:

- "ها... زینب!"

و نگاه خریدارانه ای به سرتاپایم انداخت که وقتی از من دور می شد حس کردم به هیچ عنوان حاضر نخواهد شد حتی زیرقیمت خریداری ام کند!

سپس به سمت ضعیفه رفت که درحال حاضر از شدت استرس داشت با گیس بافته اش ور می رفت، آنگاه اندکی غرید:

- "می ترسی کپک بزنه که خونه رو این وقت شب گرفتی رو سرت؟"

بی چاره لال شده بود، به جایش شترزاد جواب داد:

- "بیخشش مادر، آخه واسه جهیزیه فرانک باید حاضر شه، روز و شب نشسته سرش کوزت بی چاره ی من!"
حیرانم که این بشر چه قدر به شخصیت های کارتونی علاقمند است؟ من که جودی ابوتش هستم، ضعیفه ی طفل معصوم هم که شد کوزت!!

نگاه پرتحکمش را از ضعیفه برگرفت و رفت روی کاناپه ای که گوشه ی اطاق بود نشست و پاهایش را شاهانه بر روی هم انداخت و به کوهان نگاهی انداخت:

- "شری کجاست؟"

منظورش عمه شهرزاد بود. کوهان درحالیکه داشت از خجالت زیپ چمدانم در می آمد و بدش نمی آمد دل و روده اش را بیرون بریزد و سر از محتویات درونش درآورد، گفت:

- "رفته به فامیل شوهرش سر بزنه."

با تعجب نگاهش کردم و آرام پرسیدم:

- "مگه شوهرش هم اهل اینجاست؟"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد و بعد گفت:

- "گفتم که دوست صمیمی عمو فرزادمه؟ خو از بچگی باهم بزرگ شدن دیگه."

نگاه سنگین ملکه را که برروی خودم حس کردم فوراً از حرف زدن پشیمان گشتم.

با صدای ملکه به خود آمدم:

- "از آلودگی هوا چه خبر؟"

فهمیدم که خطابش من هستم:

- "من که می اومدم هوا خوب بود نسبتاً."

- " شنیدم دیروز کولاک کردی!"

با خجالت زدگی مختصری دیده بر زمین افکندم و دست به دامن یک جور شکست نفسی مصلحتی شدم:

- " کاری نکردم، یه مهمونی ساده بود."

سری تکان داد:

- " وقتی فرزند بگه عالی بود یعنی کولاک!"

وای که این اسم با تمام ذرات وجودم درگیر بود...

- " خواهش می کنم. نظر لطفونه."

همین تمجید مختصر را گذاشت پای تشکر و حس کرد بدهی اش با من صاف شده، بعد هم رو کرد به ضعیفه:

- " آتی شامت آماده ست؟"

بی چاره هنوز داشت ساق پایش را می مالید، بعد هم به جای جواب دادن بلافاصله رفت سمت آشپزخانه تا هنرنمایی هایش را رو کند. البته من هنوز توی نوشیدن چایی که آورده بود مانده بودم و نمی دانستم امشب کدام طرف را ترجیح خواهم داد؛ دست و پنجه نرم کردن با گرسنگی یا خوردن غذایی که این زن بدسلیقه فراهم کرده باشد؟! هرچند انصافا وقتی با اکراه چای را نوشیدم متوجه شدم یک چای دارچین فوق العاده خوش عطر و لذیذ است و یک جورهایی اشتهایم حسابی تحریک شد.

ملکه وقتی دید سکینه با حفظ اندکی فاصله میان من و کیهان ایستاده و ظاهرا قصد ندارد تکانی بخورد فوراً چهره درهم کشید و به سویش غرشی کرد:

- "یه زمانی مادرشوهر که کاری داشت، عروس مثل فتر از جا می پرید!"

دقیقا یک مترونیوم از جایش پرید که فکر می کنم اگر اینجا حلقه ی بسکتبال بود می توانست اسلم دانک کند! بعد هم دوان دوان و بی احتیاط به سوی آشپزخانه رفت.

درفاصله ای که شترزاد مشغول صحبت با مادرش شد، آهسته جوری که فقط کوهان بشنود گفتم:

- " خدا به خیر بگذرونه، مادر بزرگ گرامی تون یه قدری دیکتاتور تشریف ندارن؟"

کوهان با بی قیدی جواب داد:

- " خیر؛ ایشون دارای شخصیتی کاریزماتیک هستن، دیکتاتور تعبیر چندان جالبی براشون نیست!"

توی گوگل ذهنم سرچ کردم بینم کاریزماتیک دقیقا یعنی چه، یادم آمد از دیروز تاحالا به تنظیمات کارخانه ای برگشته ام و تمام سیوهایم پاک شده! نهایتا دست به دامن خودش شدم، منتها با یک افه ی «خودم می دونم می خوام تورو امتحان کنم!»:

- "می شه یه کم توضیح بدی استاد؟"

- "چی؟ روت نمی شه بگی سوادت قد نداده؟"

کم آوردم.... آنگاه به این فکر کردم که اولین بار است کوهان نام کسی را با احترامی خاص می آورد، احتمالا کاریزماتیک باید یک چیزی باشد توی همین مایه ها؛ یعنی شخصیتی که به نوعی احترام برانگیز است! گفتم سنگ مفت و گنجشک مفت، بهتر است از این که بشوم سوژه ی جدید کوهان:

- "خیر استاد، متوجهم که براشون تقدس و احترام خاصی قائلید! برخلاف رفتاری که با بقیه منجمه معلم فلک زده تون دارید."

چشمانش گرد شد و با شعفی خاص گفت:

- "ای ول! نه یه چیزهایی حالیده انگار!"

بعد هم ناگهان زیپ چمدانم را تا ته کشید و با خودش بلندبلند محاسبه کرد:

- "حالا که تا اینجا اومدیم بذار تا ته شو بریم!"

و درش را تا نیمه بلند کرد، بلافاصله بر او نهیب زد:

- "لوازم شخصی مه بچه!"

درش را انداخت و زپیش را کشید:

- "یعنی عرضه نداشتی برامون سوغاتی بیاری؟"

سعی کردم یک اکتاو صدایم را پایین تر نگه دارم تا خدای نکرده اسائه ی ادب در پیشگاه ملکه ی کاریزماتیک این کلبه نکرده باشم!

- "آخه سوغات تهران چی چیه که بیارم؟"

یک آن متوجه لبخند مرموزی که روی لب ملکه ی این خانه نشسته بود شدم، فوراً دست و پایم را جمع کردم و لب گزیدم....

با صدای نافذ و تأثیرگذارش خطاب به من گفت:

- "چه طوره راجع بهش یه نظرسنجی بذاریم؟"

برق از سرم پدید، پس بگو عشق نظرسنجی از کجا به این خانواده سرایت کرده!

همه با خوشحالی پذیرفتند تا در این بحث مشارکت کنند، حتی ضعیفه و سکینه هم از توی آشپزخانه خوشحالی خود را از این بابت ابراز کردند!

شیرزاد اولین کامنت را گذاشت:

- "سوغات تهرون رو باید از بازار علاء الدین تهیه کرد!"

روشن است که منظورش گوشی موبایل بود.

ضعیفه درحالی که سفره را پهن می کرد گفت:

- "نخیر، از انقلاب، روبروی دانشگاه تهران!"

خب این بنده خدا هم منظورش کتاب های دانشگاهی ست حتما! نگاه چپ چپ ملکه باعث شد حس کنم اصلا از این کامنت خوشش نیامده!

کیهان اظهار نظر کرد، بالهجه ای درهم و قاطی که شباهتی به هیچ کجا نداشت:

- "درنظر مه بهترین سوغات تهران فست فودش می باشد."

کوهان یک ابرویش را بالا انداخت:

- "آخه نابغه، فست فود تا برسه به شهرها و روستاهای مقصد که گندیده رفته!"

کیهان با شرمساری سکوت کرد.

سکینه با صدایی لطیف و محبوب گفت:

- "ال ای دی!"

بازهم کوهان بود که وظیفه ی شلیک به برجک را عهده دار می شد:

- "اون که سوغات بانه ست، نابود!!"

ملکه رو به من کرد و با همان لبخند دل انگیزش گفت:

- "نظر شما چیه خانم معلم؟"

حس کردم خیلی احترامم می کند، لذا قدری پررو شدم:

- "به نظر من لوازم آرایشی و بهداشتی، ادکلن و اسپری و از این جور چیزها بهترین هدیه ایه که می تونیم از تهران واسه عزیزانمون توی شهرستان های دیگه ببریم."

لحظاتی سکوت حاکم شد و بعد کوهان سینه ای صاف کرد:

"- ببخشید مامان چنگیز، ایشون بس که دلش خجسته ست، یه جواب کوتاه دو سه کلمه ای رو تبدیل می کنه به مقاله ی علمی پژوهشی! تقصیری نداره طفلک، شغلش این جوریه ایجاب می کنه. فکر کن ما سر کلاس چی می کشیم از دستش!"

آهی از سر درماندگی کشیدم و بی هیچ حرف و صحبتی فقط نگاهش کردم، چه قدر هم حساب برد بچه پرو! مادر بزرگش هم که از شیرین کاری نوه اش داشت غنچ می زد سری تکان داد و با لبخندی که صورت گرد و قشنگش را قشنگ تر می کرد رو به کوهان گفت:

"- پدرسوخته ی کروی!!"

منظورش را گرفتم، قبلا در رمان «موش ها و آدم ها» جمله ای شبیه این را دیده بودم، یعنی از هر طرف که نگاهش کنی پدرسوخته است! (البته در آن کتاب لفظ رکیکی به جای پدرسوخته به کار برده بود!) آنگاه کیهان که خیلی لجش درآمده بود جرأتی به خود داد و از کوهان پرسید:

"- تو که اینقدر بر همه ایراد گرفتی خود-پیشنهادت چه می باشد؟"

کوهان نگاهی گذرا به تک تک افراد حاضر در جمع انداخت و نهایتا با اشاره ی سرش از مامان چنگیز اجازه ای گرفت و با تأیید او سینه ای صاف کرد و گفت:

"- ضمن تشکر از همه ی شما، اعم از تهرانی و غیرتهرانی که در این نظرسنجی اسگل شدید، عرض کنم خدمتون که سوغات تهران نون خرمایی و نون شیرماله!"

با دستی که مامان چنگیز به افتخارش نواخت همه مجبور شدند برایش یک کف مرتب بزنند، اوهم متواضعانه سرش را تکان داد که یعنی: «خواهش می کنم!»

جانور!! این بچه چرا اینقدر اطلاعات عمومی اش بالاست؟ از هرطرف نگاهش می کنم نباید فرصت و حوصله اش برای مطالعه کفایت کند ولی از هرکسی که می شناسم بیشتر می داند!

خلاصه این که قرار شد دفعه ی بعدی از تهران برای همه نان خرمایی بیاورم.

با دعوت سرد ضعیفه همه نشستند دور سفره، حتی ملکه.

نگاهی به سفره انداختم و از هارمونی عجیب آن شگفت زده شدم، درون یک ظرف وسط سفره مقداری شیء عجیب قد نعلبکی که نیمی سوخته و نیمی خام بودند چیده شده بود که به نظر می رسید پن کیک باشد، فقط مانده ام که تناسب این پن کیک ها با سفره ی شام چیست؟ لابد فکر کرده نباید برای به خاک مالیدن پوز من

هیچ فرصتی را از دست بدهد، به هر حال بعید است کوهان راجع به کاغذدیواری های من اینجا چیزی نگفته باشد!

کاسه ی بزرگ محتوی سوپ نیز وسط سفره بود که رنگ و بوی خوبی داشت و خوشمزه به نظر می رسید، هندوانه ی قاچ شده و قدری کوکو سبزی و کاسه های ماست هم به نحوی در این میان چیده شده بودند، یعنی اگر ظرف عسل را هم نادیده بگیریم تا همین جا کاملا موسیقی گوشخراشی از این سفره برمی خاست که واقعا قادر به توضیحش نیستم.

طفلک کوهان پس کله حق داشت از دیدن سفره ی باشکوه ما کپ کند!

شترزاد نگاهی به محتویات سفره انداخت و به نرمی اعتراض کرد:

" پس نون چرا نیاوردی زن؟"

جواب ضعیفه یکی از معادلات دومیجهولی درون ذهنم را حل کرد:

" نون نداریم، با این پن کیک ها بخورید!"

کلا سعی کرده ام خاطره ی مربوط به آن سفره ی استثنایی را فراموش کنم، تجربه ی توانفرسایی بود و از همه بدتر این که ضعیفه ی محترمه با نگاه های غرورآمیزش انگار داشت به من می گفت که: «حالا کی کدبانوئه؟» البته با درنظر گرفتن این که ماست کاردستی خودش بوده و سوپ هم بسیار خوشمزه و لذیذ پخته شده و واقعا حرف نداشت، نتیجه می گیریم که کدبانوگری اش نمره ی عالی می گیرد ولی دو نقطه ضعف عمده در کار این بانوی بزرگوار وجود دارد: یکی این که پن کیک جزو کارهای جدیدی است که سعی دارد صرفا جهت به خاک مالیدن پوز من یاد بگیرد، دوم این که سلیقه اش در ایجاد هارمونی.... واقعا افتضاح است! همین.

ملکه که اصلا با این سفره حال نمی کرد، قدری به سوپ نوک زد و نهایتا گفت:

" شیرزاد فقط یه دلیل بیار که نارنجک تو حلقوم زنت نکنم!!"

دلم برای استیصال ناگهانی ضعیفه سوخت، درحالی که به زحمت پن کیک نیم سوخته اش را می جوید سر به زیرافکند. وقتی ملکه سفره را ترک کرد بقیه هم با اشتیاق پراکنده شدند و ضعیفه با کمک عروسش سفره را جمع کرد، من هم داوطلبانه برخاستم و قدری کمک شان کردم.

جو سنگینی برخانه حکمفرما شده بود و ناگهان با پیشنهاد ملکه همگی غافلگیر شدیم و من یک قد از جا پریدم:

" می خوام فردا ناهار دستپخت خانم معلم رو بخورم! تعریفش از تهران رسیده."

هیچ کس به اندازه ی ضعیفه از این پیشنهاد دلخور به نظر نمی رسید، من به رسم ادب پذیرفتم:

- "فردا نهار منتظر همه تونم."

باز هم یک غافلگیری دیگر، این بار از طرف کوهان:

- "آخه اون سوئیت تو جا داره که می خوامی ده نفر آدمو بچپونی توش؟"

دلخور شدم:

- "یه کاریش می کنم، نهارو آماده می کنم می ریم پیک نیک؛ مثلاً توی حیاط مدرسه."

شترزاد جواب داد:

- "یخچالت هم خالیه، تو که نمی تونی فردا دوره بیفتی تو روستا مقدمات فراهم کنی؟!"

حق با او بود ولی قرار نیست من جا بزنم:

- "مشکلی نیست، یه چیزهایی توی خونه دارم؛ کم و کسری ها رو هم می خرم."

نمی خواد، همینجا باش، فردا نهار با تو، یه دوزار کارهم یاد این ضعیفه ی ما هم بده."

به جای ضعیفه دلخور شدم:

- "نه، تو خونه ی خودم راحت ترم."

ملکه لبخند نامحسوسی زد و به دادم رسید:

- "قبوله، فردا صبح برگرد به خونه ت، ما برای نهار میایم. مقدمات پیک نیک هم با آتی. ظرف و ظروف هرچی

کم داری لیست کن همین امشب بده دستش."

سعی کردم مؤدبانه خوشحالی ام را نشان دهم:

- "چشم، قدم روی چشمم می ذارید بانو! نهایت افتخارمه که در خدمت باشم."

ضعیفه و سکینه و شترزاد با چشم های گرد شده به من خیره شدند، نهایتاً کوهان گفت:

- "خخخخ یه پا هکره لامصب؛ بی نیاز از یوزر پس!"

نمی دانستم فضای سنگینی که با این حرف ایجاد شده را چگونه باید به هم بزنم، ولی زنگ گوشخراش تلفن به

دادم رسید. مشخص بود که در این خانه گوشی هیچ کاربردی ندارد، شترزاد که از همه به تلفن نزدیکتر بود زد

روی اسپیکر:

- "الو؟!"

صدایی که از آن طرف آمد مثل تیری بود که در اعماق قلبم نشست و از دردش به خود پیچیدم...

- "سلام داداش، خوبید شما؟"

گل از گل شترزاد شکفت:

"سلام دکتر! ما خوبیم. شما چه طورید؟"

"خوبیم ممنون، بقیه تون چه طورید؟ آتی، کیوان، کیهان؟"

او می دانست که تلفن روی اسپیکر است، چرا که نه؟! فرم دیگری در این خانواده متصور نیست!

تک تک افراد حاضر در این جمع سلام کردند و با او مشغول احوالپرسی شدند، شترزاد گفت:

"فرزاد مادر اینجان."

صدای فرزاد زنگی از شادمانی گرفت:

"به به، سلام ژنرال! چاکرم."

ملکه ی باشکوه من مثل همیشه فقط لبخندی سنگین و باوقار زد و با صدای رسا و بلندش گفت:

"سلام شازده! پس چرا نیومدی تو؟"

"میام مادر، باور کن گرفتارم."

"هنوز هتلی؟"

"بله، فردا بازهم کار اداری دارم."

"فرانک کجاست؟"

"خوابگاهه."

"خوبه حالش؟"

"خوبه؛ شکر!"

"فرصت کردی یه سر برو لواسون یه سر به گل و گیاهام بزن، هوا گرمه تا برگردم حیوونی ها از بین میرن."

به این ترتیب فهمیدم برای چه فرانک و فرزاد به جای این که بروند خانه ی ملکه به خوابگاه و هتل پناه آورده

اند، راه خانه اش دور است!

"رو چشمم؛ دیگه امری باشه؟"

لبخند رضایت آمیزش را فروخورد و با تحکمی که خاص خودش بود گفت:

"زودتر جور کن بیا، این چند روزی که ایرانید دور هم باشیم."

"چشم ژنرال؛ حتما!"

حس می کردم در حریم خصوصی این خانواده هیچ محلی از اعراب ندارم و اگر امکانش بود یک جوری بلند می شدم و می رفتم بیرون، ولی ناگهان با حرفی که فرزادخان زد در جا میخکوب شدم:

"داداش؛ خیر از زینب دارید؟"

صدای تپش قلبم را به وضوح شنیدم، دست و پایم شروع کرد به لرزیدن و رنگ از رویم پرید... گذشته از این که برای لحظه ای حس کردم مرکز توجه او قرار گرفته ام، این یک حقیقت بود که شنیدن نامم از زبان او روح و روانم را درگیر می کرد...

"آره، چه طور مگه؟"

و تقریباً نگاه همگی روی من زوم شد که حالا نفس کشیدن را هم از یاد برده بودم!

"از صبح راه افتاده سمت پشت کوه، من و فرا هرچی بهش زنگ می زنییم موبایلش نمی گیره، الان هم خونه ش زنگ زد جواب نداد."

(الهی من تیکه تیکه شم واسه دلواپسیت!...)

شترزاد گفت:

"غروبی کوهانو فرستادم دنبالش آوردیمش اینجا."

چند لحظه سکوت...

"الان اونجاست؟"

"بله، همین جا نشسته."

فورا از حالت هنگ خارج شدم و کمی نزدیک تر شدم تا صدایم را به وضوح بشنود:

"سلام فرزادخان."

"سلام، حالت خوبه؟"

نه اصلاً حالم رو به راه نبود، درحال دست و پنجه نرم کردن با مرگی شیرین بودم!

"بله ممنون، شما چه طورید؟"

"خوبم؛ با زحمت های ما؟!"

نفسم گیر کرده بود توی کمرهای قلبم...

"این چه حرفیه؟ شما سراپا رحمتید."

صدای کوهان به طرز آزاردهنده ای تمرکز را به هم زد:

- "عجب زبون بازیه پدرسوخته!"

و سکینه و کیهان ریزریز خندیدند، ملکه چشم غره ای به هرسه نفرشان رفت و فوراً دست و پایشان را جمع کردند....

- "واسه چی موبایلت نمی گیره؟"

- "شرمنده م، از صبح تو حالت پرواز گذاشته بودم، الانم فکر کنم شارژش تموم شده."

یک جور حالت توییخ گرانه در لحنش پدیدار شد:

- "حالت پرواز واسه چی؟"

چه بگویم خدایا؟ چون نمی خواستم کسی از خانواده ام با من تماس بگیرد؟...

- "خب... خسته بودم!"

حواسم نبود که کسی اینجا حریم شخصی ندارد:

- "یه تماس با مادرت بگیر، بنده خدا از بس مستأصل شده ورداشته به من زنگ زده!"

نمی فهمیدم روی چه حسابی دارم شخصی ترین مسائل را اینجا برای عزیزترین فرد زندگی ام درمقابل خانواده ی کنجکاوش بیان می کنم؟

- "فعلاً حوصله ی هیچی رو ندارم!"

سنگینی اخم نافذ ملکه را روی خودم حس کردم، به نظر می رسید دارد سرزنشم می کند....

با صدای فرزادخان به خود آمدم:

- "خداروخوش نمیاد، مادر حرمت داره حتی اگه اذیتت کنه. زینب می شنوی چی می گم؟ همین حالا بهش زنگ بزن."

آب شدم، سرخ شدم و نهایتاً بخار شدم! لااقل پنج جفت گوش متحیر داشت این صدای تحکم آمیز را آنالیز می کرد که چگونه با خطابی صمیمانه مرا به تبعیت از دستور خویش فرامی خواند! شاید این را هم ته دلشان می دانستند که من بی تردید به این دستور مردانه عمل خواهم کرد، با کمال میل، باتمام وجود!... چراکه نه؟ او پادشاه قلبم بود....

- "چشم فرزاد خان، فقط به خاطر شما... تو اولین فرصت این کارو می کنم."

انگار این همه کرنش من برایش حتی غنیمتی ناچیز هم حساب نمی شد:

- "خوبه، حالا شد!"

بعد هم که خیالش از بابت من راحت شد دوباره به مباحث خانوادگی خودشان برگشت و مرا در خماری رها کرد:
 "شهرزاد کجاست که هرچی زنگش می زنی نمی گیره؟"

شترزاد جواب داد:

"خونه مادرشوهرشه، چه طور؟"

"واسه دوشنبه هفته ی آینده بلیطمون اوکی شده، بهش بگو کاراشو انجام بده میام دنبالش."
 با خودم حساب و کتابی کردم، حداقل یک هفته باید تا آمدنش صبر کنم! یک هفته ی طاقتفرسا و پرهیجان،
 آنگاه باید برای مدتی بسیار طولانی قید دیدارش را بزنی، حتی شاید مجبور شوم فراموش کنم.... فراموش کنم
 روزهایی بس خیال انگیز مردی آمد و تمام زندگی ام شد و دیگر قرار نیست جز در خواب و خیالم باشد....
 ضعیفه گفتم:

"مادر می خوان این چند روز دورهم باشیم، بعد تو می خوای همین جور بیای سوک سوک بعدشم ورش داری
 و بری؟"

"کار دارم آتی، وگرنه از خدومه. یه جور میام که باز دو سه روزی باشیم پیش هم."

خوب شد، پس دو سه روزی می بینم اش.....

شترزاد پرسید:

"گاوداریو چیکار کردی؟"

"یه ملک دیدم بین خادم آباد و علی شهوض (علیشاه عوض)، فردا می رم بینم می ارزه بخیریم یا نه؟"

کوهان فوراً سوء استفاده کرد:

"عمو گوجه سبز یادت نره!"

"باشه عموجون، روچشمم."

شترزاد گفت:

"اگه به قیمتی که می گه نمی ارزه، بین اجاره چند می گه؟"

"اجاره به کارمون نمیاد داداش، تا جائی که بشه واسه خریدن جلو می رم، نشد می رم سراغ یکی دیگه، سمت

رباط کریم هم یکی سراغ دارم...."

.....

و بقیه ی صحبت هایشان در همین مورد بود.

از این که برای لحظاتی کوتاه موضوع تماسش بودم، از این که اکنون در جمع خانواده اش یک خودی حساب می شوم و از این که نگاه زیبای ملکه بر رویم معنای دیگری یافته... از تمام این ها غرق خیالاتی شیرین گشتم و ته دلم غنچ می زدم، ولی حالا که موضوع صحبتشان دیگر من نیستم، قرار است هفته ی دیگر از ایران برود و.... قرار نیست عشقش حتی اندکی در دلم سرد شود دردی غیرقابل توصیف در قفسه ی سینه ام حس می کردم....

نمی دانم روی چه حسابی صدایش در گوشم زنگ می زد: «فکراتو بکن....» الان باید چگونه فکر کنم؟ به چه چیزی فکر کنم؟ به این که محکومم جواب منفی دهم یا این اجازه را دارم بگویم حالا که بازی را شروع کرده ایم بیا دستم را بگیر که تا آخرش برویم؟!....

از توی کیفم گوشی ام را برداشتم، همین طور شارژر را و وقتی گوشی ام روشن شد برای حسن پیامکی فرستادم:

«سلام، من رسیدم. حالم خوبه، امشب خونه ی یکی از قابل اعتمادترین دوستانم تو این روستا مهمونم، به مامان و بابا و حسین سلام برسون و بگو نگرانم نباشن. خسته م گوشیمو سایلنت می کنم می خوابم. شب به خیر.»
یکدفعه صدای آهسته ی کوهان که چسب من نشسته بود باعث شد ابروانم بچسبد به سقف:
- " بگو «قابل اعتماد» سلام می رسونه!"

بی شرف!

معتراضانه نجوا کردم:

- " واسه حریم خصوصی تعریفی چیزی نداری توی دیکشنریت؟"

با خیالی آسوده گفت:

- "اگه قراره ضعیفه ی شماره سه این خانواده باشی باید واژه ی حریم خصوصی رو کلا از هاردت پاک کنی، ما همچین چیزی تو خانواده نداریم!"

کلا از این که جواب این جانور را بدهم درمانده شدم، لذا به نگاهی معترض و بی فایده اکتفا کردم، چه اشکالی دارد؟ بگذار این حرف به شوخی هم که شده از طرف بی ملاحظه ترین فرد این خانواده سر زبان ها بیفتد که من مایلیم ضعیفه ی شماره سه ی اینها باشم؛ لاقلا این جوری یک قدری به گزینه ی من هم فکر خواهند کرد!

متوجه شدم که صحبت های تلفنی با فرزادخان هم دارد تمام می شود، افسوس که دیگر صدای قشنگش را نمی توانم بشنوم....

بعد از یک خداحافظی گرم، شیرزادخان اسپیکر را خاموش کرد.

حس کردم حتی لحظه ای نگاه ملکه (یا به قول فرزادخان: ژنرال) از من برداشته نمی شود، به طرز عجیبی مرا زیرنظر داشت و مثل این که یک چیزهایی بو برده بود از ارتباط غیرعادی میان من و پسرش، فقط افسوس که اشتباه می کرد و پسرش جز یک بزرگواری غیرقابل توصیف درقبالم حس دیگری نداشت، یعنی اصلا به نظر نمی رسید که میانه ای با عشق و عاشقی داشته باشد...

کوهان که دید جو حاکم خیلی خسته به نظر می رسد فوراً خوشمزگی کرد:

- "مامان چنگیز، می شه از سربازیتون خاطره تعریف کنید؟"

با تحیر به قیافه ی خندان کوهان چشم دوختم، این بشر چرا آدم نمی شود؟ مامان چنگیز- که زبانم نمی چرخد به او کمتر از ملکه بگویم- ابروان کمانی و زیباییش را به هم گره زد و لبخند را پشت شیارهای جذاب کنار لبش پنهان نمود و به شوخی بر او توپید:

- "برو ردّ کارت بچه! الان چه وقت خاطره تعریف کردنه؟ سریع اطاق بالا رو واسه خانم معلمت آماده کن، خسته ست باید استراحت کنه، فردا صبح کلی کار داره." (یعنی واقعا خاطره ای درکار است که الان وقت تعریفش نیست؟!)

قدرشناسانه نگاهش کردم و لبخندی سراسر عشق و احترام میان مان رد و بدل شد.

کوهان نیز برخاست و قبل از این که برود خم شد و چسب گوشم گفت:

- "یوزر- پسو یکجا زدی نامرد!!"

خنده ام را فروخوردم و نگاهی توبیخ گرانه به چشمانش انداختم، چشمکی زد و رفت تا طبقه ی بالا را برای استراحتم مهیا کند.

طبقه ی بالا سه اطاق خواب داشت که ظاهرا یکی از آن ها-اطاق فرانک- امشب دراختیار کیهان و همسرش بود و دیگری را برای من و ملکه درنظر گرفته بودند و سومی هم متعلق به کوهان بود، شیرزاد و آتی هم که همان پایین توی اطاق خودشان استراحت می کردند که تنها اطاق خواب طبقه ی پایین بود.

وقتی چشمم به رختخواب نرم و راحتی که ملافه ای با گل های زرد درشت داشت افتاد، احساس کردم همه چیز عالی ست برای یک استراحت حسابی. کنار دیوار یک تخت خواب یک نفره بود که ظاهرا قرار بود ملکه ی این خانواده بررویش استراحت کند. ناگهان چیزی در دلم فروریخت، من اینجا در کنار این زن خاص واقعا نمی توانستم راحت بخوابم، باید مدام نگران این باشم که مبادا توی بی هوشی ناشی از خواب کاری از من سرزند که آبرویم برود! یعنی درواقع برخلاف تصورم امشب باید به جای خواب عمیق، یک خواب آشفته و سراسر هشیاری را تا صبح می گذراندم و با توجه به خستگی شدید ناشی از مسافرت واقعا کار راحتی نبود. بگذریم از این که من هنوز خستگی روزهایی که در تهران بودم نیز از تنم بیرون نرفته و حتی استرس مهمانی فردا را هم دارم. فکر کنم زیادی پوست کلفت شده ام که هنوز زنده ام!

شرط ادب را به جا آوردم و تا آمدن ملکه به انتظار نشستم و دراز نکشیدم. وقتی با ابهت مخصوص خودش وارد اتاق شد و همان لبخند نامحسوس زیبا رانثارم کرد بلافاصله از جا برخاستم و به احترامش ایستادم، موقرانه از من خواست بنشینم و معذب نباشم، راستی که خیلی دوست داشتنی است! هرگز در تمام عمرم پیرزنی با این شکوه ندیده ام، بیخود نیست که در این خانواده ی عجیبی که هیچ کارشان به آدمیزاد نکشیده تا این حد مورد تقدیس و ستایش است! گفتار و رفتارش به موقع و حساب شده و در کنار جدیت غیرقابل انکارش، محبتی ظریف و نافذ در رفتار و نگاهش ملحوظ بود.

ترکیبی که از شیارهای کنار چشمان و دهانش با خط میانی ابروانش ایجاد شده، بیانگر این است که درزندگی همواره رفتارش معجونی بوده از خوش اخلاقی و جدیت، او زیاد لبخند زده و انعطاف پذیری و خوش خلقی اش را به این ترتیب نشان داده، درعین حال سعی کرده با حفظ اخمی ظریف به طرف مقابل بفهماند که با کسی شوخی ندارد!

به محض این که روی تخت نشست و مشغول بازکردن دکمه های پیرهن مردانه اش شد من گفتم:

" می رم بیرون شما لباس هاتونو عوض کنید."

" نه نیازی نیست."

متوجه شدم که قبل از ورود به اتاق شلوار کتان را با یک پیژامه ی خوش دوخت چهارخانه عوض کرده است، پیرهنش را هم که درآورد دیدم یک تاپ نخی ساده آبی رنگ زیرش به تن دارد که پوست سفید و عضلات ورزیده اش را به نمایش می گذاشت، حیرت کردم از این که مثل پیرزن های دیگر عضلاتش افتاده و شل نیست! او یک استثنای واقعی در میان تمام همسالانش بود. کاش جرأتش را داشتم بپرسم چه ورزشی می کند؟!

کاملا با نگاه های دزدانه ای شبیه آنچه که من ناشیانه پنهانش می کردم آشنا بود، لبخندی روی لب هایش نشست و گفت:

- "چرا معذبی دختر؟ فکر کن من هم مادرت هستم."

فورا زبان بازی ام را شروع کردم:

- "خدا از مادری کم تون نکنه، البته شما سایه ی سر ما هستید."

درکنار همان لبخندی که هنوز برچهره داشت ابروانش درهم گره خورد:

- "از تعارف و تکلف خوشم نیامد، یه بار گفتم راحت باش؛ بگو چشم!"

دستپاچه جواب دادم:

- "چشم!"

برای اولین بار با دهان باز خندید و دیدم که دندان هایش هم مثل پسرانش بی نقص است و تا صدسال دیگر هم نیازی به استفاده از دندان مصنوعی ندارد!

آنگاه گفت:

- "اینجا نامحرم نیست، لباس راحتی تنت کن و شالتم بردار."

برخاستم و مانتویم را درآوردم، البته خوابیدن با شلوار لی زیاد راحت نیست ولی سعی کردم امشب قید راحتی کامل را بزنم و وانمود کنم که راحتم.

شالم را هم برداشتم، اگرچه نگران بودم که موهایم - که درحال حاضر با یک کش ساده پشت سرم جمع شان کرده بودم - طی این مسافت طولانی به هم گوریده باشد، به هرحال من موهای فری داشتم که اگر از آن ها غفلت می کردم و با کتیرا یا روغن حالتشان نمی دادم اصلا قشنگ به نظر نمی رسیدند. با خود نجوا کردم: «اهمیتی نداره، به هرحال من یه شمعدونی ام نه بیشتر! پس بذار همون جوری دیده بشم که واقعا هستم نه اون چیزی که تلاش می کنم نشون بدم. به قول آتی، اونی که با خودم حال می کنه به رنگ و لعابم کاری نداره...»

تی شرت لیمویی رنگم قدری چروک شده بود ولی هنوز هم خوب بود. کش موهایم را باز کردم و با بررسی که در کیفم داشتم موهایم را شانه زدم و برس را تمیز کردم و برخاستم تا گوله ی مویم را توی سطل آشغالی بریزم که پایین تخت بود، حالا به او نزدیک تر از همیشه بودم و به شدت تحت نظرش!

وقتی می خواستم برگردم سرجامم گفت:

- " بیا اینجا بشین!"

البته... باید اطاعت می کردم، پس همان جایی نشستم که با دست نشانم می داد. موشکافانه تر از قبل براندازم کرد، انگار می خواست ببیند عیب و ایرادی در اندامم هست یا نه، حتی به موهایم با دقت می نگرست، خدایا او چه کار دارد می کند؟ روی چه حسابی این جور با دقت و ظرافت بررسی ام می کند؟

زیر سنگینی نگاهش به شدت معذب بودم، لذا بی اراده دیده برزمین افکندم و با ناخن های نسبتا بلند و آراسته ام ور رفتم (این یک مورد برایم اهمیت حیاتی داشت!)

بالاخره قفل سکوتمش را شکست:

- " چه جوری معجزه کردی که کوهان توی مدرسه بند شد؟"

واقعا این همه بالا و پایین کردن نگاهش فقط برای پرسیدن همین یک مورد بود؟

- " نمی دونم بانو، کوهان خیلی بهتر از اونیه که به نظر می رسه، پس من معجزه ای نکردم!"
لبخند کوچکی زد:

- " تو هم مثل بچه هام می تونی «مادر» صدام کنی."

(مثل بچه هام! یعنی مثل فرزند هم....)

- " ممنونم، نهایت افتخارمه.... هرچند که خیلی سخته."

ابروانش دوباره گره خورد:

- " سخت؟! برای چی؟"

نمی دانم آیا شبیه آدم های خودشیرین به نظر می رسم یا نه؛ ولی واقعا حرف دلهم را زدم:

- " شما مثل یه ملکه به نظر می رسید، خودمو در حدی نمی بینم که مادر صداتون کنم."

نگران بودم که مثل کوهان چهره درهم بکشد و مثلا بگوید: «جمعش کن بینیم باو، واسه من افه عروس گلم برداشته!!» یعنی به خدا اگر کوهان اینجا بود همین را می گفت!

برخلاف نگرانی ام با تحسین گفت:

- " تو هم خیلی بهتر از اونیه هستی که به نظر می رسی! ولی اگه واقعا منو یه ملکه می بینی، پس این ملکه بهت دستور می ده که مادر صدات کنی!"

وای که دلهم می خواست خم شوم و دست هایش را ببوسم....

- " چشم!"

- عزیزم، تو درست همونی هستی که بچه هام برام تعریف کردن."

وای خدای من! منظورش از بچه ها یعنی.... یعنی کدامشان دقیقا؟! "

- "بچه های شما لطف دارن بانو..... مادر! ولی اونا مطمئنا از دیدگاه قشنگ خودشون تعریفم کردن."

از این که مادر خطابش کردم لذت برد، لبخندش عمیق تر شد و سری تکان داد....

- "تاقبل از این، تعریف اون ها مهم بود ولی حالا فقط دیده هامه که اهمیت داره نه شنیده هام!"

داختم می مردم که بپرسم کدام یک از بچه هایش تعریفم را کرده و دقیقا چه راجع به من گفته اند، ولی می

دانستم این یک سبک بازی محض است! از این گذشته واقعا دلم می خواست بدانم روی چه حسابی تعریف مرا

پیش ملکه شان کرده اند؟ شاید به خاطر شق القمری که درباره ی کوهان کرده ام، شاید هم تصمیم دارند.... اوه

من چه قدر احمقم که حتی یک میلیونوم درصد احتمال دهم می خواهند مرا برای شاهزاده ای چون فرزاد

نشان کنند یا مثلا این ملکه اینجاست که مرا بپسندد احیانا!

با این که خسته بودم ولی دلم می خواست بیشتر صحبت می کردیم، صحبت هایش حسابی به دلم چنگ می

زد و در پی این بودم که به نوعی نام فرزاد را به هردلیل بی ربطی به زبان آورد، حتی شنیدن نامش هم مرهم

دلم بود.... ولی او دستم را فشرد و گفت:

- "دیگه برو بخواب، خیلی خسته ای. شب به خیر!"

من نیز شب به خیری گفتم و توی رختخوابم دراز کشیدم....

با وجود خستگی زیاد اصلا نتوانسته بودم راحت بخوابم ولی حالا استرس ناشی از مهمانی امروز باعث می شد

قبل از اعلان گوشی ام بیدار شوم، صبح زود بود و هنوز بقیه در خواب بودند، قبل از هرکاری نماز صبحم را

خواندم و سعی کردم بی سروصدا بروم پایین، متوجه شدم که کوهان بیدار است و دارد توی آشپزخانه یک

کارهایی می کند، کنار درآشپزخانه ایستادم و سلام کردم، بلافاصله جواب داد:

- "عه؛ سلام زی زی جون؛ صبح به خیر گلم!!"

و نیشش تا بناگوش باز شد! پشت چشمی برایش نازک کردم:

- "چایی دم می کردی؟"

- "خیر؛ دارم مقاله دانلود می کنم!"

خب حق هم دارد خداوکیلی، سؤالم پتانسیل پ ن پ داشت!

" من دارم می رم سوئیتیم، نمی خوام کسی رو بیدار کنم، از قول من از همه شون تشکرو خداحافظی کن، ظهر هم یه کمی زودتر بیایید لطفا."

" کجا؟ پس این همه مقاله که دانلود کردم چی می شه؟"

و به قوری اشاره کرد.

" بعدا مطالعه ش می کنم، مرسی که به خاطر من بیدار شدی."

نوک فرق سرش را بی دلیل خاراند....

" خب البته خواهش می کنم، ولی به خاطر بزغاله م بیدار شدم نه تو!"

برایم مهم نبود که بزغاله اش این وقت صبح با او چه کار دارد؛ فقط باید مراقب مشتم می بودم که داشت از کنترلم خارج می شد تا....

بله!... از کنترلم خارج شد و نشست وسط شکمش!

آخی گفت و بعد با دهان باز خنده ای بی صدا کرد، خواستم از آشپزخانه خارج شوم که صدایم زد:

" زی زی، نمی ترسی تنهایی بری تو اون خونه ی دهشتناک؟"

قلبم از جا کنده شد، برگشتم و نگاه مستأصلم را به چشمانش دوختم...

" چرا کوهان، خیلی می ترسم!"

سری تکان داد:

" بعد از این که مقاله ها رو مطالعه کردیم باهم می ریم."

انگار دنیا را به من دادند! یعنی واقعا کوهان حاضر است با من بیاید؟

" وای کوهان راست می گی؟ الهی قربونت بشم!"

" هو هو؛ دخترخاله نشو! قربون عمه ت برو با اون دختر دماغ عملیش!!"

یعنی دریغ از حتی یک مورد که این خانواده از قلم بیندازند!

سر صبحانه ساکت بودیم، تا این که نتوانستم موردی را که بدجور سر دلم سنگین شده بود به زبان نیاورم:

" با بزغاله ت چیکار داشتی اول صبحی؟"

لقمه را در دهانش گذاشت و هنگام جویدن پاسخ داد:

" مسئله شخصیه! حریم خصوصی می دونی یعنی چی؟"

اوه اوه چه غلط ها!

" قبلا می دونستم، ولی حالا دیگه از هارد دیسکم به کلی پاک شده!"

با چشمان گرد شده سری تکان داد:

" نه؛ معلومه که تصمیمت جدیه!"

کفرم داشت بالا می آمد:

" بین کوهان، اصلا اون چیزی که تو فکر می کنی نیست، اوکی؟"

" اوکی بابا؛ اوکی! الکی مثلا باور کردم که هیچ ککی به پاچه ت نیست و اصلا هم قصد ازدواج با عموفرزادم

رو نداری و کلا می خوای ادامه تحصیل بدی!! فقط از همین تریبون اعلام می کنم که تو یه شورتکات بیشتر

نداری و اون هم منم؛ اوکی؟"

نمی دانستم الان دقیقا باید چه خاکی به سر خودم بریزم، از یک طرف داشت حقیقت را می گفت و از طرف

دیگر تحمل شنیدن حقیقت از زبان این پسر بچه ی شیطان غیرممکن بود برایم!

با این حال نفهمیدم روی چه حسابی اسگلانه گفتم:

" اوکی!"

و این یعنی امضا پای اولین برگه ی اعتراف! چشمان درشتش سه برابر گشادتر شد:

" ای ول! چه زنعموی باحالی بشی تو!"

وای که دلم از جا کنده شد! عوضی بین چه جوری با احساساتم بازی می کند!؟

صبحانه کاملا برایم کوفت شد، این روزها حتی نفس هایم با نام او درهم آمیخته بود، لقمه هایم که دیگر

هیچی!

به لیستی از لوازم مورد نیازم که دیشب به آتریسا داده بودم نگاه کردم که حالا حاضر و آماده برای بردن بود،

خواستم برشان دارم که کوهان گفت:

" نمی خواد، الان پیاده سخت مونه، برمی گردم میارمشون."

" خب باز هم پیاده باید بیای و برگردی دیگه!؟"

" نه، اون موقع وسیله دارم."

واقعا درک نمی کردم ناگهان وسیله قرار است چگونه برایش جور شود، احتمالا فرغونی چیزی مدنظرش است!

به هر حال لب و لوچه ای برچیدم و اصرار بیشتری نکردم چون فعلا لازم شان نداشتم.

وقتی با هم از درکلبه خارج شدیم تأکید کرد:

"- بین، تو این دنیا چیزی باارزش تر از سنگول برام وجود نداره، لذا قبل از رسیدگی به اموراتش امکان نداره از این جا یک قدم اون ورتر بردارم، تو اگه مشکلی داری می تونی بری توی سوئیتت منتظرم باشی یا بیا به سنگول معرفیت کنم، بلکه پسندیدت."

جوابی جز نگاه چپ چپ بی خاصیتی به او نداشتیم، آنگاه دنبالش تا طویله رفتیم تا عرض ادبی خدمت سنگول بزرگوار کنیم.

بزغاله اش را مثل تافته ای جدابافته با احترامی خاص از طویله بیرون آورد و همان طور که او را درآغوش داشت رو به من گفت:

"- سنگول؛ زنعمو! زنعمو؛ سنگول!!"

ای درد و زنعمو! ای زهرماروزنعمو! خدایا روانی شدم از دست این بچه....

بدون این که اصلا احساسات مرا درنظر بگیرد سنگول به بغل رفت یک جای باصفا میان باغشان و با چنان عشقی مشغول رسیدگی به بزغاله اش شد که واقعا آدم حسودی اش می گرفت! آب و غذایش را داد و روی سبزه ها چهارزانونسست و او را به نرمی توی بغلش گرفت و کلی ناز و نوازشش کرد و قربان صدقه اش رفت، مانده بودم هاج و واج که این بشر چرا اینقدر به یک حیوان ابراز علاقه می کند ولی با آدم ها معمولا میانه ی خوبی ندارد؟

گفتم بد نیست کمی سربه سرش بگذارم:

"- خیلی به پسرت علاقه داری!"

سری تکان داد:

"- آره، این مادرمده واقعا برام عزیزه."

قدری متعجب شدم:

"- مادرش مرده واقعا؟"

"- نه بابا، ولی ایشاله بمیره روانی عقب مونده!"

نمی دانستم دارد راجع به مادرواقعی این بزغاله حرف می زند یا کس دیگری مدنظرش است؟ با جوابی که داد تقریبا شک و شبهه ام برطرف شد:

"- هاجر دیوونه ی این بزغاله ست، ولی فقط دیوونه شه وگرنه هیچ کار خاصی براش انجام نمی ده؛ روانی! یه بار گفت من می شم مامانش، حالیش نبود داره چه زر مفتی می زنه!!"

اولین بار بود که اعترافی عاشقانه (البته به شیوه ی غارنشینی) از او می شنیدم و نمی دانم احساس سرخوشی ام را چگونه بیان کنم، از یکسو به خاطر انتخاب جالبش و از سوی دیگر به خاطر این که من را به عنوان همرازش انتخاب کرده!

سعی کردم دلگرمش کنم:

"- شاید هم حواسش بوده!"

"- نه بابا، خنگ تر از این حرفاست."

واقعا دلم برای کسی که مورد علاقه ی این بچه واقع شود می سوزد، آخر این چه طرز ابراز علاقه است؟ سرش را بلند کرد و پرسید:

"- می گم زی زی، به نظرت اگه به هاجر بگم منتظر بمونه وقتی بزرگ شد بگیرمش، منتظر می مونه؟"

تقریبا به شیوه ی خودش جواب دادم:

"- نه منتظر نمی مونه؛..... بزرگ می شه!"

با تحیّر به من چشم دوخت، بعد هم با صدای بلند زد زیر خنده، فکر کنم برای اولین بار توانستم آچمزش کنم و این یعنی یک پیروزی بزرگ!

ناگهان متوجه شدم که پشت پنجره ی طبقه دوم، ملکه ایستاده و ما را تماشا می کند، به احترامش سرم را پایین آوردم و سلام دادم، اونیز با حرکت سرش جوابم را داد درحالی که لبخندی زیبا روی لبهایش بود، احتمالا از این که می دید نوه ی عزیزش را با حرفی خندانده ام خیلی خوشش آمده!

کوهان که متوجه ارتباط بلوتوثی من و مادر بزرگش شده بود برگشت و نگاهی به او انداخت و بوسه ای برایش فرستاد و جوابی مشابه دریافت کرد، آنگاه برخاست و بزغاله اش را به طویله برگرداند و به طرفم آمد و باهم از درباغ خارج و به سوی مدرسه سرازیر شدیم. در راه قدری مسخره بازی درآورد که کاملا قابل پیش بینی بود....

"- می خوام بگم هاجر بیاد کمکت؟"

"- حالا چرا هاجر؟"

"- آخه می ترسم سکینه افسرده شه وقتی ببینه ضعیفه با جاری آینده ش کل انداخته ولی جاری خودش در

دسترس نمی باشد!" (نمی باشد را به فتح ن و به لهجه ی افغان گفت.)

کیف کردم از این حرف ولی وانمود کردم که حسابی عصبانی شده ام:

"- ببین روانی، من جاری ضعیفه ت نیستم فعلا! لطفا با روح و روانم بازی نکن."

- "باشه بابا فهمیدیم رفتی گل بچینی!"

عمدا خواستم موضوع را کش دهم تا نتیجه ی دلخواهم را بگیرم:

- "بینم؛ اصلا تو چرا اینقدر اصرار داری که منو ببندی به ریش عموت؟"

نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت که معنایی شبیه این داشت: «نه که خودت اصلا اصرار نداری!»

خداییش نگاهش داشت راست می گفت!

- "نگران ضعیفه م، همین!"

از هر طرف به موضوع نگاه کردم هیچ ربطی بین این ماجرا و نگرانی برای ضعیفه نیافتم، نهایتا مجبور شدم از

خودش بپرسم:

- "واسه چی اون وقت؟"

- "ضعیفه واسه ادامه ی حیاتش نیاز به انگیزه داره و هیچی به اندازه ی کل کل بهش انگیزه نمی ده، ولی

مشکل اصلی اینجاست که اون فقط از کل کل با تو حال می کنه و اگه تو حذف بشی اون افسرده می شه؛ می

فهمی؟!"

کاملا مجاب شدم!

حالتی پر افسوس به خود گرفت و گفت:

- "طفلکی هاجر که باید با یه جاری عقب مونده کل بندازه، آخه این هم شد زیندگانی(!)؟ این که همیشه بدونی

برنده ی کل کلی واقعا چه لذتی داره؟"

- "از کجا اینقدر مطمئنی؟"

- "فقط نیم درصد احتمال بده که کسی از پس زبون هشتصدمتری اون دایناسور بریاد!"

خداوکیلی حقیقت تلخی بود!

آنگاه به سویم برگشت و با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

- "می گم حالا که تو خیلی خوب می تونی فاز سکینه رو درک کنی می شه یه کمی روش کار کنی لااقل به

لِوَل (level) خودت برسه؟"

(بی شعور!)

چپ چپ نگاهش کردم:

- "کوهان ما الان روی بلندترین تپه ی این آبادی وایسادیم، کاری نکن اولین جنایت زندگیمو تجربه کنم!"

و بی مقدمه به طرفش حمله ور شدم که با خنده عربده ای کشید و شروع کرد به دویدن، من هم دنبالش، تا این که یکدفعه متوجه شدم که صادقی کنار یک گاو خالدار قشنگ ایستاده و دارد از فاصله ای نه چندان دور تماشایمان می کند...

فورا پیرهنش را کشیدم و با صدایی که فقط خودش بشنود اعلام کردم:

"س س! کوهان؛ ممدلی!"

کوهان دیگر فرصت نکرد از ممدلی گفتنم دچار حیرت شود، فورا برگشت و نگاهی به او انداخت و هر دو به جای دویدن، خیلی آرام و موقرانه قدم برداشتیم، بی چاره چهره ی شکسته و نگاه غمگینش پر بود از احساساتی سرکوب شده! (عمه ام به فدایت؛ چه قدر رقت انگیزی!!)

همان طور که مسیر مدرسه را می آمدیم به صورتی اجتناب ناپذیر به سوی یکدیگر قدم برمی داشتیم، نه این که قصد نزدیک شدن به هم را داشته باشیم بلکه هریک مسیر خود را دنبال می کردیم...

به شرط ادب سلامش کردیم، او نیز جواب کوتاهی داد:

"سلام خانم! رسیدن به خیر."

"ممنون، با اجازه."

ولی او ایستاد و این یعنی اجازه ندارم فعلا!

"خانم خجسته...."

من نیز ایستادم:

"بله بفرمایید؟!"

"اومدین که امتحانای بچه ها رو خودتون برگزار کنید دیگه؟"

کوهان به جایم جواب داد:

"خیر؛ ایشون اومدن مراقب شما باشن که کم کاری نکنید!"

اصلا از این جواب خوشش نیامد، برای این که جو را عوض کنم جوابش دادم:

"بله!"

کوهان وانمود کرد که عصبی شده:

"ای داد و بیداد؛ بله رو گفتی؟ واویلا! یه با اجازه ی بزرگ تر ها هم بلد نبودی بگی؛ خائن؟! بعد جواب

عم...."

بی اختیار جستی زدم و دستم را روی دهانش محکم فشار دادم، چیزی که نه به دار بود و نه به بار داشت سر زبان خاله زنک ترین مرد این روستا می انداخت؛ روانی! زیرلب گفتم:

- "کوهان، جان مادرت زبون به دهن بگیر؛ اوکی؟!"

سرش را تکان داد که یعنی اوکی!

رهایش کردم. لبخندی به پهنای بناگوشش تحویل صادقی داد و بیچاره را بخار کرد فرستاد هوا. خواستم با اجازه ی دیگری بگویم و بروم پی کارم که کوهان از صادقی پرسید:

- "راستی؛ موتورت چش بود؟"

صادقی که گویا از این احوالپرسی بدش نیامده بود با خرسندی گفت:

- "هیچی، باکش آشغال گرفته بود، تمیزش کردیم درست شد."

کوهان که هرگز این قدر جدی و نگران به نظر نمی رسید گفت:

- "یعنی الان دیگه کاملا مشکلت برطرف شده؟"

صادقی همچنان خوشحال بود از این همه توجه و پی گیری:

- "آره الحمدلله، دیگه مشکلی نداره."

و خواست برود که کوهان دوباره اصرار ورزید:

- "یعنی خیالم کاملا راحت باشه؟"

دیگر کار از خرسندی و این ها گذشته بود، چشمانش قد چشمان وزغ بیرون زد و با تحیر پرسید:

- "واقعا مرسی از این که تا این حد نگرانی؟!"

کوهان تمام رشته های این بیچاره را پنباند:

- "نگران تو نیستم که داغون! نگران خودمم که امروز قراره باهاش برم خرید."

هیعی کشیدم و روی گرداندم تا صادقی مفلوک خنده ام را نبیند، سینه ای صاف کرد که گویا او هم قصد داشت خنده ی بی موقعش را پنهان کند:

- "اون وقت از کجا مطمئنی که بهت می دمش؟"

به شیوه ی غارنشینی مجابش کرد:

- "از اون جایی که ما برهان قاطع داریم."

دل وجرأت ممدلی ماشاله زیاد شده بود:

"یه موقع اگه این براهین پدرگرامیتون نباشه، چه جوری می خوامی مجاب کنی؟ یه درصد بهش فکر کردی تا حالا؟"

"هروقت زبونت لال براهین عملی موجود نبودن، براهین نظری در دسترسند."

"الان فکر کن من با برهان قاطع مجاب نشدم."

"بین، من باید تا یک ساعت دیگه تمام اون چیزهایی که خانم معلمم، مادردومم، عشقت بدبخت (!!)) لازم داره براش تهیه کنم، یادت ندادن که مانع خیر نشی بی خیر؟!"

نیم نگاه محجوبانه ای به من انداخت، نمی دانستم باید چه کار کنم، لذا فقط دیده از او برگرفتم و خودم را زدم به آن راه. کوهان درحالی که آماده ی حرکت می شد با خونسردی گفت:

"تا یه ربع دیگه جلوی خونه تم، اس بزن خواهرمحترمت سوئیچو بذاره دم دست، خودتم برو گاوتو بچرون!"
بعد هم پیشاپیش من به سوی مدرسه به راه افتاد. اصلا برنگشتم به قیافه ی وزغ زده ی ممدلی نگاه کنم، پس بی هیچ حرف و صحبتی پشت سر کوهان راه افتادم و دیگرمی دانم پشت سرم چه گذشت، فقط وقتی جلوی در مدرسه بودم یک لحظه برگشتم و دیدم گاوش دارد آرام آرام برای خودش می رود و او هم قدم زنان سرش را توی گوشه اش خم کرده و دارد چیزی تایپ می کند! فکر کنم براهین نظری کوهان هم به اندازه ی براهین عملی شترزاد نافذ باشد.

خوشبختانه بوی گندیدگی از سوئیتیم کاملاً رفته بود، با یکی از اسپری های آرایشی ام قدری هوا را عطرآگین کردم تا ته مانده ی هرچه که هست محو شود، بعد هم مشغول جمع و جور وسایلم شدم، گوشه ی در جیبم صدایی کرد، برش داشتم و نگاهی به آن انداختم، پیامی از حسن در وایبر داشتم:

«سلام خواهری، هرچی زنگ به خونه ت می زنی نیستی، برنگشتی هنوز؟»

تایپ کردم:

«سلام داداشی. نگرانم نباشید، فعلاً هم بهم زنگ نزنید، خودم هروقت حوصله داشتم باهاتون تماس می گیرم. یه جوری مامان رو مجاب کن که چند وقتی کار به کارم نداشته باشه تا بتونم با کاری که کرده کنار بیام.»
دوباره فرستاد:

«باشه، ولی تو رو خدا زیاد اذیتش نکن، باور کن پشیمونه. بهش فرصت بده جبران کنه.»
کوهان که دید بی خیال اس بازی نمی شوم دست به کمر ایستاد وسط اطاق و غرید:

- "لیست خریدت رو بشوت، بعد برو هر قدر دلت می خواد اس بزن. من که علاف تو نیستم؟"

عذرخواهی کردم و فوراً یک لیست نوشتم، تصمیم نداشتم زیاد شلوغش کنم به سه دلیل: اول این که کسی از من توقع ندارد با این شرایط فعلی سفره ای آنچنانی بچینم، دوم این که شلوغ بازی در پیک نیک می تواند باعث اذیت آتریسا شود که زحمت فراهم کردن وسایل را به عهده گرفته، سوم و از همه مهم تر این که با اتفاق دیشب دست و دلم اصلاً به هنرنمایی نمی رود، نمی توانم نظر ملکه را به خودم جلب کنم وقتی دیشب آتریسا آن طور ضایع شده بود. من آن قدر دوستش داشتم که حاضر بودم نظر دیگران از من برگردد ولی به روحیه و احساسات او لطمه ای وارد نشود. پس فقط باید یک غذای ساده تهیه می کردم و قدری مخلفات که به نظر نرسد احترام مهمانانم را نگه نداشته ام، درهمین حد.

لیست را به همراه قدری پول به کوهان دادم و از او پیشاپیش تشکر کردم، او هم یگراست رفت درخانه ی ممدلی!

برای حسن تایپ کردم:

«کاری که مامان کرده به این سادگی قابل جبران نیست، من الان نمی تونم تو روی فرزادخان نگاه کنم صرفاً به خاطر شیرین کاری مامان و عمه! الان زیرمنت مردونگی و بزرگواری این آقا هستم، امیدوارم توضیحاتم کامل باشه! پس دیگه نه اس بزن، نه تماس بگیر. هروقت آروم شدم خودم زنگ تون می زنم. فعلاً.»

آخرین پیام حسن دو کلمه بود:

«باشه، فعلاً».....

با ناراحتی گوشی ام را روی این رها کردم و سعی کردم با چند نفس عمیق برخورد مسلط باشم و مثل بچه ننه ها اشک نریزم، از خودم بدم می آمد که نمی توانم به راحتی مادرم را ببخشم و مراقب دل نازکش باشم.

لحظاتی بعد مشغول کارم شدم و به سرعت خانه را جمع و جور و آماده کردم، بعد هم رفتم سراغ یخچال، یک بسته لوبیای سرخ کرده و مقدار کافی گوشت داشتم، پس می توانستم به اندازه ی هشت نفر لوبیاپلو بگذارم (محض احتیاط یکی دونفر اضافه حساب کردم).

وقتی که کوهان سوار بر موتورممدلی به همراه سیر و پیاز و سیب زمینی و بادمجان و گوجه و ماست و گوجه سبز برگشت بی اختیار خنده ام گرفت، اول به خاطر موتور و بعد گوجه سبزه که اصلاً جزو لیستی که من تهیه کرده بودم نبود! (نوش جانش!)

همزمان که لویاپلویم را بار می گذاشتم، بادمجان ها را هم کبابی کردم تا میرزاقاسمی و بورانی بادمجان باچاشنی سیر و دلال [یک نوع سبزی معطر] هم درست کنم، کارم تا ساعت یازده کاملاً تمام شده بود و کوهان هم در این فاصله هرچه را که لازم داشتم با موتور از خانه اش آورده بود، حالا مگر بی خیال می شد؟ تا دق دلی اش را از موتورسواری درنیارود حاضر نشد موتور را به ممدلی برگرداند!

مهمان هایم که آمدند روفرشی بزرگی را که از خودشان قرض گرفته بودم در خوش منظره ترین قسمت حیاط پهن کردم و کتری را روی آتشی که کوهان با هیزم به راه انداخته بود گذاشتم و در هوای دل انگیز اوایل خرداد مشغول بگو و بخند و اختلاط شدیم.

ظرف هندوانه و گوجه سبز وسط معرکه بود و چای را هم برای هرکسی که مایل بود می ریختم. به عنوان یک تعارف به ملکه گفتم:

" بیخشید که صندلی نداشتیم، مجبور شدید روی زمین بشینید."

اخم هایش را درهم کشید:

" چه نیازی به صندلیه وقتی همه رو زمین نشستن؟"

خب شاید می خواستم ملاحظه ی سن و سالش را کنم، گویا خودشان هم فهمیدند چون بلافاصله آتریساً گفت:

" مادر جون از صد تا جوون سرحال ترن ماشالله!"

لبخندی رضایت آمیز روی لب ملکه نشست ولی چیزی نگفت، شیرزاد هم فوراً روغن داغش را زیاد کرد:

" چرا که نه؟ خانم ورزشکارن! معلوم نیست جودی؟"

از این که بحث به این جا کشیده شد بسیار خوشحال شدم:

" بله، کاملاً متوجه شدم، فقط روم نشد پیرسم چه ورزشی می کنن؟"

خودش جواب داد، مختصر و مفید:

" رزمی."

و شیرزاد هم به شکلی اعتراض آمیز اضافه کرد:

" اون وقت تیراندازی و اسب سواری ورزش حساب نمی شه؟!"

ملکه خنده ی ملیحی کرد و با این که کاملاً از این اعتراض رضایت داشت غرید:

" اون که مال جوونی هامه پسر!"

" مگه الان پیری مادر جون؟ چشمام کف پات!"

خیلی دلم می خواست بیشتر توضیح دهند، اتفاقا کوهان درحالی که از خجالت اطاق ورزش درآمده و راکت های بدمینتون و توپ ها را آورده بود کنار بساط مان، همان طور که به راکت ور می رفت گفت:

- "مامان چنگیز؛ حالا دیگه وقتشه از خاطرات سربازیتون بگید!"

بازهم ملکه نگاهی چپ چپ به او انداخت که خشمش اصلا جدی نبود، بعد هم اشاره ای به راکت بدمینتون کرد:

- "اینارو چه جوری آوردی بیرون جونور؟"

کوهان خندید:

- "کلیدشو از ممدلی گرفتم! خعلی بچه باحالیه!"

شیرزاد هم سری به تأیید تکان داد:

- "در برابر براهین فامیلی ما اصلا مقاومت نمی کنه."

همه ی ما ریزریز خندیدیم، در همین لحظه گوشی آتریسا زنگ خورد و خانم فیلسوف جوری با کمک انگشتان هردو دستش صفحه ی گوشی آیفون سیکس اش را باز کرد که احساس می کردی یک پیرزن بی سواد و تکنولوژی ندیده است:

- "بله؟!"

....

- "سلام خوبی؟"

....

- "ما مهمون خانم معلمیم."

....

- "سوئیتش دیگه!"

....

- "باشه الان بهش می گم، فعلا."

بعد هم رو کرد به کوهان:

- "برو در حیاطو باز کن، عمه شری منتظره."

نمی دانم چرا اصلا حس خوبی نیافتم، کلا با کلمه ی «عمه» حال نمی کردم!

همان طور که او به ما نزدیک می شد من هم به استقبالش رفتم و به او خوشامد گفتم، هیچ تمایلی به روبوسی نداشت پس من هم صورتم را جلو نبردم مبادا یک وقتی ضایع شوم. کوهانک با خنده ای خوشمزه به من سلام کرد، لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- "سلام، چه طوری خوش تیپ؟"

دستش را بالا آورد و لپم را کشید:

- "خوبم خوش قیافه!"

عجب جانوری است این یکی! باز خداراشکر یک نفر مرا خوش قیافه می داند، خودش کلی اعتماد به نفس به آدم تزریق می کند، والا!

شهرزاد نگاه سرزنش آمیزی به پسرش انداخت، انگار که جرمی مرتکب شده باشد طفل معصوم، ولی او اخلاقیش کوهانی بود، اصلا اهمیت نمی داد چه کسی از کارش ناراضی ست! بعد هم رفت چسب کوهان نشست و دست در گردن هم انداختند و مشغول خوش وبش شدند.

شهرزاد هم کنار مادرش روی زیرانداز نشست و با آتریسا و بقیه هم سلام و علیکی کرد. او نسبت به سکینه هم رفتار چندان مناسبی نداشت و من دلم برای این دختر خیلی می سوخت.

من که دوست نداشتم بحث قبلی بی نتیجه تمام شود بدون این که توجهی به نگاه ناخوشایند شهرزاد کنم رو به ملکه گفتم:

- "شما واقعا اسب سواری هم بلدید؟"

شیرزاد و آتی هم مثل من از این بحث استقبال کردند و از او خواستند در این باره کمی خاطره تعریف کند، به نظر نمی رسید که او اهل خاطره گفتن و پرحرفی های مخصوص خانم های مسن باشد، دقیقا همین طور بود:

- "یه جووری می پرسی، انگار که الان از یکی بپرسن بلدی دوچرخه سوار شی؟"

یعنی به این ترتیب وانمود کرد که اصلا مهارت چندان مهمی نیست! شیرزادخان که دید مادرش قصد ندارد تمام حقیقت را بگوید، قسمتی را که جا انداخته بود با آب و تاب گفت:

- "مادرجون قیاس مع الفارق می فرمایند! اسب سواری کجا و دوچرخه سواری کجا؟ البته ایشون چون تک دختر خان بودن، خواه ناخواه مجبورشدن یه سری کارهای مردونه مثل تیراندازی و اسب سواری هم یاد بگیرن. واسه

همین هم براشون چیزی حساب نمیاد."

این بار ملکه با لبخندی خوشایند حرف پسرش را تکمیل کرد:

"- مخصوصا اگه خان پسرخواسته باشه و دختر نصیص شده باشه!"

وای! باید حدس می زدم این خانم یک خانزاده است! بیخود نیست که مردم این روستا به اسم پسرانش همواره پسوند «خان» می افزایند!

"- وای! شما خانزاده اید؟"

سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد.

"- پس واسه همین اسمتونو گذاشتن چنگیز؛ چون پسر می خواستن؟"

با صدای بلند خندید، پشت بندش هم بقیه کمی ملایم تر خندیدند....

شیرزاد به جایش جواب داد:

"- نه جونم، سجل که می دادن طرف گیج بازی درآورد، به جای این که بنویسه «مهرانگیز» نوشت چنگیز! آخه فکر کرد خدا به مهردادخان پسر داده، واسه همین هم اسم رو اشتباهی شنیدن. همین موضوع شد دردسر عظاما واسه مادر جون."

این بار خودش ادامه داد:

"- نه همچین دردسری هم نبود، من که تا تونستم ازش استفاده کردم."

آتی چاپلوسانه گفت:

"- البته این هنر مخصوص مادر جونیه که اگه سنگ هم جلو پاش بندازن می ذاره زیرپاش و می ره بالا!"

ملکه لبخند ملایم و باشکوهش را به او تقدیم داشت، او اگرچه مطلقا اهل خودستایی نبود اما از ستایش دیگران به طرز غیرقابل توضیحی لذت می برد. با این حال شهرزاد جوری به آتی نگاه کرد مثل این که بخواهد بگوید:

«حالم به هم خورد از این خودشیرینی ت تفلون!» یا یک چیزی توی همین مایه ها.

بی توجه به نگاه پر اکراه شهرزاد و حالت فاتحانه ی آتی، با اشتیاق از ملکه پرسیدم:

"- می شه بگین مثلا چه جوری از این شناسنامه ی مردونه استفاده کردین؟"

مثل این که سؤالم خاطرات جالبی را یادش انداخته باشد قدری بلندتر از همیشه خندید، اما آن قدر کوتاه بود که نمی شد نام قهقهه را بر آن گذاشت، آنگاه کوتاه و مفید گفت:

"- یه وقتایی واسه محیط های مردونه ای که شناسنامه لازم بود تا بتونی کار مورد نظرت رو پیش ببری، من هم خوب از خجالت شناسنامه م دراومدم!"

شیرزاد که می دانست وقتی مادرش ادامه نمی دهد یعنی مایل است بقیه در چیدن پازل خاطراتش مشارکت کنند بعد از لحظه ای مکث گفت:

"از اون مسابقه ی تیراندازی بگین!"

و فوراً همه -حتی شهرزاد- با سروصدا تأیید کردند. معلوم بود که این پیشنهاد کاملاً به مذاقش خوش آمده، چون برای تعریفش اصلاً مقاومت نکرد:

"واسه جشن مهرگان از طرف استانداری مسابقه ی تیراندازی و اسب سواری بین پسرهای نوجوون دوازده تا پونزده ساله برگزار شد که من خیلی دوست داشتم شرکت کنم، ولی چون دختر بودم اجازه نداشتم، اون موقع گیسام تا کمرم بود ولی بدون اطلاع پدرم پسرונה زدم و واسه مسابقه حاضر شدم، شناسنامه مو که دیدن یه نگاه به سرتاپام انداختن و چون نسبت به سنم یه قدری درشت هیكل بودم خیال کردن که پسر! حالا فکر کن مهردادخان با اون جلال و جبروتش اومده واسه تماشای مسابقه، کلی هم ته دلش حسرت که کاش من هم یه پسر داشتم می فرستادمش پوز همه ی این ها رو بزنه! فکرشم نمی کرد که چنگیزخانمش وسط اون همه پسر چه کولاکمی می کنه! اسم برنده رو که خوندن تازه دوزارش افتاد، اولش حیرت کرد و شاید فکر کرد خونم حلال شد، اما جایزه رو که گرفتم یه خنده ی رضایت روی لبش نشست و همچنین سرشو واسه م تکون داد که یعنی برو تا تهش! البته توی اسب سواری سوم شدم، ولی مزه ش هنوز که هنوزه زیردندونه!"

حیرت کردم از این همه شجاعت و شیردلی! شیرزاد گفت:

"کارهایی که مادرجون توی نوجوونی و جوونیش کرده خودش یه کتاب داستانه!"

مطمئناً حق با شیرزاد بود، فوراً پرسیدم:

"کسی از شناسنامه تون متوجه نشد که مهردادخان پدرتون هستن؟"

سری تکان داد:

"چرا اتفاقاً، یکی از مسئولین برگزاری مسابقات به موضوع شک کرده بود، وقتی پی گیر شدن فهمیدن که مهردادخان فقط یه دختر داره، ولی خب، این واسه موقعیت پدرم اصلاً مناسب نبود که فکر کن دخترش یه همچین کاری کرده، این شد که اطرافیانش گفتن ایشون پسری هم داره ولی بنا به دلائلی نخواسته کسی از حضورش مطلع شه، مثلاً چشم و نظر یا جادو و جمبل و این حرفها! حالا دیگه همه فکر می کردن مهرانگیز و چنگیز دوقلوهایی هستن که خدا به مهردادخان داده ولی ایشون فقط دخترشو رو کرده و پسرش رو درخفا نگه

داشته! هرچند که گاهی دوقلوی مهرانگیزبانو که خیلی هم شبیه خواهرش بود با همون هیبت پسرانه ظاهر می شد توی روستا و سوار بر اسب سفیدش یه کمی دلبری هم از دخترای بینوای روستا می کرد!!"

همه بلندبلند خندیدند و کیهان چنان ریشه رفت که بقیه چپ چپ نگاهش کردند...

پرسیدم:

- "این که می تونست آستن درسرهای بی شماری برای شما و خان باشه!?"

یک ابروی کوهان و شیرزاد بالا رفت و نگاه پوزخندانه ای با هم ردوبدل کردند؛ احتمالا به خاطر کلمات قلمبه سلمبه ام بود!

ملکه سری به تأیید تکان داد:

- "درسته، اتفاقا وقتی پدرم دید این قضیه ی چنگیزخان داره بدجور دردرساز می شه یه جوری به کمک اطرافیانش شایعه انداخت که خان پسرشو فرستاده فرنگ واسه ادامه تحصیل، فقط یه نفر از راز ما خبردار شد؛ همونی که توی مسابقه ی تیراندازی دوم شده بود و وقتی فهمید چه رودستی ازم خورده تصمیم گرفت حسابی تلافی شو سرم دربیاره و حتی گفت که از ریختن آبرومون برای گرفتن حقش هیچ ابایی نداره."

هیجان زده پرسیدم:

- "شما رو لو داد؟"

خندید و نگاه مشکوکی با شیرزاد رد و بدل کرد، شیرزاد چشمکی به مادرش زد و گفت:

- "می خواست این کارو بکنه، ولی واسه پسرای یه منطقه به این بزرگی خیلی افت داشت که همه شون از یه دخترخانم دوازده - سیزده ساله شکست خورده باشن، مخصوصا که این شازده ی مدعی مقام اولی، پسرخان روستای پایین تپه بود که رقیب سفت و سخت مهردادخان حساب می شد و دائم باهم کل داشتن."

سکوت معنی دارش باعث شد مثل بچه های کوچکی که مشتاق قصه های پریان هستند شتابزده بپرسم:

- "بعد چی شد؟!"

بازهم شیرزادخان:

- "هیچی دیگه، وقتی دید نمی تونه کاری از پیش ببره بیهویی شد بابای خدایامرز ما!!"

من متحیر از این جمله ی ناگهانی و جمع منفجر از خنده! بی اختیار گفتم:

- "خدای من! چه داستان عاشقانه ی قشنگی! کاش اجازه داشتیم بنویسمش..."

کیهان فوراً از ترم استقبال کرد:

"مه خاطره مادر جان ره در دفترم زیاد دارم. اما نویسندگی یاد ندارم. پسان تر بیا که در ای رابطه مذاکره کنیم."

کمی فشار به خودم آوردم تا متوجه شوم منظورش این است: خاطراتی را که از ملکه نوشته است بدهد من داستانش کنم. پیشنهاد بدی نبود، مطمئنا از مذاکرات هسته ای زودتر نتیجه می بخشید!

کوهان روی خواسته ی قبلی اش عجیب اصرار می ورزید:

"مامان چنگیز حالا دیگه سربازی رو بگید!"

ملکه دید اگر حرف نزنند از دست این وروجک آسایش ندارد، لذا خندید و گفت:

"موقع سربازگیری که شد، روی سبج می اومدن سراغ کسانی که به سن قانونی رسیده بودن. این شد که اومدن سراغ ما! مهردادخان چندوقتی واسه کارهای اداریش رفته بود تهران، من هم که خونه ی شوهر بودم، اومدن درخونه که چنگیز بیاد خودشو معرفی کنه واسه خدمت. حالا به خاطر اون دوقلوی کذائی که مردم راجع بهش حرف می زدن و معلوم نبود الان کجای این دنیاست هم بیشتر زوم شده بودن رومون، چون شک نداشتن که ما داریم پنهان کاری می کنیم. حالا فکر کن یه بچه توی بغلم و یکی هم توی دلم، بهشون می گم آخه مرتیکه، شما نمی بینید من زنم؟ می گفتن: نخیر، چنگیز واقعی رو رو کنید، از کجا معلوم که فیلمتون نباشه؟ مگه می شه اسم زن چنگیز باشه؟"

همه می خندیدیم، خدایی خاطره ی جالبی بود!

شیرزاد گفت:

"البته مادرجون بدشون هم نمی اومد برن سربازی!"

ملکه لبخندی زد:

"من خودم سربازا رو درس می دادم، سربازی به چه کارم می اومد؟"

هیجان زده گفتم:

"حالا واقعا بردن تون؟"

"نه بابا، به گوش مهردادخان که رسید، فوراً برگشت و دید بله؛ اوضاع قمردرعقرب شده. پاشد اومد پاسگاه، یه گوشمالی حسابی هم به جناب سروان داد! از همون موقع همه فهمیدن که اسم شناسنامه ای مهرانگیزبانو، چنگیزخانه! شک و تردیدی هم که در مورد خانزاده ی پر شر و شوری به اسم چنگیز بین مردم افتاده بود این

جوری برطرف شد و دختر بچه هایی هم که از عشق خانزاده ی سوار بر اسب سفیدشون رفته بودن تو خماری و منتظر برگشت یه جوون رعنا ورشید از فرنگ بودن، حالشون رفت تو قوطی!"

همه زدند زیر خنده، خودش هم از این خاطره غنچ می زد، انگار که برایش یک افتخار بزرگ محسوب می شد. بعد هم رو کرد به کوهان و گفت:

"البته تا امروز فقط یه نفر جرأت کرده منو به اسم چنگیز صدا کنه، اونم این پدر سوخته ست!"

کوهان هم به خوشمزگی همیشه اش خندید.

آن قدر از این خاطرات به وجد آمده بودم که دلم می خواست بیش تر بشنوم، ولی ملکه ی من کسی نبود که اهل حرّافی باشد، او تا همین جا هم حس می کرد زیادی حرف زده، برای همین هم اصرار ما را برای بیشتر دانستن درباره ی خودش بی جواب گذاشت و رو به شهرزاد گفت:

"مادر شوهرت اینا چه طورن؟"

"خوبن، سلام رسوندن."

چیز بیش تری نپرسید.

جهت فراهم کردن مقدمات ناهار با اجازه ای گفتم و رفتم توی سوئیت، سکینه هم برای کمک به من بلند شد. از او تشکر کردم و مشغول چیدن وسایل شدیم. آتریساً هم لحظاتی بعد به ما ملحق شد ولی گویا بیش از این که قصد کمک داشته باشد می خواست چیزی را گوشزد کند:

"خواست باشه این ها مشکل پسندن ها؟ بخوای از کاغذ دیواریات بدی به خوردشون نظرشون برمی گرده!"

متحیر و شگفت زده نگاهی به او انداختم، نه از این جهت که چه قدر اعتماد به نفسش بالاست، بلکه به خاطر حرفی که راجع به «برگشتن نظر» این ها گفت، یعنی چه؟ می خواهد غیرمستقیم بگوید تا اینجای کار مورد پسندشان هستم و اگر بی احتیاطی کنم ممکن است نظرشان برگردد؟

نمی دانستم الان باید از او ممنون باشم به خاطر اطلاع رسانی ظریفش یا خشمگین که به پن کیک های من می گوید کاغذ دیواری؟

چهره درهم کشیدم و با تردید گفتم:

"آتی جون، من..."

فورا حرفم را قطع کرد:

"هیس! هیچی نگو، کارت رو بکن."

بعد هم کمک کرد تا بورانی ها را توی کاسه بریزم، سکینه هم میرزا قاسمی ها را توی دیس ریخت و کوهان و کیهان هم سفره را بردند پهن کردند، درحالی که کوهان با لهجه ی افغانی سربه سر کیهان می گذاشت و اوهم می خندید.

سفره که چیده شد ملکه یک ابرویش را به حالتی تحسین آمیز بالا انداخت و گفت:

" مممم! چه کرده خانم معلم! مرچیا دختر!"

به جوابی مؤدبانه و مختصر اکتفا کردم:

" نوش جان!"

کوهان هم فوراً خوشمزگی کرد:

" جای عموفرزاد خالیه چه قدر!!"

و شیرزاد چشمکی با او ردوبدل کرد که از چشم شهرزاد پنهان نماند و فوراً حرف کوهان را اصلاح کرد تا خدای نکرده کسی فکر ناجور نکند:

" فرانک جون هم جاش خالیه."

ترجیح دادم هیچی نگویم. ولی متوجه لبخند مرموز آتریسا و سکینه هم شدم!

دوست داشتم همه چیز همین طوری بماند، آن ها با یکدیگر لبخندها و چشمک های معنی دار رد و بدل کنند و من غرق خیال شوم.....

با چنان کیفی غذای ساده ام را خوردند که خودم هم باورم نمی شد تا این حد مورد استقبال شان واقع شود، حتی شیرزاد یک بار کاسه ی بورانی اش را بالا نگه داشت و گفت:

" من بازهم از این ها می خوام!"

و کوهان وسط غذا مثل فنر از جا جست و در یک چشم به هم زدن سطل بورانی را آورد و دوتایی تهش را با به به و چه چه و شوخی و شیطنت درآوردند.

با این حال هرچه بیشتر می گذشت آتی از تمجیدهای دیگران به خودش می گرفت و چهره درهم می کشید، بالاخره یک بار شیرزاد بی رحمانه گفت:

" آتی، یه دو واحد پیش جودی پاس کن، سوء تغذیه گرفتیم از اون سفره های بی ربطت!"

آن قدر بدش آمد که دیگر نتوانست خودداری کند و نیشش را به سینه ام فرو کرد:

" من هم قبل از این که خرم از پل بگذره از هر انگشتم یه هنر چیکه می کرد!"

یکدفعه غذا در گلویم حناق شد و با تحیّر به او که به طرز غیرقابل باوری بی ملاحظه شده بود نگاه کردم، شیرزاد بدش نیامد و لبخندی پهن به چهره نشاند، ولی پیش از آن که بتوانم عکس العمل دیگران را آنالیز کنم شهرزاد با بی رحمی تمام گفت:

"منظورت چیه آتی جون؟ حتی یه درصد احتمال بده کسی شرایط اون موقع تو رو داشته باشه!"

آتی انگار فکر نکرده حرف زده بود، چون جوابش اصلا از روی بدجنسی نبود:

"چرا که نه؟"

شهرزاد آرام و با طمأنینه زهرش را ریخت:

"عزیزم فکرشم نکن، چون وقتی تو اینجا به فکر خاله بازی هاتی ما اون سر دنیا دغدغه های خودمون رو داریم."

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آتریس با خونسردی بارید به سرتاپایش:

"خوش به حال تو که استیون هاوکینگ رو روزی سه بار پهن می کنی رو بند خشک شه!"

شیرزاد با نعره خندید، همین طور هم کوهان و بقیه!

ملکه نیز اکنون لبخند نامحسوسی را کنج لب هایش پنهان می کرد و با هشیاری به بگومگوی دختر و عروسش گوش می داد، او تیزتر از آن بود که وارد این موج طوفانی شود! صبر می کرد تا به موقع - اگر لازم شد- تورش را بیفکند.

شهرزاد دیگر نمی توانست حتی وانمود کند آرام است:

"امیدوار بودم اون چند سالی که تو آمریکا صبحونه و ناهار فلسفه بار می داشتی به یه چیزهایی هم دقت می

کردی که امروز نخوام فکر کنم دارم با یه زن دهاتی بی سواد حرف می زنم!"

آتی (قربانش بشوم) دستش را جوری مقابل شهرزاد تکان داد که سرتاپایش را (جهت باریدن) نشانه رفت:

"می بینم شما ماشاله اینقدر دقتت بالا بوده که خاله زنک بازی هاتم پُست مدرنیته شده!"

به خدا اگر شهرزاد از مادرش حساب نمی برد یک گیس و گیس کشی حسابی با آتی راه می انداخت، مخصوصا حالا که داشت ناک اوت می شد....

شیرزاد که دید اگر ساکت بماند این دو تا همدیگر را حلق آویز می کنند با لحنی آرام گفت:
 - "بینم شری، دغدغه ی اون سر دنیاتون چیه دورت بگردم؟!"

دربار خان داداشش لحن ملایم تری داشت، اصول این خانواده همین بود ظاهراً؛ رعایت سلسله مراتب:

- "هیچی، فقط بد نیست گاهی من هم در جریان بعضی چیزها باشم!"

و مثل یک دختر بچه بغض کرد! شیرزاد به همان ملایمت جواب داد:

- "هرچی تو می دونی ما هم می دونیم، این که نگه نداره؟"

شهرزاد با دلخوری از او روی گرداند و فقط یک کلمه گفت:

- "آره؛ معلومه!"

کاملاً با رمز و کنایه صحبت می کردند، و فقط از مطلع حرف هایشان می شد فهمید موضوع چیست، شیرزاد دوباره گفت:

- "تودقیقا مشکلک چیه؟"

شهرزاد هم از خجالت همه ی ما درآمد:

- "هیچی؛ فقط بذارین خودش انتخاب کنه، نظرتون رو تحمیل نکنین، همین!"

شیرزاد جوابی قاطع داد:

- "پس تو هم به انتخابش احترام بذار و نظرت رو تحمیل نکن، اوکی؟"

حرف آخرش را زد:

- "مطمئنم که انتخابی درکار نیست! همه تون خیالاتی شدین."

برخاستم و دیس های خالی برنج را برداشتم و بی سرو صدا به سمت اطاقم رفتم تا دیگر شاهد این بحث توانفرسا نباشم، کوهان که نگاهش رنگی از اندوه گرفته بود، همان طور که دورشدنم را تماشا می کرد گوشی اش را بیرون آورد و مشغول یک کارهایی شد، بعد هم نگاه معنی داری با پدرش ردوبدل کرد و با تأیید او گذاشت روی اسپیکر، صدایی که از آن سوی خط آمد مثل همیشه قلبم را شرحه شرحه کرد:

- "جانم کیوان؟"

- "سلام عموجون."

- "سلام عمویی، چه طوری تو؟"

حالا برگشته بودم تا بقیه ی مخلفات سفره را جمع کنم، تاخواممم برخیزم ناگهان سنگینی دست ملکه را روی ساعدم حس کردم که وقتی نگاهش کردم چشمانش را برهم فشرد؛ یعنی بمان! آرام و بی صدا نشستم همان جایی که بودم، امن ترین جای این جمع، کنار ملکه.... کوهان با همان آسودگی مخصوص خودش گفت:

- "عمو؛ رفتی شهریار؟"

- "آره شیطون بلا، گوجه سبز هم برات گرفتم."

- "به به! چاکر عمومی خودم!"

- "قربونت، قابلی نداره."

- "عمو بابا کارت داره."

و به پدرش چشمکی زد وگوشی را جلوتر داد، شیرزاد هم سری به تأیید این نقشه تکان داد و گوشی را گرفت و مقابلش روی زمین گذاشت....

فرزاد مؤدبانه گفت:

- "جانم داداش؟ سلام."

- "سلام دکتر! چی کارا کردی؟"

- "عالی بود همه چی، موقعیت زمین معرکه ست، طرف پول لازم بود، اومد بگه تاچه کجا باغچه کجا، یه کاریش کردیم راضی شد زیرقیمت بفروشه!"

- "پس مبارکه."

- "مبارک همه باشه. فعلا با وکالتی که از شما داشتم کاراشو کردم، منتها چند تا امضا می خواد که خودت باید باشی داداش."

- "باشه وقتی اومدی دنبال شری خواستین برین من هم باهاتون میام تهران انجامش می دم. خب دیگه کاری نداری؟"

مکشی کوتاه آن سوی خط، بی اراده نگاهم به چشمان نافذ شیرزاد دوخته شد، بی هیچ لبخندی چشمکی به رویم زد که فهمیدم از این کارها و این مکالمه ی ساده و معمولی منظوری دارد، مکث نه چندان کوتاه فرزاد با این جمله شکست:

- "کاری که نه.... الان همه تون بیرونید؟"

- "بله! همه سلام می رسون."

و همه‌همه ای از سلام های افراد حاضر در جمع - غیر از من - به سمت گوشی یورش برد، جواب همه را با ذکر

اسامی شان داد و بعد گفت:

- "اومدین پیک نیک آره؟"

- "بله! جات خیلی خالیه."

بازهم مکشی کرد....

- "خودتونین فقط یا...."

انگار تردید داشت چیزی را که در ذهنش بود بر زبان بیاورد.... شیرزاد لبخند مرموزی زد و خیلی عادی گفت:

- "خب خودمونیم دیگه؟! یا چی؟"

بالاخره بر تردیدش غلبه کرد:

- "زینب اونجاست؟"

دلَم کنده شد، چه به موقع بود این سؤال؛ مخصوصا حالا که شیرزاد باناراحتی در سکوتی عمیق فرورفته...

- "آره، اینجاست...."

قصد نداشتم سلامش کنم، چرا که تا همین حالا هم مورد قضاوت بی رحمانه ی بعضی ها قرار گرفته بودم....

وقتی دید چیزی نمی گویم فقط گفت:

- "چیزی شده؟"

شیرزاد لبخندش را فروخورد:

- "نه. چی می خواد بشه؟"

مکت کوتاهی کرد و لحنش رنگی از دلخوری گرفت:

- "بهش بگو گوشی شو چک کنه...."

بغض گلویم را فشرد، نمی دانم از غم بود یا خوشحالی.... فقط می دانم دلَم گریه می خواست!

شیرزاد برایم سری تکان داد که یعنی همین طوری خوب است، آنگاه گفت:

- "باشه، کاری نداری؟"

- "نه.... خداحافظ."

- "خداحافظ."

و تماس را قطع کرد. ممنون بودم از کوهان که هر قدر لذت می برد از آچمز کردنم به همان اندازه یار و غمخواری واقعی ست، او با این کارش مرا از مهلکه نجات داده...

شهرزاد که دیگر حرفی برای گفتن نداشت بدون این که بفهماند حالش الان توی قوطی ست برخاست و گفت:
- "زینب خانم ممنون از ناهارت، خیلی خوشمزه بود."

تعارفی سرد و ناچیزهم زیادی اش بود:

- "خواهش می کنم."

رو به پسرش کرد:

- "بهزاد بیا بریم. خداحافظ همگی."

شیرزاد گفت:

- "بودی حالا؟"

- "نه مرسی داداش، فعلا می رم پیش مادرشوهرم، مهمونی تون که تموم شد میام بالا."

جواب خان داداشش کاملا سرد بود:

- "هر جور راحتی، به سلامت."

این ها به خاطر من با خواهرشان درگیر شده اند؟ وای خدایا من این همه محبت را چگونه پاسخ دهم؟

نمی توانستم کاسه ی چشمم را از اشکی که لبریز شده بود خالی کنم، بلافاصله به بهانه ی جمع کردن بقیه ی سفره برخاستم ولی ملکه دید قطره اشکی را که پنهان می کردم، این بار جلویم را نگرفت تا بروم گوشی ام را چک کنم....

ای وای حالا که لازمش دارم کجاست؟ تمام اطاق و کابینت را زیر و رو کردم، حتی جیب تک تک لباس ها و مانتوهایم را گشتم، مطمئن بودم همین جا روی کابینت گذاشته بودم اش، همان موقع که آخرین پیام حسن را خواندم....

ایستادم تا کسانی را که به اطاق آمده و رفته اند مرور کنم، هیچ کدام شان جز کمک برای بردن لوازم سفره کار دیگری نکرده بودند. من الان از چه کسی بپرسم که گوشی ام کجاست؟ به قول معروف مال ات را سفت بچسب، همسایه ات را دزد نکن!

باید هر جور شده خودم پیدایش می کردم ولی هر چه می گشتم کمتر نشانی از آن می دیدم...

«ای وای خدایا، جهنم اون گوشی، جهنم اون شماره ها، الان... الان باید بدونم فرزاد چی برام فرستاده؟ خدایا... شاید این پیام سرنوشتم رو عوض کنه، وگرنه چرا باید ازم می خواست گوشیمو چک کنم؟»
ضربان های قلبم از ریتم صحیح خارج شده و قفسه ی سینه ام درد گرفته بود، حس می کردم الان است که سخته کنم.

وقتی به جمع برگشتم، یگراست رفتم کنار کوهان، متوجه شد که کار خاصی با او دارم...

- "چی شده؟"

نمی دانستم درست است که پیروم یا نه؟"

- "گوشیمو پیدا نمی کنم، یادم نیست کجا گذاشتمش."

- "اون موقعی که رفتم سطل بورانی رو بیارم روی این بود."

کمی فکر کردم، هیچ کس آن موقع توی اطاق نبوده، بعد از آن هم کسی غیرازمن به اطاق وارد نشده! درها بسته بود و.....

نه! به هیچ وجه مایل نیستم به کسی فکر کنم که قادر است از در بسته رد شود! مطمئنا یک بی احتیاطی ساده است نه چیز دیگری، من حالا چون عجله دارم و آشفته حالم نمی توانم شیء گمشده ام را بیابم، باید بگذارم زمان بگذرد و اعصابم آرام شود، آن وقت در جایی که فکرش را نمی کنم پیدایش خواهم کرد....
من برای عصرانه چیزی مهیا نکرده بودم، واقعا نمی خواستم پن کیک های خوشمزه ام با آنچه که آتی پخته بود مقایسه شود. آن روز با تمام خوب و بدش گذشت و دیگر کسی اشاره ای به آنچه که درباره ی فرزاد میان مان گذشته بود نکرد.

هنگامی که از در خارج می شدند از آن ها تشکر کردم که مقدمات این مهمانی را فراهم کرده و اگر نه بیشتر از من، کمتر هم زحمت نکشیده اند. آخرین کسی که می رفت شیرزاد بود، او برگشت و گفت:

- "می خوای سکینه امشب پیشت بمونه بابا؟"

آخ که وقتی بابا می گفت دلم می خواست گریه کنم....

لبخند تلخی زدم و سعی کردم به شوخی باری از عقده های دلم بردارم:

- "نه بابایی! نیازی نیست."

خندید و ضربه ی آرامی بر کمرم نواخت که حس نکردم مرز محرم و نامحرمی شکسته شده باشد:

- "ای پدرسوخته!"

و من نیز خندیدم و از این شوخی کوتاه پدرانۀ غرق شعفی توصیف ناپذیر گشتم. آتی که از فاصله ای نه چندان دور شاهد گفت و گوی دوستانه ی ما بود، با همان اخم طبیعی که برچهره داشت چند قدم به سویم آمد و گفت: - "هرمشکلی داشتی زنگ بزن، تا حس کردی خوف ورت داشته بهمون بگو، حتی اگه نصفه شب بود." به مادرانه ی اونیز لبخندی زدم و بی مقدمه او را در آغوش کشیدم، کاملاً غافلگیر شد و درحالی که کمرم را می مالید گفت:

- "لوس بی مزه!"

بوسه ای محکم روی گونه اش زدم:

- "خودتی عسلم!"

خندید و او نیز برای اولین بار درتمام مدت آشنایی مان بوسه ای بر گونه ام نشانده که نه تعارف بود و نه اکراه، پر بود از محبتی عمیق و خالص!

وقتی رفتند و تنهایی وارد اطاقم شدم، بیش از آن که احساس ترس کنم دلتنگ بودم، دلتنگ ملکه، شیرزاد، آتریسا، کوهان،..... فرانک.....فرزاد.....

به لحظات تلخ و شیرینی که برمن گذشته بود اندیشیدم، به نگاه هایی که میان کوهان و پدرش ردوبدل شده، به تصمیمی که بی هیچ پیش زمینه ای ناگهان با همان اشاره ها گرفتند و نتیجه ای که صددرصد منطبق بر پیش بینی شان بود....

چه تله پاتی عجیبی دارند این خانواده! به تک تک اعضایشان غبطه می خوردم، یاد پدرم افتادم و این که بیشتر مواقع حواسش به ما نبود، یاد مادرم افتادم که هرگز نتوانستیم یکدیگر را آنچنان که شایسته بود درک کنیم، یاد برادرهایم که هزاران کار پنهانی از هم داشتیم، ما با هم صمیمی بودیم؟ نه آنچنان که این خانواده حریم خصوصی خود را نیز به اشتراک گذاشته اند! همین طوری ست که وقتی موضوعی حیاتی در پیش است، حتی با نگاه به هم می فهمند باید چه کار کنند....

بغضی تلخ پنجه در گلویم افکنده و داشت خفه ام می کرد، دلم چیزی می خواست که قادر نبودم به سادگی به چنگش بیاورم، خواستن فرزاد حالا دیگر فقط قسمتی از ماجرا بود، ماجرای خواستن پشت کوهی ها! من باتمام وجود می خواستم جزئی از خانواده ی پشت کوهی ها باشم....

«بدل»

تا وقتی که جمع و جور و شست و شوی مربوط به مهمانی را انجام می دادم، حواسم به گذر زمان نبود، یک لحظه صدای اذان از مسجد روستا برخاست و من از پنجره نگاهی به گرگ و میش هوا انداختم و برای خواندن نماز مغرب و عشاء وضو ساختم. آنگاه دوباره به یاد گوشی ام افتادم و با خود فکر کردم چون آن لحظه خیلی ذهنم درگیر بوده نتوانسته ام پیدایش کنم ولی حالا دیگر به راحتی می توانم. یکدفعه فکری به خاطر رسید و با پشت دست کوبیدم روی پیشانی ام: «ای دیوونه! بس که قاطی کردی یادت رفت یه زنگ به خودت بزنی! هر جا باشه با صدای زنگش می تونی پیداش کنی دیگه.»

بلافاصله چهار دست و پا رفتم سمت تلفن، گوشی را برداشتم تا شماره بگیرم... بوق نداشت! وحشت تمام وجودم را پر کرد، مطمئنا یک ایراد فنی درون سیم های تلفن است نه چیز دیگری، ولی این وقت شب که من نمی دانم موبایلم را کجا و چگونه گم کرده ام باید چه خاکی به سرم بریزم؟ چه طور بروم و کمک بخواهم؟ نزدیک ترین خانه به اینجا خانه ی آقای صادقی است که حداقل ده دقیقه پیاده روی - بدون احتساب سربالایی تندش - دارد!

با دست و پایی که از شدت وحشت می لرزید تلاش کردم عیب یابی کنم ولی بی فایده بود، می دانستم ممکن است تمام بدشانسی های دنیا یکجا به من رو کند، لذا دنبال شمع و کبریت گشتم که بگذارم کنار دستم برای موقعی که در بدترین احتمال ممکن ناگهان برق هم قطع شود؛....

.... که شد!

با دست های لرزانم کبریت را برداشتم و شمع ها را روشن کردم، صدای به هم خوردن دندان هایم را می شنیدم، اینجا جز یک سرایدار لعنتی که دستش با اجنه توی یک کاسه ست هیچ کس دیگری نبود که به دادم برسد!

تا جایی که می توانستم همه جا را زیر و رو کردم تا گوشی ام را پیدا کنم ولی هرچه می گشتم کمتر می یافتم. گوشه ای کز کردم و زیر لب قرآن خواندم، هرچه آیه و سوره از حفظ داشتم پشت هم بر زبان آوردم و لحظه به لحظه احساس آرامش بیش تری کردم، با خود گفتم برای چه باید بترسم؟ من الان توی اطاقم هستم، بدون تعرض هیچ موجود زنده ای که آن بیرون باشد، این موجودات کذائی هم نمی توانند بر اراده ی خدا پیروز شوند و من اکنون او را به یاری خویش طلبیده ام....

با این حال وقتی در انبار باروت شعله ای کوچک بیفتد منفجر خواهد شد، این داستان اجنه ای که به زندگی من راه پیدا کرده بودند دقیقا همان ماجرای شعله و انبار باروت بود....

صدای تقه ای به در آمد، از یک سو وحشت کردم و از سوی دیگر با خود گفتم شاید کسی آمده تا به دادم برسد...

پشت در ایستادم و پرسیدم:

"کیه؟"

صدای سکینه آمد:

"بازکن، آمدم پیش ات که خوف نکنی."

می خواستم از خوشحالی فریاد بکشم ولی به محض این که در را داشتم باز می کردم این فکر مثل برق از سرم گذشت که در حیاط مدرسه بسته است!!

من در را باز کرده بودم و دیگر نمی توانستم منصرف شوم، کسی هم که پشت این در است نیازی به باز بودنش ندارد!

آنچه که پشت در دیدم باعث وحشتی مضاعف در من شد، دختری که به من پشت کرده، با مانتوی خردلی و شال سبز و شلوار جین خاکی ام ایستادم بود، خواهرزاده ی کزائی مش رحیم!

در تاریکی مطلق نتوانستم چهره اش را ببینم و ناگهان ضربه ای به سرم خورد و مقابل چشمانم سیاه شد و دیگر چیزی نفهمیدم....

نفهمیدم چه قدر بی هوش بوده ام، چشم که باز کردم هنوز نمی دانستم آیا هشیارم یا این هم قسمتی از بی هوشی طولانی ام است، به هر حال من اطاقی را که با دیوارهای آبی روشن احاطه ام کرده بود نمی شناختم، حتی نمی دانستم این دم و دستگاهی که به من متصل کرده اند چیست؟ یک حس بد غیرقابل توصیف داشتم از ناشناخته های اطرافم، از این که به خاطر نمی آورم چه کسی هستم، چه اتفاقاتی را از سر گذرانده ام و اینجا کجاست و این دم و دستگاه ها چیست؟

ظاهرا صدای بوق بوق های دستگاهی که به من وصل بود تغییر محسوسی کرد که ناگهان یک خانم سفیدپوش باعجله خودش را کنار تخته رساند...

"سلام خانم خوشگله، بالاخره به هوش اومدی!"

پشت سرش هم مرد میانسالی که همه «آقای دکتر» صدایش می کردند با خوشحالی به ماملحق شد:

"به به، چه روز خوبی امروز!"

و من با ابهام به چهره های خندان و شاد این زن و مرد می نگریستم که حتی تعریفی برای شغلشان در ذهنم نداشتیم....

دخترخانمی که بعدها فهمیدم پرستار است با نگرانی پرسید:

- "می تونی صحبت کنی؟"

حتی جوابی برای سؤالش نداشتیم، دکتر مشغول معاینه و انجام یک سری کارهایی شد که نفهمیدم چیست، بعد هم سؤالاتی مشابه از من پرسید:

- "اسمت چیه خانمی؟ می تونی بگی؟"

من درسکوت فقط نگاهش کردم، پرستار پرسید:

- "چیزی یادت میاد؟ چه اتفاقی برات افتاده؟"

و بعد رو کرد به دکتر:

- "فکر کنم حافظه شو از دست داده دکتر، نه؟!"

دکتر که بسیار نگران به نظر می رسید سری به تأسف تکان داد:

- "بله ظاهراً، حالا البته زوده که قضاوت کنیم، باید ببینیم زمان که بگذره بهتر می شه یانه. به هر حال ضربه ای که موقع سقوط به سرش وارد شده واقعا شدید بوده."

من نمی دانستم راجع به چه چیزی حرف می زنند ولی وقتی درباره ی ضربه حرف زد ناگهان حس کردم سرم تیر کشید....

توانستم به هزار بدبختی فقط بپرسم:

- "چی... به سرم.... اومده؟"

با شنیدن صدایم هردو ذوق زده شدند و سعی کردند کمکم کنند تا حافظه ام را بازیابم، خانم پرستار گفت:

- "ما نمی دونیم شما کی هستی خانم، دو هفته پیش نصفه شبی بدن بی جونت رو انداخته بودن جلوی پاسگاه،

فقط یه تی شرت و یه شلوار راحتی تنت بوده، بدون روسری ولباس رو، سربازی که روی دیوار پاسگاه توی

برجک نگهبانی می داده متوجهت می شه و به مافوقش اطلاع می ده، اونا هم بلافاصله میارنت اینجا، نه برگه

ی احراز هویت همراهت بوده و نه آدمی که بشه درباره ت ازش سؤال کرد، مجبور شدیم تا به هوش اومدنت

صبر کنیم، الان هم یه سرباز اون بیرون هست که مأمور مراقبت از توئه تا مشخص شه قضیه چیه. ولی اگه

چیزی به خاطر نیاری یعنی یه فاجعه!"

نمی توانستم آنچه را که می گفت درک کنم، تا عصر روز بعد وضعیت حافظه ام تغییر چندانی نکرد ولی دم و دستگاه های آی سی یو را از من جدا کرده بودند و حالا با کمک پرستار سعی داشتم قدم بزنم، عضلاتم در این دو هفته شل شده بود، با این حال آنچه که راه رفتن را برایم سخت می کرد نه ضعف عضلاتم بلکه سرگیجه و سردرد شدیدم بود.

این وضعیت دو روز طول کشید و من هیچ تعریفی از خودم، گذشته ام و اطرفیانم نداشتم. سرباز بی چاره هم کارش شده بود مراقبت از من و گاه گاهی سؤال کردن که: «بالاخره چیزی یادت اومد یا نه؟!» بالاخره روز سوم بود که با همان لباس های گشاد و بلند بیمارستان روی یکی از صندلی های فضای سبز نشسته بودم و یکی از پرستارها کنارم بود که چشمم افتاد به دخترخانمی که روبه رویم نشسته و منتظر کسی بود، یکدفعه گوشی اش زنگ خورد، صدای زنگ گوشی و انگشتی که روی صفحه کشید تا بازش کند درناخودآگاه ذهنم جرقه ای ایجاد کرد....

«زینب هم اونجاست؟..... بهش بگو گوشی شو چک کنه....»

و خاطره ای از یک جفت چشم سیاه بی همتا به نگاه متحیرم خیره شد....

ای وای! دو هفته گذشته است و من هنوز گوشی ام را چک نکرده ام!

ناگهان تمام تنم شروع کرد به لرزیدن، من همه چیز را به خاطر آورده ام و حالا از همیشه درمانده ترم! وقتی پرستار متوجه شد حالاتم تغییر کرده فوراً پرسید:

- "خوبی خانمی؟"

دستش را با استیصال فشردم...

- "من، من زینب خجسته م! الان چندروزه که فرزادخان رفته، من حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم! خدایا.... من اینجا چیکار می کنم؟ پدر و مادرم... ای وای!"

نمی دانستم الان باید چه خاکی به سرم بریزم؟ حالا که حافظه ام را به دست آورده بودم باید قبل از هرچیزی صورتحساب بیمارستان را تسویه می کردم و بعد هم می رفتم دنبال بدبختی هایم. الان چه بگویم به این سربازی که مأمور مراقبت از من است؟ بگویم از ما بهتران این بلا را سرم آورده اند و برچسب روان پریش بخورم؟ یا باید زیربار خفت یک تجاوز احتمالی و بی آبرویی عظیم بروم؟....

نهایتا مجبور شدم بگویم از کسی شکایت ندارم و از آن ها خواهش کنم به خاطر حفظ آبرویم و این که نمی دانم دقیقا چه بلایی سرم آمده و حافظه ام در آن مقطع زمانی پاک شده، بگذارند این قضیه مکتوم و سر به مهر بماند و خودم بدانم با گرفتاری هایم.

از آنجایی که این بیمارستان متعلق به تأمین اجتماعی و در یک منطقه ی نسبتا محروم بود، هزینه ی چندانی نداشتم ولی به هر حال لازم بود که مقدار زیادی از پس اندازم را از حساب بانکی ام بیرون بکشم، چگونه می توانستم این کار را بدون کمک و همراه انجام دهم؟

هرچه فکر کردم نتوانستم شماره ای به خاطر بیاورم، نه از پشت کوهی ها و نه از مادرو پدرم. انگار ذهنم فلج شده و تمام محفوظاتم از بین رفته بود، این گوشی های موبایل هم بد چیزی هستند، نمی گذارند ذهن آدم برای حفظ یک شماره ی مهم به خودش زحمت بدهد.

تنها شماره ای که به خاطر داشتم شماره ی خودم بود، ولی هرچه با شماره ام تماس گرفتم در دسترس نبود! حالت هواپیمای لعنتی.... هرچند فعلا حضور ذهن نداشتم که آیا خودم آخرین بار روی حالت هواپیما گذاشته ام یا الان در شرایطی قرار گرفته که امواج را دریافت نمی کند؟

فکری به خاطر رسید، شاید تنها راه حل ممکن:

- "من معلم تنها مدرسه ای هستم که توی پشت کوهه، با مدیرمدرسه تماس بگیرید، آقای صادقی."

اتفاقا این فکر جواب داد، آن ها شماره ی مدرسه ی پشت کوه را به سادگی پیدا کردند، الان درست وسط امتحانات بچه ها بود و من درچنین شرایط حساسی کنارشان نبوده ام....

صبح روز بعد با مدرسه تماس گرفتند و از من خواستند خودم با او حرف بزنم.

واکنش صادقی به صدای من که از پشت خط شنید سرشار از تحیّر و ناباوری بود:

- "الو، درست شنیدم؟ شما گفتید خانم خجسته اید؟"

- "بله آقای صادقی، این پیش عجیبه؟"

- "اول این که بین این همه آدم به من زنگ زدی...."

حرفش را بی مهابا بریدم:

- "به شما نه آقای صادقی، به مدرسه ی پشت کوه زنگ زدم چون فعلا هیچ شماره ای توی ذهنم ندارم!

گوشیمو گم کردم و ذهنم قفله، اما پیدا کردن شماره ی مدرسه کار چندان سختی نیست."

سعی کرد حرفش را اصلاح کند:

- "من معذرت می خوام منظوری نداشتم، ولی اگه اجازه بدی دومیشم بگم!؟"

- "خواهش می کنم!"

- "شما چه وقتی برگشتی اینجا؟ الان توی بیمارستان، اونم نزدیک پشت کوه چه می کنی؟"

- "منظورت چیه آقای صادقی؟ مثل این که من فعلا ساکن پشت کوه هستم؟ توقع نداشتم که از بیمارستانی در شرق برلین سردریارم؟ بعدش هم شما نباید توی این دوهفته واقعا نگران می شدین که چه بلایی سرم اومده و چرا غییم زده؟"

کمی سکوت کرد و مردّد و نگران گفت:

- "ولی ما همه فکر می کردیم که شما برگشتی تهران، اگه اون ایمیل رو قبل از مهمونی دوهفته پیش تون از تهران برام نفرستاده بودی من الان نمی دونستم باید چه خاکی به سرم بریزم، ولی به هر حال با وجودی که از دست شما حسابی دلخور بودم امتحانات بچه ها رو برگزار کردم، به هر حال درسته شما از من خواستی امتحانات رو برگزار کنم، ولی من اصلا توقع نداشتم یه بار بیای پشت کوه و مهمونی هم بگیری و بعدش دوباره برگردی تهران بدون این که حتی از من خداحافظی کنی! بعدهم اصلا سراغی از ما نگیری و حتی به تماس هامون هم جواب ندی."

باید الان دلم برایش می سوخت، ولی این خشم بود که تمام وجودم را دربر می گرفت:

- "آقای صادقی، شما مطمئنی که من برگشتم تهران؟"

ناگهان لحنش قدری خش پیدا کرد و فکر کنم کمی هم عصبی شد:

- "بله خانم، شما که مارو اصلا آدم حساب نمی کنی! وقتی یهویی غیب ات می زنه و هیچ خبری ازت نیست یعنی تهرانی دیگه؟! البته خب کبوتر با کبوتر باز با باز، ما بدبخت بی چاره های دهاتی رو چه به شما بالاشهری های تهرونی!"

واقعا نه فرصتش را داشتم و نه شرایط این که بخوام مثلا از این حرف هایش سرخ و سفید شوم، یا عصبانی یا هرچیز دیگری که معمولا این جور مواقع خانم ها دچارش می شوند، چون تمام ذهنم درگیر این مسئله بود که دقیقا وسط چه جور فاجعه ای درحال دست و پا زدنم؟!....

تمام تنم به لرزه افتاده و نمی دانستم باید الان چه خاکی به سرم بریزم؟

- "آقای صادقی، شما رو به خدا اگه می شه بعدا بازخواستم کنید، من الان من نیاز دارم که شما به دادم برسید، می رسید یا نه؟"

کمی آرام گرفت:

"من با کمال میل در خدمتون هستم خانم، ولی بهم حق بدین که ناراحت باشم!"

بغضی تلخ گلویم را گرفته و فریادی خشمگین در تمام لایه های وجودم پنهان شده بود:

"قبل از این که حرف هامو بشنوی راجع بهم قضاوت نکن جناب صادقی! البته من به هیچ عنوان قصد دلجویی ندارم، ولی یه چیزهایی هست که باید توضیح بدم چون وضعیت وحشتناکی دارم. فقط الان تشریف ببرید به سوئیتیم چون شما تنها کسی هستی که یه کلید از اونجا داری، مانتو و شال و شلوار مناسب برام بیارید و کارت اعتباریم هم توی کشومه و کلیدش توی جایی، اونو هم بیارید تا با بیمارستان تسویه حساب کنم. فقط خواهش می کنم سریع تر، تا از این بدبخت تر نشدم."

او که متوجه نیمی از حرف هایم نشده بود فوراً قبول کرد ولی گفت که تا عصری برایش مقدور نیست که بیاید دنبالم، حوالی غروب با تمام آن چیزهایی که خواسته بودم آمد به تنها بیمارستانی که در نزدیک ترین شهر به پشت کوه بود و سواره حدود یک ساعت با آنجا فاصله داشت و کل آن منطقه ی وسیع و چهار- پنج روستای کوچک و بزرگ را ساپورت می کرد.

قبل از این که مرا ببیند، همه ی کارهای مربوط به ترخیصم را انجام داد و با کارت اعتباری ام هزینه ها را پرداخت، بعد هم برای بردنم آمد به کلیدور. روی یک صندلی به همراه لباس ها و وسایل ناچیزی که بیمارستان درون یک کیسه ی پلاستیکی به من تحویل داده و کاملاً کثیف بودند نشسته بودم.

صادقی به محض دیدن رنگ و روی زرد و چهره ی تکیده ام چشمانش حالتی ترحم آمیز به خود گرفت و گفت:

"سلام خانم خجسته، چی به سرت اومده عز... دختر؟"

این طور که او احوالپرسی کرد، اگر چیزی هم نبود بی اختیار آدم بغضش می گرفت؛ حالا خدارا شکر که تصمیم نگرفت «عزیزم» اش را کامل بگوید، چون در این صورت با بغضی شکسته در گلو تصمیم می گرفتم پاشنه ی پایم را بفرستم توی حلقومش!

"خودم هم نمی دونم، ظاهراً دو هفته ست که بی هوشم... یکی منو آورده بیمارستان و تا سه روز پیش با دستگاه زنده بودم، فقط نمی دونم کی."

برایش سخت بود باور کند، از من خواست به همراهش راه بیفتم و بعد همان طور که با هم قدم زنان به سوی وانت بار زامیادی که از پدر یعقوب قرض گرفته بود می رفتیم، گفت:

"هرکی بوده خودش بلا سرت آورده یا شاید هم می دونسته سرت بلایی اومده."

"اگه خودش بلا سرم آورده بود که نمی آورد بنذازم یه جا که به دادم برسن؟!"

منطقم قانعش کردو سری تکان داد:

"درسته، ولی راستش من فکر کردم برگشتی تهران، یعنی همه همین فکر و کردن."

بعد انگار یکدفعه چیزی یادش آمد:

"کی باهات دشمنی داشته؟"

واقعا الان باید او را در جریان تمام بدبختی هایم می گذاشتم؟

"آقای صادقی، یادته اولین باری که با اون شماره ی ناشناس بهم پیامک دادی...."

بی چاره از شرمساری سر به زیر افکند! خب خاطره ی قشنگی نیست اصلا؛ مخصوصا این که آخرش به آن

وضع فجیع ضایع شد! من هم (به جان عمه پری) از این که به رویش بیاورم غنج نمی زنم اصلا؛ فقط لازم بود

یادآوری کنم. (مدیونید به صداقتم شک کنید!)

خلاصه کلی سرخ و سفید شد و نهایتا با مشقتی جانکاه جواب داد:

"بله یادمه.... چه طور؟"

هردو سوار ماشین شدیم و او استارت زد و منتظر جواب سؤالش ماند، گفتم:

"یادت میاد به خاطر اون سایه ی مرموز بالای کوه بود، بعدش رفتی روی اون سنگی که من از دور سایه ی

یه مرد رو روش می دیدم، نشستی.... وقتی پاشدی، دیگه از اون سایه خبری نبود!"

با تحیّر به آنچه که می گفتم گوش می داد، فکر کنم این قسمتش را دیگر نمی دانست!

"خ... خب؟"

"من مدتی پیش با کمک خانواده ی پشت کوهی اون سایه ی وحشتناک رو نابود کردم، اون یکی از سلاطین

اجنه بود، من ظاهرا هنوز درگیر این ماجرا هستم، یکی سعی کرده منو از بین ببره، می فهمی؟!"

به فکر فرو رفت و در سکوت از کوچه پس کوچه های این شهر کوچک گذشت، وقتی هاجر درباره ی شایعاتی

که از معلم های قبلی روی زبان ها بود حرف می زند، قطعا این آقا هم باید همه چیز را بداند. به نظر می رسد

که در پشت کوه راحت می توان مردم را درباره ی وجود اجنه و آزارشان قانع کرد، با این حال ابهامی بزرگ

وجود دارد که او نیز بالاخره بر زبان آورد:

"من از کجا بدونم که راست می گی؟"

دلَم در سینه فروریخت، چه می گوید این دیوانه؟!

"مگه یادت نیست که سر معلم های قبلی چی اومده!?"

رنگش در آن تاریکی خوفناک به طرز آشکاری پریده بود و نبض گلویش تند می زد....
رحم نکردم و ادامه دادم:

"تا امروز فکر می کردم قضیه درباره ی من و همه ی معلم های بعد از من دیگه تموم شده چون با دست خودم سلطان اون طلسم رو نابود کردم، ولی حالا می بینم که بازهم قصد کشتن منو کردن، فقط ظاهرا موفق نشدن نقشه شونو درباره ی من به طور کامل عملی کنن یا یه چیز دیگه ای این وسط هست که من ارزش سردرنمیارم؛ چون فعلا زنده م، همین!"

قفل کرده بود و من می ترسیدم همین دو سه خیابان بالاتر تصادف کنیم، حالا دیگه داشتیم وارد جاده می شدیم و او همچنان با سکوتش نگرانم می کرد....

"آقای صادقی، حرفامو باور می کنی یا دارم الکی به درودیوار می کوبم؟"

جایی وسط جاده، در تاریکی مطلق و وحشت انگیز شب زد روی ترمز و برگشت و نگاهم کرد، تخم چشمانش آنقدر بد می درخشید که لحظه ای وحشت کردم، صورت لاغر و ریش های زشت و نامرتبش بر ترسناکی اش دامن می زد، (گویا انگیزه اش را برای آنکاره کردن از دست داده!) آب دهانش را به سختی فرودادو گفت:

"من متأسفم ولی واقعا نمی دونم چی بگم.... احساس می کنم داری یه واقعیت وحشتناک تر از اجنه رو ازم پنهون می کنی، بگو اگه آسیبی بهت رسیده، نه از جانب اجنه، از نامردهای آدم نما."
این حرف چنان تأثیر وحشتناکی در روح و روانم گذاشت که به سختی توانستم بر خودم مسلط باشم، همان طور که عصبی و خشمگین نگاهش می کردم گفتم:

"هیچ انسانی بهم تعرض نکرده، هرچی هست از جانب اون لعنتی هاست!"

با حالتی ناباورانه نگاهم کرد، خب این جووری صددرصد کار سخت تر می شود. درحالی که آشکارا می لرزید گفت:

"با این حساب اگه کمکت کنم به خودم هم آسیب می رسونن، نه؟!"

حسابی دلخور شدم و سعی کردم از براهین نظری به شیوه ی کوهان بهره بجویم:

"نکنه می خوای تو این شرایط ولم کنی به امون خدا؟ اصلا فرض کن اون علاقه ی کذائی هم درکار نبود، یه انسان هستم یا نه؟ هم نوعت هستم یا نه؟ لاقل تا یه جایی منو برسون بعدش از من و دردسرهام فرار کن، وگرنه چه فرقی داری با اون اجنه؟"

باور نمی کردم این براهین تا این حد نافذ باشند، بلافاصله وانت را روشن کرد و دوباره راه افتاد. از خودم ممنون بودم که توانسته ام به خوبی از عهده ی مجاب سازی برآیم.

وقتی دیدم در سکوت می راند، کمی زیرچشمی نگاهش کردم و بالاخره گفتم:

- "توی این مدتی که نبودم، دوباره کسی سوئیتم رو به هم نریخته؟"

به زحمت جواب داد:

- "نه، همه چی امن و امانه."

- "لابد اون پلید عوضی هرچی که می خواسته به دست آورده، حالا دیگه به هم ریختن اون سوئیت به چه کارش میاد؟"

- "شاید هم وقتی بینه هنوز زنده ای دوباره دست به کار بشه!"

حق با او بود، پس من نباید به سوئیتم برمی گشتم، لاقل نه این وقت شب:

- "آقای صادقی، من می ترسم برم سوئیتم...."

چشمان وزغ زده اش را به من دوخت؛ حال آن که قدری برق شادی در نگاهش دیده می شد:

- "خب بیا خونه ی ما!"

چه زود به خودش گرفت پررو! خجالت هم نمی کشد این جووری پسرخاله می شود:

- "نخیر آقا، پیام اونجا که برام هزارتا حرف درآرن؟ اگه می شه منو ببر پیش شیرزادخان."

پیش بینی می کردم که خیلی بدش بیاید، کلا با آن ها مشکل داشت:

- "بعد اونجا احيانا برات حرف درنمیارن؟"

عجب نفهمی است این بشر!؟

- "واسه چی چیم می خوان حرف درآرن؟ شیرزادخان که جای پدرمه، کیهان هم که ازدواج کرده، کوهان هم

که تقریبا جای بچه مه، بازهم بگم یا کافیه؟"

- "نه، کافیه."

و زیرلب غرغری کرد که قشنگ شنیدم: «فرزاد هم که هویجه!»

من هم با این که خنده ام گرفته بود از این ظرافت و دقت، زیرلب جواب غرغرش را دادم که به جهنم اگر

شنیده باشد: «خودتی!»

خیلی بزرگوارانه از بدخلقی ام چشم پوشی کرد و جاده ی سربالایی تند و نفسگیری را که به سمت خانه ی پشتکوهی ها می رفت با قارقار گوشخراش وانت طی کرد. به محض این که رسیدیم برگشت رو به من و با لحنی که خیر سرش مثلا اغواگرانه بود گفت:

- "خانمی، اگه دیدی اینجا معذبی برگرد پیش خودم!"

با اکراه چهره درهم کشیدم؛ «اوف، چه اعتماد به نفسی هم داره داغون!» و پیاده شدم.

تا خواستم از او تشکر کنم پایش را گذاشت روی پدال گاز و دور شد! اینجوری می خواست برگردم پیش خودش؟! ترسو!

چراغ کلبه ی پشت کوهی ها روشن بود، با این که کمتر از یک روز به هوش بودم ولی واقعا به اندازه ی دوهفته احساس دلتنگی داشتم....

دروازه ی نرده ای بزرگی که سرتاسر روز باز می گذاشتند، اکنون بسته بود ولی می شد تمام حیاط و کلبه را دید، همین طور هم باغ بزرگ نامرتبشان را که کاملا بکر و وحشی به نظر می رسید.

دکمه ی زنگی که بغل در بود را فشردم، لحظاتی بعد در کلبه باز شد و کوهان پا به ایوان گذاشت و نگاهی به در ورودی انداخت تا با آیفون تصویری سه بعدی ببیند چه کسی پشت در است!

- "کیه؟"

راستی چه قدر سخت است این وقت شب آدم برود مهمانی!

- "منم کوهان! خجسته، زینب."

از همان جا با تعجب گفت:

- "حالا چرا مدل ثبت نام کنکور جواب می دی؟ خب بگو زینب خجسته!"

- "حالا می شه پیام داخل؟!"

- "دستتو از لای نرده بیارتو درو واکن، قفل نیست."

کاری را که گفته بود انجام دادم، حالتش مثل همیشه شوخ و شیطان نبود، اخمی تروتمیز تحویلیم داد و به سردی دعوتم کرد بیایم داخل. رفتارش باعث تعجبم شد، اما برخورد بقیه را که دیدم تازه فهمیدم از این بدتر هم امکان دارد!

سلام گرمی دادم ولی جوابی سرد و بی روح از شیرزاد و آتی دریافت نمودم، آتی بدون روسری با گیس بافته و کلفتی که تا پایین کمرش می رسید، پشت قالیچه اش بود که تقریباً داشت تمام می شد و رج های آخر را می زد، چه قدر هم قشنگ و تمیز بافته بود!

شیرزاد هم سرش توی گوشه اش بود و کاملاً مرا نادیده می گرفت، از کیهان و سکینه و ملکه هم هیچ خبری نبود.

احساس کردم به شدت معذبم، ولی فعلاً چاره ای نداشتم و تا اینجا آمده بودم...

- "مرسی این همه تحویل! آتی جون؟!"

آتی جوابی نداد، لحظاتی بعد فرانک با یک تی شرت و شلوارک راحتی و شیک از توی اطاق های عقبی پیدایش شد، با خوشحالی بلند شدم و سلام کردم:

- "سلام فراجون! چه قدر دلم برات تنگ شده بود."

نگاه سرد و بی روحی به من انداخت و بدون این که اشتیاقم را جدی بگیرد گفت:

- "سلام، چی شده؟ کارت گیر افتاده که یاد ما کردی؟"

این الان چه گفت؟!....

- "منظورت چیه؟!"

با اخم اشاره ای کرد که بنشینم، نمی دانستم چرا اینقدر بد برخورد می کنند؟

هنوز نه آتی با من حرف زده بود و نه شیرزادخان، دلم داشت پرپر می زد برای یک کلمه ی محبت آمیز، شوخی یا حتی ضایع کردنم....

آنقدر احساس ناراحتی می کردم که باید برمی خاستم و می رفتم پی کارم، ولی کجا باید می رفتم این وقت شب؟ به چه کسی پناه می بردم؟ از این ها گذشته.... من جز محبت از این خانواده چه دیده بودم که حالا با یک رفتار سردشان بگذارم و بروم؟! حتماً دلیلی دارند که این قدر بد برخورد می کنند....

بالاخره دل به دریا زدم تا خودم ته و تویش را درآورم:

- "نمی دونم چرا همه تون از دستم دلخورید، ولی احساس می کنم.... هیچ کس نگرانم نشده، هیچ کس.... حتی

نپرسیدید این مدت چی به سرم اومده؟"

آتی جواب داد، کاملاً رک و بی رحم:

- "کسی در قبال جنابعالی وظیفه ای نداره."

وای خدایا این ها چه مرگشان است؟ به جای این که بپرسند چرا در این مدت نبوده ام....
 اخمی ظریف میان ابروان شده ی فرانک نشست و بی آن که چیز دیگری بگوید به پشتی تنها کاناپه ی موجود
 در اطاق تکیه داد و پایش را روی هم انداخت، عادت به چنین خشونتیی از جانب بهترین دوستم نداشتم...
 باید از یک جایی شروع می کردم:

"من.... نمی دونم شما دقیقا از چی دلخورید، ولی باید بگم..... اصلا توقع چنین برخوردی ازتون نداشتم."

شیرزاد درحالی که بالاخره دل از گوشه اش می کند حرفم را قطع کرد:

"فکر کردی ما توقع داشتیم وقتی باهات تماس می گیریم جواب ندی یا جواب های سربالا بدی؟"

تازه دوزاری ام افتاد:

"ولی من.... گوشیمو گم کردم شیرزاد خان! کوهان درجریانه."

هرسه در یک آن برگشتند و به من چشم دوختند، کوهان که انگار چیزی یادش آمده باشد فوراً گفت:

"آره؛ توی مهمونی دو هفته پیش بهم گفته بود!"

این بار شیرزاد عصبی بر او توپید، چه قدر هم وحشتناک بود خشمش:

"پس واسه چی به ما هیچی نگفتی بزمجه؟"

کوهان که به نظر می رسید ترسیده است گفت:

"من فکر کردم پیداش کرده، آخه دیگه هیچی بهم نگفت...."

نالیدم:

"آخه من اصلا بعد از اون دیدم ات که بخوام چیزی بهت بگم؟"

شیرزاد غرید:

"لااقل یه تماس با خط دیگه ای می گرفتی می گفتی گمش کردی تا الکی نگرانت نشیم."

(من فدای دل نگرانی های شما که حتی خشم تان هم از سر عشق است و محبت، آن هم به یک غریبه!)

حالا دیگه اصلا از دستشان دلخور نبودم بلکه به آب و آتش می زدم که سوء تفاهمشان را برطرف کنم:

"من نمی تونستم شیرزادخان، نه خطی برای تماس با شما داشتم و نه فرصتی...."

آتی حرفم را برید:

"چرند نگو، نکنه تخم سیمکارت رو ملخ خورده؟"

واقعا نمی دانستم چه طوری توضیح دهم، شیرزاد با چشم و ابرو به او علامت داد که آرام باشد، آنگاه با لحنی نسبتا ملایم گفت:

- "اون شب هرچی زنگت زدیم گوشی رو برنمی داشتی، موبایلت هم خاموش بود، فرداشم هربار زنگت می زدیم در دسترس نبود، آخرش چند تا پیام با وایبر و اس ام اس برات فرستادیم ولی فقط یه جواب ازت اومد: «نه زنگ بزنی نه پیام بدید، خودم هروقت خواستم تماس می گیرم.» ما هم وقتی فهمیدیم حالت خوبه دیگه کاریت نداشتیم، بعد هم که دیدیم نیستی و ظاهرا برگشتی تهران بدون این که با کسی خداحافظی کنی یا یه اطلاع کوچولو بدی. بعدش هم که...."

و جمله اش را ناتمام رها کرد...

آن قدر ذهنم درگیر این حرف ها شده بود که پی گیر قسمت سانسور شده ی جمله اش نشدم:

- "اینجور که معلومه یه نفر گوشی مو دزدیده و به جای من داره جواب می ده، یه درصد احتمال می دادین این لحن صحبت من نیست!"

آتی غرید:

- "ما که علم غیب نداریم؟ از کجا باید می دونستیم که گوشیتو زدن؟"

فرانک که قدری عواطفش تعدیل شده بود نرم تر از قبل گفت:

- "حالا چه طور شده که یهو یاد ما افتادی؟"

بغض گلویم را گرفت، چگونه باید می گفتم؟

البته.... این ها خیلی خوب همه چیز را درباره ی آن اجنه باور دارند، دفعه ی قبل هم خودشان بودند که کمکم کردند پس نباید از چیزی بترسم:

- "قصد جونم رو کرده بودن، اون شب وقتی شما رفتین، نمازم رو که خوندم خواستم گوشیمو پیدا کنم، دیدم تلفن خونه مون قطعه، خیلی ترسیدم.... بعدش اون دختر اومد، همونی که مش رحیم ادعا می کرد خواهرزاده شه...."

آتی حرفم را برید:

- "اون پیرمرد خواهرش کجا بود که خواهرزاده ش؟"

خوشحال بودم که حرفم دارد به نتیجه می رسد:

- "من هم به این قضیه کاملا مشکوکم، اصلا فکر نمی کنم اون دختر آدمیزاد باشه!"

شیرزاد گفت:

"- بقیه شو بگو!"

نمی دانستم الان باید خوشحال باشم یا وحشت کنم؟ ترجیح دادم به صحبت‌م ادامه دهم:

"- چیز بیش تری به یاد نمی آرم، چون یه ضربه خورد تو سرم و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم تا امروز.... امروز که متوجه شدم یکی نصفه شبی جسم نیمه جون و بی هوشم رو انداخته جلوی پاسگاه و رفته، من تا امروز بی هوش بودم شیرزادخان! متوجهید؟ من تو این دنیا نبودم که بخوام جواب کسی رو بدم!"

نگاه‌هایی مشکوک و متحیر میان اعضای این خانواده رد و بدل می شد، نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و چه چیزهای دیگری را از دست داده‌ام؟ دلم می خواست راجع به فرزادخان بپرسم، ولی واقعا چه طور باید این کار را می کردم؟

درچشمان همیشه شوخ و شاد کوهان وحشتی عمیق پدیدار شد، چهاردست و پا به سمت پدرش رفت و به او چسبید، او هم بلافاصله دستش را دور کمرش انداخت و آهسته زیرگوشش گفت:

"- نترس باباجون، چیزی نیست."

ولی کوهان هیچی نمی گفت، برایم این همه وحشت عجیب بود، او بدتر از این‌ها را دیده و بارها درباره‌ی شهروندان نامرئی این روستا با من و دیگران شوخی کرده، حالا از چه می ترسد؟ نگاهی به فرانک انداختم، او نیز نگاه وحشتزده‌اش را از من دزدید و روی گرداند، آشکارا رنگش پریده بود و من نمی فهمیدم جریان چیست؟ با این حال فعلا تنها چیزی که برایم مهم بود احساس این خانواده در قبال من بود:

"- بینم، شما دیگه از من دلخور نیستین؟"

این بار بین فرانک و بقیه نگاه‌های مشکوک ردوبدل شد....

منتظر بودم یکی چیزی بگوید و مرا از این برزخ نجات دهد، فرانک با صدایی که گویا از فرط وحشت می لرزید به زحمت گفت:

"- باید از یه چیزهایی مطمئن شیم."

سردر نمی آوردم:

"- منظورت چیه فرا؟"

قدری مکث کرد و نگاهی استفهام آمیز به آتی انداخت، به محض این که نگاهم را به آتی دوختم متوجه شدم که علامتی تمام شده به او داده مبنی بر این که: «هیچی نگو!!»

مطمئن بودم که دارند چیزی را از من پنهان می کنند، ولی وقتی این طور برای لاپوشانی کردن هماهنگ اند من چه می توانم بکنم؟

شیرزاد اشاره ای به ساعت دیواری کرد و گفت:

- "ساعت دوازدهه، کوهان بالا رو آماده کن واسه جودی."

از این که باردیگر این اسم را از زبانش شنیده ام غرق شعف شدم، پس او از من دلخور نیست!

کوهان به علامت نفی سرش را به چپ و راست تکان داد، شیرزاد و آتی به هم نگاه کردند و آتی برخاست و گفت:

- "خودم انجامش می دم."

و این یعنی هنوز زود است برای خوشحال شدن....

کارهای قبل از خواب مثل دستشویی و تعویض لباس را انجام دادم، حس می کردم دهانم بوی بدی گرفته ولی مسواک همراهم نبود، آتی به درخواست من یک مسواک ارزانقیمت را که به نظر می رسید اشانتیون یک کالای بهداشتی باشد از توی کشو پیدا کرد تا موقتا با آن کارم را راه بیندازم، واقعا در شرایط فعلی ام از هیچی بهتر بود.

وقتی از همه تشکر کردم و شب به خیری گفتم و رفتم به سمت بالا، آتی مشغول مرتب کردن تخت خوابی بود که دفعه ی قبلی ملکه ی دوست داشتنی من رویش خوابیده بود.... از یاد آوری آن شب به یاد ماندنی و روزباشکوه بعدش دلم در سینه لرزید و بغض گلویم را فشرد.

وقتی کارش تمام شد، به من که بی خبر کنار در ایستاده بودم نگاه کرد و گفت:

- "شب به خیر!"

و خواست برود که صدایش زدم:

- "آتی، می شه به کوهان بگی یه لحظه بیاد پیشم؟"

با نگاهی تند و آتشین به سویم توپید:

- "از کوهان فاصله بگیر، اگه ببینم دور و برشی خودم می کشم ات!"

با تحیّر و ناباوری به دهانش خیره شدم که آن حرف های عجیب را می زد و هرگز تا این حد جدی نبود! کم کم وحشت وجودم را گرفت:

- "چرا؟ نکنه فکر می کنی من بهش صدمه می زنم یا ممکنه باعث صدمه خوردنش بشم؟"

بی مقدمه پرسید:

"- بینم، اون لوح مسی الان کجاست؟"

کمی فکر کردم، ای وای؛ کاملا فراموشش کرده بودم!

"- مثل این که... آخ... آتی جون؛ من انگار فراموش کردم بندازمش آب روون... حالا... چی می شه؟"

نفسش را با صدا از سینه بیرون داد و با درماندگی به در تکیه داد:

"- هرچی قرار بوده بشه شده خانم گیج! مگه من نگفتم بلافاصله بندازش آب روون؟ تو با این کار همه چیو

خراب کردی!"

وحشت تمام وجودم را پر کرد:

"- چه طور؟!..."

"- می دونی کجا گذاشتیش؟"

"- آره، توی کمدمه، ته بغچه ی لباس هام."

برای لحظاتی ممتد سکوت کرد و بعد با نگاهی بدبینانه سرتاپایم را برانداز کرد و گفت:

"- امیدوارم همونجایی باشه که می گی، وگرنه اگه گم شده باشه واویلاست!"

صدایم تقریبا شبیه جیغ شد:

"- یعنی چی؟!"

رو به من غرید:

"- یعنی این که دزدیدنش وخواستن ارزش بر ضد تو سوء استفاده کنن! هرچند که همین حالا زنده موندنت رو

هم مدیون قدرت اون لوحی؛ وگرنه تاحالا سربه نیست شده بودی، ولی اگه نتونیم پیداش کنیم قضیه کاملا

وارونه می شه!"

آنگاه بدون این که چیز بیش تری بگوید یا اجازه ی حرف زدن به من دهد نگاه خشمگینش را از من گرفت و از

در خارج شد.

سرتاسر شب نتوانستم به خواب بروم، شاید این کمای دوهفته ای در بی خوابی امشبم بی تأثیر نبوده باشد ولی

مطمئنا دلیلی بالاتر از وحشت و نگرانی نداشتم که خواب و زندگی ام را مختل کرده بود، از همه بدتر نگرانی

بابت فرزادخان... جرأت نداشتم اینجا از کسی بپرسم فرزادخان کجاست و نسبت به من چه حسی دارد؟ به

کوهان هم که حق نزدیک شدن نداشتم... خدایا چه به سرم می آمد اگر فرزند از من روی گردانده باشد؛ حال

آن که محبت نهفته در پشت رفتارهای مردانه و خشکش را به خوبی فهمیده بودم؟! من حتی به این احتمال که خانواده ی پشت کوهی مرا نشان کرده باشند کاملا یقین پیدا کرده بودم اما حالا....
حالا فقط یک مطرود بی چاره ام!

درحالی که زندگی ام به تصرف شیاطین درآمد و من حتی نمی دانم به عقوبت کدامین گناه دارم می سوزم؟
بی اختیار به یاد جمله ای افتادم که فرزادخان برایم فرستاده بود، این که گاهی مسائلی پیش می آید که خوشایندمان نیست ولی چه بسا خیری در آن نهفته باشد....

به یاد عمه پری افتادم و آن رفتارهای خصمانه ای که نهایتا باعث شد ارتباط من و فرزادخان در همان شب محکم شود و او تلویحا از من خواستگاری کند!
«عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد»

شاید باز هم قرار باشد عدو سبب خیری شود برایم، فقط این بار هم مثل دفعه ی قبل نمی دانستم کدام خیر در انتظار من است....

من اکنون فقط یک راه داشتم، این که به وظیفه ام عمل کنم و توکل به خدا داشته باشم، راه دیگری برایم متصور نبود.

اذان صبح که از دوردست روستا به گوش رسید برخاستم و وضویی ساختم و نمازم را خواندم، سر نماز دعا کردم که خدا گره از کار فروبسته ام بگشاید، بعد هم نیم ساعتی مشغول گریه و راز و نیاز با خدا شدم ونهایتا دل کندم از سجاده ای که هرگز تا این حد وابسته اش نبودم....

دیگر طاقت دیدن آن نگاه های نامهربان را نداشتم که انگار مرا دژخیم فرض می کردند، هنوز نتوانسته بودم خاطره ی آن همه محبت بی رنگ وریا را فراموش کنم، پس باید بی آن که کسی را بیدار کنم بی سروصدا کلبه ی رؤیاهایم را ترک می کردم....

از در کلبه که بیرون آمدم دیدم یک نفر زودتر از من بیدار شده و حالا بزغاله ی محبوبش - شنگول - را در بغل گرفته و به من می نگرست، افسوس که اجازه نداشتم به او نزدیک شوم، به محبوب ترین شاگردم.... باحسرت نگاهش کردم بدون این که کلامی میان مان ردوبدل شود، دیگر اثری از شیطنت و شرارت همیشگی در آن چشمان زیبا و نافذش نبود، چشمانی که شباهتی انکار نشدنی به فرزند من داشت، درشت و سیاه و گوشه دار.... درعوض می شد اثری خفیف از وحشتی عمیق در آن حس کرد، او از من می ترسید! نمی دانم چرا....

از تماشایش دچار بغضی تلخ شدم ولی دربرابرش مقاومت کردم، سنگول توی بغل کوهان تکانی خورد و خودش را بیرون کشید، کوهان بی هیچ مقاومتی روی زمین رهایش کرد، بزغاله با پاهای کوچکش شروع به دویدن و بازی کرد و درچندقدمی ام مشغول خوردن علف های تازه شد، کوهان آهسته به سویش آمد حال آن که همچنان از نزدیک شدن به من پرهیز داشت، بی آن که چیزی بگویم خم شدم و بوسه ای بر پیشانی سنگول زدم و از در حیا ط خارج شدم....

در انتظار تو چشمم به هر گذر بازآ

منم یتیم دل آزرده ای پدر بازآ

سحر که اشک ستاره چکد ز چشم فلک

شوم چو آتش دیوانه شعله ور بازآ

دعا و ناله ی دل عاقبت کند اثری؟

رسید عمر صدایم دگر به سر بازآ

قیامتی ز مه روی و مهر تو برپاست

در این میان جُمع الشمس و القمر بازآ

کجائی ای گل امید من در این برهوت؟

به جز ولای تو کلا؛ لا وَرَر بازآ

بین شرار تمنا کز آتش هجران

تفاوتی نکند جنّت و سقر بازآ

بگفتی از گنه و زشتی ام شدی پنهان

تو ای امام خطاپوش منتظر بازآ

(لیلا تکلیمی)

ضمن مرور خاطره ی کوتاه آخرین دیدارم با کوهان به سوی سوئیت وحشتناک و نفرت انگیزم به راه افتادم، نه برای این که دوباره زندگی در این فضای خفقان آور را تحمل کنم، بلکه برای یافتن آنچه که فراموش کرده بودم به آب روان بسپارم.

وقتی رسیدم هوا کاملا روشن شده بود و طلوعه های اولیه ی خورشید از پشت کوه های مشرق به نرمی سینه ی آسمان را می شکافت. با کلیدهایی که دیشب از صادقی گرفته بودم وارد مدرسه شدم و در سوئیتم را باز کردم.

کتری را گذاشتم بجوشد و مشغول مرتب کردن خانه شدم، این بار زیاد به هم نریخته بود، تقریبا شرایط قبل از بیهوشی ام در آن حاکم بود جز این که غباری لطیف همه جا را پوشانده و دفترتلفنم نیز مفقود شده بود.

به سراغ کمد رفتم و بغچه ام را زیر رو کردم، خبری از کتیبه ی مسی نبود که نبود!

تقریبا جایی از خانه باقی نماند که در جست و جوی کتیبه زیروروش نکرده باشم ولی بی فایده بود. عاقبت پذیرفتم که این کتیبه ی باارزش به دست جنیان افتاده و دیگر کار از دستم خارج شده است.

در سوئیتم به صدا درآمد، دیگر از چیزی نمی ترسیدم چون بعید می دانستم بدتر از این شود.

در را بدون این که بپرسم چه کسی است یا بخواهم از پنجره نگاهی کنم باز کردم، پیرمرد نفرت انگیز سرایدار پشت در بود و چشمانش از وحشت دو دو می زد، بی آن که سلامش کنم بر او غریدم:

" لعنت به تو! مطمئنم هرچی به سرم اومده تو توش نقش داشتی عوضی!"

سراپا شروع کرد به لرزیدن درحالی که اطرافش را با وحشت می پایید، آنگاه به صورتی نامفهوم که پدرم درآمد تا مطلب را بگیرم گفت:

" نباید برمی گشتی اینجا، بی چاره م کردی! تو قرار بوده بمیری، ولی به خاطر اون طلسم نتونستن مستقیم بکشنت، باید جور دیگه ای کشته می شدی، پرت کردن ته یه چاه تا سرت به زمین بخوره و بمیری، من عذاب وجدان گرفتم و گفتم لااقل جنازه ت رو بیارم بیرون و دفنت کنم، اگه اونا می فهمیدن کمک ات کردم نابودم می کردن. پنهون از چشم شون نصفه شبی از چاه کشیدمت بیرون که دیدم هنوز زنده ای ولی دیگه زیاد با مرگ فاصله نداری، فوراً بردم انداختم ات جلوی پاسگاه... حالا تو اینجا، این ها دست از سر من بر نمی دارن دختر! همه چی تموم شد."

حیرت زده و نگران گفتم:

" تو همین حالا شم تسخیر شدی حالت نیست! چرا خودتو از این کثافت بیرون نمی کشی؟ تو چیکار کردی پیرمرد؟"

انگار حرف هایم را نمی شنید که جواب های بی ربط می داد:

"اون انتقام مادرش رو می گیره، از تو که با کمک سگ نابودش کردی، از من که به تو کمک کردم زنده بمونی، از اون زنی که کتیبه و طلسم رو ایجاد کرده!"

دستم را مقابل دهانم گرفتم و جیغ خفیفی کشیدم.... پس پای دختر آن زن نفرت انگیز درمیان است!

"من فقط از خودم دفاع کردم، چرا باید انتقام گناهی رو پس بدم که هرگز مرتکب نشدم؟"

هنوز می لرزید و لرزش صدایش هر لحظه بیش تر می شد:

"سلطان رئیس قبیله شون بود، اون زن می خواست از رئیس شون دفاع کنه، تو هم رئیس رو کشتی و هم باعث کشته شدن اون زن شدی که الان توی قبیله ی سلطان یه قهرمان شده، همه شون دراومدن به خدمت دختر اون زن. اینه گناه تو!"

نایستاد تا چیز بیش تری بگوید، تلو تلو خوران مثل یک آدم مست به سمت اطاقش رفت. با عجله به سوئیت برگشتم، زیرگاز را خاموش کردم و به سرعت مشغول بستن یک کوله ی سبک و راحت از لوازم مورد نیازم شدم، آنگاه از سوئیت بیرون دویدم و پیش از آن که از مدرسه خارج شوم پشت در اطاق سرایدار ایستادم و فریاد زدم:

"کمکم کن پیرمرد! من به ناحق قربونی این دعاها شدم، من هیچ گناهی نکردم، من پسر تو نکشتم..."

و درحالی که از شدت ناراحتی و خشم حتی گریه از یادم رفته بود ناامید و خسته به سوی در مدرسه راه افتادم، هنوز قصد نداشت جوابی به من دهد و هربار برگشتم ببینم می آید بیرون یا نه، بی فایده بود، شاید هم من با حضورم در این جا واقعا امنیتش را به خطر انداخته باشم....

کوله ام را روی دوشم انداختم و به خیابان اصلی روستا رفتم که همیشه مینی بوس غراضه های قدیمی فیات و بنز برای نقل و انتقال مسافرین به نزدیک ترین شهر می ایستادند. بعدش می توانستم توی شهر بلیط بگیرم و بروم سمت تهران. خداراشکر کردم که آن اجنه ی بی شعور کارت اعتباری و پول هایم را نتوانسته اند بدزدند چرا که عقلشان نمی رسیده کلیدم را ممکن است کجا گذاشته باشم، هرچند نمی دانم آیا برای دزدیدن چیزی از توی کشوی قفل شده نیاز به کلید داذند یا نه، شاید هم نیازی به این ها نداشتند و فقط دنبال چیزهایی بودند که بتوانند از آن علیهم استفاده کنند. شاید هم به این خاطر است که آن ها اساسا موجودات باهوشی نیستند، فقط سرعتشان زیاد است و می توانند از اجسام رد شوند و یک سری توانایی های منحصر به فرد ماورائی نیز دارند.

توی شهر یک گوشی قدیمی ارزان قیمت با سیمکارتی اعتباری خریدم تا موقتا بتوانم در مواقع ضروری خودم را از مهلکه های احتمالی نجات دهم، هرچند هیچ شماره ای را از حفظ نبودم و نمی دانستم دقیقا باید چه خاکی به سرم بریزم.

عصر بود که به تهران رسیدم درحالی که از خستگی و گرسنگی نا نداشتم. باخود فکر کردم چه اشتباه بزرگی مرتکب شده ام که بازهم بی خبر سوئیتیم را ترک کرده ام! این بار چه توجیهی دارم برای این غیب شدن ناگهانی؟ من آن قدر از حرف های مش رحیم وحشت کرده بودم که به چیزی جز فرار فکر نمی کردم، از سوی دیگر رفتار دلسرد کننده ی پشت کوهی ها اجازه نمی داد بازگردم به خانه شان، به هر حال کار از کار گذشته و من الان حتی شماره ای از آن ها حفظ نبودم که خبرشان کنم.

روی نیمکت پارکی که مقابل خانه مان بود نشستم و گوشی ام را درآوردم تا با شماره ی خودم تماس بگیرم، می مردم بهتر بود از این سردرگمی...

هرچه بوق می خورد کسی بر نمی داشت تا این که قطع شد، دقایقی بعد گوشی ام زنگ خورد، شماره ی خودم بود، بلافاصله هول شدم:

- "الو، الو حرف بزن! گوشی من پیش تو چیکار می کنه لعنتی؟ چرا لالی پس؟" ...
قطع شد!

دوباره شماره گرفتم: «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.....»
فکر کنم به یک دام افتاده باشم! وای؛ چه اشتباهی کردم با گوشی ام تماس گرفتم! حتما حالا که فهمیده زنده ام دوباره قصد جانم را خواهد کرد!

پشیمانی دگر سودی نداشت، من باید هرچه زودتر یک سرپناه امن می یافتم، به سمت خانه به راه افتادم، باید می فهمیدم چرا پدرومادرم حتی ذره ای دلواپسم نشده اند؟ درست است که گفته بودم تماس نگیرید تا خودم با شرایطی که مادروعمه ام ایجاد کرده اند کنار بیایم و وقتی بخشیدمشان با آنها تماس بگیرم، ولی آنها چه طور می توانستند تا این حد نسبت به من بی توجه باشند که حتی یک زنگ نزنند به پشت کوهی ها؟..... هرچند بعید نیست که با شماره ی من تماس گرفته باشند و آن سارق عوضی جواب های سربالایی شبیه آنچه که به پشتکوهی ها داده برایشان ارسال کرده باشد، چرا نباید خانواده ام این جواب ها را باور کنند؟ مگر خود احمق بی شعورم به آنها نگفته بودم که نمی خواهم صدایشان را بشنوم و یا تماسی از آنها داشته باشم؟ کاش هرگز چنین

غلطی نکرده بودم و همان اول مادرم را بخشیده بودم... خدایا باور نمی کنم مجازات شکستن دل مادرم تا این حد سنگین باشد، چگونه باید مراتب شرمساری و پشیمانی ام را به حضورت برسانم؟ کلیدی را که داشتم به قفل انداختم تا در را باز کنم، ولی متأسفانه به نظر می رسید که قفل ها عوض شده باشند! یعنی چه؟ چرا به من اطلاع نداده اند؟... عجب احمقی هستم من! لابد اطلاع داده اند ولی من کجا بودم که پیامشان را دریافت کنم؟

زنگ را فشردم، کسی جواب نمی داد، ده ها بار، صدمبار... شاید خانه نیستند، شاید که نه؛ قطعاً خانه نیستند و گرنه تا الان حسین معصومی نژاد من دم در بود....

به مسجدی که نزدیک خانه مان بود رفتم تا نماز مغرب و عشاءم را آنجا بخوانم و پناهگاهی نیز داشته باشم تا خانواده ام برگردند، ولی حتی بعد از نماز هم کسی در را به رویم باز نکرد و من یک چاره بیش تر نداشتم، باید به خانه ی اقوام می رفتم درحالی که شماره ای از هیچ کدامشان نداشتم! پس از نزدیک ترین خانه شروع کردم، خاله زهره....

نبود!

خانه ی بعدی: دایی سعید.... او هم نبود!

بعدی.... عموجواد؛ نبود!

یعنی چه؟ این ها همگی امشب کجا غیب شان زده؟

مادربزرگ هایم هم نبودند، نهایتاً آخر شب بود که مجبور شدم به آخرین گزینه نیز فکر کنم؛ عمه پری! این یکی بود!!

عجیب نیست خدایا؟ این که دقیقاً در چنین شرایط هولناکی فقط او باید باشد؟

وقتی صدایش را از پشت اف اف شنیدم گلویم خشک شد....

- "کیه؟!"

- "سلام، منم عمه پری، لطفاً باز کنید."

- "منم کیه؟ آیفون تصویری ندارم که؟"

- "خب... وقتی می گم عمه پری یعنی برادرزاده تم، چه فرقی می کنه که کی باشم؟"

خیلی نامهربان بود:

- "نمی خوره بهت مهنوش یا مهتاب باشی!"

یعنی مرا جزو برادرزاده هایش نمی شمارد؟

"- معلومه که نه، من زینبم."

صدای نامهربانش ناگهان متعجب شد:

"- چی؟! زینب؟!...!"

چرا تعجب کرد این قدر؟

"- حالا باز می کنی عمه؟"

صدای باز شدن در آمد، نفس راحتی کشیدم و وارد راهروی آپارتمان شدم، آسانسور نداشتند و من همه ی پله ها

را تا طبقه ی سوم رفتم درحالی که نزدیک بود از خستگی روی آخرین پله جان دهم.

عمه جلوی در ایستاده و ابروانش حالتی میان تعجب و خشم داشت:

"- اینجا چیکار می کنی؟"

کوله ام را روی زمین انداختم و نفس نفس زنان گفتم:

"- از خستگی مُردم عمه، تورو خدا بذار پیام تو."

پرستو هم دوید پشت سر مادرش ایستاد، انگار که بخواهد سنگر بگیرد!

نگاه تمسخر آمیزی به هر دویشان انداختم:

"- عمه، من برادر زاده تم، دختر ابوبکر البغدادی نیستم که این جور ی نگاهم می کنید؟"

"- اولاً که من نه برادری دارم و نه برادرزاده ای، ثانیاً... تو الان دقیقاً از کجا اومدی؟"

حرصم گرفت:

"- من همین یه ساعت پیش پروازم از تورنتو نشستم، می ذارین خبرم بگم پیام تو یا نه؟!"

با تردید کنار رفتند و نگاه های مشکوکشان رویم قفل شد، از کنار پرستو که می گذشتم با عصبانیت گفتم:

"- سلام کنی به بزرگتر نمی میری ها؟"

هیچی نگفت بی شعور!

عمه ام با تحیر به کوله ام اشاره ای کرد:

"- تو مگه امشب نرفتی... واسه... بلی برون؟"

تازه فهمیدم! پس برای همین هیچ کدام از فامیل هایمان نبودند؟ خنده ای به افکار احمقانه ام زدم، مرا بگو که

فکر کردم همه ی فامیل طعمه ی شیاطین شده اند!

"- اوا امشب بلی برونه؟ پس شما چرا نرفتید؟"

دوباره چهره درهم کشید و حسابی عصبانی شد:

"- متلک می اندازی پدرسوخته؟ فراموش کردی که مادرت هرچی دهنش رسید بهم گفت؟ واقعا باید باز هم

آدم حسابتون کنم؟"

نگرفتم مطلب را:

"- فقط با مامانم دعوات شده یا با کل طایفه؟"

"- نخیر؛ مامانت خودش یه طایفه ست ماشالله!"

"- خب پس چرا با همه قهرید؟"

نمی دانم چرا این جور حرف می زد؟

"- ببین سر به سرم نذار حوصله ندارم، تو با این وضعیت پاشدی اومدی اینجا که بگی الکی مثلا پشیمونید و

راضیم کنی پیام بلی برونه!؟"

چشمانم را با بی حوصلگی چرخاندم:

"- نه عمه جان من فقط امشب جایی رو نداش..."

ناگهان به خود آمدم، این چه گفت الان؟ بلی برونم؟!

"- چی؟! بلی برونم؟!..."

عمه و دخترش یک جور به هم نگاه کردند که انگار به زبان مریخی حرف می زنم، شوهر عمه ی کچلم از

اطاق عقبی با یک تیپ بسیار بی ادبانه شامل عرقگیر سفید آستین کوتاه و پیژامه ی راه راه آبی بیرون آمد و بی

سلام و علیک گفت:

"- هی با دست پس بزنی و با پا پیش بکشید، نه دیگه خانم، فایده نداره؛ برید خوش باشید! لابد واسه حفظ آبرو

جلو فامیل دوما اومدی منت کشی، نه؟! وگرنه دلتون واسه عمه تون نسوخته."

هنوز آنقدر گیج و حیران بودم که اهمیت ندهم این یکی دیگر چه می گوید؛ مرتیکه خاله زنک!

"- عمه پری... می شه یه بار دیگه تکرار کنید امشب چه خبره؟"

پرستو دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

"- مامان، یا این بلی برون رو به هم زده، یا دیوونه شده، یا می خواد ما رو دیوونه کنه!"

عمه ابروهایش را درهم کشید و به چشمانم خیره شد:

" تو الان از کجا اومدی؟ این کوله چیه همراهِ؟ نکنه اومدی قهر؟! بلی برون رو به هم زدی؟ از من غمخوارتر
گیرت نیومد که پناه آوردی بهم؟ باید الان می فهمیدی دیگه؟! وقتی زدید چینی دلمو هزارتیکه کردید تازه
یادتون اومد این منم که اول و آخر دلسوزم!"

نمی دانستم آیا می توانم در برابر رگبار حرف های بی ربطش چیزی بگویم یا نه؟ ظاهراً حق انتخابی نداشتم:
" من...."

نتوانستم چیزی بگویم، انگار چشمان آتی به من علامت می داد که ساکت!....

همان جا روی زمین نشستیم و عاجزانه به بالا، جایی که صورت عمه ام رویم خم شده بود نگریستیم:

" عمه می شه شماره ی بابامو بگیرید من باهانش حرف بزنم؟"

عمه ام پاک قاطی کرده بود:

" من و منت کشی؟ فکر کردی! گول این بازی هاتونم نمی خورم. تو از وسط بلی برون با این قیافه ی نکبتی

پاشدی اومدی اینجا که بگی چی؟..... چی؟!"

و به صورت پرستو نگاه کرد و مثل روانی ها تکرار کرد:

" چی؟!..... یعنی چی؟!"

هنوز پرستو مشتش را روی دهانش فشار می داد و صورتش قرمز شده بود، حس کردم وحشت توی چشمانش

است، حتی شوهر عمه ام هم قاطی کرده بود:

" پری این مگه الان نباید درست شده و ترو تمیز توی مهمونی شون باشه؟ این که انگار از جبهه برگشته؟!"

کوله ام را چنگ زدم و با صدایی خفه پرسیدم:

" تالار... کجاست؟!"

یکدفعه پرستو جیغی کشید و گوشی تلفن را از روی میز قاپید، عمه پری فریاد زد:

" چیکار می خوامی بکنی؟!"

پرستو بی توجه به او شماره ای را گرفت....

" الو؟! دایی جون سلام!"

عمه پری داد زد:

" خاک تو سرت، واسه چی زنگ زدی؟"

پرستو توجهی به مادرش نکرد:

- "دایی جون زینب اونجاست؟"

عمه ام هم حالا ساکت شده بود و چهارچشمی خیره به دهان پرستو منتظر جواب بود!

- "چی؟! مطمئنید؟"

و بعد نگاهش به جای آن حالت وحشت اولیه کم کم تغییرشکل داد و به حالتی نفرت آلود به من دوخت...

- "نخیر، ایشون اینجا تشریف دارن!"

و زد روی آیفون تا ما هم بشنویم آن طرف چه خبر است، صدای پدرم به وضوح شنیده شد:

- "یعنی مهمونی رو معطل کرده که بیاد از شما عذرخواهی کنه بابت رفتار مادرش؟"

پرستو خوشحال و راضی از این که موقعیت مناسبی برای ریختن زهرهایش پیدا کرده:

- "نخیر دایی جون، ایشون گویا روحشون هم خبر از مهمونی امشبش نداره، بلکه به ما پناهنده شدن!"

- "چی؟ چرا چرند می گی پرستو؟ پناهنده دیگه چه کوفتیه؟ نکنه شما دست به یکی کردین آبرو و حیثیت

ماروبرین صرفا جهت انتقام؟"

- "کسی قصد حیثیت شما رو نکرده، دختر خانمتون همین حالا هواپیماشون فرود اومده رو باند اعصاب ما، با یه

کوله ی داغون تر از خودش، گرد سفر هم بدجوری روی تنش زار می زنه و قیافه شم بیشتر به شوهر تریلی

شبییه تا دخترخانمی که امشب یه طایفه ی آبرودار معطل بلی برونش هستن!"

دیگر داشت زیادی چرند می گفت، ولی واقعا من از شنیدن صداهای آن طرف چنان شوکه شدم که قادر نبودم

حتی از خودم و شرایط ایجاد شده دفاع کنم....

- "بهش بگو جرأت داره بیاد اینجا خیره سر بی حیا! آبرو و حیثیت واسه ما نداشت جلوی خودی و غریبه. الان

همه دارن با عصبانیت سالن رو ترک می کنن. نگهش دارین الان میام اونجا خدمتش می رسم."

فورا شوهر عمه ام در را قفل کرد و خطاب به عمه گفت:

- "بندینش به تخت!"

عصبی بر او توپیدم:

- "یعنی چی مگه می خواین ترک اعتیادم بدین؟ اصلا اگه من می خواستم فرار کنم چرا اومدم اینجا؟"

عمه ام قیافه ای حق به جانب گرفت:

- "شاید الان دیگه تصمیم داشته باشی فرار کنی چون داداش وقتی خشن می شه خیلی جذاب و ترسناکه!"

هرسه با استفهام به صورتش خیره شدیم، نهایتا شوهر عمه اعتراض خفیفی کرد:

- "حالا جذاب چی بود اون وسط؟"

عمه ام به روی خودش نیاورد:

- "حالا الان می خوای جواب داداش رو چی بدی خیره سر؟ گو این که الان باید خوشحال باشم که حال مامانت رفته تو قوطی، ولی تو برادرزاده می، آبرومی، الان جلوی اون غریبه ها چی واسه مون گذاشتی؟ من نهایتا می خواستم یه چند وقتی مامانت رو حرص بدم تا آدم شه، نه که اینجوری آبروریزی راه بیفته بین غریبه و خودی؟ من الان با تو چیکار کنم که هیچیت مثل آدمیزاد نیست؛ ها؟!"

نطق طولانی اش را با فریادی بریدم:

- "یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ دوماه کدوم خریه دیگه؟"

قیافه ی پرستو هاشوری از شیطنت به خود گرفت:

- "نگفتم مانپری؟ (مخفف مامان پری) اینو مجبورش کردن با اون نی قلیون ازدواج کنه! همون شب خواستگاری نگفتم زینب با اکراه نگاهش می کنه؟ خب معلومه، من هم اگه فرداش اون آقای خوش تیپ می اومد خواستگاریم عمرا اگه به پلنگ صورتی جواب مثبت می دادم!"

چی؟! نی قلیون؟ فرداش؟ خوش تیپ؟ پلنگ صورتی؟....

- "امشب.... بلی برون من و.... جاوید سامانیه؟"

- "بله، جاوید استخون!"

عمه نهیب زد:

- "مؤدب باش پرستو!"

پرستو فقط با اکراه روی گرداند و دیگر چیزی نگفت.

همان طور که ما مشغول بگومگو بودیم نمی دانم پدرم با جت پک رسید (مثل قهرمان بازی سن آندریاس) یا طی الأرض کرد که ناگهان هفت هشت ده بار زنگ را پشت هم فشار داد و عمه ام بلافاصله در را برایش گشود، حالا از یک سو مشتاق بودم سر از ماجرا درآورم و از سوی دیگر وحشتزده از خشم پدرم که تا به حال به این شدت ندیده بودم....

درکه باز شد چهره ی پدرمادرم در نهایت خشم ظاهر شد، خدایا حالا بروم بغلشان کنم و دلی از عزای دلتنگی درآورم یا فرار کنم یک گوشه ای که آسیب کمتری ببینم، یا بایستم از شرافت از دست رفته ام دفاع کنم؟

پشت سرشان جاوید ایستاده بود درحالی که هیچ یک از اعضای خانواده اش حضور نداشتند، چه قدر هم خیرسرش به خودش رسیده بود شاه داماد کذائی!!...

وقت نکردم چیزی بگویم چرا که پدرم ناگهان به سویم یورش آورد و یک سیلی محکم به صورتم زد که برق از چشمانم پرید، عمه پری جیغ زنان خودش را انداخت میان من و پدرم درحالی که من توقع داشتم مادرم این کار را بکند؛ اگرچه به نظر می رسید مادرم نیز دارد دست هایش را آماده می کند که یک سیلی هم او بزند این طرف تا میزان شوم؛ (مادرم در کل وسواس قرینه دارد!)

صدای فریاد پدرم خانه را لرزاند:

"اینجا چه غلطی می کنی بی شرف؟! ها؟ کلی خرج افتادم واسه اون سالنی که تو بی آبرو ازش فرار کردی و اومدی اینجا، خبرمگمون خواستیم توی خونه برگزار نشه که کلاس کار تو بی لیاقت بشه! تو این وضعیت کلی ضرر کردیم و آبرومونم که رفت به کلی!"

زبانم نمی چرخید که بگویم به خدا روحم از این وصلت بی خبر است...

جاوید که هرگز درتمام عمرم تا این حد از او متنفر نبودم پیش آمد و بازوی پدرم را گرفت و چاپلوسانه گفت:

"خودتونو کنترل کنید پدرجان؛ اجازه بدین ببینم حرف حسابش چی بود که این جوری با آبرو و شرافتمون بازی کرد؟"

مادرم هم اگر حرف نمی زد شب خوابش نمی برد:

"حالا جا قحطی بود که پاشدی اومدی اینجا؟!"

این بار همه با تحیر به او چشم دوختند و برای چند لحظه ی ممتد نطق های توییح گرانه در گلو خشکید؛ این واقعا کم اهمیت ترین قسمت این ماجرای غیرعادی است!

پدرم وقتی از شوک جمله ی مادرم در آمد دوباره نوک تیز حمله اش را به جانبم گرفت:

"پس واسه همین گفتمی تنها می رم آرایشگاه؟ که بعدش جیم شی؟!"

انگشت سبابه ام را ناباورانه رو به سینه ام گرفتم و به زحمت صدایی از گلویم خارج شد:

"م...م...من؟!!"

صدای مادرم بازهم تمرکز پدرم و بقیه را به هم زد:

"نه پس، عمه ت!"

عمه پری به چشم غره ای اکتفا کرد، حالا تازه داشتم می فهمیدم چه بلایی سرم آمده! من گرفتار همان مصیبتی شده بودم که شبیهش سر معلم سوم آمده بود....

با این حال یک تفاوت اساسی این میان وجود داشت، من زنده بودم ولی نسخه ی اصلی آن معلم بی چاره مرده بود!

یک لحظه تمام صحنه های گذشته از پیش چشم عبور کرد، جمله ای که شیرزادخان ناتمام گذاشت و من پی گیرش نشدم: «بعدش هم که....» وحشت عمیقی که درچشمان کوهان و فرانک پدیدار شد وقتی فهمیدند این دوهفته بی هوش بوده ام، تلنگر آتریسا به فرانک که سکوت کند و اخطارش به من که از کوهان دور شوم و گرنه خودش مرا می کشد.... آخرین چیزی که از نظرم گذشت شماره ی قبلی ام بود که زنگ زد به شماره ی جدیدم و فقط سکوت کرد تا مطمئن شود خودم هستم و به موقع خدمتم برسد! او حالا خدمتم رسیده، مهمانی بلی برون دروغینم را ترک کرده تا من در مقابل پدرومادر و فامیلم بدانم و بی آبرو شوم!

چه بگویم الان به این ها؟ این که من اصلم و او بدل؟!

چه کسی باور خواهد کرد این قصه ی وحشتناک را؟

او چگونه به شکل من درآمده و اینقدر خوب نقشم را بازی کرده که کسی شک ندارد من و او یکی هستیم؟ مگر او جن نیست؟ مگر نه این که اجنه هوش و تفکر انسان را ندارند؟ پس او چه طور توانسته در این مدت نقش یک انسان را بازی کند و کسی هم بو نبرد؟ چه طور توانسته اینقدر دقیق همه چیز را کنارهم بچیند تا با ظرافت تمام آبرویم را به فنا دهد؟

تمام افکاری که در سکوت از ذهنم گذشت کمتر از دقیقه ای طول کشید، پدرومادرم که به جای شرمساری و وحشت فقط تعجب را در چهره ام دیده بودند و حالا ردپای وحشتی از جنس دیگر را نیز می توانستند در رد نگاهم تشخیص دهند کم کم ساکت شدند و به من چشم دوختند تا ببینند موضوع چیست و من از چه چیزی بیش از توبیخ و تنبیه آن ها ترسیده ام؟ چرا فرار نکرده ام و چرا این قدر گیج و ناباور نگاهشان می کنم؟

نهایتا جاوید که خطر را بو کشیده بود قدمی به جلو نهاد و گفت:

- "زینب؛ چیزی شده عزیزم؟ نمی خوای بگی مشکلت با من چیه؟"

او چرا اینقدر با من صمیمانه حرف می زند؟ ها؛ فهمیدم.... این هم قسمتی از بلایی است که آن لعنتی سرم آورده.... او تمام موقعیت هایی را که می توانستم داشته باشم نابود کرده. من.... دیگر چیزی برای ازدست دادن ندارم چراکه ظاهرا فرزاد را برای همیشه از دست داده ام....

به تلخی نگاهش کردم و به زحمت پاسخش دادم:

"من... به تو... جواب مثبت دادم؟!"

آن قدر سؤالم جدی بود که شک نکردم مشاعرم را از دست داده ام یا شاید ضربه ای به سرم خورده و حافظه ام پاک شده....

"بله عزیزم؛ وقتی تلفنی بهمون خبر دادید نمی دونستم از خوشحالی گریه کنم یا مثل دیوونه ها بخندم! من حتی یه درصد احتمال نمی دادم که جوابت مثبت باشه چون از نگاهت شب خواستگاری حس خوبی نداشتم، احساس می کردم ازم خوش ات نمیداد... توی این یه هفته ای که قرار نامزدی رو گذاشتیم روز و شب با خیال تو سرکردم و حالا...."

حرف های عاشقانه و چشمتش آورش را با صدایی بلند قطع کردم:

"من فقط پرسیدم جوابم مثبت بوده، تو قصه ی لیلی و مجنون برام تعریف می کنی؟"

آنگاه در برابر نگاه ملامت گر و خشمگین پدرمادم به هر فلاکتی که بود از روی زمین کنده شدم و برخاستم....

می دانم برچسب روانی خوردن راحت نیست، مخصوصا اگر در حضور عمه پری و پرستو باشد ولی چاره ای جز بیان حقیقت نداشتم:

"اونی که به تو جواب مثبت داده من نیستم، کسیه که خودشو به جای من جا زده!"

پرستو با پرویی تمام اظهارفضل کرد:

"فقط اختلال شخصیت چندگانه نداستی که به سلامتی این هم به محاسنت اضافه شد!"

وای! باید حدس می زدم....

نخواستم با او دهن به دهن بگذارم، کارم از این حرف ها گذشته بود....

مادرم که گویا خیلی سردلش سنگین شده بود با بغضی که اصلا واقعی به نظر نمی رسید و صرفا جهت زجر دادنم بود گفت:

"این راهش نبود که انتقام رفتار اون روز ظهرم جلوی فرزادخان رو این طوری بگیری! اولش که جواب نمی دادی و همه ش رو هواپیما بودی (منظورش همان حالت هواپیما بود که احتمالا حسین برایش توضیح داده!) بعدش هم که گفتمی اصلا باهات تماس نگیریم و کلی گذاشتی مون تو هول و ولا؛ حالا هم که با جواب مثبتت

کلی خرج میزاری رو دست ما و خانواده ی آقا جاوید، تمام این ها فقط واسه یه انتقام بود؟ اصلا من یا عمه ت به درک!! چرا با ابروی خودت بازی کردی؟"

از تمام این سخنرانی باشکوه جاوید فقط یک کلمه اش را شنید:

"- فرزادخان؟!"

صدای خنده ی پرستو به هوا بلند شد، این دختر خیلی روی اعصاب بود!

وقتی جاوید با استفهام به قیافه ی خندان پرستو نگاه کرد، دخترک بی شعور ابرویی بالا داد و گفت:

"- درست نبود به خاطر چزوندن مامان و عمه ت این جور ی به موقعیت آینده ت با فرزادخان پشت پا بزنی!! به

هر حال اون هم خواستگارت بوده دیگه؛ نه؟"

جاوید سرخ شد و فکر کنم قلبش هم داشت از حرکت می ایستاد و تا خواست چیزی بگوید عمه پری سر دخترش فریاد زد:

"- لال شی بچه؛ این حرف ها چیه که می زنی؟"

ولی کاملا مشخص بود که هیچ هم بدش نیامده! چه می دانم؟ شاید هم بدش آمده باشد، اصلا چه اهمیتی دارد؟....

جاوید ناله ای عاشقانه را در بسته بندی پرخاش به سویم روانه داشت:

"- پس موضوع اینه؟ پای یه خواستگار دیگه درمیونه؟"

دوباره پرستوی ذلیل مرده:

"- اوف! چه خواستگاری ام! جلوی تو یه نفر که امیرزاده ست!"

برای لحظه ای صداها در سرم گنگ شد و به جایش یک سوت ممتد کشیده شد؛ دست هایم را روی گیجگاهم گذاشتم و چشمانم را بستم، دیگر نمی شنیدم چه می گویند و چه اتفاقی دارد می افتد؟ من فقط و فقط به فرزاد می اندیشیدم و پیامکی که نخوانده بودمش و بلیطی که همین هفته ی پیش او را برای همیشه از من دور کرده بود.....

حاضر بودم از این مهلکه بگریزم فقط و فقط اگر می دانستم در آغوش خانواده ی پشت کوهی جای خواهم داشت ولی من اکنون آن ها را هم نداشتم، من در حال حاضر هیچی نداشتم؛ هیچی.... جز خدایی که نمی دانم

حکمتش گاهی چرا اینقدر گزنده است؟! "

کوله ام را برداشتم و روی دوشم انداختم و با عجله از در خارج شدم، پشت سرم مادروپدرم و جاوید دویدند بیرون و صدای عمه ام را که آخرین بگومگوهایش را با مادرم می کرد و من حتی کلمه ای از آن ها را نمی فهمیدم، درست توی کوچه دستی مردانه به بازویم چنگ انداخت و من بالاجبار متوقف شدم و برگشتم و نگاهم را به چشمان خشمگین و تاحدی متعجب پدرم دوختم:

"کجا در می ری؟ فکر کردی می داریم مثل یه دختر بی بته رفتار کنی؟"

نالیدم، با صدایی که از درماندگی می لرزید:

"من جایی رو ندارم که در برم، فقط دیگه تحمل این حرف ها رو ندارم، من باید براتون یه چیزهایی رو توضیح بدم ولی شما اجازه نمی دین...."

مادرم که تازه از گیر عمه ام خلاص شده و حالا خودش را رسانده بود به ما دوباره عقده اش سرباز کرد:

"جا قحطی بود که اومدی اینجا؟ می خواستی خوب بیاری به سرتاپای من دیگه؟! هیشکی نه و عمه پری؟" از خودم و عملکردم با تمام توان به دفاع پرداختم:

"من کجا باید می موندم نصفه شبی؟ دلتون رضا می داد که توی خیابون های تاریک مثل یه دخترفراری بی سروصاحب سرگردون باشم؟ فک و فامیل امشب همه دعوت بودن به اون مراسم کذایی، اینجا رو هم به لطف دعوی دائمی شما و عمه پری تونستم پیام، وگرنه الان باید گوشه ی خیابون به انتظار هر خطری نشسته باشم!"

مادرم با حیرت نگاهی با پدرم ردوبدل کرد و دوباره بر من توپید:

"اصلا چرا باید از مراسم فرار می کردی که آلاخون والاخون خیابونها بشی این وقت شب؟" با درماندگی نالیدم:

"به چی قسم بخورم که روحم هم خبر از مراسم امشب نداشت؟ چرا نمی ذارین توضیح بدم؟" مادرم اگرچه باور نکرده بود ولی دست به دامن توبیخی جدیدتر شد:

"لااقل برمی گشتی خونه؛ این که بهتر بود تا اینجا؟"

تازه یادم آمد بدبختی هایم از کجا شروع شده:

"شما که قفل درو عوض کردید، من چه جوری باید می اومدم تو خونه؟"

این بار پدرم متحیر پاسخ داد:

" مگه خودت هفته پیش نگفتی کلیدت رو گم کردی، تأکید هم کردی که ممکنه یکی ازش سوء استفاده کنه و بیاد اینجا دزدی، ما هم قفل رو عوض کردیم و یه کلید هم به خودت دادیم!"
 او! ظاهرا این جانور مجهول الهویه فکر همه جا را کرده و نقشش را خوب ارائه داده است!
 عاجزانه نالیدم:

" بریم خونه؛ خواهش می کنم.... اونجا همه چیو می گم."

ظاهرا چاره ی دیگری نبود، جاوید هم با دعوت خودش به همراه ما آمد خانه مان، وقتی رسیدیم جمع مان جمع شد، حسن و حسین با اخم نشسته و به منی که گند زده بودم به عیش و نوششان می نگریستند و حتی سلام هم نکردند! این ها را کجای دلم بگذارم؟ اگر بفهمند با بدل من دوهفته زندگی کرده اند چه حالی خواهند شد؟ حسین.... این طفل معصوم طاقت چنین وحشت عظیمی را ندارد، کوهان.... او هم حسابی برآشفته بود، او که با شیطنت خاص خودش از رقصیدن در عروسی اجنه قصه می گفت حالا چنان وحشت زده بود، حسین که در همان حد هم شجاعت نداشته هرگز....

با آنچه که حسین گفت درجا میخکوب شدم:

" پشت کوه بودی؟! "

همه با تحیر به همدیگر چشم دوختند و دنبال جواب سؤالاتشان در صورت هم گشتند....

" چه طور مگه؟ "

اشاره ای به سرووضع کرد:

" این مانتو و کوله ت تا جائی که یادمه توی سوئیت بود، نه؟ "

آه خدایا.... چه قدر بادقت است این بچه!

جوابی ندادم و فقط به چشمان پدرم چشم دوختم که ظاهرا نگران شده بود. از آن ها خواستم بدون حضور حسن و حسین بیایند توی اطاقم تا همه چیز را بگویم، آنها پذیرفتند و در برابر دلخوری برادرانم که فکر می کردند موضوع خیلی جذابی را از آن ها پنهان می کنم به اطاقم آمدند.

نمی دانستم از کجا شروع کنم:

" من گوشیمو گم کردم، درست دو هفته پیش.... بعدش متوجه شدم کسی که پیداش کرده از طرف من واسه همه پیام فرستاده یا به جای من جواب داده. درواقع من یه قربانی هستم، ولی برای این که حرفامو بزوم

مجبورم یه چیزهایی راجع به معلم هایی که قبل از من توی پشت کوه درس دادن بگم، هرچند که مطمئنم شما هرگز باور نمی کنید، بنابراین لازمه که از بچه های پشت کوه بخوام براتون توضیح بدن..."

مادرم حرفم را برید:

"چرند نگو بچه! گیرم که گوشیتم دزدیده باشن و اصلا یارو جیک و پوکتیم خبر داشته باشه، خودم صد بار اون گوشی رو توی دستت دیدم توی همین دو هفته ای که می گی گوشیتو زدن، تو همین جا پیش خودمون بودی!"

خبر از وضع و حال مادرم داشتم، او طاقت شنیدن چیزی را که می خواستم بگویم نداشت، اگر باور نمی کرد مرا به خیال این که روان پریشم تحت مداوا قرار خواهند داد و معلوم نیست چه به سرم بیاورند، اگر هم باور می کرد ممکن بود از ترس و وحشت سخته کند، نهایتا مجبور شدم خواهشی کنم:

"می تونم با آقاوید تنها صحبت کنم؟"

نگاه هایی بدبینانه با یکدیگر ردوبدل کردند و به هر حال پذیرفتند و من و جاوید در اطاق تنها ماندیم. قبل از این که بخوادم صحبت را شروع کنم لپ تابی را که با خودم از سوئیت آورده بودم روشن کردم، فکر می کنم به خاطر رمزی که برایش گذاشته بودم و هیچ کس از آن خبری نداشت به کار بدلم نمی آمده که به آن دستبرد نزده. (کاش برای گوشی ام هم یک رمز گذاشته بودم!)

جاوید درسکوت و حیرت مشغول تماشایم بود، از او عذرخواستم:

"بیخشید آقاوید، من مجبورم قبلش با کسی تماس بگیرم."

سری تکان داد به معنی «خواهش می کنم».

چراغ k1 روشن بود، قلبم از درد فشرده شد:

«سلام مهندس!»

لحظاتی طول کشید تا جواب داد:

«سلام.»

نزدیک بود بغضم بترکد:

«ازم می ترسی کوهان؟»

با اشاره ای از جاوید خواستم بیاید جلو و شاهد مکالمه ی مکتوب ما باشد:

«دروغ چرا؟ آره می ترسم!»

«چرا؟ مگه من چه کار کردم که می ترسی؟»

«من باید برم، خداحافظ.»

«خواهش می کنم نرو، اگه به این خاطر ازم می ترسی که فکر می کنی ممکنه بدل باشم، بین زی زی اصلی

الان چه حالیه! نمی خوای کمکش کنی؟ برات مهم نیست که چی به سرش میاد؟»

انگار این حرف رویش تأثیر گذاشت که از رفتن منصرف شد:

«پس بالاخره فهمیدی!»

جاوید با تحیر پرسید:

- "زی زی اصلی؟!"

سری تکان دادم:

- "لطفا فقط نگاه کن!"

نتوانست فقط نگاه کند، فوراً پرسید:

- "ایشون کی هستن؟"

حرصم گرفت از این که برایم غیرتی می شود، مردک!

- "شاگردمه، توی پشت کوه."

سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید؛ فکر کن بداند برادرزاده ی همان فرزادخان است که به فرمایش پرستو

دربرابر جاوید یک امیرزاده است!

برای کوهان تایپ کردم:

«من الان دقیقا مرکز بدبختی های تازه م قرار گرفتم، نیاز دارم یه بار دیگه بهم بگی چی به سر سومین معلم

اومد؟»

«اگه بدل باشی چی؟ اگه به زی زی من آسیب برسونی چی؟»

از این خطاب محبت آمیزش قلبم سرشار از اشتیاق شد و بی اختیار لبخند زدم (زی زی من!)...

درحالی که هنوز از محبتش متأثر و دلتنگ بودم تایپ کردم:

«آخرین باری که پیش شما بودم فهمیدم که چیزی رو ازم پنهون می کنید، ولی تا وقتی که خودم اومدم اینجا

نفهمیدم که چی بود، حالا می دونم.... من در مقابل همونی که توگفتی قرار گرفتم، یه بدل! حالا یکی اینجا

هست که باید بهش بگی سر معلم سوم چی اومده چون اگه من حرف بزنم باور نمی کنه.»

«یه روز جنازه شو پیدا کردن که به طرز فجیعی کشته شده بود، وقتی خواستن به خانواده ش اطلاع بدن اونا گفتن که دخترشون چند روزه که پیششونه، درواقع اون یه بدل بود ولی خانواده ش هرگز نفهمیدن!»
این حرف حتی مرا هم غافلگیر کرد، هاجر حرفی از جنازه نزده بود!....
جاوید چشم از نوشته ها برداشت و وحشت زده به من نگریست، با این حال کارم هنوز تمام نشده بود:
«می شه شماره تلفن خودت، فرانک، مامان و بابات رو بهم بدی؟»
«نه، من هنوز هم بهت اعتماد ندارم.»

«پس شماره ی جدید منو داشته باش، گوشی و خط قبلیم دست بدلمه...»
و شماره را برایش نوشتم، بعدش هم خداحافظی کردیم و من اف بی را بستم...
- "دیدی آقا جاوید؟ این من نبودم که توی این دو هفته پیش خانواده م بودم و به شما جواب مثبت دادم! من مورد سوء قصد قرار گرفتم ولی زنده موندم و دو هفته بی هوش توی یک بیمارستان بستری بودم. می فهمین چی می گم؟"

حالتی بین ترس و ناباوری در نگاهش بود:
- "توقع داری باور کنم همه ی این ها رو؟"
فکر کردم باید از راه دیگری وارد شوم:
- "بینم آقا جاوید، شما بامن ملاقات داشتید توی این دو هفته؟"
- "بله؛ توی مهمونی خصوصی چهارروز پیش که جواب قطعی رو دادید و قرار شد وقتی باهم به توافق رسیدیم جشن نامزدی بگیریم و امروز هم این کارو کردیم."
- "باهام حرف هم زدید؟"
- "بله البته! اتفاقا خیلی هم با محبت و علاقه باهام برخورد کردید، من اصلا باور نمی کردم که خودتون باش...ید!"

پوزخندی زدم؛ ظاهرا به نتیجه داشتم نزدیک می شدم:
- "نباید هم باور می کردید خودم باشم؛ چون واقعا نبودم!"
واقعا ترسیده بود طفل معصوم:
- "حالا چی؟ حالا چه جووری باور کنم که داری راست می گی؟"

از توی کیفم برگه های ترخیص از بیمارستان و صورتحسابی که پرداخته بودم و حتی دفترچه بیمه ام را بیرون آوردم و نشانش دادم، ولی او باور نکرد:

- "از کجا بدونم جعلی نیستن اینا؟ اصلا از کجا معلوم خود تو واقعا توی بیمارستان بستری شده باشی؟ شاید کس دیگه ای با مدارک تو بستری بوده!"

- "چرا باید این بازی ها رو دربیارم؟"

- "چرا باید حرفای عجیب و غریب رو باور کنم؟ می گی توی بیمارستان بی هوش و بستری بودی درحالی که من مطمئنم با خودت، با خود خودت ملاقات داشتم."

آهی از سر درماندگی کشیدم:

- "خب؛ پس لازمه که به همراهم بیایید به اون بیمارستان، به محض این که گواهی اونا رو بشنوید و پرونده ی بستریمو ببینید دیگه لازم نیست من توضیح بیشتری بدم. ولی ممکنه این موضوع برای مادرم قابل تحمل نباشه، من از این که با فهمیدن حقیقت سخته کنه می ترسم. همین طور هم برادرارم، اونا طاقت چنین چیزی رو ندارن، این که بفهمن دو هفته با یه جن یا چیزی شبیه اون زندگی کردن!"

حالا دیگه جاوید هم حسابی ترسیده بود:

- "خودت... از این موضوع... وحشت نداری که... این جور راحت درباره ش حرف می زنی؟"

آهی سرد از اعماق سینه ام بیرون آمد...

- "آقا جاوید، اگه بدونی چی به سرم اومده تعجب نمی کنی که از این هم بی تفاوت تر باشم! فعلا من به کمک شما احتیاج دارم، می تونی به دادم برسی؟"

- "چند درصد احتمال داره بعد از کمک من... نظرت راجع به ازدواج باهام تغییر کنه و..."

حرفش را بریدم:

- "می شه فعلا به فکر کمک باشی نه خودخواهی؟ من از شما توقع فردین بازی ندارم ولی حداقل برای این که خودت هم توجیه بشی لازمه که این کارو انجام بدی وگرنه یه عمر با این فکر که یه دختر بازیت داده روزگارت سیاه می شه، درحالی که من هرگز تصمیم به ازدواج با شما نگرفته بودم! اینو هیچ کسی نمی تونه برات توضیح بده مگه این که خودت مستقیما حقیقت رو ببینی و باور کنی."

سری به تأیید تکان داد، اگرچه هنوز برایش راحت نبود باور این هایی که می گویم.

وقتی با هم از اطاقم بیرون آمدیم پدرومادرم جوری سرتاپایمان را نگاه کردند که انگار عروس و دامادیم، دلخور و ناراضی از این همه اشتیاق، مقابل شان روی مبل نشستیم و من گفتم:

"می خوام از شما اجازه بگیرم تا باهم به یه مسافرت بریم، یه چیزهایی باید روشن بشه تا بتونیم تصمیم به ازدواج بگیریم."

پدرم غرید:

"بیش تر از این با آبروم می خواین بازی کنین؟ وقتی جشن نامزدی تونو به هم زدین این سفر دیگه چه کوفتیه؟"

این بار جاوید حرف زد:

"هیچ کس قرار نیست از این مسافرت اجباری خبردار شه، اگه دلتون به این تنها بودن ما رضا نیست هیچ مسئله ای نیست، هرکسی که فکر می کنید می تونه همراهی مون کنه باما بفرستید. حتی خود شما هم می تونید بیاید آقای خجسته!"

پدرم چهره درهم کشید و کمی فکر کرد...

"من که نمی تونم کارم رو رها کنم؛ مگه چیه این مسافرت؟!"

"واسه حفظ آبرومون این سفر نیازه، بدون این که کسی رو خبردار کنیم پنهانی به این مسافرت می ریم، همون طور که زینب خانم گفتن باید یه چیزهایی روشن شه. چیزهایی که واقعا حیاتیه. بعد از این که به نتیجه رسیدیم همه چیو می گیم بهتون."

مادرم داشت از کنجکاوی غالب تهی می کرد:

"نمی شه الان بگید؟"

خداراشکر کردم از این که عمه ام نیست تا باهم ارکست سمفونیک گوشخراش راه بیندازند....

"نه مامان، نمی شه! خواهش می کنم درک کنید."

زیرلب زمزمه ای کرد با خودش:

"آخه کیو بفرستیم تو این شرایط؟"

حسن فوراً ابراز وجود کرد:

"من باهاشون می رم."

مادرم به او توپید:

- "امتحانات چی می شه پس؟"

دخالت کردم:

- "به خاطر ایام ارتحال سه روز تعطیلی در پیشه، فکر نمی کنم لطمه ای بخوره."

پدرم پرسید:

- "امتحان بعدی دانشگاهت کی هست؟"

خودش جواب داد:

- "یه هفته دیگه ست. می تونم برسونم."

قدرشناسانه نگاهش کردم، لازم بود که همراهان باشد چون اگر کسی حرف من و جاوید را نمی پذیرفت حسن شاهد خوبی بود، اگرچه می ترسیدم با فهمیدن این موضوع هراسان شود، ولی زندگی ام روی هوا بود و شوخی بر نمی داشت، غیر از این که همین وحشت و البته مقاومت و سازگاری در برابر آن می توانست از او یک مرد تمام عیار بسازد.

وقتی شب نشینی غیرعادی ما به پایان رسید و جاوید هم خوش و خرم و با اعتماد به نفس کامل خانه ی ما را ترک کرد من به اطاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم، گوشی ام از تمام شماره های مورد نیازم خالی بود، فکری به خاطرم رسید و رفتم سراغ بابا...

- "بابا، می شه لطفا گوشی تونو یه لحظه بدین؟"

تعجب کرد:

- "گوشیم به چه دردت می خوره؟"

- "من گوشیمو گم کردم، تمام شماره های مهمم پاک شده، لااقل چند تا شونو بردارم."

پدرم که هرگز ککی به پاچه اش نبود تا نگران چیزی باشد خیلی راحت و بی دردسر گوشی اش را در اختیارم گذاشت، رمز و قفل نداشت و مدلس قدیمی بود، بلافاصله دنبال اسمی گشتم که تک تک لحظاتم را پر کرده بود: «فرزاد فاتح»!

دقیقا به همین نام سیوش کرده بود، شماره اش را بلافاصله برای خودم ارسال کردم، بعد هم گشتی زدم و شماره ی شیرزادخان را هم به همین نام پیدا کردم و خیالم که راحت شد یک تک زنگ به گوشی خودم زدم تا شماره ی پدرم را نیز داشته باشم. آنگاه از حسن خواستم او نیز زنگی به من بزند و شماره اش را سیو کردم. حالا حداقل شماره های مهم را داشتم، دلم در سینه آرام و قرار نداشت که بتوانم با فرزادخان تماس بگیرم، ساعت

دیواری دوازده وسی دقیقه ی نیمه شب را نشان می داد، با این حساب الان باید بعد از ظهر او باشد، آه خدایا... چه قدر از او دورم، چه قدر!....

خواستم شماره اش را بگیرم ولی نیرویی از درونم مرا منع کرد، دلیلی که این نیروی درونی ارائه می داد کاملا مسخره بود: «شاید هنوز در ایران است و الان خواب باشند، درست نیست که مزاحم استراحتشان شوم!» عجب ساده و احمقم من! ببین به چه چیزهایی دلم خوش است!؟

فردای آن روز با وجودی که از خستگی توانی در بدن نداشتم مهیای رفتن به مسافرتی طولانی و خسته کننده شدم، صبح زود جاوید زنگ زد و گفت که تا یک ربع دیگر جلوی خانه ی ماست تا با ماشین پدرش برویم مسافرت، هرچند که من قصد داشتم با اتوبوس برویم ولی این خبر باعث خوشحالی ام شد، مخصوصا این که می دانستم پدر شاه داماد پاژن دارد که برای مسافرت در جاده های کوهستانی خیلی توپ است!

نمازم را که خواندم هنوز حتی خورشید سر نزده بود و آسمان تازه می رفت که روشن شود، احتمالا الان باید آخرشب در آمریکا باشد، مطمئن نیستم ولی حول و حوش ساعت یازده شب مثلا؛ برای پشت کوهی های شب زنده دار زیاد هم دیروقت نیست! تازه در این صورت اصلا این خط را دیگر استفاده نمی کند مسلما! اما اگر هم طبق ساده لوحانه ترین پیش بینی هایم هنوز در ایران باشد مطمئنا با شناختی که از خانواده ی آن ها دارم همگی این ساعت برای نماز صبح بیدارند.

برای لحظه ای جمع را ترک کردم و توی حیاط لب باغچه نشستم و ناامیدانه شماره ی فرزند را گرفتم، حتی گرفتن شماره ای که اکنون استفاده نمی شد برایم یک جور تسکین به حساب می آمد، منتظر بودم که پیغام اپراتور را بشنوم که دستگاه خاموش است، ولی ناگهان در اوج ناامیدی و در کمال حیرت شنیدم که بوق خورد، قلبم از شدت بی تابی نزدیک بود سینه ام را منفجر کند، یعنی او هنوز نرفته؟!!

منتظر شنیدن صدای مردانه و زنگ دارش بودم، ولی به جایش صدای باشکوه ملکه را شنیدم:
- "بفرمایید؟!!"

هرچند که از شنیدن آنچه که به شدت خواهانش بودم ناامید گشتم ولی صدای ملکه مثل نوری بود که در قلبم تابید و بی اختیار توی دلم گفتم: «الهی فدات بشم ملکه ی من!» با این حساب به نظر می رسد فرزند سیمکارتش را قبل از رفتن به آمریکا پیش مادرش گذاشته باشد.....

- "سلام مهرانگیزبانو!"

چند ثانیه طول کشید تا صدایم را به خاطر بیاورد، ماشاله چه قدر هم باهوش بود:

- "سلام، به به؛ خانم خجسته!"

ولی این به به هیچ نشانی از لذت نداشت بلکه پر بود از کنایه....

- "حال تون چه طوره بانو؟"

دیگر نگفت چرا «مادر» صدایم نمی کنی!

- "خوبم، تو چه طوری؟"

- "ممنونم، دلم براتون تنگ شده، گفتم حالتون رو بپرسم."

- "پس چرا به شماره ی فرزاد زنگ زدی؟ اون هم با یه شماره ی اعتباری ناشناس؟"

وای؛ تازه فهمیدم چه گندی بالا آورده ام! چه قدر احتمال دارد که حقیقت را باور کند؟

- "من گوشیمو گم کردم، تنها شماره ای که تونستم از گوشی پدرم پیدا کنم همین بود، چون بعد از قضیه ی

شراکت با هم در تماس هستن، باور کنید فقط می خواستم از احوالاتتون جويا بشم و شماره ی جدیدم رو هم

بدم و اگه شد شماره ی بقیه ی خانواده تونو بگیرم از ایشون."

به نظر نمی رسید قانع شده باشد، چون حرف بی ربطی زد:

- "مبارک باشه، شنیدم عروس شدی!"

این یکی مثل تیری قلبم را شکافت:

- "شما... این موضوع رو... چه جوری....."

فهمید که برایم سخت است حرفم را تمام کنم، همین موقع در حیاط با اف اف از داخل خانه باز شد و جاوید در

آستانه ی در قرار گرفت، حالا من باید چه طوری گفت و گویم را تکمیل می کردم؟

با حرکت سر و لب هایم سلام بی صدایی به جاوید کردم و او نیز بلند بلند سلام و احوالپرسی کرد که گذش

بزنند؛ ملکه پوزخندی زد که از پشت این تلفن هم می شد حسش کرد:

- "شاه دامادن؟ سلام برسونید خدمتشون."

مستأصل و درمانده گفتم:

- "اشتباه شده بانو، باور کنید موضوع اونی نیست که شما شنیدین، بعدا براتون کامل تعریف می کنم. فقط

الان...."

چه احمق بودم، می خواستم حال فرزادخان را بپرسم و بدانم الان رفته از ایران یا نه؟! بلافاصله جمله ی به

زبان نیاورده ام را تعویض کردم:

"...می تونین یه شماره از آتی جون یا شیرزادخان بهم بدین؟"

البته شماره ی شیرزادخان را که داشتم، ولی بانو از کجا می خواست بداند؟

"تا جائی که من می دونم، پدرمحترم تون با شیرزادخان در تماس هستن، می تونستی شماره رو ازشون بگیری، همون طور که شماره ی فرزند رو گرفتی!"

وای خدا، نمی شد این ها اینقدر ضریب هوشی شان بالا نباشد دربرابر من خنگ ابله نفهم؟!

"وای اصلا حواسم نبود؛ راست می گین.... نمی دونم چرا خودش بهم نگفت؟!"

"حالا چی کار داشتی با فرزند؟ چرا فکر کردی ممکنه هنوز ایران باشه که بهش زنگ زدی؟"

به این لحن نامهربان اصلا عادت نداشتم، اگرچه حتی حالا هم جز عشق و محبتی غیرقابل توصیف حس دیگری نسبت به ملکه ی دوست داشتنی ام دردم نبود:

"از سر درماندگی فقط شانسم رو امتحان کردم، ولی معذرت می خوام.... دیگه چنین اشتباهی رو تکرار نمی کنم."

"کدوم اشتباه؟"

منظورش چیست؟ چرا اینقدر می پیچاند مرا؟

"خب.... این که بر خلاف ضوابط خانوادگی شما به پسرتون زنگ زدم درحالی که یه دختر غریبه حساب می شم."

"اشتباه نکن، تو قبل از این عضوی از خانواده ی ما بودی، ولی حالا که با ازدواجت همه چیو قیچی کردی دیگه حق نداشتی سراغ فرزندو بگیری، تو الان دیگه متعلق به کس دیگه ای هستی و باید حریم خودت رو بشناسی، اینه اشتباه تو!"

بغضم گرفت و در برابر نگاه وغ زده ی جاوید بر زبان آوردم هرآنچه را که در دلم سنگین شده بود:

"مهرانگیز بانو، من متعلق به هیچ کسی نیستم، من ازدواج نکردم، یه سوء تفاهمه.... نمی تونم از پشت تلفن توضیح بدم ولی سربسته بگم؛ همون بلایی که سر معلم سوم روستا اومد، سر من هم اومد با این تفاوت که من هنوز زنده م و شاهد فلاکت و بی چارگی خودم هستم.... آخ خدایا کاش من هم مرده بودم و به این روز نمی افتادم...."

بغضی تلخ گلویم را گرفت و صدایم بی اختیار از تأثیر آن به لرزه افتاد، به نظر می رسید عواطف او نیز کمی تعدیل شده باشد:

"شماره ت همینه؟ دیگه به قبلی نباید زنگ بزیم؟"

بارقه ای از امید در دلم تابید:

"بله؛ این شماره ایه که فعلا توی دستمه، باور کنید یا نه؛ فعلا گوشی و سیمکارت قبلیم دست اون موجود بدلیه؛ هرچند که می ترسم همین گوشیمو هم بدزده و من دیگه ندونم باید چه خاکی به سرم بریزم، ولی به هر حال فعلا همینه. سعی می کنم جوری مواظبش باشم که کسی نتونه دوباره بدزدتش. فقط کاش راهی بود که اگه اینو دزدید و بازهم خواست دری وری بهتون تحویل بده متوجه بشید که من نیستم."

حرفی زد که به هوشش آفرین گفتم:

"یه رمز بذار قبل از شروع مکالمه هات."

پیشنهادی عالی بود؛ اما یک مشکلی هنوز به قوت خود باقی است:

"به نظرم می رسه که خودش یه چیزی فرای اجنه ست، با قدرت تفکر آدمیزادی. پس بازهم چیزی عوض نمی شه اگه اون این دورو اطراف گوش وایساده باشه."

بازهم پرده ی دیگری از ذکاوت بی حد و حصرش کنار رفت:

"اگه این طور که می گی چیزی باشه بین جن و آدمیزاد، پس به خاطر اون نیمه ی آدمیزادیش نمی تونه ناپدید بشه، پس جای نگرانی نیست."

حرفش را آنالیز کردم: «بین جن و آدمیزاد؟! دختر زن سرایه دار و... احتمالا... خود سرایه دار!»

انگار معما داشت کم کم حل می شد!...

به یاد حرفی افتادم که سرایه دار به من گفته بود:

"اون گروه بزرگی از اجنه رو در اختیار داره، هم قبیله ای های مادرش رو. حالا اگه مأمورهای نامرئیش گوش وایساده باشن چی؟!"

"تایپ کن، به یه زبون قراردادی. جن خالص قدرت استنباط نداره."

لبخندی بر لبم نشست:

"چشم، همین حالا بهتون پیامک می زنم؛ به زبون اعداد، عدد هر حرف رو به جاش می نویسم."

"خوبه، همین کارو بکن."

"خدانگهدار."

"خداحافظ، مراقب خودت باش."

لحظاتی چند به این فکر کردم که چه زود حرفم را باور کرد و از زدن برچسب هایی شبیه آنچه که پرستو می گفت پرهیز کرد، قطعا او نیز مثل تمام اعضای خانواده اش در جریان آن طلسم های شوم هست که وقتی برای تشبیه، از سومین معلم استفاده کردم دیگر چیزی نپرسید و حتی راهنمایی ام نیز کرد که چه کنم برای در امان ماندن از دردسرهای بعدی!

لبخندی کنج لبم نشست، رمز را تایپ کردم و دکمه ی ارسال را زدم:

۳۱-۱۵-۴-۲۸ * ۱-۲-۳۰-۴ * ۶-۳۰-۱۰-۳۲ * ۲۸-۲۹

(من جودی ابوت هستم!)

«عقیق»

هنوز مسافرت که هیچی، از خیابان فرعی جلوی خانه مان دورتر نشده بودیم که حسن مشغول سبک سنگین کردن خوراکی ها و تنقلاتی که به همراه آورده بود شد و ظرف چند دقیقه صدای تخمه شکستن هایش رفت روی اعصاب ما.

اعتراضی خفیف کردم:

- "حسن، ماشینو کثیف نکنی؟"

اطمینان داد:

- "نه مراقبم."

- "صبر می کردی یه ساعت می گذشت وارد جاده می شدیم بعد شروع می کردی!"

- "نگران نباش؛ واسه سه روز پشت هم که بی وقفه تخمه بشکنیم هست!"

- "دلدرد نمی گیری؟"

- "نه، فکر کنم فهمیدم مشکل اصلی کجاست!"

و یک کیسه تخمه داد عقب؛ حل شد!

از خودم تعجب می کردم که با این شرایط وخیم روحی و روانی چه طور می توانم با آسودگی خاطر تخمه بشکنم؟ مخصوصا وقتی جاوید خواست یک حال و هوای عاشقانه ای هم خیرسرش به سکوت ماشین بدهد و آهنگی گذاشت از داوود بهبودی! زیاد از سلیقه اش تعجب نکردم، به او نمی آمد کلاشش بالاتر از این حرف ها باشد، ولی انصافا نتوانستم جلوی بدشدن حالم را بگیرم و لذا در لفافه اعتراض کردم:

- "مرتضایی، شماعی زاده ای، ضیاء ی چیزی نداری؟!"

احمق اعتراضم را نگرفت اصلا:

- "چرا اتفاقا، از همه شون دارم! کدومشونو بذارم عزیزم؟"

حسن چپ چپ نگاهش کرد و چون پشت چراغ قرمز بودیم فرصت کافی برای آنالیز کردن نگاه برادر غیرتی ام داشت، بی توجه به حالات حسن گفتم:

- "خواجه امیری!!"

حالش گرفته شد و با شرمساری گفت:

- "ندارم؛ شرمنده!"

- "پس قطعش کن خودم یه چی بذارم."

فورا سی دی را خارج کرد، از توی کیف دستی ام یک سی دی بیرون آوردم و با دیدن دست خط کج و معوج ثریا دلم در سینه فروریخت... «همه ی آلبوم های سلنا گومز»... یاد تمام آن خاطرات شیرین برای لحظه ای از ذهنم عبور کرد... آیکون های کوهان، جوجه طلایی، نظرسنجی، باارزش ترین محصول روستا، کنسرت شاگی، زنبور طلایی....

چه قدر شانس دارم که دوباره در کنار آن بچه های شاداب و دوست داشتنی قرار بگیرم بدون این که کسی سارق هویتم باشد؟ تا کجا می توانم این وضعیت بحرانی را تحمل کنم و کم نیاورم؟...

سی دی را دادم جلو که حسن به محض دیدن نوشته ی رویش اعتراض کرد:

- "سلنا گومز نه! وگرنه ماشین رو ترک اعتراضی می کنم!"

یعنی طرفدار تیلور است احیانا؟!؟

فرصت نکردم چیزی بپرسم چون جاوید پیش قدم شد:

- "نکنه با داش بیبر مشکل داری؟"

از لحن گفتنش بی اختیار خنده ام گرفت، حسن هم با یک قهقهه مافوق صوت واکنش نشان داد که خود جاوید هم متعجب شد و فکرش را نمی کرد تا این حد حرفش با مزه باشد.

نهایتا همگی رضایت دادیم به رادیوجوان!

هرچه جاوید تلاش می کرد با من ارتباطی عاطفی برقرار کند ناموفق بود، من حتی حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم، او نیز کم کم از هم صحبتی با من ناامید شد و موقتا در لاک سکوتی اجباری فرو رفت. با این حال

زیاد طول نکشید که تصمیم گرفت درحالی که وانمود می کند روی صحبتش با حسن است، با خاطره تعریف کردن های طنزآمیز از ماجراهای کذائی اش در دانشگاه لب هایمان را به خنده ای وادارد، البته من نه از حرف های «صدتا یک قاز» او بلکه از قهقهه بی مزه ی حسن گاهی خنده ام می گرفت که واقعا نمی دانم چه چیز این آدم و صحبت هایش برایش جالب بود که این طوری واکنش نشان می داد؟ نهایتا به خودم وعده دادم که بعدا به خاطر این ضایع بازی ها خدمتش خواهم رسید!

ساعت ها طول کشید تا به شهری که نزدیک پشت کوه بود برسیم و من او را به سمت بیمارستانی که پذیرای جسم بی هوشم در دو هفته ی گذشته بود بردم. پرسنل بیمارستان به خوبی مرا به خاطر داشتند و حتی از دیدنم کلی خوشحال شدند.

وقتی دربرابر چشمان ناباور جاوید و وحشت عمیق و غیرقابل کنترل حسن پرونده ی پزشکی ام را بیرون کشیده و ماجراهای مربوط به روزهای اغما و حتی فراموشی موقتم را شرح دادند جاوید برگشت و نگاهی سراسر وحشت و تردید به من انداخت و به زحمت گفت:

- "حقیقت داره یا... سربه سرم گذاشتی؟"

بی آن که فرصت کنم جوابی به او دهم متوجه حسن شدم که تا مرز سکتته فاصله ای نداشت، حتی وقتی به سویش دویدم تا کمکش کنم قدمی به عقب برداشت و انگار ترسید به من نزدیک شود، خدا رحم کند... چه طور باید به او می فهماندم که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد؟!... من الان چه گفتم؟ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد؟! آه... حتما شوخی می کنم!

جاوید وقتی توانست بر وحشتش مسلط باشد از تمام مدارک بیمارستان کپی گرفت و برای حسن هم یک رانی خرید تا کمی قند خونسش بالا برود و حالش بهتر شود، کنارش نشستیم و بامهربانی گفتم:

- "تو که عاشق داستان های دارن شان و آرآل استاین و امیلی رودا هستی، فکر کن رفتی وسط یه ماجرای

واقعی و باحال؛ من که دیگه چندش تر از «لردلاس» * نیستم؟!"

کمی نگاهم کرد تا احتمالا بسنجد ببیند کدام مان چندش تریم؟!

- "از کجا که یکی مثل نادیا سوآن * نباشی؟"

آهی کشیدم، فکر کنم زیاد موفق عمل نکرده باشم، داشتم دنبال راه چاره ای می گشتم و مثلاً خودم را یکی مثل جازمین* جا بزنم که در برابر درماندگی ام سری تکان داد و رانی اش را یک نفس تا ته خورد و کمی حالش جا آمد و گفت:

- "تو الکی مثلاً «بک»(beck)* هستی!!"

خب حالا شد!! واقعا شخصیت دوست داشتنی و قشنگی را اسم برده! لبخندی زدم:

- "میاد بهم هزارسال عمر داشته باشم؟"

- "نه؛ بیشتر بهت میاد! باید از برانابوس* بپرسیم!" (و اشاره ی واضحی به جاوید کرد!)

کیسه ای فرضی جلوی دهانم گرفتم و یک عوق ساختگی زدم و هردو خندیدیم و گفتیم:

- "اوف! غلط کنه بعد از هزارسال دویدن دنبالم بهم برسه!"

و بازهم خندیدیم و من فهمیدم که بی خودی روی حسن حساب باز نکرده بودم، هرچه نباشد طرفدار پروپا

قرص ژانر وحشت بود و حتی کتابهای ترسناک یا ترسناک نمای «نودُهشتیا» را هم از دم درو کرده بود!!

با این حال خوشحالی من دوام چندانی نداشت چون وقتی توی ماشین نشستیم تا جایی برای استراحت پیدا

کنیم یکدفعه موبایلم زنگ زد، شماره ی پدرم بود:

- "سلام بابا."

کمی مکث آن سوی خط و بعد صدایی مردّد و وحشت زده:

- "الو؟ زینب توئی؟"

نگران شدم:

- "بله خودمم، چیزی شده؟"

بازهم مکشی کرد و از آن طرف صدای نازکی که متعلق به مادرم بود داشت یک چیزهایی را به صورت نامفهوم

ریزریز می گفت....

- "جاوید پیش ته؟"

- "بله بابا، هم جاوید هم حسن."

- "گوشی رو بده به جاوید."

پذیرفتم و با نگرانی گوشی را دادم جلو....

- "با تو کار دارن."

گوشی را از دستم گرفت و توی چشمانم جوری نگاه کرد که یعنی چه خبر است؟ فرصت نکردم با نگاهم جوابی دهم چون بلافاصله از آن طرف مورد خطاب قرار گرفت و در جواب چیزی که شنید گفت:

- "سلام پدرجان، بله زینب الان پیش منه، چیزی شده؟"

.....

- "شوخی..... یعنی..... واقعا جدی می گید؟"

.....

- "نه!! امکان نداره؟!"

.....

- "یه لحظه گوشی!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و دستش را دراز کرد و با حالتی کاملا وحشت زده گوشی را داد دست حسن:

- "بیا با پدر حرف بزن."

حسن به نظر می رسید که چشمانش سیاهی می رود چون به زحمت جواب پدرم را داد:

- "س...سلام بابا... م...من.... خوبم! یکی از ز...ز...زی ها اینجاست!!"

این را گفت و ناگهان گوشی را پرت کرد که جاوید آن را در هوا قاپید و بلافاصله گفت:

- "الو؟! می گم نگهش دارید! اجازه ندین بره، ما اینجا چیزهای عجیبی شنیدیم، زینب دو هفته بی هوش بوده و

مدارکش هم هست، الان از همه شون کپی گرفتم دارم میام!"

نمی دانم آن طرف چه خبر بود که بی هیچ حرفی ارتباط را قطع کرد و چشمان وحشت زده اش را به من دوخت....

نفهمیدم روی چه حسابی دیگر حوصله ی خطاب های مؤدبانه را نداشتم و نگران بی جنبه بودن احتمالی اش هم نبودم دیگر:

- "چیزی شده جاوید؟ حرف بزن دیوونه شدم!"

اصلا شرایطی نبود که بخواهد با این خطاب خودمانی پسرخاله شود، وحشت از عمق چشمانش می طراوید:

"چند دقیقه پیش زینب رفته خونه، ماما اینا دیدنش و گفتن مگه نرفتی مسافرت؟ یه کمی با تعجب نگاهشون کرده و بعده کمی فکر کردن گفته: یه چیزی جا گذاشتم، بعد هم رفته توی اطاقش یا اطاعت، الان که اینا زنگ زدن، اون توی اطاعت بوده ولی حسین رفته سراغش دیده نیست، غیش زده...."

وحشت کردم، از یک سو خوب بود و از سوی دیگر بد، این که فهمیدند من دروغ نمی گویم و دو تا زینب وجود دارد خوب است، اما این که بازهم چیزی دزدیده باشد..... واویلا!

فقط مانده بودم مات و مبهوت که این جانور دورگه چه طور نفهمیده من به مسافرت رفته ام؟ یعنی سربازانش از اجنه به او اطلاع رسانی نکرده اند؟ شاید هم تا خودش درمورد خاصی از آن ها چیزی نپرسد عقلشان نمی رسد که چیزی بگویند و همین باعث شده به اشتباه بیفتد! به هر حال برای من که زیادهم بد نشد. ناگهان یاد قسمت مهمی از این اتفاق افتادم:

"الان حسین حالش چه طوره؟"

"نمی دونم، نفهمیدم. قطع کردن."

ای وای!

*لردلاس یکی از هیولاهای مجموعه ی دموناتا (دارن شان) است با ظاهری نفرت انگیز و شخصیتی بسیار زیرک و حيله گر که در سرتاسر داستان نقشی کلیدی ایفا می کند و به طرز عجیبی خواننده را شیفته و مسحور خود می سازد، او برخلاف ظاهر ترسناک و چندانش آورش بسیار خوش صحبت و دارای قدرت اغواکنندگی بی نظیری است.

*نادیا شخصیتی است در مجموعه ی دموناتا (دارن شان) که در ابتدا کاملا قابل اعتماد به نظر می رسد ولی معلوم می شود که دست نشانده ی لردلاس و شیفته و شیدای اوست.

*جازمین دختری است که یکی از سه شخصیت اصلی و محوری داستان در جستجوی دلتورا (امیلی رودا) را تشکیل می دهد، این دختر ظاهری شبیه کولی ها با موهای مشکی و چشمان سبز دارد که به شدت جذاب، دوست داشتنی و محکم و قوی است و خواننده را تا انتها مجذوب خویش می سازد.

*بک یکی از سه شخصیت محوری داستان دموناتاست که در سرزمینی جادویی در دوران باستان زندگی می کرده، او بعد از پشت سر گذاشتن ماجراهایی شگفت انگیز درون سنگ های یک غار اسیر می شود و هزاران سال بعد توسط یکی از سه شخصیت اصلی آزاد می گردد.

*برانابوس با عمری به تعداد سال های اسارت بک یکی از شخصیت های جذاب و تأثیر گذار داستان دموناتاست که عاشق و شیدای بک است و برای رسیدن به او هرکاری می کند.

دلَم می خواست قبل از بازگشتن به تهران یک سر بروم پشت کوه تا با گواهی دادن جاوید به آنها بقبولانم که در چه دامی افتاده ام، ولی این فکر که حضور جاوید می تواند آن ها را به اشتباه بیندازد و فکر کنند حتما «بله» را به این موجود چندان آور گفته ام منصرفم می کرد، اگرچه وسوسه ی دیدار دوباره با پشت کوهی ها بدجور به دلَم چنگ می انداخت و واقعا نمی دانستم باید چه کار کنم؟

از شدت خستگی و گرسنگی نیاز پیدا کردیم که مسافرخانه ای پیدا کنیم، ضمنا به رستورانی که نسبتا غذاهای خوبی داشت رفتیم تا دلی از عزا درآوریم و انرژی لازم برای ادامه ی این مسافرت طاقتفرسا را کسب کنیم. مسافرخانه اطلاق به اندازه ی کافی داشت، دو تا اجاره کردیم که یکی مال جاوید بود و دیگری مال من و حسن. هنوز مهیای خواب نشده بودیم که گوشی ام زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش انداختم و قلبم از حرکت ایستاد اگرچه می دانستم خودش نیست و احتمالا باید ملکه ی عزیزم باشد....

طبق عادتی غیرقابل ترک انگشتم را روی صفحه کشیدم و بعد یادم آمد که این مدل گوشی قدیمی است و با اسکرول - ستاره باز می شود!!

- "سلام بانو!...."

مکئی کوتاه آن سوی خط؛ آنگاه صدایی به گوشم رسید که قلبم را از وسط شکافت و نگاهم صدپاره شد و آهی از اعماق وجودم شعله کشید...

- "الو؟ شما؟!"

برای لحظه ای مشاعرم از کار افتاد و نفهمیدم چرا پادشاه قلبم صدایم را نشناخته یا شک کرده است؛ ولی ناگهان یاد رمزی افتادم که با ملکه طرح ریزی کرده بودم:

- "م...من جودی ابوت هستم!"

آه آسوده ای کشید:

"خوبه؛ چه طوری؟"

دوست داشتم با سرانگشتان دست راستم سینه ام را بشکافم و قلب بی ملاحظه ام را بیرون بکشم و خفه اش کنم از بس که بی حساب و کتاب می زد:

"خوبم.... شما چه طورید؟"

"ممنون."

"شما الان.... تهرانید؟"

ضایع نفس می زدم و فکر کنم کاملا تابلو بود که شیفته ی آن کسی هستم که پشت خط است و درحال حاضر حسن کنجکاوانه به من چشم دوخته تا احوانا بفهمد کیست؟! صدای بی اندازه زیبایش از خود بی خودم کرد:

"بله، تهرانم."

"خداروشکر!"

چه احمقانه ابراز احساسات کرده بودم! او هم متعجب شد:

"واسه چی شکر؟"

مانده بودم چه جووری گندی را که زده ام راست و ریس کنم؟

"خب.... من فکر می کردم شما حتما رفتید از ایران، مخصوصا این که امروز صبح مادرتون گوشی شما رو جواب داد و.... گفتم حتما خط رو بهش واگذار کردید."

"من حمام بودم، مادرگفتن گوشیم زنگ می خوره، منتظر یه تلفن مهم بودم گفتم جواب بدن."

به زحمت توانستم بر خودم مسلط باشم و ادامه دهم، اگرچه از چشم یک ناظر حاضر مثل حسن نمی شد مطلقا چنین فکری کرد؛ بلکه پریشانی از سرتاپایم می بارید!

"خیلی خوش حالم که هستید، فکر این که رفته باشید و من حتی نتونسته باشم باهاتون خداحافظی کنم اعصاب و روانم رو درگیر کرده بود...."

مکشی کوتاه آن سوی خط، آنگاه گفت:

"یه چیزهایی هست که باید حضوری بگم، مخصوصا این که دیگه تلفن هات قابل اعتماد نیست. الان کجایی؟"

سبک سنگین کردم بینم چه باید بگویم؟ به هر حال هیچی از حقیقت مهم تر نیست:

" من الان همون شهری ام که توی بیمارستانش بستری بودم، نزدیک پشت کوه. اومدم که یه سری مدارک

واسه اثبات بی هوشیم توی این دوهفته جمع کنم."

" من فردا میام خونه ی داداش، اونجا منتظرتم."

چه قاطعانه دستور صادر می کرد و توقعی هم جز اطاعت نداشت! مگر می توانستم نه بگویم به کسی که تا مرز

پرستشش فاصله ای نداشتیم؟

" بله حتما!"

" کسی باهاته؟"

ای وای! این همان سؤالی است که از آن به شدت وحشت داشتم، پس نیمی از حقیقت را گفتم:

" داداش حسنم پیشمه...."

چیز بیش تری نپرسید و خداحافظی کرد، من نیز جوابی خشک و خالی دادم درحالی که از هیجانی وصف ناپذیر

بی تاب بودم....

با صدای حسن کمی از آن حال و هوای شاعرانه بیرون آمدم:

" کی بود خواهری؟"

باید می گفتم؟!

" سرت به کار خودت باشه!"

و ناگهان به یاد آوردم صمیمیت پشت کوهی ها را که کوچکترین موضوعی را از یکدیگر پنهان نمی کردند.... آیا

شایستگی این را دارم که عضوی از خانواده ی یکدل و یکرنگ شان باشم؟

" فرزادخان بود...."

از چرخش صدوهشتاد درجه ای ام متعجب شد، او می دانست که وقتی بگویم سرت به کار خودت باشد یعنی

اگر تکه تکه ام کنی جواب نخواهم داد، ولی بی هیچ اصرار مجددی خودم داشتم حقیقت را کف دستش می

گذاشتم!

" ای ول!"

نفهمیدم این ای ول مال کدام بود؛ فرزاد که زنگ زده بود یا من که صادقانه نامش را گفتم؟

اکنون من با مشکل دیگری درگیر بودم، این که فردا چه طور از همسفر اجباری ام بخواهم به پشت کوه برویم؟ از یک طرف برای تأیید وضعیتم در این دو هفته وجودش ضروری بود و از سوی دیگر به هیچ وجه مایل نبودم پشت کوهی ها مرا در کنار این مرد ببینند و فکر کنند حتما موضوع ازدواج مان حقیقت دارد. شاید لازم باشد همین جا از آن دو بخواهم به تهران برگردند و خودم بروم پشت کوه و منتظر فرزادخان باشم.....

برگه ای بیرون آوردم و طبق عادت همیشه ام مشغول نوشتن وقایع و خاطرات روزانه ام شدم تا به موقع وارد دفتر خاطراتم کنم:

«ببین به چه روزی افتاده ام؟ این دخترک دورگه ی عوضی دارد با من و تمام فرصت های زندگی ام چه کار می کند؟ چه چیزی را از اطاقم برداشته و قرار است چه چیزهای دیگری را از دست بدهم؟ به جای من پیامک ها و تماس هایم را جواب می دهد، به جایم به خواستگارها بله یا نه می گوید، به جایم می رود و می آید، کم مانده به جایم خاطرات روزانه هم بنویسد!!»

ناگهان با بی قراری حسن در خواب که مشخص بود کابوس می بیند فهمیدم که امشب تا صبح کارم ساخته است! بی چاره عرق کرده بود و هذیان می گفت، ترسیدم نکند تب کرده باشد، بالاسرش نشستم و آهسته صدایش زدم، ناگهان وحشتزده چشمانش را باز کرد و گفت:

- "گم شو! گم شو ازت می ترسم لعنتی! لعنتی!"

مستأصل و درمانده سعی کردم دستش را در دستم بگیرم....

- "نترس داداش؛ منم... زینب!"

- "نه تو زینب نیستی! تو مر... مرپوژی!"

با تعجب نامی را که از دهانش بیرون آمده بود مضمضه کردم؛ مرپوژی؟!

- "این اسم رو کجا شنیدی؟ کی بهت گفت؟"

هنوز نگاهش لبریز از وحشتی عمیق بود، به نظر می رسید هنوز از کابوس شبانه اش رهایی نیافته، او نیم خیز شد و گفت:

- "من اینجا نمی مونم! من می رم پیش جاوید!"

- "ولی اونجا یه تخت یه نفره ست، در ضمن من در برابرسلامتیت مسئولم، پس فکرشو نکن!"

خدایا چه جوری این همه مزخرف به دهانم آمد آن هم در این شرایط هولناک؟!

برخاست و وحشتزده با همان تاپ و شلوارک پسرانه از اطاق بیرون دوید و هرچه صدایش کردم حرفم را گوش نکرد، با درماندگی روی تختم نشستم و منتظر اتفاقی نامعلوم ماندم، او چه خوابی دیده که مرا مریوژ می نامد؟ چه اسم عجیب و غریبی! این لعنتی ها با برادر عزیزمن چه کرده اند خدایا؟!

دقایقی بعد صدای چندضربه ی ملایم به در اطاقم آمد، برخاستم و روسری ام را سرم انداختم و در را باز کردم، هیچ چیزی در یک نیمه شب عجیب و هولناک، وحشتناک تر از این نیست که بینی جاوید مقابلت ایستاده و یک لبخند احمقانه بر لب دارد!

سلام وعلیک مختصری میان مان ردوبدل شد و گفت:

- "می شه چند دقیقه پیام داخل؟"

چهره درهم کشیدم:

- "نخیر، نصفه شبی به یه اجنبی اجازه بدم بیاد اطاقم؟"

خیلی بدش آمد:

- "هر جور میلته، به هر حال حسن خیلی ترسیده، می خوام این قصه رو یه جوری حلش کنم."

نگاهی استفهام آمیز به صورتش انداختم، واقعا چرا فکر کرده می تواند این مشکل را حل کند؟

- "این موضوعی نیست که بشه یه شبه حلش کرد، به هر حال من فردا می رم پشت کوه، شما هم با حسن برگردید تهران."

بیشتر دلخور شد:

- "من چه طور می تونم اجازه بدم تنها و بدون همراه بری یه همچین راهی رو؟"

حسابی عصبی شدم، با این حال خیلی سعی کردم جوابی دهم که زیاد بی ادبانه نباشد:

- "جاوید خان؛ ما الان دو تا همسفر اجباری هستیم واسه کشف حقیقت؛ ولی قرار نیست توی امورات شخصی من دخالت کنی، ظاهرا باورت شده که پریشب بلی برون مون بوده؟!"

به طرز چندش آوری احساسات عاشقانه اش را غلیان داد به سمتم:

- "درسته که تو هیچ تعهدی به من نداری، ولی من یه چیزی دارم به اسم تعصب که فقط و فقط واسه عشقمه؛

پس نمی تونی منعم کنی از این حس تملک!!"

اوه اوه چه غلط ها! با اکراه چشمانم را تنگ کردم:

- "فکر کنم ترانه های روحوضی بدجور روت اثر گذاشته!"

و انگشت سبابه ام را جوری دور شقیقه ام چرخاندم که یعنی: «پاک قاطی کردی!!»
 به فکر فرو رفت، شاید داشت فکر می کرد که من به این ترتیب به سلیقه اش در موسیقی اهانت کرده ام آیا؟!
 وقتی دید سرسخت تر از آن چیزی هستم که فکر می کند، دست کرد توی جیبش و گفت:
 - «باشه مسئله ای نیست، من که حریف شما نمی شم! به هر حال به قول خودت فعلا یه اجنبی ام!»
 پوزخندی زد:

- «فعلا؟! نکنه فکر کردی ممکنه نظرم عوض شه؟»

حالتی رقت انگیز به خود گرفت:

- «خب، زیاد مطمئن نیستم ولی سعی خودمو می کنم.»

من همچنان بی رحم بودم:

- «زیاد خودتو خسته نکن، خب حالا برای حل مشکل حسن چه چاره ای به ذهنت رسیده استاد؟!»
 بی آن که چیزی بگوید مشتش را مقابل سینه ام باز کرد، با تعجب به کف دستش و انگشتر عقیق زیبایی که بر
 رکاب نقره ای سوار بود نگاه کردم:

- «الان از من می خواهی اینو بندازم توی انگشتم؟»

- «بله، اسم پنج تن آل عبا رو شه، از کربلا آوردمش. هدیه ش می کنم به شما تا از شر شیاطین در امان باشید،
 لطفا هر احساسی نسبت به من داری رو فراموش کن و اینو بکن دستت، چه باشم کنارت چه نباشم، این رو
 هرگز از خودت دور نکن.»

با تردید دست پیش بردم و در چند میلی متری اش متوقف شدم، چشمانش برقی زد، مثل این که چیزی کشف
 کرده باشد:

- «نمی تونی بهش دست بزنی؟»

تازه متوجه منظورش شدم و این بار از او خوشم آمد! «لایمسه الالمطهرون!» او به این ترتیب می خواهد
 نگرانی حسن را نیز برطرف کند، راستی که فکر هوشمندانه ای است!....

«چی فکر کردی؟!»

کوله ای را که تازه خریده بودم روی دوشم انداختم، خیلی خوش دست و قشنگ بود. آرام آرام از مقابل مغازه ها
 گذشتم، واقعا رنگ و لعابشان هرکسی را جذب می کرد، عروسک های پولیشی، آویزهای براق، ماشین های

ماکت.... از همه قشنگ تر انگشترها، دستبندها و تمام آن زینت آلات زنانه ای که دل آدم را به غنچ و مالش می انداخت.

روبه روی یکی از مغازه های بزرگ بدلیجات ایستادم و به سرویس تیتانیوم زیبایی که سنگ های زمردنمایش برق می زد و یادآور رنگ چشمان آتریسا بود خیره شدم، اگرچه الان اصلا شرایط عشقبازی با مغازه ها را نداشتم ولی برای به دست آوردن دل این زن لازم داشتم، او باید یک جوری علاقه ام را به خود می فهمید، پس اگرچه امکان خرید طلا و جواهر اصل را ندارم ولی می توان این را یک هدیه ی زیبا به حساب آورد!

فروشنده سرویس را درون جعبه ای گذاشت و به درخواست من کادوپیش کرد، بازهم مبلغ نسبتا زیادی پایش پرداخته بودم ولی مهم نبود. به فکر افتادم برای کوهان و فرانک و شترزاد هم چیزی بگیرم تا نشان دهم که چه قدر دوستشان دارم، ولی فعلا نه وقتش را داشتم و نه دقیقا می دانستم چه چیزی به دردشان می خورد که باعث خوشحالی شان شود. پس به همین اکتفا کردم و عازم پشت کوه شدم، تنهای تنها....

وقتی رسیدم قبل از ظهر بود، شترزاد و کوهان مشغول آماده کردن جوجه هایی بودند که ظاهرا برای ناهار مهیا شده بود، فرانک و آتریسا هم کمی آن طرف تر سبزی خوردن از باغچه می چیدند و آرام آرام صحبت می کردند، لبخندی کنج لبم نشست و ازمیان درنرده ای بزرگی که همیشه باز بود عبور کردم، به محض این که پایم به حیاط رسید متوجه شدم که بزغاله ی محبوب کوهان درست در چند قدمی ام ایستاده، ناگهان مثل این که با حضور یک باره ام جا خورده باشد شروع کرد به بی قراری کردن، او با رفتاری بی سابقه مدام بالا و پایین می پرید و مع مع می کرد، کوهان که به نظر می رسید کاملا عصبی شده با عجله خود را به او رساند و نگاه تند و تیزی به من انداخت و شنگول را در آغوش گرفت تا آرام اش کند، او جوری با نگاهش محکوم می کرد که انگار مسؤل اذیت و آزار این حیوان هستم، با تعجب نگاهشان می کردم و واقعا نمی دانستم چه توضیحی برای این مسئله وجود دارد؟ من کاری نکرده بودم تا بابتش از او عذربخواهم، ولی کوهان کاملا خشمگین بود، البته؛ او واقعا بزغاله اش را دوست داشت! درعین حال احساس کردم چیزی غیر از خشم نیز در نگاهش وجود دارد، یک جور نگرانی آمیخته با وحشت....

وقتی از شوک این اتفاق عجیب و غیرعادی بیرون آمدم لبخندی زدم و با مهربانی به کوهان گفتم:

"سلام کوهان، چرا اینقدر بد برخورد می کنی عزیزم؟"

کوهان جواب سلامم را به سردی داد و نگاه مشکوکی به سرتاپایم انداخت و درحالی که قدم به عقب برمی داشت از من دور شد.

چشم از کوهان برداشتم و به شترزاد نگریستم که از همان اول با سروصدای شنگول متوجه حضورم شده و حالا داشت نگاهم می کرد، از همه خونسردتر به نظر می رسید یا شاید می خواست جلوی خانواده ی سردرگم و پریشانان و انمود کند که مشکلی نیست. جلو رفتم و سلامش کردم و خسته نباشیدی گفتم، جواب داد:

- "علیک سلام، خوش تیپ شدی!"

نگاهی به پیکر خودم انداختم، سعی کرده بودم بهترین ترکیب ممکن را انتخاب کنم، یک مانتوی چسب نسبتا کوتاه مشکی رنگ با شلواری راسته و تنگ و تن داشتم و شال رنگارنگی نیز سرم بود، حالا دقیقا نمی دانستم این یک متلک است یا نظر واقعی اش؟ به هرحال لبخندی زدم و سعی کردم جوابی درخور حالش بدهم:

- "البته نه به خوش تیبی شما!"

و اشاره ای به کله اش کردم که موهایش تازه جوانه زده بود! خندید و دستی به ریش بلندش که تا سینه اش رسیده بود کشید و گفت:

- "می خوام مو بکارم، نظرت چیه؟"

لب و لوچه ای برچیدم و کله اش را با دقت مرور کردم، درست است که فعلا چیز زیادی روی سرش نیست ولی کاملا مشخص است که موهای پرپشتی دارد:

- "به من که ربطی نداره، ولی بدفکری نیست، حالا دقیقا کدوم قسمت می خوای بکاری؟!"

اشاره ای به روی گونه و زیرچشمهایش کرد:

- "اینجا! هاهاهاهاه!"

نتوانستم بخندم چون حواسم پرت خانم ها شد که خیلی بد داشتند نگاهمان می کردند، اهمیتی به این نگاه های به ظاهر بدبین ندادم، به هرحال این حسادت های جزئی بسیار طبیعی است!

هر دو دست از کار کشیده و تا نزدیک شدنم چشم از من بر نمی داشتند، نگاهم حریصانه بر صورت زیبای آتریسا چرخید، صورت برنزه ای که سولاریوم طبیعی اش آفتاب کوهستان بوده و چشمان سبز و کشیده ی بی نظیرش!...

- "سلام آتی جون، چیه؟ چرا این جور می نگام می کنی؟ فرا جون؟!"

هر دو جواب سلامم را به سردی دادند، می دانستم که گذشته از اعتراضی که به رفتار بسیار صمیمانه ی من و شترزاد دارند، درحال حاضر از وجود یک بدل نیز وحشتزده اند، آن ها به من کاملا مشکوک بودند و این یعنی فاجعه!

دستم را توی جیب کوله ام بردم و جعبه ای را که برای آتی خریده بودم بیرون آوردم و به سویش گرفتم، درحالی که نگاهم رنگی از غم به خود گرفته بود:

- "بیا آتی جون، قابلیت رو نداره، وسعم همین قدره فعلا."

کوهان به سرعت خودش را کنار مادرش رساند و چیزی زیرگوشش گفت، آتی ابروان کمانی اش را در هم کشید و سری تکان داد که انگار چیزی را تأیید می کرد، آنگاه دستش را پیش آورد و بی هیچ تشکری جعبه را گرفت و بی آن که بازش کند گفت:

- "لازم نبود اینقدر زحمت بکشی!"

از این که بالاخره واکنشی به محبتم نشان داده خرسند شدم:

- "خواهش می کنم آتی جون، نمی خوام بازش کنی ببینی خوش ات میاد یا نه؟" جعبه را به دست فرانک داد:

- "ببرش توی کمدم بذار، این سبزی ها رو هم ببر، فکر می کنم کافی باشه."

از این که حتی نگاهش نکرده بود حسابی ناراحت شدم:

- "آتی؟!"

اخم های خوشگلش را درهم کشید:

- "الان دستام کثیفه، باشه بعدا."

فرانک خواست بازش کند که ناگهان آتی دستش را روی آن گذاشت و با نگاهش به او فهماند که فعلا نه! فرانک نیز بی آن که چیزی بگوید با نگاهی مشکوک سرتاپایم را برانداز کرد و برای اجرای فرمان مادرش به سوی کلبه رفت. معلوم بود که اصلا به من اعتماد ندارند. با دلخوری از آن ها فاصله گرفتم و به سوی شیرزاد رفتم، کسی که حس پدران اش از همه پررنگ تر بود...

- "شیرزادخان، چرا این جوری رفتار می کنی؟!"

همان طور که ذغال ها را باد می زد گفت:

- "کی رسیدی بابا؟"

خوشحال شدم که لااقل او کمی مرا می بیند:

- "تازه رسیدم، کجا رو دارم برم؟ حتی سوئیت هم نرفتم. البته فکر کنم دارن واسه معلم جدید آماده ش می کنن و من اگه بخوام هم نمی تونم برگردم اونجا. کلیداشم که دیگه پیشم نیست."

سری تکان داد:

" برو لباساتو عوض کن، بعدش اگه خواستی بیا اینجا کمک ما."

سعی کردم با یک شوخی حال وهوا را عوض کنم:

" از کجا می دونستید من میام که این جوری تدارک دیدید؟"

لبخندی زد:

" واسه تو نیست، به خاطر فرزاده."

برای یک لحظه دلم پروخالی شد، شنیدن همین کلمه برایم کافی بود تا حس کنم به همه ی چیزهایی که می خواهم رسیده ام....

داخل کلبه رفتم و از توی کوله ام لباس هایی را که تازه خریده بودم درآوردم و پوشیدم، کت و دامن بلندی به رنگ زیتونی که غالب اندام موزونم بود و یک شال دولایه که از یک قسمت نخی سفید و ساده و یک رویه ی حریر با برگ های درشت و زیتونی رنگ تشکیل شده و بی اندازه شیک بود! توی آینه نگاهی به خودم انداختم، فکر می کنم به اندازه ی کافی زیبا باشم ولی با این حجاب و پوشش درواقع امکان ظهور و بروز زیبایی هایم را به صفر رسانده ام، انگشتی زیر شالم انداختم و موهای فنری شکلم را دور صورتم ریختم، واقعا زیباتر شدم! پوزخندی به دخترک توی آینه زدم و دوباره حجاب کامل کردم.

لحظاتی بعد همگی توی حیاط درحال فراهم کردن یک پیک نیک کوچک خانگی بودند، هنوز مهمان اصلی نرسیده بود و حال و هوای تردید و بدبینی در فضای خانه حکمفرما بود، آن ها واقعا به من اعتماد نداشتند و تلاش من برای جلب آن بی فایده بود.

بی صبرانه منتظر آمدن فرزندم تا این ضیافت کوچک تکمیل شود، همچنین منتظر اینم که آتی برای یک لحظه هم که شده در جعبه را باز کند و چشمان سبز و زیبایش را به نگین های هم رنگش بیندازد! برای دیدن آن لحظه تاب و توان از دست داده و داشتم بی قرار می شدم، ولی او اصلا به نظر نمی رسید حتی قصد باز کردنش را داشته باشد. البته من از کسی که با دنیای شیاطین و اجنه آشناست توقع ندارم حالا که در چنین شرایط هولناکی قرار گرفته این چنین به من اعتماد کند! به هر حال آتی مطمئنا خیلی خوب می داند که بدل زی زی قصد آسیب رساندن به او و خانواده اش را دارد، تمام کسانی که آن روز روی تپه در بروز آن فاجعه ی شوم نقش داشتند....

به طرف شترزاد رفتم که حالا ذغال هایش را آماده کرده و می خواست سیخ ها را بچیند روی منقل دست ساز خودش، آنگاه رو به آتی گفت:

"زنگ بزن بین فرزاد کجاست؛ شروع کنیم دیگه؟!"

آتی گوشی اش را درآورد و شماره ی فرزاد را گرفت، قلبم به قفسه ی سینه ام می کوبید، زمان دیدار نزدیک است و من هنوز نتوانسته ام اعتماد این پشت کوهی ها را به دست آورم....

مکالمه ی آتی را با ولع گوش دادم:

"الو؟ سلام فرزاد، کجایی پس؟"

....

"آها؛ خب پس نزدیکی...."

....

"آره اومده، اینجاست!"

و نگاه تند و تیزش را به من انداخت که باعث شد کمی دستپاچه شوم....

"نمی دونم، فعلا هیچی معلوم نیست."

....

"نه خب، تنهاست."

.....

"باشه، منتظریم...."

....

"نه، حواسم هست، نگران نباش."

....

"باشه، فعلا!"

و تماس را قطع کرد.

کوهان همان طور که سنگول را توی بغلش داشت به سویمان آمد، دوباره سنگول بی قراری را از سر گرفت و این بار دیگر نگاه کوهان به من سراسر نفرت بود واگر وحشتی هم باشد در حجم این نفرت گم می شد، خم شد

و در گوش مادرش چیزی گفت، بلافاصله آتی برگشت و نیزه ی سبز و گیرای نگاهش را درون چشمانم فرو برد و تا خواستم چیزی بگویم غرید:

- "گم شو از اینجا!"

وحشت تمام وجودم را گرفت، من طاقت این تپله های سبز را که در حصار مژگان مشکی بلندش بودند نداشتم، انگار چیزی از درونم می سوخت و ذوب می شد، به لکنت افتادم:

- "چرا آتی جون؟ چرا باید گم شم؟"

به کوهان دستور داد سنگول را از اینجا دور کند، آنگاه انگشتش را به سویم گرفت:

- "خیال کردی می دارم بهمون آسیب برسونی؟ کورخوندی! همین حالا گم شو وگرنه سمت رو به زبون میارم و

همراهش می کنم با طلسمی که خودت و هفت پشت و هفت جدت رو به فنا بده، مرپوژ!"

ظاهرا دیگر فرصت زیادی نداشتم و باید تمامش می کردم، لعنت به کوهان و این هوش بی اندازه بالایش؛ او خوب می داند باید از چه ترفندی استفاده کند!

«واقعا چی فکر کردید؟! من هنوز یک قدم جلوترم»....

حالا باید سرنیزه ام را در جای درست فرو می کردم، این اولین قدم من است:

- "گوش کن، من اونی نیستم که تو فکر می کنی، من اصلم، بدل لعنتی من همین حالا درحال دل و قلوه

دادن با اون جاوید لعنتیه!.... آتی اون سرنوشت منو نابود کرده، به جاوید جواب بله رو داده، حالا هم باهش رفته

مسافرت! می فهمی چی می گم؟ بدل من الان توی مسافرت با نامزد تحمیلی منه! با کسی که روحم از

ازدواج باهش خبر نداشته ولی الان همه فکر می کنن که ما قراره ازدواج کنیم."

این حرف ها باعث شد تردید در دل آنها بیفتد، من خیلی خوب می دانم که در مواقع مختلف باید چه واکنشی از

خودم نشان دهم، حالا تمام جزئیات را درباره ی قاتل مادرم می دانم!

آتی که هنوز از خشمش چیزی کم نشده بود، دربرابر تحیر بی حد و حساب شترزاد و کوهان و فرانکی که حالا

داشت به ما نزدیک می شد گفت:

- "از کجا بدونم که راست می گی؟ چه جوری باید حرفاتو باور کنم؟"

کوهان غرید:

- "دروغ می گه! سنگول ازش می ترسه، دفعه قبلی که زی زی از اینجا می رفت سنگول رو بوسید، اون کاملا

آروم بود! اونی که دفعه ی قبل تاروندیمش زی زی من بود، نه این لعنتی عوضی!"

سری به تأسف تکان دادم، چه قدر سخت بود که احساساتم را با آن لعنتی شبیه سازی کنم، چه طور الان باید چیزی شبیه عشق و محبت بی اندازه نسبت به این پسرک چموش نابغه ابراز می کردم؟ پسر جذابی که جز نفرت چیز دیگری در نگاهش نیست....

رو به آتی کردم:

"- احساسات یه حیوون که معلوم نیست چشمه بیش تر قابل استناده یا این که زی زی با جاوید باشه درحالی که می دونید عاشق فرزاده؟!"

این بار برق حیرت در نگاهشان از همیشه قوی تر بود و به هم جوری نگاه می کردند که به نظر می رسید کاملاً گیج شده باشند، درواقع من آچمزشان کرده بودم و از این بابت کاملاً رضایت داشتم! مهم نیست که بعد از این به خاطر همین حرف ممکن است اتفاقی میان زی زی اصلی و فرزند بیفتد، مهم این است که امروز به هر قیمتی شده باشد زی زی و آتی و فرزند و فرانک را نابود خواهیم کرد، با این حال تا وقتی که آتی این چنین قدرت دارد کار زیادی از من بر نمی آید و من مجبورم اعتمادشان را حتماً به دست بیاورم....

بازهم کوهان لعنتی؛ که انگار دیگر اثری از وحشت در وجودش نبود چون بدجور یکه تازی می کرد:

"- زی زی اگه سرش بره همچین اعتراف ضایعی نمی کنه! حواس ات نیست که با آیدی فیک آن شدی بدبخت داغون!"

نگاه های بدبین بقیه نیز رویم چرخید، ظاهراً همه داشتند حق را به او می دادند! پوزخند عصبی تلخی زدم که با بغض همراه شد:

"- متأسفم که توی چنین شرایط وحشتناکی به عشق فرزند اعتراف کردم، درحالی که شما دارین منو با اون اهریمن مبادله می کنین و اون هم معلوم نیست می خواد با جاوید چیکار کنه!"
تقریباً همه گیج شده بودند، فرانک گفت:

"- بهتره به گوشی دزدیده شده ی زی زی زنگ بزنینم، به هر حال اگه واقعا اون گوشی دست بدلس باشه باید جواب بده دیگه؟"

نگران این مطلب نبودم، پیش از این که اینجا بیایم گوشی را توی اطافش گذاشته ام!
با تأیید همه، فرانک شماره ی قبلی زی زی را گرفت، آنگاه شروع به صحبت کرد:

"- الو سلام خانم، حال شما؟"

....

"ببخشید، من با زینب جون کار دارم، نیستش؟"

.....

"آها؛ بله ممنون، ببخشید مزاحم شدم، سلام برسونید!"

و قطع کرد....

آنگاه نگاهی به جمع انداخت و گفت:

"می گن گوشه شو جا گذاشته!"

دندان قروچه ای کردم و با تنفر گفتم:

"جا نذاشته، فهمیده که قضیه یه جورایی لو رفته، نخواست هویتش معلوم شه."

دوباره با هم نگاه هایی آکنده از استفهام ردوبدل کردند، نهایتا شترزاد گفت:

"کوهان، گفتم وقتی باهات چت می کرد شماره جدیدش رو داده؟"

می دانستم اگر شماره اش را بگیرند و با خودش حرف بزنند ممکن است متوجه حقیقت شوند:

"نه، اون شماره هم واسه رد گم کردنه، دروغه!"

بازهم کوهان:

"چیه می ترسی پته هات بریزه رو آب نتونی جمعش کنی؟ تعارف نکن، نوشابه اضافه و پیاز هم هست!"

چشم غره ای به سویش رفتم:

"گیرم که من بدل زلی گولوی شما، به حسن که دیگه شک ندارین؟ بدل مدل هم که نداره شکرخدا! به

اون زنگ بزیند، مامانم دیشب می گفت که حسن باهاشونه."

به این ترتیب قدری از حس اعتمادشان را کسب کردم! (شاید هم خیال می کنم کسب کردم، حال آن که زلی

زلی گولوی شما را واقعا با نفرت گفته بودم و خودم حواسم نبود!!)

شترزاد نگاه بدبینش را رویم چرخاند و گفت:

"خب پس شماره حسن رو بگیر."

تنها یک ثانیه فرصت برای تصمیم گیری داشتم:

"من الان گوشه ندارم!"

پیام بازگانی: (کوهان!)

"یازده دوصفرم گیرت نیومده یعنی؟"

چه قدر سخت است کل کردن با این بچه!

"حتی اگه داشته باشم هم فعلا حتی فرصت نکردم از کسی شماره بگیرم، اون بدل عوضی هم دفترچه تلفنم

رو دزدیده، دیگه چی بگم که قانع شی نابغه؟!"

فعلا چیزی نگفت، البته فعلا!

شترزاد رو به بقیه کرد:

"کسی شماره ی حسن رو نداره؟"

لبخند کجی روی لب های فرانک نشست:

"من دارم!"

همه با حیرت نگاهش کردیم، پشت چشمی نازک کرد:

"خونه شون که بودیم یواشکی به بهونه های مختلف باهام بلوتوث و عکس و فیلم و اینها ردوبدل کرد و

آخرشم یه میس کال انداخت برام که شماره شو داشته باشم! پسره خل وچل مثل این که ازم خوشش اومده!"

کوهان زیرلب غرغری کرد:

"اون دیگه چقدر نابوده!"

سری تکان دادم:

"آره، هرچند که سنش به فرانک نمی خوره ولی خل تر از این حرفاست."

فرانک نیز تأیید کرد:

"متوجه شدم که روز مهمونی، زی زی توییخش کرد، ولی اونا خانوادگی توی زیرآبی رفتن رودست ندارن!"

بعد هم گوشی اش را بیرون آورد و به شماره ی حسن پیامکی فرستاد....

آنگاه قدم به قدم مکالمه اش با حسن را شرح داد:

"ازش پرسیدم با زینب اومدی مسافرت؟"

حدودا یک دقیقه بعد صدای وصول پیامکی از آن طرف آمد، بلند خواندش:

"آره، چه طور مگه؟"

و دوباره برایش چیزی تایپ کرد که مضمونش را خواند:

"دیگه کی همراتونه."

بازهم همان صدا....

این بار چهره اش درهم شد و نگاهی به مادرش انداخت:

"نوشته جاوید، نامزد خواهرش!"

صدای شگفت زدگی جمع بلند شد، ظاهرا داشتم موفق می شدم، بعد هم پیامک دیگری آمد که فرانک بازهم بلند خواندش:

"نوشته زینب یه ساعت پیش تنهایی راه افتاده سمت پشت کوه...."

آنگاه نگاهی به جمع انداخت و ادامه داد:

"با این حساب الانا دیگه باید برسه!"

دستم را به صورتی ساختگی روی قلبم گذاشتم و گفتم:

"م.... من تحمل روبه رو شدن با بدلم رو ندارم، من... من نمی تونم چنین چیزی رو تحمل کنم که یکی...."

درست شبیه خودم، با قیافه ی خودم.... وای خدایا خیلی وحشتناکه!"

شترزاد با بی قیدی رو به کوهان که به نظر می رسید مجددا دچار ترس و وحشت شده باشد گفت:

"بیا؛ خودش هم داره اعتراف می کنه که قیافه ش وحشتناکه!"

با این شوخی به موقع، لبخند نصفه و نیمه ای روی لب کوهان نشست و ساعد پرموی پدرش را فشرد....

دوان دوان رفتم سمت کلبه، اهمیتی نداشت حتی اگر آن ها برای کشف من دنبال می آمدند، من به اندازه ای که لازم داشتم فرصت در اختیارم بود!

وارد یکی از اطاق ها شدم و سربازانم را احضار کردم، دو تا از قلچماق ها ظاهر شدند، نمی توانستم آنها را بابت ناتوانی شان در آسیب رساندن به زی زی سرزنش کنم، نیرویی بس قوی تر از جادوی ما از او محافظت می کرد و من نمی فهمیدمش، تنها کاری که توانسته بودم در این فاصله انجام دهم کسب اطلاعات از صحبت های شب گذشته ی او و جاوید بود، می دانستم قرار است امروز اینجا بیاید و همین برایم کافی است! اگرچه حالا با فهمیدن این که فرزند نیز قرار است بیاید ضیافتم تکمیل است! پس باید همچنان نسبت به سربازانم مهربان باشم....

پرسیدم:

"خجسته کجاست؟"

"نزدیکه."

سری تکان دادم و دستور را صادر کردم:

"یک دست لباس و زینت آلات دقیقا شبیه چیزی که اون لعنتی الان همراهش برام بیارید، بعدش بیاید تا بگم برای خوشامدگویی این قاتل باید چیکار کنید!"

اطاعت کردند و غیب شدند، من ماندم و انتظاری کشنده که کمتر از یک دقیقه طول کشید، از سروصداهای پایین می فهمیدم که کسی یا کسانی دنبالم آمده اند، بی توجه به آنها از پشت پنجره ی اطاق بالا دیدم اش که نزدیک می شد، مثل عقب مانده ها لباس پوشیده بود، با آن شلوارجین خاکی و مانتوی سرمه ای رنگ کت ماندی که بلندی اش تا بالای زانویش می رسید فکر می کرد خیلی شیک و خوش لباس است لابد، بیست و چهارسالش بیشتر نیست ولی مثل زن های پنجاه ساله فکر می کند! کور است نمی بیند همه ی دختران دور و برش مانتوهای چسب و ساپورتهای رنگی و زیبا می پوشند و موهایشان را چه قدر قشنگ از زیر شال و روسری رها می کنند، جوری شالش را پیچیده روی موهایش که انگار کچل است و می ترسد همه بفهمند!!

حالا به حساس ترین مرحله ی این جدال نزدیک می شوم، این خانواده قوی تر از آن هستند که بتوان با چند سرباز ساده از جنیان نابودشان کرد، من به فرصت های نابی برای اتصال این ها به یک جادوی قوی و کارآمد نیازمندم، از دفتر خاطرات زی زی ممنونم که تمام جزئیات را در اختیارم گذاشته است!

«بخشید؛ من قاطی کردم!»

لباس ها را پوشید و کاملا خود را به شکل زینب درآورد، تا پیش از این حتی نمی توانست دو رنگ متناسب را برای لباس هایش انتخاب کند ولی حالا که به لطف آشنا شدن با نحوه ی زندگی و پوشش زینب، مختصر سلیقه ای پیدا کرده بود او را به شدت امل و عقب مانده می پنداشت و از این که حالا شبیه او باشد اکراه داشت! درمیان زینت آلاتی که سربازانش آورده بودند انگشتر عقیقی به چشم می خورد که برای لحظه ای نظرش را جلب کرد، به یاد نمی آورد زی زی اهل انگشتر عقیق و این حرف ها باشد، این بود که با تعجب پرسید:

"این چیه؟"

یکی از آن ها سرد و منجمد جواب داد:

"چیزی توی انگشتش بود که ما نتونستیم بهش نزدیک بشیم ولی شبیهش رو پیدا کردیم. دیشب جاوید بهش داد و گفت برای محافظتش از شیاطینه."

دندان به هم سایید و زیر لب لعنتی بر او فرستاد، آنگاه انگشتر را به دست فرو برد و لب پنجره ایستاد و از سربازانش خواست او را مثل یک پر به هوا بلند کنند و درجایی که او می خواهد به زمین بنشانند....

آتی که از همان ابتدا به دنبال این دختر به سمت کلبه آمده و با احتیاط وارد آن شده بود، به فرانک و کوهان که پشت سرش بودند گفت:

"شما برگردید، کنار باباتون باشید تا من برم یه سروگوشی آب بدم بینم این دختره چه غلطی می خواد بکنه که یهو دررفت؟"
فرانک نالید:

"مامی من می ترسم، می ترسم بلایی سرت بیاره."

کوهان نیز تأیید کرد:

"آره، دروغکی گفت از رو به رو شدن با یکی عینهو خودش می ترسه، می خواست دربره که نتونیم مچش رو بگیریم."

آتی کلافه و عصبی توپید:

"شما آسیب پذیرید، پس بهتره حرفم رو گوش کنید، من می دونم چه جوری باید مراقبش باشم ولی ممکنه بلایی سر شما دوتا بیاره."

کوهان قدری عقب نشینی کرد ولی فرانک جلوتر آمد:

"نه، اون قصدش بیشتر از این که به ما آسیب بزنه اینه که سر شما یه بلایی بیاره مامی!"

آتی حرفش را برید:

"مثل این که یادت رفته تو جلوی مادرش رو گرفته بودی! مادرش موقعی مرد که با تو درگیر بوده، پس نوک تیز حمله ش به طرف توئه!"

فرانک لرزید و زبانش بند آمد ولی کوهان بلافاصله گفت:

"یه لشکرومی شه به سادگی شکست داد به شرط این که فرمانده شون کشته شده باشه، پس قبل از هر کسی خودت رو می زنه!"

آتی که جوابی به این منطق روشن نداشت نهایتاً نگاهش را از هردو برگرفت و درحالی که وارد کلبه می شد گفت:

"دارید وقتمو می گیرید، یالا برید پیش باباتون!"

فرانک با اشاره ای از کوهان خواست برود پیش پدرش و خودش دنبال مادرش راه افتاد، آن ها تمام اطاق ها را گشتند ولی از دخترک خبری نبود!....

فرانک که تمام وجودش لبریز از وحشت شده بود به زحمت گفت:
 - "مامان... اوووون... هدیه!..."

آتی سرش را تکان داد و به سمت اطاق خوابش رفت، روی میز آرایش خبری از هدیه ی این زینب قلبی نبود!.....

همان طور که تپه را بالا می آمد برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت، یک ماشین شاسی بلند زرشکی رنگ بی هیچ عجله ای در پیچ و خم جاده ی خاکی پیش می آمد و سایه ی کسی در میان درختان این مسیر به چشم می خورد، برگشت و به رفتن ادامه داد، اکنون چند قدم بیش تر با ورودی باغ فاصله نداشت، برای لحظه ای ایستاد و به کلبه ی باشکوه و زیبای پشت کوهی ها نگریست و لبخندی برلبش نشست، ولی به محض این که از در وارد شد ناگهان کوهان شتابان به سویش دوید و فریاد زد:
 - "نه؛ سنگول!!"

بی آن که حتی فرصت سلام و ابراز احساسات داشته باشد با صحنه ای فجیع روبه رو شده بود، سنگول درست در چند قدمی اش به زمین افتاده و خفه شده بود...! دستش را روی دهانش فشرد و فریادی وارونه از دهان تا حلقش فرو رفت و به حالتی وحشتزده قدم به عقب برداشت، صحنه ای به شدت غیرقابل تحمل!
 کوهان روی زمین نشست و درحالی که به طرز رقت آوری برای بزغاله ی محبوبش اشک می ریخت لحظه ای سرش را بلند کرد و نگاه دل انگیزش را به صورت زینب دوخت، رنگ از رخسارش پریده و ناباورانه به کوهان و سنگول می نگریست و بابت این حادثه ی دلخراش عذر می خواست:
 - "کوهان من متأسفم... باور کن تقصیری ندارم!"

شیرزاد که سعی می کرد نگرانی و وحشتش را از اتفاقات رخ داده پشت نقابی از خونسردی و شوخ طبعی پنهان کند به کوهان نزدیک شد و گفت:

- "گریه نکن باباجون، می دم یه خوشگل ترش رو برات بزان."

کوهان در این شرایط اصلا تحمل شوخی های غارنشینی پدرش را نداشت، دست او را پس زد و گفت:

- "اون همه شونو می کشه، چون اونا می فهمن کدومشون روح شیطانی داره!"

آری، در این لحظه غم از دست دادن سنگول آخرین چیزی بود که کوهان به خاطرش عزاداری می کرد، او برخاست و چشمان ترش را به نگاه وحشتزده و شرمسار زینب گره زد:

- "اون سنگولو کشته چون مطمئنه جلوی زی زی من آرومه!"

اشک از هر گوشه ی چشم زینب جاری شد و با لحنی که مثل همیشه آرام و معصومانه بود گفت:

- "نیازی به حضور سنگول نیست کوهان، تو هم مطمئنی که من اصلم، نه؟!....."

نگاه کوهان سرشار از محبت ولی زبانش خالی از پاسخ بود، زینب نگاهی به حیاط انداخت، تا این لحظه کسی جز کوهان و شیرزاد حضور نداشت، اما ناگهان فرانک و آتریس که دوان دوان از کلبه خارج می شدند نگاهی به دور و اطراف انداختند و با عجله به سوی آن ها آمدند....

زینب در برابر نگاه های وحشت زده ی آن ها با گیجی پرسید:

- "اینجا... چه خبره؟"

فرانک تقریبا جیغ کشید:

- "اون نیست، غیبش زده! خودمون دیدیم که رفت توی کلبه ولی حالا نیست، هدیه ی لعنتی شم نیست!"

چهره ی زینب درهم شد و نگاه لبریز از استفهامش را بین فرانک و بقیه چرخاند....

شیرزاد دستی به ریشش کشید و سعی کرد جوابی قانع کننده بیابد:

- "اون که جن خالص نیست بتونه غیب شه؟ حتما از پنجره ی اطاق کوهان فرار کرده، درست مثل خود کوهان که این کارو بارها انجام داده!"

حالا معلوم شد علت این همه وحشت چیست؛ ولی واقعا کار از ترس و وحشت گذشته بود:

- "می خواین بگین که.....؟!"

آتی حرفش را برید:

- "درست همین الان دو تا زینب خجسته تو این خونه ست که هردو ادعا می کنن اصلن!"

دخترک باحالتی که استیصال از آن می بارید نالید:

- "واقعا تشخیص این که کدوم ما اصل هستیم براتون اینقدر سخته؟"

شیرزاد لبخندی زد:

- "نه عزیزم؛ تقریبا همه مون الان مطمئنیم که تو اصلی چون اگه اون اصل بود فرار نمی کرد و این بلا رو سر

سنگول نمی آورد! خوش اومدی بابا."

و دستش را روی کمر دخترک وحشتزده گذاشت تا او را به داخل دعوت کند، ناگهان فرانک خودش را در آغوش زینب انداخت:

"وقتی هم کوهان و هم ددی مطمئن که تو اصلی، من چرا شک کنم؟"

آتی نیز به او نزدیک شد و بعد از فرانک او را در آغوش کشید، حس های این لحظه فراتر از تحمل زینب بود، او اشک می ریخت و به عزیزترین هایش ابراز علاقه می کرد، با این حال وحشت اصلی هنوز به قوت خود باقی بود....

کوهان دستش را روی ساعد زینب گذاشت که باعث شد به سرعت برگردد و چشم به صورت قشنگش بدوزد....

"جونم کوهان؟ الهی قربونت بشم."

و دلش به طرز عجیبی شروع به تپیدن کرد، حالتی که هرگز تا پیش از این در خود سراغ نداشت!

کوهان که با تمام وجود دوست داشت مثل مادر و خواهرش او را در آغوش بگیرد و تمام دلتنگی هایش را بر شانه های او خالی کند آهسته گفت:

"اون اینجاست، درست همین حالا که تو هستی.... من.... نگرانم!"

زینب برای لحظاتی مدید خیره به چشمان کوهان نگریست؛ با نگاهی که عشقی غیرقابل توصیف از اعماق آن فوران می کرد و کوهان را نیز تحت تأثیر قرار می داد، آنگاه با تمام احساسش گفت:

"تو.... نگران منی...."

کوهان سرش بانگاهش جواب مثبت را فهماند، زینب بی اختیار دست کوهان را به گرمی فشرد و زیرلب نام اصلی اش را تکرار کرد....

بالا رفتن از این سربالایی نفسگیر با یک اتومبیل قدرتمند اصلا سخت نبود ولی جاده ی خاکی اذیت های خاص خودش را داشت، فضای ماشین پر بود از موسیقی روح نواز سنتی با صدای دل انگیز شجریان:

چون دل آرام می زند شمشیر
سربازیم و رخ مگردانیم....

در همین لحظه چشمش افتاد به دختری که داشت به زحمت از جاده بالا می رفت و توجهی به اطرافش نداشت، لبخندی برلبش نشست، شک نداشت که باید زینب باشد، همان تیپ و هیکل، همان فرم راه رفتن....

ولی ناگهان به این فکر کرد که آتریساً دقایقی پیش گفته زینب الان اینجاست، پس این یکی کیست که دارد به سوی آن ها می رود؟ سرعتش را کم کرد و گوشی اش را برداشت و شماره ی شیرزاد را گرفت....

"جانم فرزاد؟"

- "سلام داداش، خوبید؟"

- "سلام، کجایی؟"

- "نزدیکم، بینم مگه آتی نگفت زینب اونجاست؟"

- "چرا، اینجا بود ولی غیبش زد، الان زینب اصلی تازه رسیده، پیش خودمونه! حالا چه طور مگه؟"

- "من یکی دیگه رو اینجا دارم می بینم!"

ناگهان شیرزاد با نگرانی و تردید سکوت کرد....

- "مطمئنی؟"

- "بله داداش، خودشه، متنها این جور که شما می گید.... بینم مطمئنید که الان زینب اصلی پیش تونه؟"

- "آره، تقریبا مطمئنیم...."

- "لباساش چه شکلیه؟"

- "ماتتوی سرمه ای، شلوار جین خاکی، شال نخی با زمینه آبی روشن و طرح ابرو باد رنگی."

تمام آنچه که شیرزاد توصیف کرده بود منطبق بود بر این زینب پیش رویش که هنوز متوجهش نشده و داشت همچنان پیکر تراشیده اش را از تپه بالا می کشید....

- "این هم که همون جور پوشیده...."

"می گم فرزاد، به نظرت الان باید با اون یکی چیکار کنیم؟"

فرزاد خیره به زینب فکری به خاطرش رسید:

- "الان مهم نیست که کدومشون اصلن، باید هردوشونو نگه داریم تا بدله فکر فرار به سرش نزنه، چشم از اونی

که بالاست برندارید تا من خدمت این یکی برسم! فعلا!"

- "اوکی، فعلا!"

آنگاه گوشی را قطع کرد و زیرلب مختصر غری زد: «لعنتی عجب دردمسری شد واسه ما؟!»

دوباره به سرعتش اضافه کرد و نزدیک زینب رسید، او به محض دیدن فرزاد مثل این که برای لحظه ای قلبش از کار افتاده باشد دستش را روی سینه اش گذاشت و نفسش را فرو داد و وقتی بر خودش مسلط شد سلام کرد....

فرزاد که حالا به زمین و زمان مشکوک بود غرید:

- "علیک سلام، شما؟!!"

دخترک آب دهانش را به زحمت فرو داد:

"م...من جودی ابوت هستم!"

فرزاد سری تکان داد و امر کرد:

"سوار شو!"

با تمام خستگی اش اکنون روی ابرها بود انگار، در سمت شاگرد را باز کرد و سوار شد، عجب ماشین زیبا و

برازنده ای! یک تویوتا rav4 زرشکی رنگ...

"مبارک باشه... خیلی قشنگه!"

لبخند نصفه و نیمه ای بر لب فرزاد نشست درحالی که اصلا راضی به نظر نمی رسید:

"خوش ات میاد؟"

لبش را گزید، آیا احمقی وجود دارد که از چنین عروسکی خوش نیاید؟

"مهر که ست."

"قابلیت رو نداره."

دلش در سینه بی قراری می کرد...

"برازنده ی شماست فرزادخان!"

و اگر این آخری را نمی گفت جمله اش لطمه ای نمی دید ولی دست کم دل بی قرارش کمی با آوردن نام او

آرام گرفت، فکرش را بکن او الان باید در آمریکا باشد ولی اینجاست؛ درست کنارش، با این تیپ اسپرت دوست

داشتنی که عجیب به او می آمد: شلوار لی تیره و تی شرت آستین کوتاه آبی روشن با مارک معروف ck....

موهایش همچنان از حالت عادی مردانه کمی بلندتر بود، با نیم جدهای دلفریبی که به یک طرف شانه شده و

در چهره ی بی نقصش نیز همچنان از ریش و سیل یا حتی ته ریش خبری نبود!

اکنون حدودا پنجاه متر با درورودی باغ فاصله داشتند، فرزاد ماشین را در سایه سار یکی از درختان کهنسال

متوقف کرد ولی پیاده نشد و قفل را نیز باز نکرد تا به این ترتیب به او بفهماند هنوز با او کار دارد، نمی دانست آیا

باید به این دخترک اعتماد کند یا نه، او داشت با قلیان حسی ناشناخته به بند کوله اش چنگ می زد و حواس

فرزاد را به کلی پرت می کرد، درهمین اثنا که زیرچشمی با ولعی خاص او را می پایید ناگهان متوجه انگشتی

شد که در دستش برق می زد....

"ازدواج کردی، آره؟!"

آهی داغ تر از شعله های آتش از درون سینه ی زینب بیرون جهید، چگونه باید توضیح می داد؟
 - "نه، من همچین غلطی نکردم باور کنید."

فرزاد قدری چرخید و به در ماشین جوری تکیه داد که کاملاً به او اشراف داشته باشد، آنگاه بی دلیل به پروپایش پیچید:

- "کدومش غلطه، ازدواج؛ یا انتخاب اون مرتیکه؟"

نمی دانست الان باید پردربیاورد و به آسمان برود یا از درد و رنج سرش را بکوبد به دیوار؟ چه شیرین است این حسادت ورزی مردانه که سرچشمه ای جز محبت و عشق نمی تواند داشته باشد، اما چه تلخ است این تردید و بدبینی....

- "ببینید فرزادخان، من ازدواج نکردم، اون بدل لعنتی من به این آدمی که شما بهش می گین مرتیکه جواب مثبت داده! دلیلش رو نمی دونم ولی حدس می زنم برای این که تیر خلاص رو به زندگی و آبرو و تمام موقعیت های آینده م بزنه این کارو کرده. درواقع خواسته قبل از کشتنم زجرم بده!"
 همچنان لحن فرزاد آکنده از خشونت و بدبینی بود:

- "فرانک بهم اس داد که حسن بهش گفته با نامزدت سه تایی اومدین مسافرت؛ این یعنی چی؟"

ای وای؛ حالا این را چگونه باید توضیح می داد که قابل قبول باشد؟

- "ببینید، من ازش خواستم بیاد تا با چشمای خودش ببینه که این دوهفته توی بیمارستان بستری بودم! اون به عنوان کسی که فکر کرده قراره شریک زندگی من باشه باید به شیوه ی شهودی مجاب می شد فرزادخان، می فهمید چی می گم؟"

این که دقیقاً تمام اصطلاحات خانوادگی برادرش را به زبان می آورد بسیار جالب است، درواقع جای تردیدی باقی نمی ماند که باید نسخه ی اصلی زی زی باشد! با این حال معلوم نیست که بدلش نیز در این مورد کاملاً مهارت کسب نکرده باشد؟! پس چندان هم قابل استناد نیست.

- "اگه این طوره که می گی، پس چرا حسن گفته نامزدت؟"

زینب آهی کشید:

- "اون از صددرصد ماجرا خبر نداره، حتی نمی دونست ما برای چی اومدیم مسافرت چون من نخواستم با بازکردن قصه ی بدل به وحشت بندازمشون، ما جلوی برادرام گفته بودیم که می خواهیم بعد از این مسافرت

تصمیم نهایی رو بگیریم... اونا فکر می کردن ما قصد داریم بیشتر با روحیات هم آشنا بشیم... اگه به فرانک چنین چیزی گفته احتمالا خواسته ازم رفع اتهام کنه، بگه این آدمی که با ما اومده نامزد منه نه یه اجنبی!"

تأکید او روی این کلمه ی اجنبی روح و روان فرزند را به بازی گرفته بود، از آن وقتی که درباره ی پیامک بازی با یک اجنبی از او انتقاد کرده بود به نظر می رسید این واژه بدجور درگیرش کرده!

پوزخندی زد:

"- احیانا این انگشتر هم از طرف همون اجنبی نیست؟"

نگاهی به انگشترش انداخت و تازه فهمید چرا اینقدر فرزندخان عصبی شده! ته دلش با تمام وجود قربان صدقه اش رفت و از این که عشقش این طور غیرتی شده غنچ می زد! حالا باید جوری جواب می داد که نیمی از حقیقت پنهان بماند، همان نیمه ای که مربوط به همان اجنبی بود!

"- این یه نشونه ست واسه این که اصل رو بشه از بدل تشخیص داد، این انگشتر عقیق واقعا کجاش شبیه حلقه ی نامزدیه که شما این جور غیرتی شدید؟"

به نظر می رسید در واکنش به او قدری ناشیانه رفتار کرده است چون فرزند از این حرف بی اراده خنده اش گرفت و زیر لب جوری که زینب نیز بشنود گفت:

"- پررو!"

زینب گوشه ی لبش را به دندان گزید و از حرفی که زده احساس پشیمانی کرد ولی خب؛ زیاد هم بد نشد، لاقل به او فهماند که فهمیده چه خبر است! با این حال فرزند دست بردار نبود:

"- طرز کارش چه جوریه که می تونه اصل رو از بدل بشناسونه؟ ماوراء بنفش داره؟"

از این همه پرخاش دل زینب گرفت و نگاه مغموش را پایین انداخت:

"- اسامی متبرکه که روشه، لا یمسه الا المطهرون!"

فرزند سری تکان داد و دست پیش آورد و عقیق انگشتر را لمس کرد، تماسی این چنین نزدیک، هوش از سر زینب پراند، حتی پوست دست هایشان یکدیگر را لمس نکرده بود ولی همین که انگشترش میان انگشتان این مرد قرار گرفته باعث شد ضربان قلب دخترک بینوا تا سرحد انفجار بالا برود، خون به درون گونه هایش دوید و عرق از زیر موهایش سرخورد... فرزند خیلی خوب توانست چرخش عاشقانه ی حالاتش را دریابد، او بی تردید باید دیوانه اش باشد!

"- از کجا اومده؟"

صدایش از فشار هیجان خش برداشته بود:
- "از کربلا...."

و فرزاد همچنان بی رحمانه می تاخت:
- "کی کربلا بودی؟"

به برملا شدن نیمه ی پنهان حقیقت نزدیک می شد و این باعث وحشتش شده بود:
- "من.... هنوز سعادتش رو نداشتم.... بهم هدیه شده."
این همان نقطه ی تلاقی شک و حقیقت بود:
- "از طرف کی؟"

دلیل اصرار او چیزی نبود جز این که حس می کرد زینب در این باره دارد محافظه کارانه عمل می کند، پس
قطعا خبری است!
اندکی طول کشید تا بتواند بر خودش مسلط باشد:
- "ج.... جاوید!"

خشمی که به همراه پوزخند در این لحظه از نگاه فرزادخان می بارید به هیچ عنوان قابل تحمل نبود، زینب
برگشت و چشم به چشمان اولین و آخرین معشوقش دوخت و سعی کرد از خود رفع اتهام کند:
- "فقط می خواست نگرانی حسن رو برطرف کنه، این تنها راهی بود که به ذهنش رسید.... این که.... این
که....."

ناگهان فرزاد با لحنی آرام ولی با تحکم نطقش را گردن زد:

- "بسه دیگه توجیه نکن، فکر کردی چیزی جز «مبارک باشه» بهت می گم؟"

این نهایت بی رحمی است! دست کم در این شرایط که به خوبی التهاب عاشقانه ی او را دریافته ولی این چنین
سنگدلانه رفتار می کند....

- "نه، توقعی جز این از شما ندارم، ولی نمی تونم تحمل کنم اسمم بره زیر سایه ی کسی که حتی ذره ای بهش
علاقه ندارم و فقط با منگنه ی نیروهای شیطانی بهش الصاق شدم! فرزادخان من حق دارم واسه آینده و
زندگیم تصمیم بگیرم، جاوید انتخاب من نیست، به همین پنج تن قسم نیست...."

فرزاد لبخندش را فروخورد:

- "خب حالا نمی خواد احساساتی شی! اصلا مگه این بنده خدا چشه؟"

چه وقتی «مرتیکه» تبدیل شد به «بنده خدا»؟! لیخند تلخی بر لبش نشست:
- "چیزیش نیست، ولی مبارک صاحبش باشه!"

لحظاتی به سکوت گذشت، حالا نوبت زینب بود که بغچه اش را باز کند:
- "این که چنین ماشین خوشگلی خریدید، یعنی می خواهید بمونید ایران دیگه؟"
فرزاد شانه ای بالا انداخت:

- "بستگی داره!"

با تردید به او چشم دوخت:

- "به چی؟"

آهی کشید و درحالی که مردّد بود بین گفتن و نگفتن، بین اعتماد کردن و نکردن بالاخره زبان گشود:

- "به این که ببینم جواب سربالایی که به اون پیامم داده شده از طرف تو بوده یا بدلت؟"

چنان آتشی در دل زینب افروخته شده بود که فکر نمی کرد با تمام دریاها روی زمین هم بشود خاموش کرد، چه باشکوه است که دلیل ماندن عشقش به او مرتبط باشد...

- "من تا همین لحظه فرصت خوندن پیام شما رو نداشتم فرزادخان، درکم کنید که اون موجود دورگه گوشه منو دزدیده و منو تا مرز کشتن پیش برده."

- "خب چه قبول کرده باشم چه نه، به هر حال موقعی که اون جواب سربالا واسه م اومد خبر از این قضایا نداشتم، ولی الان این جام که سر از ماجرا دربیارم."

سخت بود درحال دست و پنجه نرم کردن با مرگی شیرین باشد و بخواهد وانمود کند بسیار آرام و سنگین است:
- "می شه بگین دقیقا پیام تون به من چی بود؟"

جوابش رک و پوست کنده بود:

- "پرسیده بودم فکراتو کردی؟"

دلش در سینه فروریخت، واقعا الان باید چه واکنشی نشان می داد؟

- "من.... تا همین حالا فکر می کردم شما.... اون روز صرفا جلوی مادروعمه م آبرومو خریدین، بعدش.... با اون حرف ها خواستید منو از دروغ گفتن خلاص کنید، با نمایشی از یه خواستگاری الکی، یه جواب الکی، همه شم

رو هوا! من هم.... صرفا به خاطر احترامی که براتون قائل بودم قبول کردم که توی اون بازی شرکت کنم...."

فرزاد حرفش را با خشونت برید:

"منت سرم می ذاری؟ خوبه سر و ته این بازی فقط به نفع تو بود!"

ای وای، حالا این بدبینی را چگونه می شود جمع و جورش کرد؟

دخترک دل زد به دریا:

"منظور من نمایش خواستگاری نبود، نمایش نه گفتن بود!!"

چندانیه طول کشید تا فرزند بفهمد این یک ابراز علاقه ی آشکار و تمایل جدی برای ازدواج است!

"پس این طور!"

زینب سکوت کرد و به روبه رویش خیره شد، به منظره ای که در این چند دقیقه ی نفسگیر به شدت تکراری

شده بود اما در ناخودآگاه ذهنش می توانست تداعی گر خلق بهترین خاطرات زندگی اش باشد....

فرزاد که حالا خیالش از بابت خیلی چیزها راحت شده بود ادامه داد:

"به هر حال من هم توقع داشتم پیام من رو به عنوان یه چراغ سبز بگیری و همون جوابی رو بدی که تک تک

اعضای خانواده م مشتاق شنیدنش بودن...."

تا این جا که خیلی خیلی شیرین بود و لبخندی بی اراده بر لب زینب آورد، اما ادامه ی حرفش....

"هیچ کدوم از ما شک نداشتیم که تو نه می ری سراغ گل چیدن نه گلاب آوردن، اجازه ی بزرگ ترها رو هم

که قبلا گرفته بودی!"

این بار زینب برآشفته:

"یعنی اینقدر هول به نظرتون رسیدم؟"

فرزاد از این اعتراض نجیبانه خوشش آمد و لبخندی بر لب نشانده:

"هول که نه، شیفته بهتره. حالا یعنی بهت برخورد؟"

زینب همچنان عصبی بود:

"معلومه، چی فکر کردید؟"

"باشه باور کردم، حالا جوابت؟!"

ای وای از دست این بدجنسی های تمام نشدنی! الان جرأت داشت نه بگوید؟ اصلا می توانست چنین خبط

بزرگی مرتکب شود؟ اما اگر بله را با یک چنین شرایطی می گفت چه طور؟ یعنی خودش را در برابر معشوقش

تحقیر نکرده و راه را برای آزار و اذیت های عاطفی او باز نگذاشته؟

"لطفا بگین اون بدلی داغون چه جوابی به جای من داد؟"

فرزاد فهمید که او فعلا جوابی در این باره نخواهد داد، درستش هم همین بود:

"هیچی دیگه؛ از طرفت جواب اومد که نمی‌خوای بیشتر از این تحقیر شی، که ترخم منو نمی‌خوای، همین طور هم طعنه‌های خواهرم رو! این که تصمیم گرفتی با کسی که حاضره به خاطرت بمیره ازدواج کنی، با جاوید سامانی!"

قلب زینب از درد فشرده شد، چه روزهای وحشتناکی از طرفش برای عزیزترین فرد زندگی اش رقم خورده در حالی که تمام مدت بی‌هوش و بی‌خبر بوده است، واقعا انصاف نیست این همه ستم....
زیرلب نجوای دردناکی با خود کرد:

"من روحمم از این حرف‌ها خبر نداره.... سرم اگه می‌رفت به اون آقا بله نمی‌گفتم...."

فرزاد در سکوت منتظر واکنش‌های بعدی زینب بود، زینب برگشت و چشمان غم‌زده اش را به او دوخت، چشمانی که در این لحظه زیبایی و معصومیتش بیش از همیشه بود:

"فکر کنم این جوابی که از طرف من نبود، صرفا غرور شما رو یه کمی جریحه دار کرده و گرنه به نظر نمی‌رسه از این موضوع دلشکسته شده باشید!"

فرزاد با خود فکر کرد چرا هرقدر سعی می‌کند او را صمیمانه خطاب کند، این دختر مدام از افعال جمع و به شدت محترمانه بهره می‌گیرد؟ چرا نمی‌فهمد که حتی سنگ هم با نوازش آب سوراخ می‌شود؟....

نیم تنه اش را به طرز نفسگیری جلو داد و فاصله‌ی میان خودش و زینب را کم کرد و غرید:

"واقعا برات مهمه که من با چه حسی درگیر باشم؟"

زینب با تحیر به او خیره شد، فرزاد دوباره خودش را عقب کشید و درمقابل سکوت زینب ادامه داد:

"تو اولین و آخرین انتخاب من توی کل زندگیم بودی، هیچ وقت قبل از این به چیزی مثل ازدواج فکر نکرده بودم و همین موضوع باعث ناراحتی مادرجون شده بود، وقتی کوهان با شیفتگی درمورد تو صحبت می‌کرد و همه‌ی خانواده شاهد بودن که چه جوری این بچه رو تحت تأثیر قرار دادی، تصمیم براین شد که نگهت دارن چون بهترین گزینه بودی برای بند کردن آدم‌ها سرجهایی که باید باشن! اولش داداش و آتی جوری برنامه ریزی کردن که ببینمت، خبر از نقشه شون نداشتم ولی تو از همون اول به دلم نشستی، بعدش نوبت مادرجون بود که تأییدت کنن و وقتی موضوع رو فهمیدن مثل این بود که چهل سال جوون تر شدن، چون ممکن بود این طوری برگردم ایران یا لااقل اگه خواستم برگردم آمریکا دیگه تنها نیستم که دلشون شور کم و کسریهامو بزنه! هیچ کس مستقیما از تو حرفی نزد و همه چی به خودم واگذار شد، من هم فکر کردم باید اول از طرف

خودت مطمئن شم بعد موضوع رو رسماً مطرح کنم، وقتی اون جواب اومد تصمیم گرفتم بی سروصدا برگردم آمریکا، ولی مادرجون اجازه ندادن....."

زینب که شنیدن این حرف ها روح تازه ای بود در کالبدش چشمانش را برهم فشرد و در دل قربان صدقه ی ملکه اش رفت!...

".....مادرجون به این پیامک مشکوک بودن، چون با شناختی که روی تو پیدا کرده بودن شکی نبود که جوابت مثبت، هرچند اصلاً راضی نبودم ولی بلیطم رو به خاطر مادرجون کنسل کردم و خواهرم رو تنها فرستادم رفت. مادرجون ازم خواستن تحقیق کنم که این پیامک رو واقعا خود تو فرستادی، ولی وقتی خبر نامزدی تو و جاوید به گوش مون رسید فهمیدیم که احساس مون درباره ت اشتباه بوده و به نظر می رسه هیچ علقه ای بین مون نیست، اگه هم احيانا چیزی بوده بنا به دلائلی از بین رفته، شاید مثلاً به خاطر رفتار زشت و زننده ی شهرزاد یا چیز دیگه ای که ما سر ازش درنمی آوردیم..... شاید باورنکنی چون خودمم باورم نمی شد.... که وقتی فهمیدم دیگه ندارمت دنیا رو سرم خراب شد...."

قلب زینب هزارتکه شد و در سینه اش فروریخت، این مرد حتی ابراز علاقه هایش هم باشکوه است!... او که تمام این مدت سراپا گوش بود و بی آن که کوچکترین حرفی بزند با هر جمله ای که از زبان فرزاد بیرون می آمد صدمه در خودش فروریخته بود، در این جا واکنشی طبیعی طبیعی نشان داد:

"حالا که دیگه فهمیدید هیچ کدوم این ها نبوده؟! من اون قدر ضعیف نیستم که وارد یه خاله زنک بازی مسخره با شهرزاد بشم و بعدش هم تصمیمم رو عوض کنم، هرچند که شما واقعا پیشنهادی به من نداده بودین تا من بخوام تصمیمی گرفته باشم ولی این بریدن و دوختن ها در حق دختری مثل من که سعی کرده آزارش به کسی نرسه واقعا بی انصافیه!.... نیست فرزاد خان؟"

فرزاد لبخندی زد که حسی تازه به زینب می بخشید:

"عجیبه که بهت اعتماد کردم و این حرف ها رو زدم، درحالی که واقعا معلوم نیست تو زینب اصلی باشی!"

زینب با خرسندی به او نگریست:

"یعنی؛ می خواین بگین قضیه ی اصل و بدل رو کاملاً باور کردین؟ واقعا قرار نیست بابت اثبات این موضوع تقلا کنم؟"

نگاه فرزاد برقی زد و ناگهان حالتی بی رحمانه یافت:

"همین حالا که من کنار تو هستم، یه زینب پیش داداش ایناست که شک ندارن واقعیه!"

صدای فریاد خفه ای از گلوی زینب برخاست، هرگز باور نمی کرد تا این حد به مرکز تمام وحشت هایش نزدیک شده باشد...

- "حالا... حالا باید چیکار کنم؟ چه جوری ثابت کنم که اصلم نه بدل؟"

فرزاد چیزی شبیه لبخند کامل نشده را از کنج لبش زدود:

- "نمی دونم چرا، ولی حس می کنم تو اصلی. فقط باید با اون یکی هم روبه رو بشم تا به حسم اعتماد کامل پیدا کنم."

زینب دستی را که انگشتر درونش بود بالا گرفت و مقابل چشم فرزاد تکان داد:

- "این انگشتر می تونه ثابت کنه که من اصلم چون زینب بدلی نمی تونه بهش دست بزنه."

فرزاد برای لحظاتی کوتاه خیره به زینب نگاه کرد، آنگاه که تأثیر این نگاه خیره چهره ی دخترک بینوا را گلگون کرد و نگاهش را از شرمی عاشقانه فراری داد، گوشه اش را برداشت و چیزی نوشت که زینب نتوانست بفهمد چیست...

«ببینید دست زینبی که پیش شماست انگشتر عقیقه؟»

لحظاتی بعد صدای وصول پیامکی آمد:

«آره، انگشتر عقیق دستشه.»

لبخند نصفه و نیمه ای برلبش نشست و گوشه اش را کنار گذاشت و خم شد تا از درون داشپورت چیزی بردارد. در تمام این مدت زینب با نگرانی و استفهام به حرکات او چشم دوخته و نمی دانست قرار است چه شود؟ فرزاد دست پیش آورد و انگشتر عقیق را از درون انگشت زینب بیرون کشید، زینب ناباورانه به رفتار سلطه جویانه ی فرزاد می نگریست و حتی در بیرون آوردن انگشتر هیچ واکنشی نشان نمی داد، این کار مستلزم تماسی جزئی نیز بود ولی زینب واقعا سردرگم و مات و مبهوت شده و نمی دانست باید الان چه کار کند؟ انگشتر که بیرون آمد فرزاد درجعه ی کوچکی که توی مشتش بود باز کرد و انگشتر را به درونش انداخت و یک حلقه طلای سفید زیبا با نگین های ریز برلیان درآورد و پرسید:

- "اجازه می دی؟!!"

زینب بی آن که قادر باشد واکنشی مثبت یا منفی نشان دهد، چند بار نگاهش را میان انگشتر و چشمان فرزاد حرکت داد، او چه می خواهد بگوید و قصدش از انجام این کارها چیست؟ چرا نه خواستگاری اش مثل بقیه ی

مردم بوده و نه رد و بدل کردن حلقه ی ازدواجش؟ این چه بازی عجیبی است که فرزند شروع کرده و تا کجا می خواهد ادامه دهد؟

درحالی که حتی نمی توانست بهترین انتخاب را بین تمام کلمات موجود در این جهان هستی انتخاب کند با صدایی لرزان و مردّد پرسید:

"م...من...الان.... باید دقیقا چیکار کنم فرزادخان؟"

فرزاد لبخندی زد:

"می شه باهام صمیمی تر باشی زینب؟"

دخترک جوابی نداد و با حس تازه ای از شیدایی که درونش ریخته بود قلبش فشرده شد، فرزاد دوباره گفت:

"فقط یه جواب روشن می خوام، همین!"

زینب به خود جرأتی داد:

"ولی سؤالت روشن نیست!؟"

فرزاد خوشش آمد، این طوری خیلی بهتر است! به خودش در انتخاب چنین دختر موقّر و باحیایی تبریک گفت...

"هرچند که این یه کمی غیرعادی به نظر می رسه و تبعیت از هیچ رسم و رسومی نیست ولی تا وقتی اینجا هستیم توی دستت باشه، لازم نیست بگی مال منه."

حرفش را برید:

"اگه قرار نیست صاحب این حلقه معلوم باشه چرا باید بندازمش؟"

فرزاد آهی کشید و کمی مکث کرد تا بتواند براوضاع مسلط باشد:

"به من اعتماد کن!"

زینب برای لحظاتی نفسگیر خیره به چشمان بی نهایت زیبای فرزاد نگریست، آنگاه به نرمی دیده از او برگرفت

و حریصانه به حلقه چشم دوخت.... حلقه ای که با وجود سادگی در نهایت زیبایی بود. فرزاد دوباره گفت:

"بهم تعهد بده که اگه این ماجرا ختم به خیر شد، واسه همیشه توی دستت نگهش داری!"

هنوز هم این اندازه وضوح به نظر زینب کافی نبود:

"فقط خیلی رک و پوست کنده بهم بگو چرا؟ چرا باید این حلقه رو توی دستم بندازم یا این که تا ابد نگهش

دارم؟"

فرزاد حتی در عشق‌بازی هم بی ملاحظه بود و حالا قدری خشونت در صدای با صلابت ولی نرم و مهربانش حس می شد:

- "چون از حالا متعلق به منی!"

نزدیک بود قلب زینب از کار بایستد و نفسش راه خود را گم کند، راستی این چه مدل ابراز علاقه کردن است با دخترک بینوایی که چیزی نمانده در برابر معشوق جان از کف بدهد!؟

فرزاد می دیدش که چگونه چشمانش را برهم فشار می دهد و نفس نفس می زند، می دید که ضربان قلبش بالا گرفته و نزدیک است رگ هایش از حجم خون بترکد، با این حال از تماشای او غرق لذت شده و با تمام وجود او را می خواست، می خواست که زمان در همین نقطه متوقف شود و او تمام این اشتیاق یکپارچه را به کام بکشد....

زینب که حس کرد مجاز نیست تا این حد خود را بیازد، به زحمت بر خودش مسلط شد و به تلخی گفت:

- "اگه ختم به خیر نشد چی؟"

کمی طول کشید تا فرزاد معنی این حرف را دریابد، آنگاه چهره درهم کشید و درحالی که حس می کرد ضیافتش پایمال شده است غرید:

- "بعدش رو نمی دونم، چون زمان برای من تا همین نقطه معنی داره."

و دستش را پیش آورد تا حلقه را درون انگشت زینب کند ولی پیش از آن گفت:

- "خودم سفارشش دادم، اسم من و تو روشه و شبیهش هیچ کجای دیگه نیست. شاید کمی خودخواهانه به نظر

برسه ولی متأسفانه من زیادی خودخواهم! اصلا هم با افکار فمینیستی میونه ندارم!"

بلافاصله زینب دستش را عقب کشید....

- "نه، صبر کن!"

این امتناع فرزاد را عصبی می کرد، ولی منتظر توضیحش ماند، افکار فمینیستی آخرین چیزی بود که شاید دختری مثل زینب می توانست به آن بیندیشد بلکه در این لحظه برایش چیزی باشکوه تر از یک چنین انحصارطلبی خودخواهانه ی مردی مثل فرزاد نبود! بالاخره دریک لحظه تصمیمی عجیب گرفت و وقتی به زبان آورد حتی خودش هم باور نمی کرد چنین چیزی گفته باشد:

- "اون بدل خودش رو به شکل من درآورده تا به خانواده ی شما آسیب برسونه، مطمئنا ضربه ی نهایی رو هم

به خود من خواهد زد، درواقع تمام این دردسرها ی ناخواسته به خاطر منه...."

کمی سکوت کرد تا بتواند آنچه را که می خواهد بگوید خوب کنار هم بچیند، فرزاد میان حرفش آمد:
 - "چی می خوامی بگی؟"

زینب نگاه مصممش را به او دوخت درحالی که این بار شیدایی را پس می زد:
 - "من و اون توی یک زمان واحد پیش خانواده ی شما حضور داریم، تشخیص این که کدوم اصل باشیم و کدوم بدل واقعا کار ساده ای نیست و هزاران فریب ممکنه این وسط کارساز باشه، پس من یه راه بیشتر ندارم برای نجات شما، این که هر دو ی ما حذف شیم!"

فرزاد با خشم بر او توپید:

- "یعنی از ما می خوامی هر دو تونو بکشیم؟! فیلم روسی راه انداختی؟"

زینب هنوز روی حرفش بود:

- "اگه اصل و بدل کنار هم قرار بگیرن و نشه تشخیص بدی کدومشون اصله، مطمئنا نابود کردن بدل کار ساده ای نیست، ولی من همین حالا اینجا جلوی چشمای شما باید حذف بشم، اگه بدل باشم که شما همگی راحت شدید و حذف زینب ضعیف اصلی خیلی راحت و ساده ست، اما اگه اصل باشم شما دیگه فقط با یه زینب سرو کار دارید که مطمئنا بدلیه! پس با یه نقشه ی درست و حساب شده باید نابودش کنید، این تنها راه نجات همه مونه. یکی باید فدا بشه تا بقیه جون سالم به در بیرن، من می خوام همون یه نفر باشم."

فرزاد با عصبانیتی غیرقابل توصیف بر او پرخاش کرد:

- "نه انگار تو فاز فیلم هندی هستی! آخه این حرف ها چیه که می زنی؟ زندگی ما بعد از این که دستمون به خون یه بی گناه آلوده شده چه ارزشی داره؟ چه تو خودت رو بکشی چه ما بکشیم ات واقعا هیچ فرقی نداره، اصلا می فهمی چی داری می گی؟"

- "منظورم کشتن نبود، شما می تونید زندونیم کنید. بعد از این که تکلیف اون ی که توی کلبه ست روشن شد بیاید سراغ من."

- "حتی با همین هم موافق نیستم. هر کاری راهی داره، راه حل مشکل تو و بدلت این نیست."

زینب خواست از ماشین پیاده شود ولی در قفل بود، از فرزاد خواست قفل را باز کند و فرزاد اولش امتناع کرد ولی با اصرار زینب بالاخره قفل را زد و بلافاصله پشت سرش پایین آمد و مقابلش قرار گرفت:

- "کجا می خوامی بری؟"

دخترک نگاه سرگشته اش را به چشمان کسی دوخت که در تمام دنیا برایش یگانه بود:

"من جایی نمی رم، کاملاً در اختیارت هستم! خواهش می کنم زندانیم کن."

فرزاد آهی کشید و دستش را پیش آورد....

"با من بیا!"

زینب قدمی به عقب برداشت اگرچه تصور همراهی با فرزاد تمام سلول های بدنش را سست می کرد...

"نمی خوام به شما آسیبی برسه، تک تک افراد این خانواده برام از جون عزیزترن! فرزادخان من حاضرم حتی

بمیرم تا این شر از سرتون کم شه... حضور من جز دردسر واسه شما چیز دیگه ای نبوده. کاش هرگز وارد

زندگیتون نشده بودم، کاش هیچ وقت به شما... دل نمی بستم...."

و قطره اشکی زلال از میان چشمش فروچکید، او خیلی کم می گریست و اشک های بی صدایش به شدت غم

انگیز و تلخ بود....

با هر قدمی که زینب به عقب برمی داشت فرزاد قدمی جلو می گذاشت:

"بسه دیگه اینقدر چرند نگو. این فردین بازی ها خیلی وقته که از مد افتاده!"

آنگاه درحالی که حلقه را بار دیگر نشانش می داد پرسید:

"اجازه می دی؟!"

زینب به دست کشیده ی او که تا مقابل سینه اش پیش آمده بود نگریست و بی اراده دستش را جلو برد، او مردد

بود بین آنچه که می اندیشد و آنچه که انجام می دهد....

فرزاد بی مهابا دست او را گرفت و با اشتیاق فشرد که باعث شد زمین و زمان برای زینب از حرکت بایستند....

آنگاه حلقه را به انگشت انگشتری دست چپ اش فرو برد و دست دیگرش را نیز برآن نهاد و گفت:

"این جویری غافلگیرش می کنیم!"

و رهایش کرد....

زینب سردر نمی آورد که منظور او چیست و در طوفانی از سرگستگی دست و پامی زد، هنوز طعم شیرین لمس

ناخواستگی لحظاتی پیش در تک تک سلول هایش باقی مانده بود، نمی دانست آیا زندگی در آمریکا او را

اینچنین بی قید کرده یا فقط دربرابر او چنین رفتاری از خود نشان می دهد؟!.....

نگاهش از چشمان پراشتیاق فرزاد به روی حلقه ای سرخورد که اکنون پیوند ناگسستنی میان او و محبوبش به

حساب می آمد، برای یک لحظه حس کرد می تواند از فرصت استفاده کند، نگاهش را به نگاه فرزاد دوخت و

حالتی خوف و خفن به خود گرفت:

- "توی بد دردمسری افتادی، چون دیگه نمی تونی منو از زندگی بیرون کنی!"

فرزاد چشمانش را تنگ کرد و نگاهش عمق بیشتری یافت...

- "منظورت چیه؟"

زینب دستی را که حلقه در آن فرو رفته بود بالا نگه داشت و گفت:

- "برام فرقی نمی کنه که این ماجرا ختم به خیر بشه یا نه، تا ابد این حلقه رو از انگشتم بیرون نمیارم، تو دیگه

شانسی برای ازدواج با یه دختر دیگه نداری فرزاد، اگرچه هنوز پدرمادرم در جریان این بله ی بی اجازه نیستن و

حتی صیغه ای بین مون خونده نشده ولی از همین لحظه به بعد اجازه نمی دم حتی فکر ازدواج با کس دیگه ای

به سرت بزنه!"

لبخند رضایت آمیزی روی لب فرزاد نشست و سری تکان داد:

- "پس توهم بلدی بدجنس بشی؟!"

زینب لب گزید و نگاهش را از او برگرفت، دلش می خواست کمی سر به سر فرزاد بگذارد:

- "شاید هم بدل باشم؟ جنس بدل هیچ وقت خوب نیست!"

این حرف مطلقا برای فرزاد دلهره ای به دنبال نداشت:

- "لازم نیست فاز مرموز بازی برداری، من نگاه زینب رو می شناسم، چیزی که حتی ذره ای از اون توی

چشمای بدلت نیست جزء دائمی چشمای توئه؛ عشق!"

زینب با تحیر به او نگریست، اگرچه این حرف دلش را به شدت لرزانده بود ولی.....

- "وقتی هنوز بدلم رو ندیدی چه طور می تونی درباره ی تفاوتی که بین چشمای ماست قضاوت کنی؟"

فرزاد لبخندش را فرو خورد و حالتی جدی به صورت و نگاهش داد:

- "من دیدمش...."

قلب زینب هزار تکه شد و فروریخت.....

- "م... منظورت چیه؟"

- "وقتی شنیدم ازدواج کردی یه بار به بهانه ی کارهای گاوداری اومدم خونه تون تا سر از ماجرا دربیارم، دیدم

اش، خود خودت بود، جز این که توی نگاهش به جای عشق چیز دیگه ای بود، کینه یا تنفر..... سعی کرد مثل

تو حالتی معصومانه و محجوب داشته باشه و حتی وانمود کرد که یه علاقه ی مصلوبی توی دلش نسبت به من

بوده ولی من کاملا فهمیدم که تصنیعه.... از این موضوع حیرون و متعجب بودم تا روزی که تو اومدی خونه ی

داداش، فرداش باهام تماس گرفتن و گفتن موضوع چیه و من فوراً باور کردم چون نمی تونستم اون زینبی رو که دیده بودم بپذیرم!"

زینب نگاهش را قدرشناسانه به او دوخت درحالی که نمی دانست باید چگونه احساساتش را بیان کند:

"چه خوب من و احساساتم رو آنالیز کردی! واقعا چرا؟"

لبخندی یه وری روی لب فرزند نشست که بی شباهت به نیشخند نبود:

"احمق نشو، درحال حاضر تو تمام فکر و ذهنم رو پر کردی، توقع نداشته باش نسبت بهت بی تفاوت باشم!"

سپس به سمت صندوق رفت تا چمدان کوچکش را بردارد، زینب که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و نمی

دانست چگونه با احساسات سرکش درونی اش کنار بیاید، دستی را که حلقه در آن بود روی قلبش گذاشت و با

دست دیگر حلقه اش را نوازش کرد، فرزند همان طور که چمدان را در یک دست گرفته و دزدگیرماشین را فعال

می کرد به طرفش آمد و دست آزادش را روی کمر زینب گذاشت و به سمت جلو هدایتش کرد و گفت:

"سعی کن به خودت مسلط باشی، من کنارتم! بریم..."

بویی که از کباب شدن جوجه ها برمی خاست حسابی اشتها را تحریک می کرد، کوهان گاه گاهی به در ورودی

نگاهی می انداخت تا ببیند عمویش کی می آید؟ او هنوز هم به خاطر سنگول بغض داشت و نگران اتفاقی

قریب الوقوع بود. فرانک لبخندی به روی زینب که نگران به نظر می رسید زد و پرسید:

"چیه؟ تو فکری؟"

زینب لبش را گزید و گفت:

"راستش روم همیشه بگم، ولی دستشویی بهم فشار آورده."

فرانک خندید:

"خب این که فکر کردن نداره؟ همون جا گوشه ی حیاط هست!"

زینب لبخندی زد و برخاست و به سوی دستشویی رفت، شیرزاد همان طور که جوجه ها را باد می زد زیرچشمی

نگاه بدبینانه ای به زینب که دور می شد انداخت و بعد به چهره ی آسوده ی فرانک که خبر از گفت و گوی

تلفنی او و فرزند نداشت انداخت، کوهان زیرلب غرولندی کرد:

"چرا ضعیفه نمیاد؟ نکنه همه شون کشته شدن، می ترسه بیاد بهم بگه؟"

فرانک سعی کرد دلداری اش دهد:

- "فدای سرت دادم، چرا اینقدر حرص می خوری واسه دو تا حیوون؟"

کوهان نمی توانست مثل او فکر کند:

- "اگه اونا همه شون مرده باشن من چه جوری بفهمم کدوم یکی از این دو تا زی زی گولو اصلی هستن؟"

فرانک کاملاً آسوده خاطر به نظر می رسید:

- "دیگه نیازی نیست، مثل روز روشنه که این اصلیه، قبلیه بدلی بود چون به محض اومدن این غییش زد."

کوهان عصبی شد:

- "فکر کردی کسی که تغییر چهره ی به این تمیزی داده براش کاری داره که لباس عوض کنه؛ تعطیل؟!"

این بار شیرزاد و فرانک با تحیّر و تحسین به او نگریستند، شیرزاد گفت:

- "یکی دیگه شون داره با فرزاد میادا!"

هر دو به دهان شیرزاد چشم دوختند، آثار وحشت باردیگر در چهره ی آن ها پدیدار شد، شیرزاد فرانک را توییح کرد:

- "نباید می داشتی بره دستشویی، باید دنبالش می رفتی تا دوباره گم وگورنشه."

فرانک با عجله برخاست و دوان دوان به سمت دستشویی رفت، صدای شیرآب می آمد، نفس راحتی کشید،

اما.... در همین لحظه فرزاد و زینب را دید که با هم از در ورودی باغ داخل می شوند....

زینب با دیدن چهره ی وحشت زده و نگران فرانک قدمی به عقب برداشت که دوباره با حمایت دست فرزاد روبه

رو شد که برکمرش گذاشته می شد:

- "ترس، برو جلو!"

آب دهانش را به زحمت فرو داد و هرچه کرد نتوانست حتی لبخندی ساختگی به چهره بنشاند:

- "سلام فرانک جون، اصلاً ازت توقع ندارم نسبت بهم خوشبین باشی، ولی اگه هنوز این پسورد کار می کنه،

من.... جودی ابوتم!"

فرانک بدون این که حتی قادر باشد جواب سلامش را دهد نگاهش را به فرزاد دوخت تا از او تأییدی بگیرد یا

هرچیز دیگری که اندکی دلش را اطمینان بخشید، فرزاد پلکی زد که یعنی جای نگرانی وجود ندارد؛ آنگاه

بازوانش را گشود تا فرانک را در آغوش خود جای دهد و اندکی آرامش کند، فرانک بلافاصله خود را به عموییش

چسباند و همان طور که به سینه اش چنگ می زد نالید:

- "من می ترسم عمو، می ترسم! الان اون یکی توی توالته!"

فرزاد و زینب با این حرف بلافاصله رفتند سمت توالت، هنوز صدای شرشر آب می آمد، زینب برای لحظه ای به خود جرأت داد و به طرف در هجوم برد، از آن طرف قفل بود و هیچ راه دررویی در این جا وجود نداشت جز یک دریچه ی کوچک نزدیک سقف به طول و عرض سی در سی سانتی متر که یک آدم معمولی نمی توانست خودش را به آن برساند یا از آن عبور کند....

فرانک با مشت و لگد به در کوبید و فریاد زد:

"لعنتی تو چه طور اینقدر تمیز همه مونو گول می زنی! باز کن این درو کثافت!"

فرزاد شانه های فرانک را گرفت و او را عقب کشید:

"آروم باش فرا، برید عقب."

و یک قلوه سنگ از روی زمین برداشت و آن قدر روی قفل کوبید تا بالاخره از آن طرف باز شد، شیر آب باز بود و توالت خالی....

کوهان و شیرزاد که متوجه ماجرا شده بودند بلافاصله خودشان را به آن ها رساندند و سلام کوتاه و مختصری میانشان ردوبدل شد، فرانک از ترس کبود شده و نفس نفس می زد، کوهان به زینب نگاه کرد، زینب که از دیدن کوهان با تمام وجود خوشحال شده بود برای لحظه ای تمام ترس و وحشتش را فراموش کرد و قدمی به طرفش برداشت و بی اراده دستش را پیش برد که روی گونه اش بکشد ولی بی هیچ لمسی نزدیک صورتش نگه داشت و درحالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود زیر لب گفت:

"کیوان...."

کوهان قبل از آن که متوجه برق اشک درون چشمان زینب شود متوجه برق حلقه اش شد و نگاهش روی حلقه ثابت ماند، زینب دستش را مشت کرد و عقب کشید، کوهان گفت:

"حلقه ی جاویده؟"

زینب بغضش را فروخورد و بی هیچ پاسخی به فرزاد نگریست، حالا دیگر وحشت حاصل از غیب شدن دوباره ی بدل جایش را داشت به استفهام می داد، فرزاد لبخندی زد و گفت:

"نه عموجون، حلقه ی منه! زی زی تو بعد از این مال عموته!"

کوهان نمی دانست باید بخندد یا بازهم به اصل بودنش شک کند، نگاه عمیقش به چشمان مصمم و آرام فرزاد کم کم مطمئنش کرد که یک عاشق هرگز اشتباه نمی کند!

لبخندی که از مدت ها پیش با صورت قشنگ کوهان قهر کرده بود حالا دوباره داشت برمی گشت، این حس خوب و مثبت خیلی سریع به همه منتقل شد و وحشت جای خود را به خنده و شادی داد، فرانک فوراً احساسات فمیستی اش تحریک شد:

- «عموجون، مگه چتره که می گی مال منه؟ یه زن هم شخصیت داره و باید به عنوان یک انسان بهش احترام گذاشته بشه، مال منه یعنی چی آخه؟!»

کوهان دهن کجی تروتمیزی کرد و چیزی زیر لب گفت با این مضمون: «باز این کوهان پس کله شروع کرد!»
فرزاد نگاهی زیرچشمی به زینب انداخت و نظرسنجی کرد:

- «خودت کدومش رو ترجیح می دی؟ بگم هر وقت مایل بودی در کنارم باش، یا بگم مال منی؟»
زی زی سرش را پایین انداخت و نجیبانه گفت:

- «دومیشو ترجیح می دم!»

و کوهان و شترزاد یک کف مرتب به افتخارش زدند با این جمله ی تشویقی: «به افتخار ضعیفه شماره ۳!»
فرانک هم جووری نگاهش کرد که یعنی مطمئن شدم تو اصل زی زی اسگلی!
حالا دیگر شیرزاد هم دوباره شده بود همان شترزاد همیشگی:

- «ما اینجا با جونوری شبیه تو درگیریم، بعد تو با داداش ما دل وجیگر داد وستد می کنی پدرسوخته؟»
دوباره همه خندیدند و فرانک گفت:

- «جونوری شبیه تو» رو خیلی خوب اومدی!»

و بازهم خندیدند....

آنگاه شیرزاد دست هایش را به هم کوبید و گفت:

- «مبارکه، به پای هم برید تا آخر دنیا!»

چه قدر این جمله قشنگ تر از «به پای هم پیر شید» بود! اگر آخر دنیا همین جا توی مشت های گره کرده ی مریوژ باشد، بازهم پا به پای هم بودن برای فرزاد و زینب نهایت خوشبختی ست....

کوهان که از یک سو به خاطر عمو و زنعوی آینده اش خوشحال بود و از سوی دیگر به خاطر مریوژ نگران، نگاهی به بیرون باغ انداخت و با دیدن اتومبیل شیک و خوشگل عموفرزادش گفت:

- «مبارکه عمو.»

و فرانک نیز تبریک گفت و فرزاد جوابشان را داد:

"سلامت باشید. خوش ات میاد عموجون؟"

کوهان لب و لوچه ای برچید:

"قشنگه، ولی من فکر کنم واسه گاوداری وانتافه آبی، رنگ روغنی بیشتر به دردتون می خورد!"

همه با این حرف خندیدند، حتی زینب هم حالا ته رنگی از خنده بر لب داشت ولی نمی دانست قرار است کارش با این بدلی غیب شده به کجا برسد.

فرزاد نگاهی توی حیاط چرخاند و گفت:

"پس آتی کجاست؟"

شیرزاد گفت:

"رفته طویله یه سر به حیوونا بزنه، می خواست مطمئن شه بقیه شون آسیبی ندیدن. آخه اون عوضی زده سنگولو کشته چون بوی اهریمن رو حس می کرد."

هر دو به شدت متأثر شدند، می دانستند سنگول برای کوهان بسیار عزیز بوده، حالا کوهان علاوه بر غم سنگول نگران چیز دیگری هم بود:

"تاحالا باید برمی گشت، نمی دونم چرا اینقدر دیر کرده!"

فرزاد غرید:

"چرا نمی رید دنبالش؟ خب شاید سرش بلایی آورده باشه."

کوهان گفت:

"قبل از این که مرپوژ غیب شه ضعیفه رفته بود طویله. اون اینجا پیش ما بود...."

هر دو همزمان با تحیر پرسیدند:

"مرپوژ؟!"

فرانک جواب داد:

"بله، اسم بدل زی زی مرپوژه..."

البته حیرت فرزاد تنها به خاطر عجیب و غریب بودن این نام بود ولی زینب نام مرپوژ را اولین بار از زبان حسن شنیده بود! حالا وحشت از کشته شدن سنگول یا بقیه ی حیوانات یا بلایی که سر آتی می توانست بیاورد یک طرف، او به چیزی فرای همه ی این ها می اندیشید، به حسن و خوابی که دیده و احیانا رؤیای صادقه بوده....

فرزاد صبر نکرد تا واکنش بقیه را ببیند، بلافاصله باعجله به سمت طویله دوید، پشت سرش کوهان و شیرزاد هم دویدند ولی فرانک قبل از این که قدم از قدم بردارد متوجه رنگ و روی پریده و وحشتزده ی زینب شد....
- "زی زی؛ چت شده؟! چیزی یادت اومده؟"

زینب که حتی قادر نبود اعمال حیاتی اش را تحت کنترل درآورد، همان طور که نفسش را به زحمت از هوای اطراف می جست، دستش را روی گلویش فشرد و گفت:

- "حسن... حسن خوابش رو.... دیده بود! اون.... به من گفت مرپوژ... گفت تو مرپوژی!"

ابروهای فرانک نیز یک وجب بالا پرید و تقریباً زبانش قفل شد.... زینب ادامه داد:

- "اون از کجا می دونست؟ اون یه همچین اسمی رو هرگز نشنیده بود! حتی من هم فکر می کردم.... فقط یه کابوسه و یه سری هذیون های بی ربط!"

صدای فرانک تقریباً فرق زیادی با جیغ نداشت:

- "دیگه چی دید؟ می تونی بگی؟"

زینب سرش را به چپ و راست تکان داد:

- "نه؛ اون از من می ترسه! با من حرف نمی زنه.... خواهش می کنم یه زنگ بهش بزن و ازش پرس فرانک! ازش پرس چه خوابی دیده؟"

فرانک گوشی را از توی جیبش بیرون آورد و شماره ی حسن را گرفت، درعین حال بازوی زینب را نیز گرفته و با خود به سمت طویله می کشاند، جایی که الان باید همه ی اعضای خانواده اش باشند....

- "الو حسن، سلام! خوبی؟"

.....

- "مرسی، قربانت... حسن جان یه خواهشی ازت دارم، می تونی خوابی رو که دیشب دیدی واسه من تعریف کنی؟ درباره ی مرپوژ...."

.....

درفاصله ای که آن طرف حسن حرف می زد، این سوی خط چهره ی فرانک تمامی طیف های رنگین کمان را به تجربه درمی آورد، زینب که حس می کرد حرف های حسن باید به شدت نگران کننده باشد چون این طرف فرانک اصلاً حال خوشی نداشت، پاهایش سست شد و ایستاد، متعاقبش فرانک نیز از رفتن بازماند و روی زمین نشست....

زینب شانه ی فرانک را تکان داد:

"چی شده فرا؟ حرف بزن!"

فرانک به زحمت خطاب به حسن گفت:

"می تونی بگی دقیقا کجا افتاده بود؟"

.....

"یعنی.... دیگه هیچی یادت نمیاد؟"

.....

"مرسی حسن جان.... خداحافظا!"

و تماس را قطع کرد و نگاه درمانده اش را به زینب دوخت....

"می شه بگی حسن چی گفت؟ من دارم از ترس سخته می کنما؟"

واقعا به زحمت می توانست جواب دهد:

"می گفت یه چیزهای قروقاطی دیده که یادش نیست، فقط چند تا نکته از خوابش رو به خاطر آورد، یکی این

که یه خانم توی خوابش بود، یه نفر داشت گردنبندی رو با نگین زمردی می انداخت توی گردنش، می گفت

اون یه نفر زینب بود، ولی اون خانم بهش می گفت مریوژ ازم فاصله بگیر.... می گفت وقتی گردنبند رو انداخت

توی گردنش، اون خانم از هوش رفت، دیگه چیز بیشتری یادش نبود تا این که.... این که گفت یه چیزی شبیه

مربع مسی با یه سری نوشته دیده که اون خانم با لمسش دوباره به هوش اومده و.... مریوژ قیافه ش.... کاملا

عوض شده!"

زینب بدون این که معطل بماند به سوی طویله دوید، فرانک نیز پشت سرش بلافاصله بلند شد و به دنبالش راه

افتاد، در طویله باز بود و تمام حیوانات از دم روی زمین افتاده و به نظر می رسید خفه شده باشند، از همه

وحشتناک تر آتی بود که بی هوش در آغوش شیرزاد رها شده و گردنبند بدلی زمرد در گردنش برق می زد،

کوهان هم به عمویش چسبیده و از شدت ناراحتی گریه می کرد....

زینب فریاد زد:

"نه؛ آتی!...."

و فرانک که با شنیدن حرف های حسن قدری برخوردش مسلط تر بود سعی کرد آرامشان کند:

"نگران نباشید، این مشکل یه راه حل داره! فقط اون لوح مسی باید پیدا بشه...."

همه نگاهش کردند، واقعا حتی اگر این تنها راه حل باشد، حالا آن لوح مسی کجای این دنیا است؟! کوهان که از فشار این معما گریه اش قطع شده بود، نگاه خیسش را به فرانک دوخت و بینی اش را با صدا بالا کشید و گفت:

- "از کجا به همچین کشفی رسیدی؟"

فرانک نگاه مرددی با زینب ردوبدل کرد و گفت:

- "حسن..... خواب دیده."

کوهان بی اختیار خنده ی تمسخرآمیزی تحویلشان داد:

- "عجب! دلیل مستندی! لابد اینم منبعشه؟"

و اشاره ای کرد به دبه های خالی آب که گوشه ی طویله افتاده بود.

فرانک انگشتش را به سمت زینب گرفت:

- "نه؛ این منبعشه!"

همه منتظر توضیح زینب ماندند، او که ناگهان مرکز توجه این گردهمایی وحشتناک قرار گرفته بود، دستش را روی گلویش فشرد و گفت:

- "اسمی که شما الان گفتید، دیشب حسن خوابش رو دیده بود.... مریوژ...."

کوهان میان حرفش تقریبا فریاد زد:

- "چرند می گی! حتما تو خود مریوژی وگرنه احدی از این اسم خبر نداره! دیگه ازت نمی ترسم عوضی! یالا

مادرم رو برگردون!"

و به طرف زینب که ناگهان بی اراده پشت فرانک پناه می گرفت حمله ور شد، فرزند از پشت پهلوهایش را گرفت و به سمت خود کشید و سعی کرد آرامش کند:

- "آروم باش عموجون، چیکار داری می کنی؟"

زینب با بغض و دلخوری نگاهش کرد ولی کاملا درکش می کرد:

- "حق داره، فشار بیش از اندازه ای رو تحمل کرده. هرکس دیگه ای هم جای این بچه بود بهم شک می کرد.

ولی عزیزم یه کمی به عقلت مراجعه کن، وقتی من اومدم اونی که پیش شما بود خودشو گم وگور کرد، کدوم

عقل سالمی باور می کنه که من بدل باشم؟ مگه نرفت توی دستشویی؟ غیب نشد؟ من اون موقع کجا بودم؟

کنار عموتون! اگه اون بدل نبود که نیازی نبود غیب شه؟"

کوهان بار دیگر بینی اش را باصدایی گوشخراش بالا کشید و درحالی که سرش را تکان می داد گفت: "نه؛ راست می گی من اشتباه کردم، فقط زینب واقعی می تونه به جای یه جواب سه کلمه ای مقاله ی علمی پژوهشی ارائه بده!"

در این شرایط هولناک خندیدن به چنین متلک بی رحمانه ای اصلا کار ساده ای نبود، با این حال فرانک و فرزاد خنده ی بی اختیار خود را فروخوردند و زینب که لب هایش را به درون دهانش می مکید تا ضایع شدنش را پنهان کند، برای لحظه ای متوجه بابالنگ درازش شد....

او سر آتریسا را به سینه اش فشرد و درحالی که یک قطره اشک، بی صدا و مردانه از زیر مژگانش فرومی چکید آهسته زمزمه کرد:

"آتی پاشو؛ من طاقت ندارم..... خدایا چیکار کنم؟"

زینب نتوانست این حالتش را تحمل کند، با چند قدم کوتاه کنارش آمد و روی پنجه ی پایش نشست و دستی به صورت لطیف زیبای خفته کشید....

"غصه نخور بابالنگ دراز من! آتی حالش خوب می شه، حسن توی خواب دیده.... دیده که مریوژ گردنبند رو انداخته گردنش و باعث شده بی هوش بشه، ولی با لوح مسی مشکل حل شده."

پیش از آن که شیرزاد فرصت کند واکنشی به این موضوع نشان دهد لب های آتریسا تکانی خورد و صداهایی نامفهوم از گلویش خارج شد:

"س... سک... سکی... سکینه.....!"

به نظر می رسید این نهایت توانایی آتریسا در این لحظات بود، همه با تحیر به اتفاقی که لحظاتی پیش افتاده بود فکر می کردند: آتی هشیاری اش را از دست نداده و از اطرافش ادراک دارد، اما... ظاهرا توانایی حرکت را از دست داده است!

کوهان چهره درهم کشید و تکرار کرد:

"چی؟! سکینه؟! حالا چرا اون ماده غاز عاشق؟ آدم قحطی بود؟"

و برای تأیید حرفش نگاهی به عمو و خواهرش انداخت، ولی آن ها به هیچ عنوان به نظر نمی رسید که با او موافق باشند، فرزاد ملامتش کرد:

"عموجون، این جور مواقع به هر کلمه ای که از دهن مامانت میاد بیرون اعتماد کن، فعلا تنها کسی که بین ما نیروی ماورائی داره آتیه."

زینب بلافاصله یاد چیزی افتاد:

"روزی که در سوئیتیم زده شد و به محض بازکردنش بی هوش شدم... اون موجود وحشتناک... مریوز... باصدای سکینه گولم زد، گفت که... گفت که اومدم تنهایی خوف نکنی! چرا سکینه؟"

این حرف باعث شد برای چند ثانیه همه در سکوت کامل به زینب خیره شوند، بعد هم نگاه های استفهام آمیزی با هم ردوبدل کردند به این امید که پاسخ این سؤال مهم توی صورت طرف مقابل باشد.

نهایتا فرزند اظهار نظری کرد:

"چاره ای نداریم جز این که با خود سکینه حرف بزیم. الان کجان این دوتا؟"

کوهان جواب داد:

"خونه شون. صبر کن به کیهان زنگ بزنم."

فرزاد مصلحت اندیشی کرد:

"نه؛ خطرناکه. باید بریم دنبالش، ممکنه بخوان بلایی سر سکینه بیارن."

فرانک خواهرشوهربازی درآورد:

"البته اگه همدستشون نباشه!"

دوباره همگی هنگ کردند و برای هضم این جمله ی ثقیل نگاه پرسشگرانه ای به فرانک انداختند، واقعا منظوری نداشت...

"واقعا منظوری نداشتیم، چرا این جوری نگاه می کنید؟"

کوهان بدون این که منتظر چیزی بماند با عجله از در انبار بیرون رفت، فرزاد هم پشت سرش راه افتاد و رو به شیرزاد گفت:

"داداش شما مراقب خانم ها باش، من برم به هوای کوهان."

شیرزاد هیچ مخالفتی نداشت، او درحال حاضر احتمال هر خطری را برای تک تک اعضای محبوب خانواده اش می داد، لذا فقط سری به توافق تکان داد و بعد هم خم شد و بوسه ای بر پیشانی آتریسا نشان داد که باعث شد فرانک و زینب با بغض به یکدیگر نگاه کنند و سخت متأثر شوند...

شیرزاد با زیبایی خفته اش غمگین غمگین رازدل می گفت:

"آتی جون... کینگ کونگ رؤیاهات فدات، چشمای سبز خوشگلت رو باز کن نفسم! آتی من!"

فرانک همان طور که بغضش را فرو می داد آهسته گفت:

- "ددی... بیشتر از این خودتو اذیت نکن، دیگه داری حالمونو به هم... (چیز)... دیگه داری... خیلی غمگین مون می کنی!"

و زینب سینه ای صاف کرد تا خنده ی بی موقعش را آن لابه لا بیوشاند!

شیرزاد به نیم نگاه بی اعتنایی اکتفا کرد و دوباره روی صورت آتی خم شد، وقتی فرانک حس کرد پدرش الان است که کارهای مثبت هجده انجام دهد بلافاصله دست زینب را گرفت و گفت:

- "بیا بریم یه هوایی بخوریم. اوه اوه این حیوونی ها چه ناجور کشته شدن، خدا نگذره ازش، بی شعور!"

زینب نگاه تلخش را بین حیوانات بی جان چرخ می داد و حس کرد «بی شعور» لطیف ترین فحشی است که در چنین شرایطی می توان به باعث و بانی چنین فجایی داد.

همان طور که فرانک مثل عشاق دستش را دور بازوی زینب حلقه کرده بود هر دو به درون باغ رفتند و زینب گفت:

- "اگه اون طور که حسن توی خواب دیده، این مشکل با لوح مسی برطرف بشه، الان اون لوح رو باید از کجا پیداش کنیم؟"

فرانک لب و لوچه ای برجید و شانه ای بالا انداخت:

- "نمی دونم، به هر حال این جونور حتما می دونسته باید کجا قایمش کنه که ما نتونیم پیداش کنیم."

زینب دوباره تز دیگری به ذهنش رسید:

- "حالا گیریم که این لوح رو از یه طریقی پیداش کردیم، حضور سکینه اینجا به چه دردی می خوره که آتی جون اسمشو آورده؟ فرانک اوضاع به نظرت قدری مشکوک نیست؟"

فرانک نگاهش را به دوردستها دوخت و دستش را گرمتر دور بازوی زی زی حلقه کرد:

- "من که گفتم سکینه هم ممکنه باهاشون همدست باشه، شماها فکر کردین خواهرشوهر بازی درآوردم."

زی زی قدری متحیر شد، البته فقط قدری:

- "کسی حرفی از خواهرشوهر بازیت نزد، فکر کنم منویات درونی خودت رو داری به بیرون سیلان می دی!"

فرانک چپ چپ نگاهش کرد:

- "چی؟ ددی کم بود حالا تو هم واسه من روانکاو شدی؟"

زینب نگاهش را از او برگرفت و جوابی نداد، فرانک حلقه ی دستش را از بازوی زینب برداشت و گوشی اش را درآورد و مشغول اس زدن شد، زینب کنجکاوانه نگاهی به صفحه ی نه اینچی گوشی انداخت و با دیدن اسم حسن متعجبانه پرسید:

- "چیکار می کنی فرا؟"

بدون این که سرش را بلند کند جواب داد:

- "نگران حسنم، می خوام ببینم در چه وضعیتیته."

زینب فرصت نداشت تفتیش احساسات کند چون با این حرف فرانک، خودش هم حسابی به دلشوره افتاد:

- "یعنی.... فکر می کنی ممکنه به حسن هم آسیب برسونه؟"

صدای وصول پیامکی آمد....

- "شکر خدا فعلا حالش خوبه، ولی مطمئنم مریوژ حساب همه چیو کرده، بی خودی که به خواب حسن نیومده؟"

زینب کمی فکر کرد، او مطلقا تحت تأثیر احساسات زنانه اش نبود:

- "چیزی که حسن توی خواب دیده بیشتر شبیه یه لطفه تا یه تهدید.... بین، کسی اسم مریوژ رو نمی دونست ولی حسن این اسم رو توی خواب شنید، کسی ندید چه بلایی سر آتی اومده ولی حسن این صحنه ها رو توی خواب دیده، پس هرچی که هست این خواب و هر مطلب دیگه ای که توش بوده احتمالا دونستنش به نفع ماست.... یه جورایی حس می کنم کسی داره کمک مون می کنه، کسی که احتمالا با مریوژ مشکل داره یا.... یا این که طرفدار آتیه."

این حرف ها بیش از آنچه که بشود فکرش را کرد به فرانک اطمینان بخشید، او حالا خیلی خوب درک می کرد که چرا کوهان تا این حد به زینب دل بسته است، این دختر به خوبی از پس مشکلات برمی آید و حتی در بدترین شرایط روحی هم قادر است منطقی بیندیشد و منطقی رفتار کند.

- "حق با توئه، ولی من فکر می کنم لازم باشه حسن رو بیاریم اینجا، اگه جلوی چشم خودمون باشه خیالمون راحت تره."

زینب درک نمی کرد چرا فرانک تا این حد نگران حسن است:

- "اینجا فعلا ناامن ترین نقطه ی روی زمینه، ضمن این که اگه بخوام حسن رو بیارم اینجا مجبورم از جاوید بخوام این کارو انجام بده، من مطلقا دلم نمی خواد جاوید.... با فرزاد.... رو به رو بشه!"

فرانک لبخند موزیانه ای را پشت لبهایش پنهان کرد و سری به تأیید تکان داد:

"راست می گی، ممکنه یهو یکیشون سلمان خان بشه، یکیشونم، چه می دونم؟ مثلاً وی جی!"

زینب استفهام آمیز نگاهش کرد، او درست تشخیص نداد که این الان دقیقا یک متلک بود یا قسمتی از حقیقت آگراندیسمان شده؟ فرانک خودش جواب سؤال نپرسیده را داد:

"واقعا چی فکر کردی داغون؟! الان جاوید هم اینجا بیاد عمو فرزادم باهاش دست می ده و حال و احوالپرسی می کنه، تو هنوز عمومو نشناختی؟ یا نکنه فکر می کنی مثلاً مرسته ای؟" (معشوقه ی کنت مونت کریستو)
زینب بابت این همه حماقت از خودش شاکی شد:

"نخیر، من کاملاً به خصلت های پشت کوهی شما خانواده ی محترم واقفم، منتها خودم خیلی دوست ندارم...
چه جووری بگم؟... اصلاً هیچی ولش کن!..."
بعد ناگهان فکر کرد وقتش رسیده کمی تلافی کند:
"اصلاً ببینم؛ تو چرا اینقدر نگران حسنی؟"

تا فرانک دهن باز کرد جواب دهد فوراً زینب دستش را مقابل صورتش بالا گرفت و گفت:

"لطفاً نگوی که نگرانی خواهرانه ست که فکت رو با آسفالت یکی می کنم، حسن بچه م داره واسه ت بال بال می زنه بعد تو این جا دم از نگرانی های خواهرانه می زنی؟ بفهمم بچه مو هوایی کردی به سعیدخان گزارش می دم کوهان پس کله!"

فرانک که حتی فرصت دفاع از خودش پیدا نکرده بود ناگهان زد زیر خنده و متعاقبش زینب نیز لبش به خنده ای کش آمد و کم کم نزدیک بود کل باغ و مزرعه را بگیرند روی سرشان.

فرزاد و کوهان که به همراه آن دو غاز شیدا تازه رسیده بودند، با دیدن خنده های این دو دوست صمیمی با تحیّر به یکدیگر نگاه می کردند، کوهان سری به تأسف تکان داد و خطاب به فرزاد گفت:

"عاشق یه همچین موجود خجسته ای شدی، نمی خوای تجدیدنظر کنی تا دیر نشده؟"

فرزاد که می دانست کوهان مطلقاً در این اخطار جدی نیست ضربه ی ملایمی پشتش نواخت و گفت:

"انتخاب تو رو هم خواهیم دید جوجه!"

و با قدم هایی بلند به سمت دخترها حرکت کردند.

زینب فوراً دست و پایش را جمع کرد و ضمن سلام دستپاچه ای که خطاب به تازه واردین می گفت، نگاهش را از صورت فرزند به سمت سکینه چرخاند، درحالی که نمی دانست باید برود جلو و روبوسی کند یا همین جا بایستد و رفتارهای بقیه را آنالیز کند؟

کیهان گفت:

- "هنوز مادر دَ گاوخانه می باشد؟"

فرانک سری تکان داد، کیهان تویببخش کرد:

- "همطور تنها و بی هوش؟ کسی دَ پیشش نیست؟"

احیاناً لحن فرانک آمیخته با قدری دهن کجی بود:

- "خیر؛ پدر کَدش می باشد!"

سکینه با یک ابروی بالا رفته جووری به او نگاه کرد که یعنی دارم برات! بعد هم پیشاپیش جمع به سوی طویله حرکت کرد، بقیه هم مثل لشکر شکست خورده پس و پیش دنبالش راهی شدند. این فکر ذهن زینب را درگیر کرد که این فرانک هم کم ظالم بلا نیست ها؟ به نظر می رسد کیهان باید دو واحد گویش افغان کَدش پاس کند!!

فرزند که کنار فرانک و زینب قدم برمی داشت، آهسته سرش را پیش آورد و زیرگوش فرانک گفت:

- "این خیلی خوبه که سعی دارید به اوضاع مسلط باشید و با گریه و زاری تمرکز خودتون و دیگران رو به هم نمی زنید، ولی لطفاً یه کمی حفظ ظاهر کنید!"

قدری طول کشید تا فرانک متوجه منظور عمویش شود، آنگاه سری تکان داد و گفت:

- "حق باشماست، ولی مامی حتماً حالش خوب می شه، شک ندارم!"

وقتی سکینه کنار آتریسا زانو زد، همه جووری به اوچشم دوخته بودند که انگار همان شاهزاده ای ست که قرار است با بوسه اش زیبای خفته از خواب صدساله برخیزد. سکینه نگاهی بین جمع چرخاند و آنگاه خطاب به شیرزاد گفت:

- "پدرجان، لطفاً مادر رَد زمین مانده و کُلگی تان از گاوخانه بیرون شوید."

با کمی فسفر سوزاندن فهمیدیم منظورش این است که آتی را همان جا تنها بگذاریم و همگی برویم از طویله بیرون.

فرانک پیش از آن که کسی واکنشی به این حرف نشان دهد با بدبینی مطلق گفت:
 "چرا مامی اسم تو رو آورده؟ تو این وسط چه کاره ای مگه؟"

سکینه که بسیار صبورتر از انتظار جمع به نظر می رسید بی آن که حتی اخمی به چهره بیاورد توضیح داد:
 "مه د بین قومم به حد نیاز رمل اندازی ر یاد گرفته ام، مادر د جریان است، مه و مادر کد یکدیگر خود روی
 ای موجود کار میکدیم و نامش ر به دست آوردیم. مه چیزهایی یاد دارم که هیچ کدامتان د خواب هم دیده نمی
 تانید، کافی است یا بازهم کدام برهان دگه بیاورم؟"

زینب حس کرد این براهین خانوادگی در میان پشت کوهی ها دست به دست و نسل به نسل می چرخد! فرانک
 دیگر حرفی برای گفتن نداشت و از نگاه چپ چپ کیهان هم حسابی عصبی شده بود.
 شیرزاد به سختی دل از ضعیفه اش کند و او را روی زمین رها کرد و گفت:
 "کاش از همون مدلی هاش بود که با بوسه ی شاهزاده ی رؤیاهاش از خواب پاشه."
 باز هم فرانک:

"خداروشکر که این طوری نبود، وگرنه الان داشت بندری می رقصید!"
 همه تند نگاهش کردند، فوراً دستپاچه شد و سعی کرد از خودش رفع اتهام کند:
 "آخه نمی دیدین ددی چه جور می مالیش می کرد که؟!..... عه؟ خوزن و بچه این جاست!"
 و اولین نفر از طویله خارج شد، فرزاد زیرلب غرید:
 "نخیر؛ آدم نمی شه."

و بازوی زینب را لمس کرد که همراهش خارج شود و رنگ به رنگ شدن دخترک شیدا را نادیده گرفت، پشت
 سرشان بقیه نیز با کمی تردید خارج شدند، کوهان بیرون طویله به کیهان گفت:
 "مطمئنی این زنت با مرپوژ همدست نیست؟"
 کیهان تقریباً داد زد:

"زبانت ر گازانبر بگیرد، چه چتیاات برمی نومائی؟" (منظورش همان چرت و پرت بود)
 کوهان اصلاً قصد خوشمزگی در چنین شرایطی نداشت ولی نتوانست بی تفاوت باشد:
 "فکر کنم آخرش رو با گویش پارسی باستان قاطی کردی، یه کمی بیشتر روللهجه ت کار کن."
 کیهان هم کمی فکر کرد و سری به تأیید تکان داد.

بعد از خروج مردّد و سرشار از نگرانی اعضای خانواده، سکینه سری به تأسف برای خودش تکان داد که تا این حد غیرقابل اعتماد به نظر می رسد، آنگاه دستی به گردنبد آتریسا کشید و به محض لمس نگین سبزرنگ، چشمان آتریسا کاملا باز شد و باعث شد سکینه برای لحظه ای شوکه شود، اما خیلی زود بر اوضاع مسلط شد و به لمس خود ادامه داد و آهسته زمزمه کرد:

- "آرام باش مادرجان، مه او شیطان رَد جایش می شانوم." (من آن شیطان را در جایش می نشانم)

لحظاتی نفسگیر با اورادش سرگرم بود و لرزش آتی را زیردستانش حس می کرد و سعی داشت همچنان بر اوضاع مسلط باشد، ناگهان در سایه روشن کنار دیوار غربی طویله سایه ی دختری با موهای پرپشت و سیاه که تا روی میچ پایش ریخته و نیمی از صورتش را پوشانده بود پدیدار شد، گویی از میان علف ها سربرآورده بود، او که بر خلاف ظاهر ریزه اش صدایی خشن و نخراشیده داشت غرید:

- "نمی تونی کاری کنی! خودت رو کنار بکش سکینه وگرنه تو هم همون جایی قرار می گیری که این خانواده هستن، من همه ی شما رو با هم نابود می کنم و هرکسی که به این ها کمک کنه." سکینه با بی تفاوتی گفت:

- "مه به تو ثابت خواد کُدم که اشتباه می کنی، قدرت های مَر دست کم نگیر پریزاده!" دوباره آن سایه ی شوم:

- "اگه با تو کاری ندارم به خاطر قبیله ی مادرته که جادوهای سیاهشون حرف نداره، ولی انگار می خوای راهت رو ازشون جدا کنی!؟"

سکینه آهی کشید و چشمانش را برهم فشرد:

- "تو از عشق چی می دانی؟ حالی بسیار وقت می شه که مه راهم از قومم جداست، مه دلم رَ به این فامیل سپرده م و کسی توان توطئه برعلیه مه نداره."

- "عشق؟! چرا فکر می کنی از عشق چیزی نمی دونم؟ من با کینه ی قاتل های مادرم اینجام، این یعنی عاشق مادرم هستم. اگه یکی کیهان رو بکشه تو از تقصیرش می گذری؟"

لب های سکینه از فشار این تصور لرزید، آنگاه چشمانش را برهم فشرد و بی آن که به این پریزاد سنگدل نگاهی بیندازد آهسته گفت:

- "دوباره عاشق شو مریوژ، زیندگیت رَ از نو بساز، دوا ی درد تو همی است."

مریوژ نیز بغض خود را فروخورد:

- "عاشقم سکینه، عاشق کسی که دل به قاتل مادرم بسته...."

سکینه فقط ثانیه ای فرصت برای تصمیم گیری داشت، واقعا چگونه می توانست از فرزند بخواهد برای کم شدن این شرّ بزرگ دلش را به این پریزاد نفرت انگیز گره بزند؟!.... با این حال چاره ای نداشت:

- "مه هم توره کمک خواد کدم که به وصالش برسی، فقط همو لوح رَ بیار." پوزخندی زد:

- "اون لوح تنها برگ برنده ی منه، اجازه نمی دم به دست شماها بیفته، فکر کردی احمقم؟ باهام رفاقت می کنی که گنجم رو بگیری ولی کورخوندی! همین حالا از اینجا دور شو وگرنه تو و آتی با هم کشته می شین." سکینه می دانست که اگر او قدرتش را داشت تا به حال آتی را کشته بود، ولی نتوانسته و نهایت کاری که کرده همین گرفتن قدرت حرکت از زن بینواست که با بطلان جادو این نیز از بین خواهد رفت. او دوباره گردنبد را لمس کرد و وردی را که از پیش آموخته بود زیر لب خواند که باعث شد مریوژ به خود بلرزد و سعی کند آخرین تقلایش را برای انصراف او انجام دهد:

- "لعنتی از اینجا برو وگرنه طویله رو روی سرتون خراب می کنم...."

و خواست به سوی سکینه حمله ور شود ولی متوجه شد نزدیک شدن به هاله ی حفاظتی این زن مطلقا ساده نیست!

سکینه بی توجه به او همچنان ورد می خواند تا این که از درون آتریسا چیزی شنید، چشمانش را بست و به ندای درونی آتریسا گوش داد: «.....»

چشم که باز کرد مریوژ هیچ کجای این طویله حضور نداشت، به حیوانات مرده نگریست و تأسف خورد از این همه سنگدلی، آنگاه برخاست و به سوی در طویله رفت و بازش کرد، آنگاه با صدای بلند گفت:

- "می شه که اینجه بیاید؟"

همه بلافاصله خودشان را رساندند و چشم به دهان دخترکی دوختند که ظاهرا کلید حل مشکل را در دست داشت:

- "مه فامیدم که آن لوح مسی دَ خود دعایی بسیار قدرتمند داره که به اثرش شیطان نمیتانه لمسش کنه! یک انسان به او کمک کرده و لوح رَ به جایی که دَ فکر مریوژ بوده انداخته! جایی که جادوی دعا سرچپه عمل کنه!...."

آنگاه نگاهی به دیدگان منتظر جمع انداخت و گفت:

"دَقُومَ ما رمل اندازهایی هستند که نیروی خود را از آلوده کردن مقدسات به چنگ آورده اند. به نظرم ما باید دَ بین نجاسات بپالیم!"

ذهن همه روی این مسئله قفل شده بود که درون کدام نجاسات بگردند؟ ولی زینب به چیز دیگری فکر می کرد:

"اگه یه انسان کمکش کرده، باید ببینیم اون کی بوده؟"

همه با استفهام نگاهش کردند؛ ادامه داد:

"کی بوده که هم مرپوژ رو می شناخته وهم حاضر شده کمکش کنه؟ ضمنا... اهریمن هم در وجودش نداشته

و تونسته لمسش کنه... هرچند که حالا دیگه اون هم باید یه پا اهریمن شده باشه واسه خودش!"

کوهان که هرلحظه بیشتر به زینب این جمع اعتماد پیدا می کرد، کمی سرش را روی شانه اش خم کرد و گفت:

"یعنی تو خود خود زی زی هستی؟ یعنی اصلی واقعا؟"

سکینه فرصت جواب دادن به زینب نداد:

"مرپوژ همی حالی دَ طولبه بود، اگرچه دِگه اونجه نیست، مگم تمام این مدت زینب پیش شما بوده، پس

شک نکن که این زینب اصلی است کیوان جان."

فرانک بی هدف دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

"حالا الان باید از کجا شروع کنیم؟"

سکینه به نرمی گفت:

"از گاوخانه... باید اول آن زبان بسته ها را گور کنیم، مگم پیش از او بهتر است کدام چیزی بخوریم. قبول

دارید؟"

سکوتی سنگین حکمفرما شد، فرزاد این سکوت را شکست:

"اگه کسی پیشنهاد بهتری نداره شروع کنیم دیگه!"

کسی اعتراضی نداشت، همه حالا حسابی احساس گرسنگی می کردند، بنابراین به طرف بساطی که شیرزاد

برای کباب به راه انداخته بود رفتند هرچند که واقعا این ضیافت بدون آتریسا لذتی نداشت. شیرزاد دستی روی

کمر سکینه گذاشت که باعث شد دخترک برگردد و نگاهش را به او بدوزد...

"می تونیم آتی رو ببریم اطاقش؟"

سکینه دیده برزمین افکند:

- "بله پدرجان."

شیرزاد کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- "اون گردنبند..... طلسمه؛ آره؟"

سکینه سری به تأیید تکان داد. شیرزاد بلافاصله تزش را ارائه داد:

- "پس اگه از گردنش بیرون بیاریم حالش خوب می شه دیگه؛ نه؟"

چشم های بادامی سکینه گرد شد:

- "نه نه! نباید به آن دست زده شوه! بسیار بسیار خطری هست! جادو باید د بدن خود مادر باطل شوه."

بقیه که این مکالمه را شنیده بودند با نگرانی به آن ها چشم دوختند، واقعا تا لحظاتی پیش این فکر از سر تک تک آن ها گذشته بود که شاید با بیرون آوردن گردنبند طلسم کارآیی خود را از دست بدهد!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شیرزاد آتی را به کمک بقیه روی کولش انداخت و به طرف کلبه به راه افتاد و خودش نیز داوطلب ماندن در کنار همسرش شد چرا که فکر می کرد ممکن است بازهم خطری او را تهدید کند. به این ترتیب فرزاد و کیهان جوجه ها را آماده کردند و فرانک و زینب و سکینه هم سفره را چیدند و برنج را توی ظرف ها کشیدند، کوهان نیز سهم خودش و پدرش را به کلبه برد تا در کنار مادروپدرش باشد.

بعد از ناهاری که در رنج و سکوت صرف شد، همگی به سمت طویله رفتند و حیوانات را بیرون کشیدند و تا ساعت ها مشغول کندن زمین و تدفین حیوانات مفلوک بودند. حوالی عصر خسته و کوفته هر کدام یک گوشه ای ولو شدند، عجب روزی بود امروز!

فرانک که بیش از توانش انرژی مصرف کرده بود زیرلب غرغری کرد:

- "فقط گورکن نبودیم که این یکیو هم به سلامتی تجربه کردیم."

کسی جوابی نداد و لحظاتی به سکوت گذشت، آنگاه کوهان باردیگر فسفر سوزاند:

- "ببینم؛ توی اون بیوگرافی تکان دهنده ای که از این دوهفته ارائه دادی چیز خاصی نظرت رو جلب نکرده؟"

همه به فکر فرو رفتند و زینب نیز با اخمی سنگین میان پیشانی اش چشم به زمین دوخت و سعی کرد همه چیز را از اول مرور کند؛ ناگهان به یاد همان اولش افتاد:

- "خب... اولش... بی هوشم کردن، بعدش... بعدش انداختم توی یه چاه!..."

فرصت نکرد ادامه دهد، چون کوهان همچنان یکه تازی می کرد:

- "خودت فهمیدی که انداختنت توی یه چاه؟"

زینب با چنان هیجانی میان حرف کوهان آمد که حتی بقیه هم شوکه شدند:

- "نه نه، سرایدار برام گفت... گفت که از توی چاه بیرونم آورده چون دلش نیومده بذاره بمیرم... بعدش هم که

نصفه شبی انداختم جلوی پاسگاه...."

یک فکر مثل برق و باد از سر همه ی حضار گذشت، فرانک تقریباً جیغ زد:

- "یعنی ممکنه توی همون چاهی که لوح رو انداختن؟"

و فوراً به سکینه نگاه کرد تا جواب سوالش را از تنها جادوشناس این جمع بگیرد، حتی بقیه هم بی اختیار به او

چشم دوختند. سکینه که ناگهان با یک معمای سخت رو به رو شده بود دیده بر زمین افکند و گفت:

- "بسیار امکان داره، مرپوژ نه میتانست بدون واسطه زینب رَ بکشه نه میتانست لوح رَ لمس کنه! احتمال داره

به طریقی لوح رَ کد زینب دَ چاه انداخته باشه، شاید دَ کالایش وصل کده یا کدام رَقَم دیگه د جانیش وصل کده

باشه." (منظورش این بود که مرپوژ بدون واسطه قادر به کشتن زینب نبوده و لوح را نیز نمی توانسته لمس کند،

پس حتماً باید لوح را به لباس زینب یا چیز دیگری که همراهش بوده وصل کرده باشد و به این طریق انداخته

باشد درون نجاسات.)

حتی تصور این که برای مدتی درون چاه نجاسات سپری کرده باشد حالش را بد می کرد، مهم نیست که بی

هوش بوده، این نهایت بی انصافی است!

کوهان از جا جهید و با عصبانیت گفت:

- "ما باید بفهمیم کدوم چاه بوده، اگه اون مش رحیم لعنتی برات تعریف کرده، یعنی امکانش هست که الان هم

حرف بزنه! معطل چی هستین؟ من می رم سراغش."

و برخاست که برود سمت مدرسه، ولی فرزند پشت سرش بلند شد و پنجه در بازویش انداخت و متوقفش کرد:

- "صبر کن بچه، تنهایی خطرناکه. مثل این که حالیت نیست این موجودات با کسی شوخی ندارنا؟"

زینب فوراً تأیید کرد:

"درسته؛ خودش وقتی داشت تعریف می کرد که چه بلایی سرم آوردن بهم گفت که جونش در خطر، گفت به محض این که بفهمن کمکم کرده.... زنده ش نمی دارن!"

ای وای.... با این حساب بعید نیست تا به حال پیرمرد سربه نیست شده یا دست کم مثل آتی توی اغما باشد! کیهان بی مهابا گفت:

"پس یقین تا الان نیست و نابودش کردن."

سکینه اظهار نظر کرد:

"مرپوژ حاصل ازدواج مادرش کدِ مِشت رحیم است، هرقدر هم خبیث باشه به پدر خود آسیب نمیرسانه، مگم امکانش است که به کدام طریقی اوره چُپ کدَه باشه!" (منظورش این بود که چون مرپوژ حاصل ازدواج مادرش با مش رحیم است، نمی تواند به پدرش آسیب برساند و نهایتا شاید او را به طریقی ساکت کرده باشد.)

تمام تن زینب به لرزه افتاد، او الان باید دقیقا چه خاکی به سرش می گرفت؟ اولین چیزی که به ذهنش آمد بر زبانش جاری شد:

".... من.... من می خوام حمام کنم!"

همه با تحیر به او نگریستند، صدای کوهان تمام پشت کوه را لرزاند:

"بابا عجب دل خجسته ای داری تو!"

و به دنبال گوشی اش تمام جیب هایش را گشت و بالاخره پیدایش کرد، همه به او چشم دوخته و می خواستند ببینند سرخود چه تصمیمی دارد؟ زیاد بی جواب نماندند:

"الو ممدلی سلام!"

.....

"قربانت، همه خوین، سلام دارن خدمت شما. ممدلی من یه زحمتی برات داشتم داداش!"

.....

"یه سر به مش رحیم بزن بین حالش خوبه؟ از صبح نگرانشم."

.....

"قربانت، منتظرمون نذاری ها؟"

....

"اوکی، فعلا."

وقتی گوشی را به جیبش برگرداند با پنج جفت چشم خیره روبه رو شد که همه با استفهام نگاهش می کردند، این واقعا تنها فکری بود که به ذهنش رسیده بود!

"چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنین؟ مگه بد شد بدون این که مجبور باشیم بریم تا اون پایین، یکی برامون مفت و مجانی خبر بیاره؟ تازه قرار باشه بلایی هم سرکسی بیاد، سر همون ممدلی میارن تموم می شه می ره دیگه."

در مقابل سکوت معنی دار دیگران بار دیگر سعی کرد از خود رفع اتهام کند، این بار رو به عمویش:

"تهش اینه که رقیب عشقیت رو از حالا حذف شده حساب کنی!"

فرزاد و زینب نگاه سنگینی به هم انداختند و نهایتا فرزاد گفت:

"تا همین لحظه به تنها کسی که فکر نکرده بودم این ممدلی جنابعالی بود!"

زینب آهی کشید و رو به فرانک گفت:

"الان حمام گرمه؟"

صدایی ناشی از کلافگی جمع برخاست، آخرش فرانک گفت:

"مگه توی این دو روز حمام نکردی؟"

زینب سر به زیر انداخت:

"چرا؛ ولی وقتی حمام می کردم خبر از این موضوع چندش آور نداشتیم...."

فرزاد با لحنی سرشار از همدردی گفت:

"خب این یه واکنش طبیعی، البته در حیطه ی تخصص من نیست ولی اگه داداش اینجا بود برات توضیح می داد چرا دچار چنین حالتی شدی! من فقط می تونم بگم تنها راه درمانش اینه که بهش فکر نکنی و نسبت بهش بی تفاوت باشی."

کوهان بلافاصله هشدار داد:

"این مطلب رو جدی بگیرا؟ وگرنه مرحله ی بعدی دیگه کارت از روانشناسی گذشته و کاملا در حیطه ی تخصص عموفرزاد قرار خواهی گرفت!"

کمی طول کشید تا زینب بتواند این حرف را هضم کند، با زنگ خوردن گوشی کوهان همه ی حواس ها به سمتش پرت شد:

"الو جانم ممدلی؟"

....

- "عه؟! واقعن؟"

.....

- "خب ما اینیم دیگه!"

.....

- "خو حالا الان کی پیششه؟"

.....

- "آها؛ مرسی. خداحافظ."

تماس را قطع کرد و گوشی را جوری مقابل دیگران تکان داد که انگار قادرند از تویش چیزی بفهمند، بعدهم خودش توضیح داد:

- "می گه بی هوشه، ازم کلی هم تشکر کرد که از کجا فهمیدی حالش بده + الام هم زنگ زده وانبولانس بیاد ببردش بیمارستان."

زینب چهره درهم کشید و پرسید:

- "وانبولانس؟"

فرانک توضیح داد:

- "منظورش وانت بابای یعقوبه!"

زینب تا این لحظه واقعا فکر نکرده بود وانت بابای یعقوب چه کاربردهای وسیعی در این روستا دارد! از سوی دیگر به نظرش باید کوهان یک بیست درست و حسابی به خاطر واژه سازی با کلمه ی وانت می گرفت!

وقتی از نمره دادن به کوهان فارغ شد، تازه یادش آمد که چه بدبختی بزرگی نصیبشان شده؛ مش رحیم بی هوش است و این یعنی تنها میانبر آن ها برای فهمیدن مکان لوح مسی از بین رفته، حالا باید دنبال راه های دیگری می گشتند، باید مفروضات را کنار هم می چیدند و یک استدلال ترو تمیز می ساختند تا به نتیجه برسند، نهایتا باید منتظر معجزه ای می ماندند که آن ها را از تشکیل هرچه قیاس استقرائی و اقترائی و استثنایی و.... بی نیاز کند.

برای لحظاتی طولانی همه به فکر فرو رفته و در اندیشه ی خود دنبال راه حلی می گشت، با صدای زینب سکوت جمع شکست:

"سکینه، گفתי توی انبار مریوژ رو دیدی؟"

نه تنها زینب، بلکه همه الان منتظر جواب سکینه بودند، او فقط با تکان دادن سرش فهماند که همین طور است، زینب دوباره پرسید:

"چه شکلی بود؟ شبیه من بود؟"

سکینه کمی مکث کرد....

"شکل اصلی خودش بود، نه شباهتی به تو نداشت، بسیار بسیار زیباتر.... یعنی.... بسیار خبیث تر.... نه؛ مَچُم...."

و نتوانست جمله ی داغانش را به انتها برساند چون زینب با خشم به او چشم دوخته و بقیه سعی داشتند نخندند؛ برای زینب محک زدن حجم زیبایی یا خباثت خودش در آن لحظه بسیار دشوار بود، نهایتاً سکینه با شرمساری دیده بر زمین افکند و عذرخواهی ساده ای کرد:

"بخشید!.... او با چهره ی اصلی خودش بود."

کوهان پرسید:

"نمی تونه الان تغییر چهره بده و مثلاً شبیه من بره توی کلبه و بابام اینا رو گول بزنه؟"

جواب دادن به این سؤال برای سکینه راحت تر از مقایسه ی مریوژ و زینب بود:

"نه، هیچ امکانش نیست، این دختر با سو استفاده از لوح مسی چنین جادویی ره به کار گرفته، لوح مسی هم از زینب است، جادوی تبدیل چهره هم دَیک زمان فقط به یک نفر ممکن است. پس تا وقتی که بدل زینب باشه نمیتانه بدل کس دیگری شوه."

زینب پرسید:

"حرف هایی که راجع به جادوی گردنبند و لوح مسی و نجاسات و اینها گفתי، خود مریوژ بهت گفت؟"

جواب این سؤال بسیار حیاتی تر از قبلی ها بود، سکینه کمی فکر کرد و بعد....

"مه از بطن مادر شنیدم، حسی از سینه ی مادر به دستم جاری شد و مه یکباره دانستم که چی به سر مادر آمده، مریوژ فقط تهدیدم کرد و چیزهایی هم گفت که ... فکر کنم بهتر باشه که پسان تر بره خودت بگویم."

البته اشتیاق دانستن آن چیزهای ناگفتنی بسیار وسوسه انگیز بود، ولی فعلاً چیز دیگری ذهن زینب را مشغول کرده بود:

"پس اگه تونستی از سینه ی آتی اون حس ها رو دریافت کنی، باید بتونی از سینه ی پیرمرد هم یه چیزهایی بیرون بکشی."

فکر خوبی بود! به هر حال به امتحانش می ارزید، هرچند که سکینه شک داشت شدنی باشد:

"مادر خودش میخواست قصه رَ به مَه بگوویه، مگم مشت رحیم، از کجا معلوم که بخواهد؟ این حس ها که مه شکار میکنم فقط از کسی ممکن هست که خودش بخواهد، مَه به این پیرمرد هیچ اعتبار ندارم." ولی زینب چنین اعتقادی نداشت:

"ولی اون خواست بهم هشدار بده، حالا که این بلا سرش اومده حتما مایله بیشتر کمک مون کنه، هرچند که اگه توی موضوع نجاست و لوح مسی شخصا دست داشته باشه الان باید خودش هم آلوده به جادوی سیاه شده باشه."

این بار کیهان اظهار نظر کرد، با گویش پارسی هخامنشی که بی شباهت به خط میخی نبود:

"اگرچنین باشد که تو برمی گویی، مش رحیم حالی باید آلوده به جادوی سیاه باشه، پس دَ سر تخت شفاخانه چی میکنه؟! چرا مدهوش گشته و قادر نیست از خویش دفاع بونوماید؟"

کوهان فرصت چپ چپ نگاه کردن و اصلاح چنین گویش ترکیبی چنندش آوری را نداشت، چرا که فکری مثل برق و باد در ذهن سکینه جرقه زد:

"کاملا درست گفתי قندولگم (خوشکلک من!!!)، مَه از ای نکته سنجی و هوشیاری بی مثال به یک نتیجه بسیار عالی نزدیک می شوم!"

و کیهان عاشقانه جوابش داد:

"قابلی نداشت نازنین، مه فدای جادوی بادامی ات که پریزاده ها ره شرمگین کرده!"

فرانک پاک قاطی کرد و بحث را در حساس ترین جای ممکن قطع کرد:

"کلیپسمو فرو می کنم تو حلقتون ها؟ اینجا زن و بچه وایساده یه خورده خجالت بکشید!"

کوهان و فرزاد یک خنده ی زیرزیرکی با هم تقسیم کردند ولی زینب اصلا در این دنیا نبود انگار:

"پس یا دست یه نفر سومی در کاره، یا این که.... اگه کسی لوح مسی رو غیرمستقیم وارد نجاسات کرده باشه قدرت های جادویی سیاه به دست نمیاره و فقط نکبت نصیبش می شه، شاید هم توی این یه مورد واقعا بی گناه باشه و اصلا روحش هم خبر از اون..... لوح مسی که..... احیانا ضمیمه ی من شده نداشته!"

کوهان افکارش را جمع و جور کرد:

"یه احتمال دیگه هم هست، اگه لوح با لباس های تنت همراه تو به چاه انداخته شده، پس وقتی بیرون کشیدنت یکی برش داشته، یا خود مش رحیم- با فرض این که می دونسته لوح همراهته- یا سرباز و هرکس دیگه ای که اولین بار تو رو دیده...."

فرزاد سکوت خود را شکست:

"شاید هم توی بیمارستان، قبل از این که بستریت کنن...."

دیدگان متحیر همه به فرزاد دوخته شد، فرزاد ادامه داد:

"معمولا این جور مواقع می گردن تا اگه شیء فلزی همراه بیماره از تنش خارج کنن، شاید لازم باشه بیمارستان رو بگردیم!"

زینب فریادی از سر حیرت کشید، بقیه هم همراهی اش کردند، یعنی اگر گره ماجرا همین باشد....
ناگهان اشتیاقش فروخفت:

"ولی وقتی امانتی ها رو بهم تحویل می دادن لوح مسی باهاشون نبود!"

فرزاد ابرویی بالا انداخت:

"خوب گشتی شون؟"

زینب کمی فکر کرد:

"لباس هامو توی یه کیسه ی پلاستیکی تحویلم دادن، اونقدر کثیف بودن که من حتی در کیسه رو باز نکردم و همون جور.... انداختمش.... کنار!"

و نگاه مضطربش را به چشمان فرزاد دوخت و درحالی که به لرزه افتاده بود گفت:

"من عادت ندارم توی خونه از زینت آلات یا حتی ساعت مچی استفاده کنم، واسه همین هم مطمئن بودم که چیز زیادی همراهم نبوده، پس لزومی ندیدم چک شون کنم...."

کوهان استنطاقش کرد:

"لابد فکر کردی لباس هات چندش آور شده و کیسه تو بازنکرده پرت کردی توی سطل آشغال!"

"نه؛ پرتش کردم... گوشه ی اطاق بالایی کلبه تون!"

طبیعی است که بابت این حرف قدری نگاه چپ چپ به سویش روانه شد ولی او که واقعا منظوری نداشت بی توجه به آنها ادامه داد:

"راستش اونقدر نسبت بهشون بی تفاوت بودم که حتی فرداش که از اینجا می رفتم اصلا یادم نبود باید ورشون دارم و واسه آتی جون زحمت درست نکنم."

کوهان گفت:

"پس موضوع اینه! اگه لوح مسی همراه لباس های تو باشه، الان یه جایی گوشه و کنارهای طبقه ی بالا افتاده و احتمالا مریوژ هم واسه همین اینجاست... که پیداش کنه!...."

زینب گفت:

"اگه آتی جون دور ننداخته باشدش."

فرانک دستی در هوا تکان داد:

"نگران نباش، مامی تحصیلکرده ی من اون قدر که وقت واسه مقاله هاش می ذاره به فکر نظافت خونه نیست، نهایتا هفته ای یه بار به گوشه و کنارها سرکی می کشه و یادش میاد خانم این خونه ست."

فرزاد بر او توپید:

"بسه دیگه اینقدر چرند نگو؛ بهتره همه باهم بریم اون جایی که زینب می گه."

کوهان چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

"تو چه فازی بودی که از یه طرف لباساتو نگه داشتی و از طرف دیگه به قول خودت نسبت بهشون بی توجه بودی؟ اصلا چه طور همون اول ننداختی شون دور خانم وسواسی؟"

توضیحش چندان ساده نبود، به هر حال کسی از بحران هایی که این دختر از سر گذرانده چندان آگاه نیست:

"خب... اون موقع نمی دونستم توی چه گند و کثافتی انداختم تا بخوام نسبت به این لباس ها وسواسی عمل

کنم، فکر می کردم صرفا به خاطر بی هوش بودنم یه جاهایی افتادم که آلوده شده و با یه شست و شوی ساده

درست می شه، اگه هم ننداختمشون دور چون... تازه خریده بودم، خیلی دوستشون داشتم... کلا فقط یه بار تنم

کرده بودم!"

تقریبا قانع شدند، به هر حال گاهی آدم تصمیماتی می گیرد که توضیح روشنی برایشان ندارد، احیانا این هم یکی

از همان ها بود.

همان طور که به سوی کلبه می رفتند، فرانک کمی فسفر از ذخایرش بیرون کشید:

"اگه مریوژ هنوز پیداش نکرده و به خاطر همین اینجاست، این شرایط فعلی که برای مامی و زی زی پیش اومده از کجاست؟ چه طور مامی الان بی هوشه و اون هم می تونه به شکل زی زی دربیاد؟ اگه هم پیداش کرده پس گشتن ما بی فایده ست."

سکینه سعی کرد توضیح دهد:

"لوح حالی دَ بین نجاست پیچیده شده، خَی جادوی سیاهش قوی هست! جادوی تبدیل از زَینب هم از مدت ها پیش انجام شده و ربطی با حالا نداره! احتمالش بسیار زیاد هست که او هم دَ رَدِ همی باشه و هنوز به دستش نیاورده، اگه نه تا حالی کار مادر و زَینب ره یک سره کرده بود. فقط..." (منظورش این بود که چون لوح اکنون در نجاسات غوطه ور است جادوی سیاهش همچنان قوی است و به نظر می رسد که مریوژ نیز به دنبال همین لوح باشد و هنوز به دستش نیاورده و گرنه تا به حال کار مادر و زینب را یکسره کرده بود!)
این آخرین کلمه واقعا نگران کننده بود...
- "فقط چی؟"

- "فقط اگر بی هوشی مادر ادامه پیدا کنه احتمالش هست که از بین بره! ما باید بسیار زود به هوش بیاریم اش.."

دل همه ی کسانی که در این جمع بودند با این حرف لرزید، کوهان داد زد:

- "می رسونیمش بیمارستان! اونجا به هوش میارنش."

سکینه سری تکان داد:

- "نه، صحیح نیست، فقط لوح باید پیدا شوه، تنها راه چاره همی است، مه ای جادو ها رَ قبلا بسیار دیدم، راه حلش ره خوب می دانم."

دقایقی بعد همگی مشغول گشتن در گوشه و کنار اطاق های بالا بودند، زینب وقتی از یافتن ناامید شد، بازهم فعالیت فکری اش را از سر گرفت:

- "اون هرچی بخواد سربازاش براش میارن، نمی تونست بهشون بگه لوح رو بیارید یا این که جاشو نشونم بدین؟ چی باعث می شه که حتی سربازاش هم نتونن پیداش کنن؟"

فرانک ظاهرا دل پری داشت:

- "گاهی خونه مون اونقدر به هم ریخته می شه که ددی میگه جن هم نمی تونه اینجا چیزی پیدا کنه، احتمالا این هم از همون موارد!"

فرزاد چشم غره ای به فرانک رفت، این دختر زیادی داشت از مادر بی چاره اش بدگویی می کرد، او خشم خود را با ذکر روتین زیر لب غرش کرد:

- "لااله الا الله!"

زینب نیز در تکمیل اعتراض آشکار فرزاد دردمندانه گفت:

- "بین فرا، همه ی ما می دونیم که آتی جون یه قدری خوش سلیقه و مرتب نیست، ولی الان اینجا نیست که از خودش دفاع کنه، پس اینقدر غیبتش رو نکن. ضمن این که الان این شوخی تو دردی از ما دوا نکرد، جن می تونه هر چیزی رو پیدا کنه، پس براش پیدا کردن اون لوح کاری نداشته و ما الان بی خودی داریم دنبالش می گردیم."

به نظر می رسید بقیه هم با او موافق باشند، احتمال دارد آن لباس ها به همراه لوح نزد مرپوژ باشد و در این صورت یافتنش واقعا محال است.

سکینه چیزی گفت که همه را به فکر فرو برد:

- "شاید پیدا کردنش برای آن اجنه کار راحتی باشه، ولی به شرط این که دَ جای در بسته نباشه. مثل کمود قفل شده! حداقل باید یک دریچه مناسب برای شیء مورد نظر شان موجود باشه، چون جن ها خودشان از دیوار تیر شده میتانند ولی اشیا ر نمیتانند تیر کنند." (منظورش همان عبور کردن و عبور دادن از دیوار بود.)

اوه، پس موضوع این است که یک سری لوازمش از تعرض آنها در امان مانده! حالا می فهمید چرا هربار که از خانه اش چیزی دزدیده میشد یا مثلا جنازه ی مرغ و خروسش را انداخته بودند روی تختش، در بخاری هیزمی باز بوده.....

بلافاصله فرانک به یک نتیجه ی مهم رسید:

- "مگه دفعه ی قبلی ندای درونی مامی رو نشنیدی؟ الان هم برو ازش بپرس لباس ها رو کجا گذاشته؟"

به نظر می رسید تنها راه ممکن باشد، سکینه بی معطلی به سوی اطاق آتریسا رفت که درحال حاضر درش بسته بود.

با تردید چند تقه به در زد، صدای خسته ی شیرزاد آمد:

- "بیاین تو."

در را که باز کردند، با دیدن چشمان مرطوب شیرزاد همگی دلشان پر از غصه شد، او قرآن کوچکی در دست داشت که ظاهراً مشغول خواندنش بوده و با ورود بقیه آن را بست و کنار گذاشت. سکینه جلو رفت و دستی به گونه ی شیرزاد کشید و با لحنی سرشار از محبت گفت:

- "پدر جان، غم رَد دلت نمان! ما تمام تلاش خوده میکنیم تا مادر خوب شوه. مه فِدای اشک های تان!"

شیرزاد لبخند تلخی زد و دست نوازشگر سکینه را لمس کرد، آنگاه گفت:

- "چه قدر پیشرفت داشتید بابا؟"

سکینه آهی کشید:

- "نیاز است که با مادر دوباره تنها باشم باید سَوالی از او بپرسم...."

شیرزاد که سر از این حرف در نمی آورد، با استفهام نگاهش کرد، فرزند دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- "بیا داداش، دل ما رو خون کردی با این حال ات."

و به همراه او از اطاق خارج شدند، بقیه نیز یکی یکی بیرون رفتند و سکینه ماند و آتریسا....

- "مادر جان، کالا های کثیف زینب که دَ کیسه از بیمارستان آورده بود کجاست؟"

و دستش را بر سینه ی آتریسا گذاشت، نفس نفس های زیبای خفته سرعت گرفته و سینه اش از فشار آن بالا و پایین می شد، چشمان سکینه برقی زد و لبخند به لبش نشست....

به محض باز شدن در اطاق همه ی نگاه ها به سوی سکینه برگشت، او با همان لبخندی که صورتش را دلنشین تر کرده بود گفت:

- "همراه کالا های دیگر دَ کالا شوپی انداخته، اما فرصت نکرده که بیرون بیاره و آویزان کنه! اگر لوح د میان

کالا ها باشه ما یک قدم از مرپوژ جلو تر هستیم." (منظورش همان لباس شوپی بود).

هر قدر که بقیه از این موضوع خوشحال شده بودند فرانک عصبی به نظر می رسید:

- "دیگه امکان نداره اون لباس هایی که باهاشون شسته شده رو بپوشم!"

کوهان ولی به چیز دیگری فکر می کرد:

- "یعنی وقتی انداخته توی ماشین متوجه لوح نشده؟"

سکینه شانه ای بالا انداخت:

- "نمیدانم، شاید همو طور انداخته و نگاه نکرده! شاید هم اصلاً لوح همراه کالا ها نیست، به هر حال تنها راه ما

پالیدن دَ کالا شوپی هست."

فرانک گفت:

"- همین جا باشید تا من برم یه سری بزنم. (و زیرلب غرغر کرد) تا الان لباس ها بوی نکبت گرفتن!"
فرزاد نیز دنبالش رفت تا مراقبش باشد، زینب در این فاصله نگاهی سرشار از حس همدردی به شیرزاد انداخت و با لبخندی تلخ گفت:

"- اصلا دوست ندارم این جور غمگین بینم ات ببالنگ دراز من!"

شیرزاد نیز نگاه مغموم و صبورش را به زینب دوخت و سعی کرد به زحمت لبخندی بزند، به نظر می رسید غم آتریسا پشتش را شکسته باشد، به یقین چیزی در زندگی تا این حد نمی توانست از آن مرد شیطان و شرور، چنین پسرک سربه زیر و غمگینی بسازد...

ناگهان بوی سوختگی شدیدی بلند شد و به دنبالش دود سیاهی از اطاق آتریسا بیرون آمد، کیهان فریاد کشید:
"- آتیش!!"

و همه بی معطلی به درون اطاق دویدند، به نظر می رسید یک نفر از اطو استفاده کرده ولی یادش رفته خاموشش کند، حالا به دلیلی نامعلوم اطو روی زمین افتاده و پارچه و فرش زیرش آتش گرفته بود، شعله ها به تخت آتریسا رسیده و ناگهان زبانه ی بلندی کشید که قسمتی از گیسوان بلندش را سوزاند، شیرزاد فریادکشان به سمت آتریسا دوید و او را روی دستش بلند کرد و با دستپاچگی گفت:

"- همه بیاید بیرون، خطرناکه!"

کوهان که با کمک کیهان سعی داشت پتوی روی تخت را روی آتش بیندازد فریاد کشید:

"- مامان رو ببر بیرون، ما خاموشش می کنیم."

شیرزاد که از یکسو نگران آتی بود و از سوی دیگر به خاطر این چند نفر توی اطاق وحشت کرده بود با عجله آتی را بیرون برد و در مکان امنی گذاشت و خواست برگردد تا به بقیه در مهار آتش کمک کند ولی ناگهان فکر کرد تنها گذاشتن آتی همان چیزی است که مریوژ در این لحظه می خواهد، مستأصل و درمانده نمی دانست چه کند و کدام طرف را انتخاب کند که در همین لحظه فرانک و فرزاد نیز آمدند و بادیدن اوضاع غیرعادی وحشت زده پرسیدند:

"- چی شده؟"

شیرزاد حتی فرصت پاسخگویی پیدا نکرد چون زبانه های آتش و دود گویای همه چیز بود، فرزاد به او سپرد که کنار آتی بماند و خودش به همراه فرانک با عجله به سوی آشپزخانه رفتند تا اقدامات ایمنی اولیه را انجام دهند، برق را قطع کنند، شیراصلی گاز را ببندند و شلنگ آب را به اطاق بکشند....

اطاق از وضعیت عادی کاملاً خارج شده و آتش به طرز اعجاب آوری به تمام اشیاء سرایت کرده و به سرعت منتشر می شد، دیگر چشم چشم را نمی دید و کسی جز به مهار آتش فکر نمی کرد، چند دقیقه ی نفسگیر طول کشید تا بتوانند آتش را کنترل کنند و از رسیدنش به اطاق های دیگر جلوگیری نمایند، وقتی آتش خاموش شد همه با سرووضعی دود گرفته و ناجور ایستاده بودند و به خرابی ناشی از آتش سوزی می نگریستند، قسمتی از لباس ها نیز سوخته و پوست ها پر شده بود از دوده و اثر سوختگی خفیف، زینب نگاهش را به فرزاد دوخت و گفت:

"پیداش کردین؟"

فرزاد با خستگی به دیوار تکیه زد و سری تکان داد:

"آره، بین لباس های شسته شده افتاده بود، آتی موقع انداختن لباس ها به ماشین اصلاً توشونو نگاه نکرده بود."

فرانک بازهم غرزد:

"می دونید با همین عادت بدش چقدر سکه، پول، کارت و بلیط اعتباری، حتی گوشی موبایل و دستمال کاغذی توی ماشین ترتیبش داده شده؟ موندم این لباسشویی بدبخت چه جوری تا الان سالم مونده!"
زینب بدون توجه به غرغره های فرانک لبخندی به پهنای صورت دودگرفته اش زد و گفت:

"می تونم ببینمش تا مطمئن شم؟"

فرانک ابرویی بالا انداخت:

"چرا که نه؟ پیش عموفرزاده. یکی از جیب هاش زیپ داشت، واسه جلوگیری از دزدیده شدن توسط اجنه بسیار مجاب بود!"

زینب با عجله به طرف فرزاد رفت و مقابلش ایستاد، دیگر از آن غمزه های محجوبانه اثری در چهره اش نمانده بود، دستش را پیش آورد و گفت:

"می خوام ببینمش، فقط یه لحظه.... بعدش بده به سکینه که جادو رو باطل کنه و آتی جون رو نجات بده!"

فرزاد دست به جیش برد تا لوح را بیرون بیاورد و ناگهان نگاهش روی انگشتان زینب متوقف شد و بلافاصله چهره درهم کشید، حتی از پس این دود و سوختگی مختصر نیز همچنان جذّاب و زیبا به نظر می رسید:

- "حلقه م کو؟"

زینب نگاهی به انگشتانش انداخت و قدمی به عقب گذاشت، تک تک افراد حاضر در این جمع از وحشت زبانشان بند آمده و بی اختیار به هم نزدیک می شدند...

فرزاد اما بر وحشت خود کاملاً مسلط بود، او ناگهان پنجه انداخت و با تمام قدرت مچ دست زینب را گرفت و غرید:

- "آتیش سوزی راه انداختی که جاتو باهش عوض کنی؟ کورخوندی! فکر اینجا رو دیگه نکرده بودی؛ نه؟"

دخترک تقلا کرد خود را از چنگال فرزاد نجات دهد ولی بی فایده بود، فرزاد که حس می کرد الان است نیروهای ماورائی اش نیز به کمک این موجود نفرت انگیز بیایند با تمام قوا او را در میان بازوان خود اسیر ساخت و محکم به خود چسباند، بی آن که حتی ذره ای احساسات غریزی اش دخیل شود، او کاملاً با خشم و تنفر تماس با بدن این دخترک بدلی را تحمل می کرد و درعین حال سعی داشت دیگران را به جای وحشتزدگی به کاری عاقلانه فرا خواند:

- "معطل چی هستید؟ فرانک بیا این لوح رو از جیب من بردار و بده سکینه، تو هم معطلش نمی کنی و بلافاصله دست به کار می شی، این لعنتی معلوم نیست دوباره چه بلایی سر زینب آورده...."

دخترک با تمام قوا فریاد کشید:

- "من جودی ابوتم، داری اشتباه می کنی فرزاد، تو رو خدا ولم کن!"

فرزاد حلقه ی آغوش اجباری اش را تنگ تر کرد و غرید:

- "خفه شو مرپوژ، فقط بگو زینب کجاست وگرنه کل قبیله ت رو جلوی چشمت می رقصونم دختره نکبت!"

صورت دخترک سرخ و تیره شد و جیغ جیغ کنان گفت:

- "من حلقه رو قایم کردم، واسه این که مرپوژ متوجه نشه.... صبر کن تا نشونت بدم کجاست، الان نشونت می دم، دستمو ول کن...."

فرزاد که نمی دانست این دختر چه نقشه ای دارد، یکی از دست هایش را آزاد کرد و گفت:

- "کجاست؟ نشونم بده!"

او دست در جیش برد و حلقه را بیرون آورد، کمی تردید به دل بقیه راه پیدا کرد ولی فرزاد گفت:

- "تا آخرین لحظه ای که زینب اصلی اینجا بود حلقه م توی انگشتش بود، تو همین حالا به اندازه ی کافی فرصت داشتی که از اون سربازای نامرئیت بخوای اون حلقه رو برات بیارن، ولی کورخوندی! چون یه چیزی رو فراموش کردی، انگشتر عقیق اصلی توی داشپورت ماشینمه ولی الان توی دست راست تو شبیه همون انگشتر هست! به صرافت درآوردن این یکی نبود، نه؟!"

و حلقه اش را از توی مشت های شل شده ی مریوژ بیرون کشید، نگاه همه به دست راست مریوژ دوخته شد و انگشتر عقیق بدلی....

مریوژ نفس نفس زنان گفت:

- "لعنت به تو!"

و چشمانش را برهم فشرد تا بر نیرویی جادویی متمرکز شود یا سربازانش را فراخواند، سکینه بلافاصله جلو دوید و لوح را از توی جیب شلوار فرزاد بیرون کشید، مریوژ نفس نفس زنان نگاه سرخ و ترسناکش را به سکینه دوخت و گفت:

- "نمی تونی کاری کنی؛ اون لوح مال منه!"

به نظر می رسید که دیگر حتی قصد محافظه کاری ندارد، او با تمام قوایش سعی داشت به جنگ با پشت کوهی ها بیاید، احساس داغی غیرعادی روی پوست فرزاد باعث شد حالتی مثل گریز در او پدید بیاید ولی می دانست که نباید رهاش کند، او در مقابل این حرارت آزاردهنده مقاومت کرد تا سکینه بتواند به موقع نفرین را وارونه سازد، حالا از یک سو نگران بلایی بود که در فاصله ی این آتش سوزی بر سر زینب آمده و از سوی دیگر به خاطر این سوزش و حرارت غیرعادی رنج می کشید، سکینه در همهمه ی فریاد وحشتناک مریوژ و حضور بلافاصله ی نیروهای شیطانی در اطاق برروی لوحی که با چنگ و دندان حفظش کرده بود متمرکز شد، بقیه ی افراد حاضر در این اطاق به هم چسبیده و نمی دانستند الان باید چه کار کنند؟ مریوژ در آغوش اجباری و آکنده از نفرت فرزاد تقلا می کرد و شیرزاد نیز اکنون با تمام قوا مراقب آتریسا بود تا سکینه او را با بطلان جادوی سیاه به هوش آورد، تمرکز کردن در این شرایط برای سکینه واقعا سخت بود ولی بالاخره انجامش داد، آنگاه مقداری آب زلال چشمه خواست، فرانک گفت:

- "تا چشمه راه زیادی نیست، ولی مطمئنا الان اونا نمی دارن ما بهش برسیم. حالا آب چشمه از کجا بیاریم؟"

کوهان گفت:

- "مامان و بابای هاجر که رفته بودن مکه برامون یه مقدار آب زمزم آوردن، خب اونم چشمه ست دیگه؟"

سکینه با خوشحالی گفت:

"ای خو بهتر است! فقط دَ حَین آوردن فکرتان باشه آیه الکرسی بخوانید با صدای بلند، تا شیاطین توان نزدیک شدن به شما رَ نداشته باشه."

کوهان با عجله به سوی آشپزخانه رفت، کیهان هم همراهش بود تا اگر احیانا اجنه خواستند آسیبی به او برسانند کمکش کند، آنها همان طور که سکینه گفته بود آیه الکرسی خواندند و خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاد، بطری آب زمزم را بین شلوغی زیر سینک ظرفشویی پیدا کردند، واقعا خانه داری آتریسا نمره ی «نیاز به تلاش بیشتر» می گرفت ولی آن ها فقط به این فکر می کردند که باید هرچه زودتر آب را برای سکینه ببرند....

حالا دیگر صدای جیغ ها و ناله های مریوژ به شدت گوشخراش و آزاردهنده بود، سکینه لوح را درون آب زمزم فرو برد و به لب های آتریسا نزدیک کرد، قدری که به درون گلویش ریخت سرفه ای کرد و به هوش آمد، در فاصله ای که همه عاشقانه به سوی آتی بدوند و ابراز خوشحالی کنند، سکینه برخاست و بقیه ی آب را به طرف مریوژ برد و به صورتش پاشید، مریوژ درمیان هاله ای از دود سیاه که کل پیکرش را پوشانده بود جیغی زد و در آغوش فرزاد از هوش رفت و وقتی فرزاد رهایش کرد دمر روی زمین افتاد....

همه با تحیر به نقاب فروریخته ی دخترک می نگریستند، سرتاپایش در هجوم موهای سیاه و به شدت بلندش پیچیده شده و حالا با رخ بر زمین افتاده بود، فرزاد کنارش نشست و سعی کرد صورتش را برگرداند، چهره ی عروسک وار این پریزاد دورگه آنقدر زیبا بود که نفس همه بند آمد، فرزاد زیر لب گفت:

"حیفه این همه خوشگلی!"

و نبضش را کنترل کرد، ظاهرا هنوز زنده بود ولی بی هوش و بی رمق....

آنگاه نگاهی سرشار از محبت به آتی انداخت:

"خوبی زنداداش؟"

آتریسا که هنوز نتوانسته بود با محیط اطرافش ارتباط برقرار کند همان طور که سرش روی سینه ی شیرزاد بود فقط در سکوت کامل به واکنش دیگران می نگریست، کوهان که تا لحظاتی پیش مشغول عشقبازی با مادر تازه به هوش آمده اش بود، نگاهی به مریوژ انداخت و گفت:

"جل الخالق؛ با زی زی مثل هندوانه ای هستن که از وسط ممدلی با موتور گازیش رد شده."

فرزاد به نگاهی چپ چپ اکتفا کرد ولی فرانک پقی زد زیر خنده:

"همون قدر به هم شبیهن که بستنی عروسکی با عکس کاورش!"

فرزاد رو به هردو غرید:

"باشه خندیدیم! یه وقت پس نیفتید از نگرانی واسه اون طفل معصوم که معلوم نیست این جونور چه بلایی سرش آورده؟"

به این ترتیب هردو کمی شرمساری را بو کشیدند.

ناگهان کیهان با عصبانیت از کنار مادرش برخاست و گفت:

"بقیه ش رو بسپارید به خودم، الان دخلش رو میارم!"

و چاقوی ضامن داری از جیبش بیرون آورد و به سوی مریوژ راه افتاد، کوهان فوراً مچ دستش را گرفت:

"باشه پهلون، بهش می گم!"

کیهان که حس کرد ضایع شده، چاقو را دوباره به جیبش برگرداند و در جا ایستاد. سکینه نگاه رقت آلودی به دخترک بی هوش انداخت و گفت:

"این دختر گرفتار کینه شده اگه نه دلش پر از عشق هست، عشق به مادرش، کینه از کسانی که باعث مرگ مادرش شدند و حالا... بازهم عشق؛ عشق به شما فرزاد خان!"

همه با تحیر به آنچه که می شنیدند فکر کردند، فرزاد لبخند تمسخرآمیزی زد که تا حد زیادی عصبی به نظر می رسید:

"مسخره ست! عاشق من؟ امکان نداره!"

سکینه گفت:

"خودش د گاوخانه به مه گفت، گفت که عاشق کسی شده که دل بسته ی قاتل مادرش هست!"

فرزاد چشمانش را تنگ کرد:

"مگه زینب فقط یه دل بسته داره؟ تا جائی که من می دونم همین حالا سه نفر پاش نشستن که یکیشون منم." سکینه چهره درهم کشید:

"مگم به ای دختر هیچ نمیانه که یک دل بسته باشه! شما حسابت جداست، درکل با مساله طبیعی هر چیزی مشکل دارید، دل بستگی ش هم یکیش است!"

فرزاد غیرتی شد:

"زینب لایق تمام عشق های روی زمینه، چه طور هنوز اینو نفهمیدی؟"

فرانک سعی کرد غیرمستقیم گوشزد کند:

- "کلیس و حلقوم!!"

هر دو متوجه شدند، نگاه گذرای به فرانک که حالا به صورتی تصنعی به سقف چشم دوخته بود انداختند و دست از این بحث عشقی مثبت هجده کشیدند...

آنگاه فرانک دست به سینه نگاه طلبکارانه ای به سکینه انداخت و گفت:

- "دفعه آخرت باشه که پشت سر دوست صمیمی من چرند می گی، اگه یه نفر توی این دنیا از روند طبیعی دلبستگی تخطی کرده باشه کیهانه نه عمو فرزادم!"

کیهان غرید:

- "خواهرشوهر بازی ر موقعی کدِ خودت درکن که جان مادر ر به او مدیون نباشی بچه پررو!"

فرانک نیز با بالا بردن صدایش به اندازه ی یک اکتاو خطاب به سکینه دق دلی اش را خالی کرد:

- "این کیهان زن ذلیل دیگه باید چیکار کنه که تو به زینب حسودی نکنی؟"

سکینه دهان گشود به دفاع از خودش:

- "کدام حسودی؟! به چی خاطر بالای او حسودی کنم؟"

کوهان همان طور که دست های مادرش را در دستش می فشرد، با فریادی بگومگویشان را قطع کرد:

- "الان معلوم نیست زی زی کجا سر به نیست شده بعد شما داغونا دارید دعوا می کنید؟"

از آنجایی که حق با او بود همه ساکت شدند، فرزند هم با وجود کوهان و فرانک دیگر دلیلی ندید در دفاع از زینب چیزی بگوید، کوهان رو به سکینه گفت:

- "با اجازه ی بزرگترها، اگه مریوز عاشق عموفرزاده پس برای چی وقتی به جای زینب رفته بود تهران به جاوید جواب مثبت داده؟"

سکینه خواست فسفر بسوزاند، به جایش گلوکز هدر داد:

- "چون میخواست زینب با جاوید بره و خودش با فرزادخان بمانه!"

فرزاد بلند گفت:

- "مسخره ست! ولمون کن بابا!"

و برخاست که برود، سکینه گفت:

- "لطفا ای بچه ر از روی زمین جمعش کنید بعد بروید!"

فرزاد دستش را به حالتی توهین آمیز در هوا تکان داد:

"اونقدر بمونه اینجا تا باکتری ها تجزیه ش کنن!"

و از اطاق خارج شد.

آتریسا اولین کلمه ی بعد از به هوش آمدنش را به زبان آورد:

"اگه زنده بمونه، یه نفر از ما رو زنده نمی ذاره!"

انگار این صدا زیرلفظی شیرزاد بود که سکوتش را شکست:

"قربون صدات عشقم!"

این بار دیگر حتی فرانک هم از این عشقبازی دلخور نشد و با لبخندی به پهنای صورتش به سوی مادرش رفت

و او را بوسید:

"جونم مامی خوشگل گل منگلی خودم!"

سکینه نیز لبخندی زد و به سهم خود شادمانی کرد:

"مه قربان او چشمای تان شوم مادر جان، دلم برای صدای مقبولتان توته توته شده بود!" (منظورش یه ذره

بود!)

و متعاقبش ابراز احساسات دیگران به سوی آتریسا سرازیر شد، شیرزاد بالاخره دل از دلدارش کند و به سوی

مرپوژ آمد و گفت:

"تا کی بی هوش می مونه؟"

سکینه سری تکان داد:

"زیاد وقت رَد بر نمیگیره! فعلا اثر آب دعاست! بهتر هست زندانی ش کنیم، اگه نی ممکن هست دوباره

دست به کار شوه!"

بعد هم لوح مسی را به سوی شیرزاد گرفت و گفت:

"باید عاجل به آب روان انداخته شوه اگه نی تمام ای گپ ها از نو شروع خواد شد." (منظورش این بود که اگر

به آب انداخته نشود تمام این ماجراها از سر گرفته خواهد شد.)

کیهان برخاست و گفت:

"بسپاریدش به من."

کوهان به حالتی بدجنسانه گفت:

"ولی خیلی خطرناکه پهلوون! البته یه جا بالاخره باید نشون بدی که بتمنی دیگه!"

فرانک هم نیشش را فرو کرد:

"شاید هم مرد موزی!"

سکینه با دلخوری نگاهشان کرد ولی خواهر و برادر از شیرین کاری خودشان غرق شغف بودند! کیهان ضمن یک دهن کجی تصویری رو به فرانک گفت:

"همی روزها منتظر باش که کلیپست رَد کنار تشناب (دستشویی) د حالی پیدا کنی که یگ نیزه کلان از بین دندان هایش تیر شده باشه کوهان پس کله!!" (همین روزها منتظر باش که کلیپست را کنار دستشویی درحالی پیدا کنی که یک تیر از وسط دندان هایش رد شده باشد!)

و بعدهم دربرابر خنده ی موزیانه ی کوهان و ابروی کج شده ی فرانک، لوح را از سکینه گرفت و درون پیرهنش محکم جاسازی کرد و از اطاق خارج شد.

فرزاد روی ایوان ایستاده سعی داشت با استنشاق هوای تازه کمی بر اعصاب و روان خود مسلط شود، کیهان وقتی کفش هایش را به پا می کرد صرفاً جهت همدردی گفت:

"فکر کنم نیاز باشه که ای دخترک ره کمی به بازی بگیری! اگه نی نخواد فامیدیم (نخواهیم فهمید) که زینب حالی کجاست."

فرزاد روی این گزینه متمرکز شد، یعنی اگر به مرپوژ ابراز علاقه کند حل است؟ زینبش پیدا می شود؟ حتی تصور یک ابراز علاقه ی دروغین به آن دخترک بد طینت حالش را به هم می زد. بالاین حال کوچکترین سرنخی از این ماجرا به دست نداشت، نهایتاً ناراحتی اش را سر کیهان بینوا خالی کرد:

"باشه؛ تو به کارت برس!"

کیهان بدون هیچ حرف و صحبت دیگری جهت انجام مأموریتش یگراست رفت به سمت رودخانه ای که در بستر خود با چشمه ی کوهستانی یکی می شد و در عمق دره جاری بود.

فرزاد زیرلب زمزمه کرد: «کجایی دختر؟!»

و امیدش با حسی ناشناخته به دست و پنجه نرم کردن پرداخت، از یک سو باور نمی کرد زینب را برای همیشه از دست داده باشد و از سوی دیگر امیدی نداشت مرپوژ در این باره حرفی بزند. اگر دوباره بی هوشش کرده باشند و بازهم به اعماق چاهی انداخته باشند..... این بار دیگر حتی مش رحیم هم به هوش نیست که به دادش برسد!

گوشی فرانک زنگ خورد و نام حسن رویش حک شد...

- "الو جانم؟"

.....

- "نه،.... چه جوری بگم، نمی شه...."

.....

- "آخه.... راستش...."

و نگاه مرددی به جمع انداخت....

- "زینب گم شده حسن جان!...."

.....

- "ببین، نگران نباش، ما داریم سعی می کنیم پیداش کنیم، اصلا لازم نیست شما بیایید...."

.....

- "اوکی... منتظریم! فعلا."

و تماس را قطع کرد. کوهان پرسید:

- "چی شده؟"

فرانک شانه ای بالا انداخت:

- "می خواست با زینب حرف بزنه، می گفت جاوید هرچی با گوشیش تماس می گیره جواب نمی ده، حالام

عزمشون رو جزم کردن که بیان اینجا!"

شیرزاد سری به تأسف تکان داد و کوهان گفت:

- "گامون زایید! عمو فرزادو بگو!"

و فرانک نیز به شیوه ی خودش ابراز احساسات کرد:

- "اوففففف!"

ناگهان چشمان مریوژ تکان مختصری خورد و سکینه بلافاصله خبرش را اعلام کرد:

- "مثل این که به هوش آمد."

بلافاصله همه نزدیک شدند تا شاهد به هوش آمدنش باشند، سکینه با اشاره ای از همه خواست آرام باشند و کار

را به او بسپارند، آنگاه با لحنی مهربان و تأثیرگذار گفت:

- "جانت جوراست مریوژ جان؟"

مرپوژ که فکرش را نمی کرد در این شرایط با چنین دلجویی محبت آمیزی روبه رو شود ابرو درهم کشید و نگاهش را به چشمان سکینه دوخت، رنگ خاص چشمانش تأثیر عجیبی در بیننده می گذاشت، مشکی مایل به کبود، همان رنگی که به آن شهلا می گویند... مثل عروسکی بود که جان گرفته، حتی به او نمی آمد بیش از پانزده سال داشته باشد، صورتی کودکانه ودوست داشتنی با بینی کوچک و لبهای غنچه وار و گوشتی و پوست سپید و بی نقصی که در پس پرده ای از خباثت کدر شده بود اکنون در میان انبوه موهای سیاه و پر پیچ و تاب که بر بالش ریخته بود مثل قرص ماه می درخشید، بی آن که قادر باشد از همان حالت دراز کشیده اندکی تکان بخورد به سختی گفت:

"می خوای خوب باشم یا مطمئن شی که وقتشه سر به نیستم کنید؟"

سکینه دست بی حس مرپوژ را به نرمی در دست فشرد و گفت:

"ای تو هستی که از ما کینه د دل داری! مگم ما کد تو ایطو نیستیم! کد ما دوستی ره از سر بگیر مرپوژ جان! ما توره کمک خواد کدیم که زندگی ت ره از سر بگیری و غمای گذشته ت ره از یاد ببری."

مرپوژ پوزخندی زد و چشمانش را دوباره بست، به نظر می رسید درحال حاضر هیچ نیرویی ندارد، هرچند که این حالت قابل اعتنا نبود و احتمالاً به زودی نیروهای شیطانی اش بر می گشت. آتی از جایش برخاست و بالای سر مرپوژ نشست، آنگاه با صدایی که هنوز خش دار و لرزان بود گفت:

"چه بلایی سر زینب آوردی؟"

مرپوژ با شنیدن صدای آتی چشمانش را باز کرد و ناگهان حس کرد دو نیزه ی سبزرنگ درون چشمانش فرو رفته، از سر درد ناله ای کرد و آتی که متوجه نقطه ضعف او شده بود تمام قدرتش را در نگاهش متمرکز کرد و او را واداشت تا بار دیگر نگاهش کند....

"حرف بزنی مرپوژ وگرنه می دونم چیکارت کنم!"

حرف زدن با آتریسا برای مرپوژ سخت تر از آن بود که بشود تصورش را کرد، سینه اش از فشار نفس های سردرگم بالا و پایین می شد، قدری صورتش را گرداند و چشمانش را بست، لبخندی کنج لب آتی نشست و چانه اش را گرفت و در یک حرکت سریع صورتش را مستقیم رو به خودش گرفت و بدجنسانه به چشمانش که بی اراده باز شده بودند خیره شد، ناگهان فهمید علت بی قراری مرپوژ چیست، حتی یک تماس کوچک چشمی با این دخترک ظریف می توانست باعث یک اتفاق حیرت انگیز شود....

فقط برای همان لحظه ی خاص ناگهان حس کرده بود سینه اش داغ شد، بی اختیار دست پیش برد و گردنبندی را که هنوز در گردنش بود و حالا مثل قاشقی بود که روی آتش گرفته باشند لمس کرد و به محض این که سرانگشتش با زمرد بدلی روی آن تماس پیدا کرد چیزی مثل برق ضعیف از مرکز چشمانش گذشت و مریوژ نیز بلافاصله ناله ی دیگری کرد و چشمانش را برهم فشرد، پس موضوع این است! جادوی این گردنبند بدلی وارونه شده و دارد به ضرر مریوژ کار می کند هرچند که آسیب هایی نیز برای آتریسا به همراه دارد ظاهر! او به چشمان سکینه خیره شد، ولی اتفاق خاصی نیفتاد، سکینه که حالات آتی را غیرعادی حس می کرد آهسته گفت:

"چیزی شده مادر جان؟"

آتی سری تکان داد:

"جادو که باطل می شه، نوک تیزش فرو می ره توی قلب جادوگر! حالا این بچه در برابر من هیچی نداره، پس بهتره قبل از این که کارش رو بسازم باهام همکاری کنه."

این یک تهدید آشکار بود و قدری یک دستی زدن که آتی از عهده اش خوب برآمده بود، مریوژ که حاضر نمی شد نگاهش را برای بار دوم در تیررس نگاه آتی قرار دهد نالید:

"ولم کن لعنتی، به محض این که نیرومو به دست بیارم نابودت می کنم!"

آتی غرید:

"البته اگه تا اون موقع زنده بمونی! حالا می گی زینب کجاست یا با چشمام چشمتو درآرم؟"

شیرزاد گفت:

"چشمای منم با همین دو تا چشمای خوشگلش درآورد که امروز اسیرشم! پس تهدیدش رو جدی بگیر."

آتی با یک ابروی بالا رفته نگاه معنی داری به چهره ی خرسند شیرزاد انداخت، فرانک با دندان های به هم قفل شده زیر لب گفت:

"ددی الان این هیچ ربطی به موضوع نداشته! خودتو کنترل کن پلیز!"

مریوژ می دانست درحال حاضر هیچ برگ برنده ای در دست ندارد، مجبور شد شرطی بگذارد:

"به شرطی می گم که اون گردنبند رو بهم برگردونی."

آتی فهمید که چیزی بالاتر از آنچه که لحظه ای حس کرده در میان است، این گردنبند درحال حاضر کلید تمام مشکلاتی است که توسط مریوژ ایجاد شده، با این حال نمی توانست ذهنیتش را درباره ی حالتی که در آن

تماس چشمی به شدت گذرا یافته بود متمرکز کند، این که چیزی هست تردید بردار نیست، ولی چه چیزی؟ چه چیزی تا این حد مریوژ را از این تماس چشمی مجدد این طور فراری می دهد و بابت گردنبند آشفته اش کرده؟ به هر حال برای جواب دادن تنها ثانیه ای فرصت داشت:

- "و اگه برش نگردونم؟"

مریوژ که تقلایش برای حرکتی هرچند ناچیز بی ثمر مانده بود، همچنان که صورتش را از او چرخانده و قصد نداشت نگاهش کند گفت:

- "خودت بهتر می دونی که فقط یه تغییرجهت کوچولو کافیه تا گردنبند این بار برعلیهت باشه نه به نفعت!" سکینه نیز تأیید کرد:

- "مادرجان، به جادوی سیاه هیچ اعتبار نیست! هرچند حالی به فایده تان است ولی امگانش هست که دوباره خنجری به سینه خودتان شوه، بهتر است حرفش ر گوش کنیم."

آتی تلاش کرد تا صورت مریوژ را به سمت خودش بچرخاند ولی مریوژ همان طور که چشمانش را برهم می فشرد گفت:

- "تصمیم گیری با خودته، فقط یک بار استفاده از این نیرو می تونه تا ابد تو رو گرفتار جادوی سیاه این گردنبند کنه، تو دیگه یه جادوشناس خوب و مثبت نخواهی بود آتریسا! یه جادوگر سیاه می شی که نکبت تمام زندگیت رو می گیره، درست مثل من!"

هرچند آتریسا فقط به قسمت اول صحبت مریوژ فکر می کرد ولی سکینه جمله ی انتهایی را آنالیز کرد:

- "پس تو هم گرفتار شدی، افسارت به دست جادوی سیاه افتاده وگرنه ذاتا پلید نیستی!"

مریوژ نگاهش را مستقیم به سکینه دوخت:

- "چرا تلاش می کنی بهم بفهمونی که خوبم؟ دست و پا زدنت بی فایده ست، پس دیگه تمومش کن! این راهیه که خودم انتخاب کردم و تا آخرش می رم. موعظه های تو هم اثری رو من نداره."

کوهان به یکباره دخالت کرد و جهت بحث سکینه و مریوژ را کاملاً تغییر داد:

- "از کی تا حالا تو دلسوز مادر من شدی که نمی خوای حتی یه بار از جادوی گردنبند استفاده کنه؟"

راستی که همیشه جمله های کوتاه و پرخاشگرانه ی کوهان یک نکته ی کلیدی در خود داشت، آتی بلافاصله متوجه گره ماجرا شد:

"حق با کوهانه، شاید من تصمیم گرفته باشم به جادوی سیاه آلوده شم درست مثل تو که می گی انتخابش کردی، تو مشکلی داری با یه همکار جدید؟"

و بار دیگر سعی کرد صورت او را به سمت خود بچرخاند و وادارش کند که به او چشم بدوزد، مریوژ نالید:

"دست از سرم بردار لعنتی! تو اینو می خوای؟ جادوی سیاه؟"

آتی پوزخندی نثارش کرد حال آن که واقعا اعتقادی به آنچه که می گفت نداشت:

"چیه؟ از یه رقیب قدرتمند می ترسی؟"

شیرزاد سعی کرد آتی را منصرف کند:

"آتی، ما الان به هیچی نیاز نداریم جز این که بدونیم زینب کجاست و چی به سرش اومده، از خیر این جادوی

سیاه لعنتی بگذر، نمی خوام از دستت بدم، من آتی پاک خودم رو می خوام نه یه زن شیطانی!"

کاملا حق با شیرزاد بود، در همین لحظه فرزند مجددا به جمع شان پیوست، حالا مریوژ می خواست در

حضور فرزند آخرین ضربه را بزند، تصمیم گیری آتی در این لحظه می توانست سرنوشت خیلی ها را عوض کند،

پس همان طور که چشمانش را بسته بود گفت:

"تو الان این امکان رو داری که با نگاه کردن به چشمای من ذهنم رو بخونی، البته من هم تلاشم رو می کنم

که افکارم رو از اون چیزی که تو می خوای بدونی منحرف کنم و اجازه ندم چیزی بفهمی! پس این کار یه

مقداری هم برات مشکل می شه...."

پس موضوع این است! آتی که حس می کرد کاملا به هدف نزدیک شده، همزمان با حیرت جمع لبخند

تحقیرآمیزی کنج لب نشانده، مریوژ ادامه داد:

"الان دو تا راه پیش رو داری، یا از جادوی گردنبند استفاده کنی و به چشمام خیره شی و بعد از این یه جادوگر

سیاه باشی، یا گردنبند رو بهم تحویل بدی در ازای آزادی زی زی، درهر دو صورت زی زی رو به دست خواهید

آورد ولی اگه از جادوی سیاه استفاده کنی دیگه راه برگشتی نداری!"

فرزند غرشی به سویش کرد:

"غلط می کنی اسم قشنگش رو می شکنی عوضی!"

مریوژ آشکارا لرزید:

"چاره ای ندارم، نمی تونم اسم کاملش رو به زبون بیارم. اسمش.... مقدسه!"

فرزند صدایش را بالاتر بود:

- "پس ببند دهن کیفیت رو!"

مرپوژ بغض کرد و دیگر چیزی نگفت، سکینه که بی جهت احساس دل بستگی خاصی به مرپوژ داشت و تمام تلاشش را برای توجیه و تبرئه ی او به کار گرفته بود، دستش را آرام نوازش کرد و گفت:

- "ببین با خود چه کردی که به این جا رسیدی! هنوز راه برگشت هست، توبه کن تا بیشتر از این در گندولجن فرو نرفتی! پدر تو مرد پاکی بود، ولی الان خودش نیز آلوده شده و رنج می بره بالای غلط های تو، دل از کینه های قدیمی بکن و آدم شو مرپوژ! هم خودت را خلاص کن هم پدرت را هم مارا."

صدای مرپوژ همچنان آکنده از بغض و درد بود:

- "تا انتقام مادرم رو نگیرم آروم نمی شم."

فرزاد دیگر تحمل این مسخره بازی ها را نداشت:

- "یالا بگو زینب کجاست تا همینجا خودم دخت رو نیاوردم!"

مرپوژ چشمانش را خبیثانه به چشمان خشمگین فرزاد دوخت:

- "شرطم رو گفتم، حالا دیگه آتی باید تصمیم بگیره!"

آتریس نگاهی به شیرزاد و بچه هایش انداخت، همگی ملتسانه نگاهش می کردند، آنگاه خیره به چشمان شیرزاد سری تکان داد که یعنی جای نگرانی نیست! آنگاه رو به مرپوژ گفت:

- "ازش استفاده نمی کنم، بگو زینب کجاست و گردنبند رو تحویل بگیر."

مرپوژ لبخندی زد و چشمانش را بست:

- "اگه بعد از این که فهمیدی کجاست گردنبند رو بهم برنگردونی چی؟"

آتی غرید:

- "حتی فکرشم نکن! اگه می خواستم این کارو بکنم همین حالا ازش استفاده می کردم. جادوی سیاهت به درد عمه ت می خوره!"

- "خب شاید تصمیم بگیری گردنبند رو سربه نیست کنی، به هر حال تو الان صاحب اختیاری که تحویل ندیش حتی اگه بگم زی زی کجاست."

فرزاد عصبی بر او توپید:

- "فقط اگه نگی، خودم موها تو دونه دونه می کنم و ازش طناب دار واسه ت می بافم."

مرپوژ چهره درهم کشید و نگاهش کرد:

"اینقدر تهدید الکی نکن، چی فکر کردی؟ اگه الان جلوی آتی کم آوردم حسابش جداست، زور و بازوی تو توان مقابله با قدرتهای شیطانی منو نداره."

فرزاد هنوز هم از خودش مطمئن بود:

"کافیه به آتی اشاره کنم تا خودت و دودمانت رو به فنا بده، پس واسه من شاخ بازی درنیار، قدرت آتی یعنی قدرت همه ی ما!"

آتی نیز تأیید کرد:

"فقط یه زمان دقیق بهم بده تا در جا دلخس رو بیارم! پنج ثانیه دیگه خوبه؟"

و انگشتش را روی زمرد گردنبنند گذاشت، هرچند دست خودش نیز داغ شد که برایش رنج آور بود، ولی همین که مریوژ ناله از سر گرفت، با خرسندی لبخند زد، فرزاد گفت:

"عالیه! ادامه بده."

کوهان هم بازارگرمی کرد:

"شمردنش با من، چهار، دو،....."

مریوژ که موضوع را بسیار جدی دید، فوراً مانع شمارش معکوس دوتا یکی کوهان شد:

"می گم لعنتی ها، دست از سرم بردارید!"

آتی زمرد را رها کرد و گفت:

"آفرین دختر خوشگل! حالا بگو."

هرچند برایش سخت بود که تسلیم شود ولی ظاهراً چاره ای نداشت:

"باید یه قول بهم بدی، یه قول محکم... که گردنبنند رو پسم می دی."

"قول می دم، تضمین هم می خوام؟"

"اگه دروغ بگی کوهان رو می برم."

چشمان کوهان گرد شد و بقیه هم با حیرت به او نگاه کردند، فوراً کوهان اعتراض کرد:

"حالا چرا من؟"

مریوژ آهی کشید:

"اونش دیگه به خودم مربوطه."

آتی سری تکان داد:

"باشه، من که نمی خوام بدقولی کنم که نگران باشم؟"
فرانک گفت:

"از کجا معلوم اگه گردنبند رو بهش بدیم آسیب بهمون نرسونه؟ مطمئنا نیروی خاصی توی این گردنبند هست که می خواد به دستش بیاره."
مرپوژ تقریبا فریاد زد:

"احمق، این گردنبند تا وقتی که پیش آتیه جادوی وارونه ی قدرتمند داره، به محض این که ازش دور بشه دیگه کاربردی نداره، لاقفل نه برای من که الان جادوش داره بر ضد عمل می کنه. فقط می خوام این گردنبند رو سربه نیست کنم تا آسیبی بهم نرسه، همین!"

کوهان لبخندی زد و خطاب به پدرش گفت:

"بچه مون چه مظلوم شده!"

شیرزاد سری تکان داد:

"خوب می شه باباجون!"

فرزاد که حس کرد مرپوژ دارد وقت کشی می کند غرّش از سر گرفت:

"زینب کجاست لعنتی؟! زود باش بنال."

مرپوژ مکثی کرد و وقتی سکوت مطلق حاکم شد گفت:

"اون الان.... وسط دریاچه ست...."

برای لحظه ای زمین و زمان از حرکت ایستاد، آنچه را که می شنیدند باور نمی کردند، حتی اگر بی هوشش نکرده و او شنا هم بلد باشد تا به حال حتما ازپا افتاده است....

فرزاد با پشت دست بر پیشانی اش کوبید و فرانک جیغ خفه ای کشید و کوهان با ناباوری سرش را تکان داد. شیرزاد نیز سرش را میان دو دستش گرفت و زیر لب ذکری خواند....

آتی درحالی که از فشار ناراحتی می خواست بی هوش شود به زحمت گفت:

"باهمین گردنبند دخلت رو میارم لعنتی!"

مرپوژ خشمگین شد:

"ولی تو قول دادی به محض فهمیدن این که زی زی کجاست اونو بدیش به من!"

آتی دندان به هم سایید و صورتش را روی صورت وحشتزده ی او که سعی داشت بلافاصله چشمانش را ببندد خم کرد:

- "من زینب رو زنده ازت می خوام، اگه مرده باشه یه لحظه زنده ت نمی دارم عوضی!"

مرپوژ همان طور که می لرزید گفت:

- "پس من طبق قرارمون کوهان رو می برم."

آتی پنجه در موهای جلوی سر مرپوژ انداخت که باعث شد برای لحظه ای بی اراده چشمانش باز شود و در همان حال گفت:

- "حتی ناخنت هم به خاک دمپایی کوهان نمی رسه!"

و این بی اراده باز شدن چشمان مرپوژ اصلا چیز خوبی نبود، ناگهان گردنبنند درون سینه ی آتی داغ شد و چشمان هردو به هم قفل گردید و برای لحظه ای آتی توانست ذهن مرپوژ را بخواند....
بلافاصله رهایش کرد، او حالا آلوده به جادوی سیاه شده بود و.... یک حقیقت عجیب:
.... مرپوژ عاشق فرزند نیست، عشق او کس دیگری است!....

بی اختیار زیر لب گفت:

- "چه وقتی؛ لعنتی؟!...."

و در همان حالی که مرپوژ قادر نبود نگاهش را از آتی برگیرد جواب زمزمه اش در ذهنش پیچید:

«اولش هیچی نبود جز تنفر.... وقتی محبت کردنش به خودم رو دیدم درحالی که فکر می کرد زی زی واقعی

ام.... اسیرش شدم.... اسیرچشمایی که وقتی مهربون می شن قشنگ تر از اونا وجود نداره!»

حالا دیگر آتی درمانده و مستأصل می لرزید و کسی نمی دانست چه به سرش آمده که چنین برآشفته است....

این که حالا نمی تواند از بند نامرئی جادوی سیاه رها شود و از سوی دیگر مجبور است طبق قرار قبلی شان گردنبنند را به مرپوژ بازگرداند مشکلی لاینحل به نظر می رسید.

مرپوژ نیز مطلقا از این موضوع خوشحال نبود، او حالا در دنیای سیاه خود، باید منتظر حضور جادوگری به مراتب قوی تر از خودش می ماند، آنچه که او به قصد آسیب رساندن به آتریسا ساخته بود فعلا حکم اسلحه ی نیرومندی را داشت که به دست خودش ساخته شده ولی اکنون در دست دشمنش قرار گرفته و لوله ی آتشبارش به سمت سازنده نشانه رفته.

با این حال الان تنها چیزی که برای آتی اهمیت داشت، سلامتی زینب بود، اگر او از بین می رفت روح و روان خانواده ای که به شدت به این دختر وابسته شده بودند چنان زخمی برمی داشت که تاابد ترمیم نمی شد. اشکی بی اختیار در عمق چشمان آتریس لرزید و همان طور که بر صورت مرپوژ فرو می چکید گفت:

- "فقط وای به حالت... وای به حالت آگه زینب ما آسیب دیده باشه، امکان نداره زنده بذارمت. شده باشه از جادوی سیاهم استفاده می کنم تا خودت و همه ی عمله آکره هات رو نابود کنم."

مرپوژ وحشتزده گفت:

- "یعنی آگه زنده باشه... بهم آسیب نمی رسونی؟"

آتی آهی کشید و سعی کرد بر اشک های بی اختیارش مسلط باشد:

- "هرچند برام سخته که بهت رحم کنم، ولی آگه زنده باشه کاریت ندارم. می ذارم بری... فقط دیگه هرگز نمی خوام دور و بر من یا عزیزانم پیدات بشه. من الان زینب رو صحیح و سلامت ازت می خوام مرپوژ، باهات نه تعارف دارم نه شوخی، همین حالا! از اون لعنتی ها بخواه برات خبر بیان، آگه زنده نباشه خودت و کل قبیله ت رو با همین جادوی سیاهی که ناخواسته به دست آوردم نابود می کنم."

فرزاد با بی طاقتی گفت:

- "یالا دیگه، نمی تونیم بیش تر از این صبر کنیم لعنتی!"

مرپوژ لحظاتی در سکوت با چشم بسته گذراند و بعد چشمانش را بدون این که باز کند و اجازه ی ذهن خوانی به آتی دهد گفت:

- "بی حرکت روی آب افتاده..."

- "سریع بگو بیاننش و گرنه..."

مرپوژ با فریادی حرفش را برید:

- "اینقدر تهدیدم نکن، همین حالا هم آگه مرده باشه کارم تمومه، پس دیگه فرقی نمی کنه که تو چی بخوای."

کوهان به طرف مرپوژ دوید و درحالی که چشمان زیبایش لبریز از اشک شده بود گفت:

- "زی زی مونو بهمون برگردون! خواهش می کنم..."

و سرش روی سینه ی مرپوژ فرود آمد و به تلخی گریست و اشک هایش سینه ی مرپوژ را خیس کرد....

مرپوژ که آشکارا حالات چهره اش تغییر کرده بود دستش را بر موهای کوهان کشید و گفت:

- "اگه بگم بیارنش، تو با من میای؟"

شوک ناشی از این حرف با چنین لحن غیرعادی و عجیبی کمتر از خبر وضعیت فعلی زینب نبود، کوهان سرش را بلند کرد و چشمان مرطوبش را از نزدیک ترین فاصله ی ممکن به چشمان مریوژ دوخت، آتی حس کرد الان است که کوهان به خاطر زینب به خواسته ی او تن دهد، بلافاصله فریاد کشید:

- "کیوان هیچ جا نمیاد لعنتی، یا زینب رو برمی گردونی یا همین جا می کشم ات!"

و دستش را دور سینه ی کوهان حلقه کرد و او را به سمت خود کشید. مریوژ گفت:

- "پس منو بکش، چون دیگه فرقی نمی کنه چی پیش میاد."

و این بار تند و تیز به چشمان آتی نگاه کرد، آتی آنچه را که در ذهن او دید باور نمی کرد، به راستی دست از همه چیز شسته بود حتی زندگی اش!

«حالا که همه چیو فهمیدی، امکان نداره بدون کوهان از اینجا برم، یا کشته می شم یا کوهان رو می برم. انتخاب با خودته!»

آتی که حاضر نبود حتی به خاطر زینب کوهان را از دست بدهد ابتدا با تردید و بعد با اطمینان کامل دست به سوی گردنبندش برد و لبه‌هایش را برهم فشرد و آهسته گفت:

- "می کشم ات؛ شک نکن!"

کوهان بلافاصله دست های مادرش را گرفت و نالید:

- "نه؛ شاید هنوز زنده باشه!"

هیچ کس درحال حاضر جز اشک تأسف ریختن کاری از دستش برنمی آمد، حتی فرزند نیز بدون این که قادر باشد تقلایی دوباره برای بازگرداندن زینب کند به دیوار تکیه داده و در کمال استیصال منتظر تصمیم گیری مریوژ و کوهان و آتی بود...

فرسنگ ها آن سوتر از این کلبه ی غم گرفته، روی امواج ملایم و درخشان دریاچه زن و مرد جوانی درحال قایق سواری و خواندن ترانه های عاشقانه برای یکدیگر بودند:

- "خودت گفתי نانای نانای دوست داری

منم برات نانای نانای می خونم"

و صدای خنده ی از ته دل زن که از شیطنت نامزدش غرق خوشی و لذت بود:
 - "اه بس کن علی، دیوونه با این شعر خوندنت!"

و لبخندی که صورت علی را بانمک تر می کرد با آن شعر و آهنگ من درآوردی اش:
 - "من می دونم صدام چه قدر قشنگه
 واسه همین هرچی بخوای می خونم!"

و دوباره قهقهه زن که قادر نبود در برابر شیطانی های این مرد مقاومت کند!
 ناگهان چشم علی به جسمی شناور روی آب افتاد و نگاهش بر روی آن زوم شد، زن که متوجه حالت غیرعادی
 همسرش شده بود دست از خندیدن کشید و گفت:
 - "چیه؟ پری دریایی دیدی؟"

علی شانه ای بالا انداخت و سعی کرد اضطرابش را پشت نقابی از شوخی پنهان کند:
 - "اگه خدا بخواد چرا که نه؟!"

زن که وسط دریاچه روسری اش را بی خیال شده بود، برگشت و نگاهی به آنچه که همسرش می گفت انداخت
 و باد موهای کوتاه مش شده اش را به صورتش پاشید، چشمانش را تنگ کرد و ناگهان دهانش از حیرت بازماند:
 - "مثل این که یه نفر غرق شده!"

علی پاروها را توی قایق رها کرد و گفت:

- "باید برم بیمارم. ممکنه هنوز زنده باشه، حتی اگه مرده باشه جنازه ش رو به کسایی که منتظرش برمی
 گردونیم."

زن که حالا دیگر از هیجان منفی می لرزید دستش را بردها فشرده و گفت:
 - "مواظب خودت باش علی؛ نکنه برامون دردسر بشه؟"

علی پیرهش را درآورد و گفت:

- "چه دردسری؟ همین جا باش تا برگردم."

دخترک جیغ کشید:

- "آخه جایی هم می تونم برم روانی؟!"

علی بی هیچ پاسخی به درون آب پرید. دخترک دستش را بردهانش فشرده و زیرلب گفت:

- "اگه راس راسی پری باشه چی؟ وای دیدی چه خاکی به سرم شد؟"

علی شنا کنان تا نزدیک جنازه ی شناور بر روی آب رفت و او را به شیوه ی نجات غریق به سمت قایق آورد و از نامزدش کمک خواست:

- "دست بجنبون لاله، نفسم برید!"

لاله بلافاصله از کناره ی قایق دستش را جلو برد و گفت:

- "حالا چرا اینقدر محکم گرفتیش؟ می ترسی جایی بره؟"

علی نفس زنان گفت:

- "بگیرش بابا، نترس عاشقش نشدم. اه!"

لاله او را با تمام توان نگه داشت و علی هم خودش را توی قایق انداخت و کمک کرد تا کاملاً او را بالا کشیده و درون قایق بیندازند، بعد هم رو به لاله گفت:

- "کمک های اولیه لازم داره!"

لاله حرفش را با جیغی برید:

- "وای نه، تنفس دهان به دهان؟!"

علی با چشم های گشاد شده به این دخترک از هفت دولت آزاد نگریست:

- "حالا هرچی، می دی یا بدم؟"

لاله گیج بازی درآورد:

- "چیو؟"

- "د خو کمک های اولیه دیگه!!"

- "آها! می دم می دم! تو برو عقب."

و تا خواست دست به کار شود یک علامت سؤال بزرگ توی ذهنش آمد:

- "اصلاً زنده ست که بخوایم بهش کمک های اولیه برسونیم؟"

علی پوفی کلافه کشید:

- "برو کنار ببینم."

و بدون توجه به حساسیت های زنانه ی لاله مشغول کنترل اعمال حیاتی جنازه شد، لاله که از یک سو نگران وضعیت این غریبه بود و از سوی دیگر می ترسید برایشان دردمسری درست شود، به تنها چیزی که از کمترین درجه ی اهمیت برخوردار بود توجه نشان داد:

"چه قدر بهت میاد دکتر باشی عِجقم!"

علی جوری نگاهش کرد که یعنی: «حیف تازه نامزد شدیم و گرنه پرتت می کردم تو همین آب!»
انگار لاله حرف دلش را خواند که بلافاصله گفت:

"وای چه خشن! ببینم؛ حالا زنده ست؟"

علی سری تکان داد:

"نبضش خیلی ضعیفه ولی فکر کنم زنده ست."

لاله چشمانش قد دو تا نعلبکی شد:

"فکر کنی؟ خو وقتی نبضش می زنه یعنی زنده س دیگه نابغه! فقط باید زودی به دادش برسیم."

علی پیرهنش را که هنوز نپوشیده بود گلوله کرد و زیر گردن مصدوم گذاشت و سرش را به یک طرف چرخاند، بعد هم دو زانوانش را دوطرف بدن او گذاشت و روی سینه اش خیمه زد و کف هردو دستش را روی سینه ی او گذاشت و محکم چند بار فشار داد تا اگر آبی درون ریه هایش رفته تخلیه شود، با چند بار تکرار این حرکت و ضربه هایی که میان سینه اش می زد بالاخره مقداری آب از دهانش بیرون ریخت و با سرفه ای چشمانش را باز کرد، لاله جیغ کشید:

"به هوش اومد! خداروشکر."

زینب که هنوز شرایط را درنیافته بود، با دیدن این دو زن و مرد غریبه و موهای استخوانی رنگ لاله که بازیچه ی دست باد شده بود زیر لب گفت:

"اینجا... بهشته؟!"

علی با صدای بلند خندید و لاله جوری غمیش آمد که دل همه ی کوسه ها آب شد!

"می بینی علی جون؟ فکر می کنه من حوری بهشته ام!"

علی شیطنت کرد:

"شاید هم منو غلمان دیده!"

لاله لب هایش را مثل یک خط نازک بی حالت درآورد:

"خفه می شی یا بندازمت توی آب؟"

زینب سعی کرد سرش را بلند کند ولی احساس درد و ناراحتی می کرد....

"من کجام؟"

علی با مهربانی گفت:

"وسط دریاچه! چی به سرت اومده؟ خودکشی کردی یا کسی باهات دشمنی داشته یا بی احتیاطی کردی موقع شنا؟"

زینب ابروانش را درهم کشید:

"من.... اصلا دریاچه نیومده بودم! فقط تاجائی که یادمه.... اولش آتیش سوزی بود، بعدش.... بعدش یهو یکی دهنم رو گرفت و انگار می خواست خفه م کنه.... نتونستم حتی فریاد بکشم.... بعدش دیگه نفهمیدم چی شد!"
لاله و علی با حیرت به هم چشم دوختند، به این دختر نمی آمد دروغ بگویند، ولی واقعا چه اتفاقی افتاده که یک نفر از میان آتشفسوزی ناگهان سر از امواج متلاطم دریاچه در می آورد؟

علی سعی کرد تمام احتمالات ممکن را بررسی کند:

"خونه تون همین اطرافه؟"

"نه، خونه م تهرانه، منتها من از پشت کوه اومدم..."

لاله ناگهان نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با چنان قهقهه‌ی روی اعصاب و روان زینب رفت که نزدیک بود طوفان شود، علی که در این لحظه دست کمی از لاله نداشت به زحمت خنده اش را فرو خورد و گفت:

"فکر کنم آسیب جدی دیدی!"

و به مغزش اشاره کرد که یعنی آره!

زینب کمی فکر کرد و بعد متوجه شد که آوردن اسم پشت کوه اگرچه برای خودش عادی شده ولی نباید توقع داشته باشد مردم هم نسبت به آن واکنشی غیر از این داشته باشند!

لاله بدجنسی کرد:

"به نظرم این که می گه از پشت کوه اومده همچین بی ربط هم نیست!"

و نگاهش روی لباس های زینب لغزید، زینب حسابی بدش آمد و البته علی هم سعی کرد از نوع پوشش این دختر دفاعی هرچند کوچک کند:

"هرکی باحجاب باشه از نظر تو پشت کوهیه؟"

لاله شانه ای بالا انداخت:

"خودش می گه؛ به من چه؟!"

زینب که به هر حال زندگی اش را مدیون این دو نفر بود نگاه کوتاهی به ساپورت قرمز رنگ دختر انداخت و بدون این که چیزی بگوید دست به جیب هایش برد، ظاهراً برای بار دوم گوشی اش را از دست داده بود. علی گفت:

"چیزی می خوای؟"

"گوشیم... فکر کنم گمش کردم."

"هر شماره ای که می خوای بگو با گوشی خودم بگیرم."

جز شماره ی خودش هیچ شماره ی دیگری یادش نبود، علی گوشی اش را بیرون آورد و شماره ای را که زینب می گفت گرفت، درعین حال پرسید:

"می شه خودت رو معرفی کنی؟"

"اسم زینبه. زینب خجسته، معلم مدرسه ی... پشت کوهم!"

علی لبخندی زد:

"من هم علی هستم، دانشجوی معماری ام، این خانم هم نامزدم لاله ست."

زینب نگاهش را میان هردو تقسیم کرد و به نرمی گفت:

"زندگیم رو مدیون شما هستم!"

لاله که از این معارفه اصلاً خوشش نیامده بود نگاه پراکراهی به موهای زینب انداخت که بی اجازه از زیرشال خیسش دوروبر صورتش ریخته و بر اثر رطوبت فرهای فیزیکی شکلش را در نهایت زیبایی به نمایش گذاشته بود، بی دلیل می ترسید علی مجذوب این ملاحظت انکارناپذیر شود که حتی بی آرایش و بعد از این همه آسیب جدی هم این جور بی نقص به نظر می رسید، ولی علی بی خبر از احوال لاله همان طور که گوشی را کنار گوشش می گذاشت و منتظر برقراری تماس بود، گفت:

"بی خیال، این حرفا کدومه؟ خداروشکر که زنده ای...."

و بعد یکباره جهت صحبتش عوض شد:

"سلام خانم، یه لحظه گوشی."

و گوشی را به دست زینب داد. زینب تشکر کرد و مشغول صحبت شد:

"سلام مامان، خوبی؟"

صدای مادرش از آن سوی خط آمد:

"سلام مادرجون، کجایی تو؟"

"بگم باور می کنی؟"

"یعنی چی؟ منظورت چیه؟"

"مامان اگه می شه با شیرزادخان تماس بگیرین بگین یه زنگ به این شماره بزنه، فقط لطفا خیلی سریع این کارو بکنید."

"چرا مگه چی شده؟"

"حالا بعدا براتون تعریف می کنم، خواهش می کنم فقط زودتر. خداحافظ."

و گوشی را به علی برگرداند:

"ممنونم، شما لطف بزرگی بهم کردین."

تصمیم گیری در این شرایط برای آتی و دیگران مساوی مرگ بود، چه طور می توانستند بین زینب و کوهان یکی را قربانی کنند؟ حتی مرپوژ حاضر نبود خبری از سلامتی زینب به آنها دهد، چرا که تمام حواسش به کوهان و آتی بود و این که بالاخره کدام طرف را انتخاب می کنند؟
فرزاد با درماندگی زمزمه کرد:

"تاحالا حتما از بین رفته و ما هنوز هیچ کاری براش نکردیم...."

فرانک دست عمویش را فشرد و گفت:

"غصه نخور عموجونم. ایشالا دوباره برمی گرده."

و این را درحالی گفت که خودش هم هیچ امیدی به بازگشت او نداشت.

فرزاد رو به آتی گفت:

"اگه قراره اجازه بدیم زمان بگذره و زینب از بین بره چرا تکلیف این عوضی رو یکسره نکنیم؟"

مرپوژ با نگرانی چشمان درشتش را به فرزاد دوخت و آتی نیز مثل این که تحت تأثیر واقع شده باشد سری تکان داد و گفت:

"الان کارشو می سازم، فقط یه بار دیگه برای اتمام حجت ازش می خوام که زینب رو همون جور که برده برش گردونه."

هنوز مریوژ جوابی نداده بود که ناگهان درهمین لحظه درورودی کلبه به صدا درآمد، سکینه بلافاصله به سوی در رفت و آن را گشود، حسن و جاوید بودند، شرایط مساعدی برای استقبال گرم از آن ها نبود، مخصوصا با آن وضعیتی که آتش سوزی راه انداخته و همه چیز را به هم ریخته بود. فرانک شالش را از روی شانه اش برداشت و روی سرش انداخت ولی تنها قسمتی که از کل موهای پریشان هایلایت شده اش پوشیده شد همان کلیپش بود فقط.

فرزاد حتی حوصله نداشت نسبت به رقیب عشقی خودش واکنشی نشان دهد، با سلام و علیکی مختصر و مفید و معارفه ای که میان شان انجام شد، به جمع ملحق شدند و حسن که حس کرد فرزادخان تمایل چندانی به گرم گرفتن ندارد، برگشت و به فرانک چشم دوخت....

- "خواهرم کجاست؟"

فرانک آهی کشید و نگاهش را از او گرفت:

- "جواب سؤال پیش مریوژه!"

حسن با شنیدن نام مریوژ به خودش لرزید، بااحتیاط برگشت و به دختری که روی تخت دراز کشیده و موهای سیاهش کل بالش را پوشانده بود نگریست، این عروسک کوچک و زیبا چگونه می تواند اهریمن باشد؟ مریوژ بی توجه به حضور مهمان ها زیرلب داشت کلماتی به زبانی نامفهوم به زبان می آورد، لحظاتی سکوت کرد و ناگهان چشم هایش با تعجب و حیرت گشوده شد درحالی که آن کلمات نامفهوم را بی اراده داشت بلندبلند برزبان می آورد و کسی معنایشان را نمی دانست:

«چه طور نتونستین؟ من گفته بودم دورترین جای ممکن....»

«امکانش نبود، فقط تا یه جایی همین نزدیکی ها تونستیم ببریمش. اون نیرو به ما اجازه نداد جلوتر ببریم و گرنه تا اقیانوس اطلس می بردیمش.»

باور نمی کرد که تحت هیچ شرایطی قادر نیست به زینب آسیب جدی برساند، درک نمی کرد این چه نیرویی است که با این همه قدرت از او محافظت می کند؟

همه با تحیر به حرف های عجیبی که به زبانی ناشناخته بیان شده و به اندازه ی اسمش نامأنوس بود فکر می کردند و چشم به دهان دخترک دوخته بودند ولی مطمئنا تا وقتی که خودش توضیح نمی داد کسی چیزی دستگیرش نمی شد.

حالا برای او شرایط جدیدی پیش آمده بود، از چیزی مطلع بود که آتی نباید می فهمید وگرنه تن به خواسته اش نمی داد، پس تماس چشمی در این لحظات برای او مساوی باخت کامل بود. با این حال دربرابر نگاه استفهام آمیز دیگران که حالات او را رصد می کردند ناگهان تصمیم گرفت کاری کند که هر دو سرش به نفع خودش باشد:

- "می گم بیارنش.... فقط به خاطر کوهان!"

لبخندی کوچک بر لب کوهان نشست ولی آتی اصلا به او خوشبین نبود، او نگاه مشکوکش را به مریوژ دوخت و آهسته گفت:

- "چی تو کله ته لعنتی؟"

ولی مریوژ فرصت پاسخ دادن نیافت، با به صدا درآمدن زنگ گوشی شیرزاد همه ی نگاه ها به طرفش برگشت، شیرزاد گوشی اش را برداشت و زیرلب گفت:

- "شماره اصلی زینبه، ولی اون که گوشیش همراهش نبود؟"

آنگاه دربرابر نگاه های سرشار از استفهام و نگرانی جمع انگشتش را روی صفحه کشید:

- "الو؟!"

....

- "سلام خانم، احوال شما؟"

....

- "بله بله، یه لحظه...."

و با اشاره قلم و کاغذ خواست، از آنجایی که هیچ کس درحال حاضر قلم و کاغذ در دسترس نداشت فرانک فوراً گوشی اش را بیرون آورد و به دست پدرش داد، شیرزاد هرچه را که از آن طرف می شنید روی صفحه ی گوشی فرانک تایپ کرد، بعد هم تشکر و خداحافظی و یک نگاه پر انرژی به جمع....

- "چی شده ددی؟!"

لبخندی روی لبش نشست:

- "مادر زینب بود، گفت زینب تماس گرفته گفته به این شماره زنگ بزنیم!"

فریاد شادی جمع به هوا بلند شد و فرزاد بی آن که حرفی بزند فقط لبخند زد و زیرلب خداراشکر گفت، شیرزاد مشغول شماره گرفتن و سلام و احوالپرسی با یک غریبه شد، بعدهم کلامش رنگی پراحساس به خود گرفت:

"سلام بابا؛ کجایی تو؟ ما که همه اینجا هلاک شدیم از نگرانی!"

و همه اشک را دیدند که چه طور در چشمان این مرد کامل می لرزید، فرانک بی اختیار بغض کرد و کوهان جوری جلوی پدرش دو زانو نشست که انگار دارد فیلم مورد علاقه اش را می بیند، حسن و جاوید خوب موقعی رسیده بودند، آنها نمی دانستند این جمع چه فشارروحي طاقتفرسايی را از سر گذرانده و حالا شاهد قسمت های خوب نمایش بودند.

شیرزاد که حالا صدایش می لرزید گفت:

"خداروشکر که حالت خوبه، تحمل کن دخترم، میایم دنبالت. فقط برو به یه جای امن که دست این لعنتی ها بهت نرسه، یه جایی مثل مسجد، امامزاده... من قطع می کنم که شارژ باتری این بنده خدا تموم نشه، از طرف من بازهم تشکر کن، غصه نخوریا دخترم؟ همه مون هواتو داریم. فعلا!... نه نه، خدانگهدارت باشه بابا!..."

و گوشي را قطع کرد و با لبخندی به پهنای صورتش به فرزند نگرینست که همراه دیگران به او چشم دوخته و شکرگویان می خندید....

حسن و جاوید که نمی دانستند چه اتفاقی افتاده منتظر بودند کسی برایشان توضیح دهد، شیرزاد گفت:

"یه زن و شوهر جوون دیدنش که وسط دریاچه بی هوش افتاده، کمکش کردن و تا ساحل آوردنش، الان هم حالش خوبه!"

همه با خوشحالی خدا را شکر گفتند و به روی یکدیگر لبخند پاشیدند.

فرزاد گفت:

"مادرجون همیشه حرف خوبی می زنه ولی نمی دونم چرا باورش نمی کردم؛ این که هیچ نیرویی نمی تونه در برابر قدرت مطلق خداوند بایسته، حتی جادوهای شیطانی هم دربرابرش بی اثرن. حالا با همه ی وجودم باور کردم."

کوهان خندید و گفت:

"این هم یه جور تجربه ی شهودیه عموجون!"

و آتریسا و بقیه سرخوشانه خندیدند....

حسن طاقت نیاورد:

"یکی برامون توضیح بده اینجا چه خبره؟"

کوهان دستش را گرفت و گفت:

"بیا داداش، خودم برات توضیح می دم، فقط انتخابش با خودت، می خوامی علم حضوری نسبت به موضوع پیدا کنی یا حصولی؟"

حسن سر از حرفش درنیامورد، کوهان بیشتر توضیح داد:

"ببین، اگه بخوامی علم حصولی نسبت به موضوع پیدا کنی، من مجبورم توضیح بدم که این خانم یه نیمه جنه که تو کار آسفالت کردن دهن ماست و یه مدتی هم نقش خواهرت رو بازی کرد. البته مشاغل دیگه ای هم داره از جمله قتل و سلاخی و...."

ناگهان حسن شروع به لرزیدن کرد، کوهان حرفش را نیمه کاره رها کرد و به مادرش چشم دوخت و پرسید:

"این الان علم حضوری پیدا کرد؟"

آتی سری تکان داد:

"کاملاً در وضعیت شهود قرار گرفته."

بعد هم رو به سکینه کرد و گفت:

"باید مراقب این دختره باشیم وگرنه ممکنه دوباره دست به یه غلط دیگه بزنه...."

سکینه با حرکت سرش اطاعت کرد، آتی این بار رو به شیرزاد گفت:

"یه گروه باید برن دنبال زینب، متوجه نشدی دقیقاً کجاست؟"

شیرزاد گفت:

"احتمالاً همین دریاچه ی توریستیه که نزدیک اینجاست. اگه همین حالا حرکت کنیم تا یک ساعت دیگه

بهش می رسیم."

جاوید گفت:

"اونجا چیکار می کنه تک و تنها؟ مگه نیومده بود اینجا؟"

فرزاد خیلی خودش را کنترل کرد که چیزی به این مرد نگوید، فرانک که از دیدن حالات عمومیش کلی ذوق

کرده بود جوابش را داد:

"بله مهمون ما بود، ولی این خانم کوچولو فرستادش اونجا. کوهان جان! براشون توضیح بده."

فرزاد برخاست و سوئیچش را از توی جیبش بیرون آورد و گفت:

"من می رم دنبالش."

جاوید غیرتی شد:

- "اون خانم صاحب داره حضرت آقا!"

و سوئیچ خودش را بالا گرفت!

فرزاد علیرغم نگاه خشمگینش یک لبخند تروتمیز تحویلش داد:

- "بله، دقیقا الان مقابل صاحبش ایستادید!"

فرانک اجازه نداد این بگو مگو با جوابی که جاوید آماده کرده بود ادامه یابد و بلافاصله اعتراض کرد:

- "ای بابا یه درصد احتمال بدین این بدبخت مادرمرده ای که دارید راجع بهش حرف می زنید انسان باشه نه

گوشی موبایل که این جوری دارید راجع به تملک تون قمپز درمی کنید حضرات آقایون!"

کوهان لبخند پت و پهنی زد:

- "باز این «فِمنِ» خوش زد بالا!"

حسن نیز حالا در اوج وحشت ترجیح می داد قدری تفریح کند و پایه پای کوهان بخندد (مرتیکه بی غیرت!)

جاوید خواست دوباره درمقابل فرزاد بایستد:

- "فعلا شرعی و قانونی مال منه، چه شماها خوش تون بیاد چه بدتون."

فرزاد اشاره ای به مریوژ کرد:

- "اونی که شرعی و قانونی مال شماست الان روی تخت افتاده."

- "آقای محترم؛ خانواده ش اونو به من سپردن فعلا، می فهمید که؟..."

هنوز جوابش کامل نشده بود که شیرزاد برخاست و دستش را گرفت و گفت:

- "اگه اجازه بدین من کمک تون می کنم که مجاب شید."

و به فرانک هم اشاره کرد تا به همراه فرزاد برود و او درحالی که با آن مانتوی تنگ و چسبان به نظر می رسید

باستش را عقب داده با کلی ناز و عشوه به دنبال عمویش روانه شد و نگاه حسن نیز تا آخرین لحظه ی ممکن

محکم چسبید دنبالش...

جاوید نگاهی به جمع انداخت و درحالی که حس می کرد همه برایش متأسفند بی اراده به دنبال شیرزاد کشیده

شد و هردو از اطاق خارج شدند.

حسن رو به کوهان پرسید:

- "پدرت جاوید رو کجا برد؟ یهو خون به پا نشه؟"

کوهان با اطمینان گفت:

- "نگران نباش، پدرم برهان قاطع داره."

بعدهم نگاه موشکافانه ای به حسن انداخت و گفت:

- "بینم، تو نمی خوای به هوای خواهرت بری؟ کلا توی دیکشنریت چیزی به اسم «نگرانی» یا «غیرت»

خدای نکرده ترجمه شده اصن؟ تخمه کدو بیارم خدمتون؟!"

حسن ناگهان از جا جهید و البته نه به جهت نگرانی برای خواهرش، بلکه به شوق این که مدتی را در کنار

فرانک باشد بلافاصله از اطاق خارج شد و خود را باعجله به فرزند و فرانک رساند.

کوهان سری به تأسف تکان داد و گفت:

- "می بینی سکینه؟! داغون تر از ما دیدی به عمرت؟ من که یه جن عاشقم شده، فرا هم که یه بچه ی تازه از

شیر گرفته شده. یعنی این حسن چی فکر کرده با خودش؟"

سکینه لبخندی زد و گفت:

- "ظاهرا از بین شما فقط اوضاع کیهان جور می باشد."

و تادقایقی طولانی آتی و کوهان خیره به او نگاه می کردند که ببینند این همه اعتماد به نفس را دقیقا از کجا

آورده؟

حسن با یک حساب سرانگشتی فکر کرد چون فرزند تحصیلکرده ی آمریکاست و الان این تیپ خفن اش نشان

دهنده ی امروزی بودن اوست، پس می تواند خیلی شیک با فرانک بگوید و بخندد و برایش استاتوس بخواند،

ولی حتی بامزه ترین استاتوس هایش هم لب هیچ کدام از همسفرانش را به خنده باز نکرد، حسن که حس می

کرد خیلی ضایع شده با لحنی که هاشوری از دلخوری داشت گفت:

- "اینا خیلی خز و خیلن یا شما قبلا شنیدین که براتون بامزه نیست؟"

فرزند قدری مکث کرد تا اگر فرانک می خواهد جوابی دهد فرصت داشته باشد، آنگاه گفت:

- "نگران خواهرتیم."

حسن کنایه ی داخل این جمله ی کوتاه را گرفت، حالا حسابی از خودش شرمنده بود که غریبه ها بیشتر برای

خواهرش دل می سوزانند! به این ترتیب تا آخر دیگر چیزی نگفت و همان طور که مشغول اتک (attack)

زدن بود فرانک و فرزند را زیرنظر داشت که ضمن سکوت آمیخته به تفکرشان گاهی نظری راجع به مریوژ یا

زینب می دادند، به این ترتیب متوجه شد که خیلی از موضوع پرت است و مشکلی که گریبان خواهرش را گرفته بسیار جدی تر از آن است که بنشیند اینجا و استاتوس بخواند!

- "می گم عمو، این دختره... مریوژ دوباره عمله اکره هاشو نفرسته این بار سراغ اون دوتا بنده خدا که کمک زی زی کردن؟"

- "فعلا تحت کنترل آتیه، اون جور هم که بی حرکت افتاده رو تخت اصلا بعید می دونم کار زیادی از دستش بریاد."

- "می تونه که با زیردستای نامرئیش تماس بگیره؟ کافیه با اون زبون مسخره چیزی بهشون بگه، دیگه کار تموم میشه."

- "کیهان حتما تاحالا اون لوح رو انداخته آب روون، با این حساب دیگه دستای اون شیاطین بسته می شه و روی این جادو نمی تونن مانور بیشتری بدن. این جور هم که من فهمیدم این موجودات بیشتر از این تیغشون نمی بره، یعنی اگه می خواستن کار زینب رو بسازن تاحالا تونسته بودن ولی نمی تونن. پس ایشالله که دیگه شرشون از سرمون برای همیشه کم می شه."

فرانک کمی فکر کرد....

- "عمو؛ مگه همه چی فقط تو جادوی اون لوح خلاصه شده که حالا همه چی تموم شده باشه؟ مریوژ یه جادوگر سیاهه پس خیلی کارهای دیگه هم می تونه انجام بده. مطمئنا تا انتقام مادرش رو نگیره دست برنمی داره، ما باید سربه نیستش کنیم دختره ی عوضی رو."

فرزاد آهی کشید....

- "حالام که گامون زاییده، کم اشتها هم هست طفلک؛ کیوان رو می خواد!"

و فرانک فقط توانست یک کلمه را بکشد:

- "اوففففف!"

حسن با خود اندیشید آیا در این شرایط وخیم کاری از دستش ساخته است؟ اگر ساخته باشد به چه نیتی انجامش می دهد؟ به خاطر خواهرش یا این که جلوی خانواده ی فرانک خودی نشان دهد؟ سری به تأسف برای خودش تکان داد و رفت سراغ کلن وار (clan war).

حال و هوای دل انگیز غروب دریاچه با ترق و تروق هیزم هایی که در آتش می سوختند در پستوهای ذهن زینب به شکل یک خاطره ی رؤیایی حک می شد. زن و مرد جوان مشغول بازی با آتش و چرخاندن سیب زمینی و پیازهای کنارش بودند و مدام سر به سر هم می گذاشتند. زینب پتوی مسافرتی نازکی را دور خودش پیچیده و سعی داشت از گرمای آتش تا حد ممکن بهره بگیرد، لباس های خیسش به تنش چسبیده و بدجور آزارش می داد ولی فکر این که می توانست الان مرده ای باشد که فرصت یک زندگی زیبا در کنار فرزند را برای همیشه به گور برده، هرسختی و ناملایمتی را به چشمش قابل تحمل می کرد. حالا با دیدن این دو دلفین شیدای بازیگوش به این می اندیشید که رابطه ی خودش با فرزادخان در آینده چگونه خواهد بود؟ آیا او مرد شوخ طبع و پرشرو شوری مثل شیرزادخان است، یا همان طور که تا الان نشان داده بسیار خشن و جدی و تاحد زیادی بدخلق و غیراحساساتی است؟ البته تمام این صفات بارز می توانست هر لحظه زینب را بیشتر و بیشتر شیفته ی فرزند کند ولی گاهی کمی انعطاف پذیری واقعا لذت بخش است، چیزی که به نظر می رسد خیلی سخت بتوان از فرزند انتظار داشت، او حتی در اوج عشق ورزی هم شیوه ی مخصوص خودش را دنبال می کند و مثل یک قله ی دست نیافتنی به نظر می رسد. شاید همین موضوع باعث می شد فقط یکی دو جمله ی محبت آمیز او صدها بار در ذهنش جولان دهد و قلبش را به تپش وادارد.

برای دیدار دوباره ی فرزند طاقت از کف داده و هوش از سرش پریده بود. با هرنفش تنها نام او را به دل می راند و یگانه دلیل بودنش به وجود او گره خورده بود. چه اعجاب انگیز است عشق! با عشق دیگر از خودخواهی خبری نیست، بدترین آدم هم که باشی وقتی عشق می آید یکی غیر از خودت را می بینی.

هر بار که گوشی علی زنگ می خورد زینب با اشتیاق به دهانش چشم می دوخت که ببیند آیا این تماس به خاطر اوست؟ اکنون به نظر می رسید انتظارش به سر آمده باشد چون علی برخاسته و دور و اطراف را نگاه می کرد و یک سری نشانی های پی در پی به کسی می داد، لبخند روی لب زینب نشست و خدا را شکر گفت به خاطر همه ی نعمت هایی که به او داده، به خاطر این که برای کسانی مهم است که مهم ترین افراد زندگی اش هستند....

علی گوشی اش را به جیبش برگرداند و رو به زینب گفت:

"دارن میان دنبالت. آتیش ما رو از دور دیدن!"

لبخند روی لب زینب نشست و با تمام وجود از او تشکر کرد. لاله که تمام این مدت خیلی کم با زینب حرف زده بود، با هر کلامی که میان او و علی ردوبدل می شد، رنگ تازه ای از نارضایتی در نگاهش پدیدار می

گشت، زینب نمی دانست چرا هرکه به تورش می خورد یک خانم عاشق و بدبین است که خیال می کند شاهزاده ی رؤیاهایش ممکن است به او توجهی داشته باشد؟ قصه ی آتش نخورده و دهان سوخته بود! شاید هم خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد جذابیت داشت و هنوز خیال می کرد یک شمعدانی کوچک است؟! چراغ اتومبیلی که از انتهای قابل رؤیت جاده ناگهان پدیدار شد، مثل نوری بود که دردل زینب تابید، بلافاصله از روی صندلی تاشویی که علی برایش گذاشته بود بلند شد و یک قدم جلوتر رفت، حالا علی و لاله هم از دیدن چهره ی خوشحال زینب لبخند می زدند و از شادی اش شاد بودند، با این حال وقتی فرانک با آن تیپ تحریک کننده اش از ماشین پیاده شد، لبخند روی لب لاله خشکید و حس کرد هیچ دختری را توی دنیا به اندازه ی زینب ساده و محجّب دوست ندارد!

فرانک فاصله ی ماشین تا زینب را به سرعت دوید و او را تنگ در آغوش کشید درحالی که دیگر نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، هردو حسابی قربان صدقه ی هم رفتند و یکدیگر را غرق بوسه ساختند، البته زینب یکی دوتا بوسه را هم به نیابت از فرزادجان نثار فرانک کرد!

اما فرزاد بر احساساتش افسار زد تا بتواند رسم ادب را به جا آورد، لذا پیش از آن که با زینب خوش و بش کند به سوی علی و لاله رفت و یک تشکر ویژه تقدیمشان داشت، هردو در دل او را تحسین کردند و لاله ناگهان به تجربه ی شهودی دریافت که حالا اگر علی بی جهت بخواهد به او شک کند که یک وقتی مجذوب این مرد خوش تیپ و خوش هیكل شده باشد، کارش زار است! برای لحظه ای دلش به حال علی سوخت که پشه هم از کنارش رد می شود بلافاصله مورد بررسی قرار می گیرد که ماده نبوده باشد خدای نکرده!

زینب که تمام قندهای دنیا توی دلش داشت آب می شد پیش از آن که متوجه حضور حسن شود مقابل فرزاد ایستاده و نمی دانست چگونه باید با او سلام و احوالپرسی و تشکر را به جا بیاورد؟ حسن که اتکش را یک ستاره زده و حالا بابتش حسابی شاکی بود، اصلا نتوانست از دیدن زینب ذوق کند و توی دلش داشت حرص می خورد که چرا کلن اش را با جیانته لول یک (level-1) پر کرده است؟ زینب کاملا متوجه شد که حسن الان اصلا توی این دنیا نیست، برای همین هم ابراز احساسات را گذاشت برای یک وقتی که برادرش وار (war) را با سربلندی تمام سه ستاره برده و کاملا سرحال باشد و موقتا به یک سلام و احوالپرسی ساده قناعت کرد. فرزاد که متوجه این سردی رفتار خواهر و برادر شده بود، نگاه چپ چپی به حسن انداخت و زیرلب گفت:

"ای بسوزه پدر اعتیاد."

زینب برای این که توجه او را از حسن منحرف کند لبخندی به رویش پاشید:

"باورم نمی شه یه بار دیگه می بینم تون."

فرزاد نیز لبخندی زد و سری تکان داد:

"خوشحالم که حالت خوبه."

زینب دلش دنبال بهانه ای برای اختلاط بیشتر با او بود:

"یه دنیا ممنونم که قبول زحمت کردین! همه ش این روزها براتون دردرس درست می کنم."

"این حرف ها کدومه؟ تو خوب باش، ما هم خوب می شیم."

هنوز فرصت نکرده بودند چیزدیگری بگویند که فرانک بلافاصله با هیجان گفت:

"زی زی جون بالاخره دلت آروم گرفت؟ بین چه قدر بامعرفت بودن این اجنه که دفعه قبلی دیدن چه قدر

دلخور و ناراحت شدی توی چاه فضولات؛ حالا انداختنت توی دریاچه که پاک پاک شی و دیگه خیالت راحت

شه! الان حله دیگه؟"

زینب نمی توانست درک کند که الان چه وقت شوخی است؟

"عجب دل خجسته ای داریا کوهان پس کله؟!"

وهر سه با صدایی شاد خندیدند. علی نیز پا به پایشان می خندید ولی لاله روی کلمه ای که از دهان فرانک

بیرون آمده بود زوم کرد:

"اجنه؟!"

همگی به طرفش برگشتند، زینب که وحشت را در عمق چشمان این طفل معصوم دیده بود سعی کرد یک

جوری آن را تقلیل بخشد:

"نگران نباش لاله جون، همین نزدیکی ها یه جایی هست به اسم پشت کوه.... همون جایی که وقتی اسمش

رو آوردم تو بهم خندیدی! اونجا مردم عادی در کنار اجنه زندگی می کنن و حتی باهم ازدواج هم دارن، همین

حالا من بایکی از اون دورگه هاش درگیرم و سربازای نامرئی همون آدم این بلا رو سرم آوردن!"

با دیدن رنگ و روی پریده ی لاله فهمید که به جای تقلیل بخشیدن به وحشت کار دیگری کرده است، فرانک

هم دقیقا همین نظر را داشت که زیرلب با دندان های قفل شده گفت:

"تو که به روح و روانش باریدی!"

لبخند روی لب زینب خشکید و با نگرانی به لاله خیره شد، به نظر می رسید تا چند ثانیه دیگر لاله بی هوش

نقش زمین شود درحالی که لبخندی احمقانه مرکب از ناباوری و تمسخر روی لبش نقش بسته و نمی داند باید

چه کارش کند، قبلا شنیده بود که این جور جاها اتفاقات غیرعادی زیادی افتاده و حتی اجنه هم دیده شده اند ولی باور نکرده بود، اکنون با شرایط خوف انگیزی طرف شده بود، ساحل خلوت و گرگ و میش غروب و این آدم هایی که حالا معلوم نیست کدامشان جن هستند و کدامشان آدم و یا احیانا ترکیبی از این دو!..... اصلا زینب ناگهان وسط دریاچه از کجا پیدایش شد؟ این ها کیستند؟ من کیستم؟ تو کیستی؟...وای!....

و همان طور که تعادلش را از دست می داد توسط علی در هوا قاپیده شد، حالا دیگر خود علی هم می ترسید ولی سعی داشت بر وحشتش غلبه کند و مراقب لاله باشد. فرزند نگاه ملامتگری به زینب و فرانک انداخت و به طرف علی رفت تا اگر کمکی لازم است برساند. فرانک و زینب هم با اضطراب گوشه ی لب یا ناخن خود را می جویدند، حسن هم حالا تازه فهمیده بود باید یک کمی از حال و هوای کلش بیرون بیاید و قدری به ترس راه دهد!

به نظر می رسید که هشیاری لاله به نصف رسیده باشد، چشم هایش نیمه باز و دهانش خشک شده بود، فرزند از او خواست لاله را آرام روی زمین بگذارد، بعد هم مشغول معاینه و کنترل اعمال حیاتی اش شد، علی نگاهی به فرزند انداخت و وقتی به نظرش رسید کاملا بر اوضاع مسلط است، با تردید پرسید:

- "بخشید، شما می دونید باید الان چیکارش کنیم؟"

فرانک خواست مثلا خیالش را راحت کند:

- "نگران نباشید، عموم دامپزشکه!"

شکر خدا اطراف دریاچه به اندازه ی کافی افق برای محو شدن موجود بود!

.....

هرطور بود توانستند لاله را قانع کنند که این فقط یک شوخی احمقانه بوده و هیچ ربطی به واقعیت ندارد، بعد هم زینب رفت داخل چادرمسافرتی زوج جوان و لباس های خیسش را با لباس هایی که فرانک برایش آورده بود معاوضه کرد که متأسفانه حسابی جذب تنش بودند و این باعث ناراحتی اش شد، ولی چاره ای جز تحملش نداشت و فقط برای این که کمی تخلیه ی روحی شود قدری غر سر فرانک زد! فرزند هم به ظاهر فرانک را بابت این انتخاب مسخره سرزنش کرده ولی در دلش خوشحال بود که برای اولین بار تمامی جلوه های دخترانه ی زینب را می تواند شکار کند!

لاله که بهتر شد و توانست با شرایط کنار بیاید (تازه کلی هم بابت این هیجان خوشحال و راضی شده بود!) با سیب زمینی و پیازهای کباب شده که خیلی هم لذیذ بودند از مهمانانشان پذیرایی کرد و علی و فرزاد هم حسابی با هم گرم گرفتند و رفیق شدند.

قبل از خداحافظی فرانک و عمویش رسم قدرشناسی به جا آوردند و به آن ها آدرس دادند و دعوتشان کردند که هروقت دوست داشتند یک سری هم به پشت کوه بزنند. شماره تلفن و اکانت وایبر و اینستاگرام و اف بی هم که جزو بدیهی ترین اطلاعات شخصی ردوبدل شده میان آن ها بود.

تمام مدت که از جاده های خاکی به سمت پشت کوه می رفتند، زینب به این فکر می کرد که اگر تمام این ماجراهای شگفت انگیز را از سر نگذرانده بود، آیا امروز می توانست تا این حد نسبت به پشت کوهی ها و مخصوصا فرزاد احساس نزدیکی و صمیمیت کند؟ حالا شیرین ترین خاطرات زندگی اش را مدیون همان رنجی بود که روز اول از خودش پرسیده بود چه خیری می تواند در آن نهفته باشد؟ او حالا بیش از همیشه به خدا احساس نزدیکی می کرد، دوست و دشمنش را شناخته و می دانست به چه کسی می تواند بیش از همه اعتماد کند. چهره هایی که تا دیروز زیر نقابی از نفرت پنهان بود امروز مهربان تر از دوستان دروغین رخ نموده اند، حالا دیگر زخم زبان و طعنه و آزار دیگران به چشمش کم اهمیت و ناچیز جلوه می کرد، شاید نمی دانست که خودش مرکز تمام این تغییرات شگفت انگیز است، دخترمنطقی و صبوری که درعین آرامش با جدیت و خلاقیت بی نظیر خود توانسته سرسخت ترین آدم ها را رام محبت خویش سازد و هرچیزی را درست سرجایش بنشانند، او رسم معلمی را خوب به جا آورده که به شیوه ی منحصر به فرد خودش نظم را برقرار کرده و به همه درس زندگی بخشیده بود.

«سایه روشن»

همان طور که روی صندلی عقب، کنار حسن نشسته بودم و از پنجره به منظره ی تاریک بیرون می نگریستم و غرق افکار خسته ی خویش بودم، فرزاد و فرانک آهسته باهم صحبت می کردند، دوست داشتم جای فرانک باشم و بتوانم با خیال آسوده روی صندلی جلو کنار فرزاد بنشینم و با او هرچه دلم می خواهد بگویم....

نیم نگاهی به حسن انداختم، آن قدر زیرلب فحش به کولیدرها داده بود که دیگر حالم داشت به هم می خورد، اگر صاحب اختیارش بودم در یک لحظه گوشی اش را می قاپیدم و پرت می کردم توی همین دریاچه تا مجبور شود برای یافتنش دست به دامن سربازان مریوز شود!

- "حسن؛ داداش یه کمی... آدم باش لطفا!"

مثل این که به زبان مریخی صحبت می کردم که برای لحظه ای چشم از صفحه ی گوشی اش برداشت و جوری نگاهم کرد که یعنی: هاه؟!

چند ثانیه فرصتش دادم تا عالم واقع را درک کند و از توی دهکده ی مجازی اش بیرون بیاید، بیش از چند ثانیه طول کشید تا بفهمد چه گفته ام و تازه جوابش نیاز به چند دقیقه تفکر جهت تغییر فرمت و بازیابی داشت:

- "مگه چه خطایی کردم؟!"

ترجیح دادم چیز بیشتری نگویم، احتمالا این کار از دست من خارج است و برای این که به او بفهمانم خطایش کجاست نیاز مبرم به کمک کوهان دارم!

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره مشغول کار خودش شد و من نیز به طور نامحسوس به کسی خیره شدم که دنیا و آخرتم را ساخته بود.... از ساعتی پیش من در مقابل او مجبور بوده ام با این لباس های چسبناک راه بروم، تا وقتی که کنار علی و لاله بودیم به بهانه ی خنکی هوا که وانمود کردم دارد اذیتم می کند پتوی مسافرتی را همچنان دورم پیچیده بودم، ولی بعد از خداحافظی دیگر نمی توانستم آن را با خودم بیاورم، درون این لباس های مسخره به شدت معذب بودم و اعصابم به هم ریخته بود، نمی دانستم وقتی از ماشین پیاده شوم جلوی چشم آن همه نامحرم چه طور باید راه بروم؟ اصلا مانده ام هاج و واج که این دختر با چه رویی چنین لباس هایی می پوشد؟ خب؛ هرکس یک جور است دیگر! خیلی ها به من می گویند تو که اینقدر کاتولیکی برای چه چادر سرت نمی کنی؟ واقعا جوابی ندارم بدهم، به هر حال من با چادر راحت نیستم و خیلی دست و پاگیرم است، ولی اشکالی نمی بینم که یک ماتتوی خوب و پوشیده به تن کنم و اجازه ندهم جلوه های دخترانه ام به نمایش گذاشته شود. شاید خیلی مسخره به نظر برسد ولی تمام مدت به این فکر می کردم که قبل از پیاده شدن باید از فرانک چیزی درخواست کنم....

شنیده ام اگر دو نفر عزم جدی برای ازدواج با هم داشته باشند محرم نسبی هستند، پس تا اینجا اگر فرض را بر همین بگذاریم در برابر فرزند گناهی نکرده ام، اما واقعا چه قدر احتمالش هست که او نیز مانند من عزم جدی برای ازدواج داشته باشد؟ آیا حالا که حلقه ام را گم کرده ام و او هیچ حرفی درباره اش نزده معنی اش این است که نامزدی موقت و بی مراسم ما تمام شده؟ آیا این بار هم مثل دفعه ی قبل می خواهد با شیوه های منحصر به فرد خودش از من بخواهد بیایم سر خانه و زندگی ام یا یک اپسیلون به رسم و رسومات جاری اهمیت خواهد داد؟

تمام این افکار می توانست زمان را در طول مسیر بازگشت مان به پشت کوه به نزدیک صفر برساند، صفر که چه عرض کنم؟..... گاهی حس می کنم آنقدر در گذشته ها غرق می شوم که زمان برایم حالت منفی یافته و بین گذشته و حال سرگردانم....

با صدای دل انگیز فرزند به خود آمدم:

- "زینب؛ حوصله ی حرف زدن نداری؟"

باورم نمی شد مرا مخاطب قرار داده باشد، آن هم بعد از این همه پرهیز و بی اعتنایی....

- "چه طور مگه؟"

- "آخه خیلی ساکتی."

چه بگویم خدایا؟ این که وقتی شما مشغول صحبت با هم هستید من این وسط چه کاره اصنم؟! نه؛ خیلی ضایع بازی است دیگر!

- "خب... هنوز یه کمی آشفته م. طول می کشه تا با شرایط کنار بیام."

این بار فرانک جواب داد:

- "خب آره؛ حق هم داری. من هم اگه یه همچین بلاهایی سرم اومده بود الان دوست نداشتم با کسی حرف بزنم."

فورا سعی کردم سوء تفاهم را برطرف کنم:

- "نه بابا؛ منظورم این نیست.....(چی بگم آخه؟).... یه کمی سرم درد می کنه."

فرزاد از توی آینه نگاهی به من که پشت سر فرانک نشسته بودم انداخت، هرچند که مسلما تصویر واضحی از من در اختیار نداشت:

- "فکر کنم حداقل یه سه چهار روزی هست که بدون استراحت داری مسافرت می کنی. اگه سردرد نگیری

خیلی عجیبه! امشب دیگه نمی دارم کسی مزاحمت بشه تا هرقدر که دلت خواست بخوابی و خستگی در کنی."

از لطفش ممنون بودم...

- "البته؛ اگه مریوز بذاره!"

نیشخندی زد:

- "مریوز دیگه کارش تمومه، همین حالا زندگیش توی مشت آتیه، اراده کنه فرستادش پیش ننه ی

خدانیا مرزش."

نمی دانم روی چه حسابی از این موجود شیطانی حمایت کردم:

- "بهتره واسه همه طلب مغفرت کنیم، حتی اگه دشمنمون باشه."

فرانک تقریبا جیغ کشید:

- "چی؟! دیوونه شدی؟"

آهی کشیدم:

- "چه می دونم؟!.... به هر حال اون هم واسه خودش دلایلی داشته. می خواسته.... از رئیس قبیله ش دفاع کنه...."

مگه ما از مملکت خودمون دفاع نمی کنیم؟"

فرزاد سعی کرد اشتباه مرا برطرف کند:

- "دفاع از حق فرق داره با دفاع از باطل."

ناگهان به یاد انشائی افتادم که کوهان مدت ها پیش سرکلاس خوانده بود:

- "از کجا مطمئن باشیم که کی حقه کی باطل؟ کسی می تونه ادعا کنه این دوتا رو واقعا شناخته؟ شاید"

مادرم پروژ هم شست و شوی مغزی داده شده، حس می کرده که دفاع از سلطان کار درسته."

- "حق رو بشناسی، اهل حق رو هم خواهی شناخت. دفاع حقه و تجاوز ناحق. تشخیص چنین چیزی که دیگه"

کاری نداره؟"

- "بله؛ برای ما آدم ها نباید کاری داشته باشه هرچند که ثابت کردیم توی این موضوع خیلی لنگ می زنیم و"

اگه تا به حال حق و ناحق رو شناخته بودیم دنیا و آخرتمون بهشت بود. ولی ما که آدمیم اینه اوضاعمون، اجنه"

که اصلا قدرت استدلال ندارن؟ بی چاره ها مستقیما همون کاری رو انجام می دن که به عنوان وظیفه براشون"

تعریف شده.... حداقل تو این یه مورد از ما جلوترن چون به وظیفه شون عمل می کنن! ما چه کار کردیم"

تاحالا؟ فقط.... واسه هراشتباهی که می کنیم دنبال هزارتا توجیه می گردیم.... حتی اگه کار خوبی هم انجام"

بدیم، همچین غرور می گیریمون که به خود خدا هم خدایی می کنیم!"

بعد از آن سکوت بود که بر فضای ماشین حاکم شد، چنان غروری بابت این نطق غراء دل و درونم را پر کرده"

بود که هرآن منتظر یک کف و سوت و هورای مرتب بودم، ناگهان با صدای حسن از عالم خیال بیرون کشیده"

شدم و یگراست افتادم وسط یک مشت لجن...

- "ای تو روحت هیدن تسلا!!!"

ندای وجدانم نمی دانم چرا شبیه صدای کوهان بود:

«باز تو به جای یه جواب یه جمله ای مقاله علمی پژوهشی ارائه دادی؟!»

خدا را شکر که فرانک مرا از آن حال و هوای شرمساری بیرون کشید:

- "لاله می گفت هرچی ازت پرسیدن گفתי هیچی یادم نمیاد؛ یعنی واقعا هیچی یادت نیست؟"

کمی فکر کردم....

- "خب.... من خیلی چیزها رو نمی تونستم بهشون بگم، حتی اگه فرض رو بر این می داشتیم که به اندازه ی

کافی شجاعت شنیدن حقیقت رو داشته باشن، اقلش این بود که فکر می کردن من دیوونه م و دارم هذیون می

گم!"

فرانک لبخند کجی تحویلیم داد:

- "نه که چه قدر هم نگفتی!"

بدجنس! خنجر زبانم را از غلاف بیرون کشیدم:

- "خوبه خودت با اون شوخی مسخره ت بحثش رو پیش کشیدی؟!"

هنوز جوابی نداده بود که فرزاد دخالت کرد:

- "حالا واقعا چیزی یادت نمیاد یا خواستی اون دوتا رو دست به سر کنی؟"

کمی به ذهنم فشار آوردم، سایه های تیره ای را به خاطر می آوردم و گاهی چیزی این میان مثل برق و باد از

ذهنم عبور می کرد....

- "یه دفعه دود همه جا رو گرفت، سرفه می کردم.... داشتم خفه می شدم که یکی دستشو از پشت فشار داد

روی دهنم.... دیگه واقعا چشمام جایی رو نمی دید، بعدش بی هوش شدم و دیگه هیچی یادم نیست.... تنها

چیزی که خیلی مبهم یادمه، یه نور شدید، بعدش تاریکی مطلق و بعد دوباره نور شدید... انگار بدنم متلاشی

شد و دوباره از نو ساخته شد، نمی شه توصیفش کرد...."

فرانک آهی کشید:

- "اگه خاطرات محو نشده بود یا موقع جابه جا شدن به هوش بودی الان می فهمیدیم طی الارض چه

جوریاست! آخه این ها توی یه لحظه رسوندنت اینجا در حالی که ما دو ساعته با ماشین داریم می ریم و میایم!

حتما سرعت اجنه یه توجیه علمی هم داره."

حس کردم برای فرانک در این لحظه وجود من و احساساتم در اولویت آخر است!

- "بله! من هم بدم نمی اومد تیکه تیکه شم بلکه شما سر از این علامت سؤال بزرگ دربیاری!"

با تردید کمی خندید:

- "منظورم این نبود زی زی جون!"

فرزاد غرید:

- "زینب؛ نه زی زی!! بار آخرت باشه فهمیدی؟"

فرانک هم یک جواب همیشه آماده در آستینش داشت:

- "اوف!"

(حسودا!)

وقتی رسیدیم هوا کاملا تاریک بود ومخمل سیاه شب لبریز از میلیاردها پولک ریز و درخشان.... کجای دنیا چنین آسمان باشکوهی دارد؟

حسن اولین کسی بود که پیاده شد، پشت سرش هم فرزاد رفت که بلافاصله فرانک را صدا زد:
- "فرانک جون...."

یک پایش بیرون ماشین، برگشت و نگاهم کرد:

- "جونم زی زی...؛ یعنی زینب؟! (حظ کردم از جذبه ی فرزادا!)"

سبک سنگین کردم ببینم چه جوری باید خواسته ام را مطرح سازم؟

- "می شه... یه چادر برام بیاری؟"

ابروانش چسبید به سقف ماشین:

- "چادر برای چی؟!"

- "من با این چیزی که تو آوردی حس می کنم مایو تنمه!"

سعی کرد مجابم کند:

- "ببین؛ می دونم بلیط بهشتت اوکی شده، ولی جهنم بیشتر خوش می گذره ها؟ همه دور هم جمعیم اونجا! از ما گفتن."

من در چه حالی ام، او دارد برایم استاتوس بلغور می کند! از حرص دندان به هم ساییدم:

- "با این قیافه بهشت و جهنم یکیه!"

چینی به دماغش داد درحالی که معلوم نبود می خندد یا اخم کرده:

"لوس نکن خودتو؛ فهمیدیم امامزاده ای بابا! اینجا هیچ کس چشمش ناپاک نیست. ددی که جای پدرته، کیهان هم کسی رو جز سکینه نمی بینه، کوهان هم که...."

صدایم را یک اکتاو بالاتر بردم و حرفش را قطع کردم:

"حداقل یه نفر اینجا هست که به لطف مرپوژ به من به چشم همسرفعلیش نگاه می کنه، می فهمی؟"

منظورم را گرفت، با این حال هنوز هم سعی داشت منصرفم کند:

"حالا بیا تا جلوی در، یه کاریش می کنم."

"فرا من از اینجا تکون نمی خورم تا یه چادر برام بیاری یا یه چیزی که دورم بیچم. خوشم نیاد فراز و

فرودهای طبیعیم با نگاه کسی تخمین بخوره!"

هنوز فرانک جوابی به این آخری نداده بود که یکدفعه فرزاد به طرف ماشین برگشت و سرش را از شیشه داخل

کرد:

"شما دوتا چرا پیاده نمی شید؟"

نگاه شرم آلودم را به نرمی از او برگرفتم و گوشه ی لبم را به دندان گزیدم، فرانک پشت چشمی نازک کرد:

"خانم واسه م قدیس بازی درآورده، می گه اینجوری نیام پایین، چادر می خواد."

نمی دانستم الان چه واکنشی نشان می دهد، این که تحصیلکرده ی آمریکاست و در مواقع مختلف تم

روشنفکری در رفتارش مشهود است قبول؛ ولی نمی توانستم منکر عقاید سنتی و تا حدی سختگیرانه ی خودش

و برادرش هم شوم، پس به هیچ عنوان واکنش او برایم قابل پیش بینی نبود....

لبخند نامحسوسی کنج لبش نشست و درحالی که با تحسین نگاهم می کرد گفت:

"همین الان برات میارم."

و به فرانک اشاره ای کرد که به همراهش برود. فرانک با اجازه ای گفت و پیاده شد، از پشت شیشه ی جلوی

ماشین دیدم که دارند یک چیزهایی به هم می گویند، از دیدن هیکل درشت و ورزیده ی این مرد سیر نمی

شدم، رفتند توی کلبه و چند ثانیه بعد فرزاد با یک چادررنگی گلدار برگشت، در ماشین را باز کرد و منتظر ماند تا

پیاده شوم، دستم را جلو بردم تا چادر را از او بگیرم ولی کمی فاصله گرفت و گفت:

"هرچی جلوتر می ریم بیشتر به انتخابیم ایمان پیدا می کنم."

کمی رعشه به جانم افتاد، دلیلش را نمی دانم؛ تعریف دلپذیر او بود یا غروری که باردیگر داشت سلانه سلانه دل و درونم را پر می کرد و مثل هیدن تسلا ناگهان از زیرخاک وجودم سربرمی آورد و یک قدم مانده به رستگاری، تمام دستاوردهایم را نابود می کرد؟! -
 "شما که درکم می کنی، پس چرا نمی دیش؟"
 - "پیاده شو، بهت می دم."

لج کردم:

- "تا سرم نکنم پیاده نمی شم."
 کمی اخم میان ابروانش نشست:
 - "واسه من هم حجاب می کنی؟"
 چه فکری پیش خودش کرده؟ الان مثلا زن و شوهریم؟ خاله بازی است مگر؟
 - "الان فرق شما با بقیه چیه فرزادخان؟"
 زیاد خوشش نیامد:

- "مگه ما باهم قرار نداشتیم؟ احکام که بلدی دیگه؟"
 فکر کردم بهترین موقع اعتراف گیری و محکم کردن جاپاست:
 - "شما واقعا عزمتم برای ازدواج با من جدیه؟"
 جوری نگاهم کرد که یعنی خاک بر سرت!
 - "معلوم نیست؟"

انگشت بی حلقه ام را بی اختیار لمس کردم، نگاه او نیز روی دست چپم لغزید و بعد بلافاصله دست در جیبش برد:

- "این جاست، مریوژ ازت دزدیده بود! دستتو بیار جلو تا بهت برش گردونم."

دستم را درآغوشم پنهان کردم...

- "نه؛ اون موقع به خاطر شرایط خاصی که داشتیم قبول کردم.... درواقع یه جور نشونه گذاری بود واسه این که بتونیم مچ بدلم رو بگیریم، اما حالا.... من بدون اجازه ی پدرم حق ندارم چنین کاری کنم!"
 آنگاه نگاه معذورم را به چشمان بی اندازه زیبایش دوختم:

- "شما هر قدر که بخواهید می تونید از قواعد عرفی سرپیچی کنید، ولی من طبق چارچوب ها جلو می رم. الان هم تا پدرم اجازه نده اون حلقه رو نمی پذیرم."

خیلی تروتمیز از او خواسته بودم مثل آدم خواستگاری ام کند!
چادر را به سویم گرفت و با نگاهی که ته رنگی از مستی داشت گفت:
- "هرچی تو بگی عزیزم!"

و این «عزیزم» شیرین ترین کلمه ای بود که در تمام عمرم شنیده بودم....

در فاصله ای که چادر گل منگلی آتریسا را دور بدنم پیچیدم، او نیز از ماشین فاصله گرفته و مشغول صحبت با گوشی اش بود، نفهمیدم به چه کسی زنگ زده و البته به من هم ربطی نداشت مسلماً.

پشت سرش به سوی کلبه رفتم، عجب آشفته بازاری شده بود! آثار آتشسوزی از در و دیوار پیدا بود. هنوز همه توی اطاق آتریسا بودند و با دیدن من با خوشحالی به سویم آمدند و احوالم را پرسیدند. میان حال و احوال و ابراز محبت هایی که با یکدیگر ردوبدل می کردیم متوجه جاوید شدم که با اخمی غلیظ به من می نگریست و از این که این طوری در نهایت رضایت و خرسندی پا به پای فرزادخان قدم زده ام حسابی شاکی به نظر می رسید. سلام سردی به او کردم و جوابی سردتر تحویل گرفتم، با این حال اصلاً نگذاشت سر دلش سنگین شود:
- "خوش گذشت؟!"

اصلاً توقع چنین سؤال احمقانه ای نداشتم، پس جوابی درخور حالش دادم:

- "ایشالله دفعه بعد واسه شما!"

منظورم را گرفت و ساکت شد. یعنی آدم اینقدر بی شعور که حضور فرزاد را در کنارم پررنگ ببیند نه بلایی را که از سر گذرانده ام؟!

فرانک زیر گوشم وزوز کرد:

- "ای ول، جیگرم حال اومد."

لبخندم را فرو خوردم و نگاهی گرم و لبریز از عشق به شیرزادخان کردم، مطمئناً هرگز در زندگی ام از دیدن کسی تا این حد احساس خوشحالی نکرده بودم حتی پدرخودم.... لبخندم را با لبخندی جواب داد و گفت:

- "خوش اومدی به خونه!"

خونه؟! یعنی من هم عضو این خانواده حساب می شوم؟....

- "مرسی بابالنگ دراز!"

دستی به کله ی تازه سبز شده اش کشید و به همراه کوهان که کنارش ایستاده بود خندید، چه شباهتی داشتند این پدروپسر استثنایی! وای که چه قدر در این دو سه ساعت دلتنگشان شده بودم!

ناگهان با سرفه ی آتی که لحظاتی پیش مثل یک مادر مهربان درآغوشم کشیده بود به خود آمدم، تحت هیچ شرایطی بی خیال ارتباط عاطفی احتمالی من و کینگ کونگ رؤیاهایش نمی شد! یک خنده ی شیطنت آمیز به همراه فرانک تحویلش دادیم و بعد....

نگاهم چرخید و ناگهان زوم شد روی تندبسی باشکوه که با دست های بسته شده برتخت نیمه سوخته ی آتریس نشسته بود و خرمنی از گیسوان سیاهش دورتادورش ریخته و از بس بلند بود حتی روی تخت نیز پخش شده و لایه لایه بر روی هم ریخته بود.... با نگاهم چشم از زمین برداشت و خیره در چشمانم ماند، تنفر و کینه و خشم را یکجا در آن نگاه استثنایی و بی نظیر حس کردم، اگر او مرپوژ است، تمام قصه های اغراق آمیز درباره ی پریزادگان را باور می کنم.... زیبایی این دخترک ریزنقش و کم سن و سال هوش از سر هرکسی می پراند حتی یک زن!

به یاد آوردم حرف هایی که فرانک و فرزند با هم درباره ی مرپوژ و علاقه اش به کوهان گفته بودند، آیا کوهان می تواند در برابر این زیبایی توصیف ناپذیر مقاومت کند؟ چشمان درشت و سیاهش که ته رنگی از آبی داشت و موهایی که حجمش با موی پرپشت چهار زن برابری می کرد هرکدام برای این که یک نفر را تا جنون بکشاند کافی بود، تعجب می کنم که با حضور چنین دختری چرا نگاه فرزند و جاوید هنوز روی من بازیگوشی می کند؟ البته فعلا فقط حسن به نظر می رسید دیگر دست از تماشای فرانک و بازی کلش مسخره اش کشیده و محو تماشای اوست، همین طور هم کوهان که گویا دنبال دلیلی برای دل بستن به او می گشت، چون ظاهرا علیرغم میلش از سوی او انتخاب شده بود و باید یک جوری با شرایط کنار می آمد که فکر نمی کنم کار چندان سختی در برابر این بت سحرانگیز باشد! لعنتی چرا اینقدر باید ذهنم را درگیر زیبایی خودش کند که فراموش کنم تا ساعتی پیش بدترین دشمنم بوده؟

نگاهمان که به هم طولانی شد، آتی گفت:

- "این هم بدل جنابعالی؛ دست بسته خدمت شما!"

قدری با خودم کلنجار رفتم....

- "آتی جون، من الان باید با این دختر کوچولوی دبستانی چیکار کنم؟"

شانه ای بالا انداخت:

"خب می تونی باهاش حرف بزنی، استنطاقش کنی، یا هر کار دیگه ای که یه کمی آرومت کنه."
 بغض کردم....

"عمر و آبرو و آرامشی که از من سوزونده با هیچ استنطاقی جبران نمی شه."
 ناگهان سکوتش را شکست و تقریباً سرم فریاد زد:

"فکر می کنی جای خالی مادرم با چیزی پر می شه لعنتی؟ حالا تو ازم طلبکاری؟ هه! خنده داره. جای محکوم و متهم عوض شده!"

صدایش بر خلاف ظاهر پزرافتش کاملاً خشن و دردناک بود، قدمی به سویش برداشتم...

"به چه زبونی بگم که من بی گناهم؟ چرا نمی خوای باور کنی که من ناخواسته وارد این جهنم شدم؟ من روحم هم خبر از اون معلم سنگدلی که باعث مرگ برادرت شده بود نداشت، سلطان می خواست منو بکشه همون طور که بهش القاء شده بود هر معلمی که وارد این مدرسه می شه باید این طلسم شوم رو تحمل کنه. من باید تسلیم می شدم یا از حق خودم دفاع می کردم؟"

بغض لب هایش را لرزاند و صدایش به طرز غافلگیر کننده ای آرام شد:

"سلطان نمی خواست بهت آسیب برسونه، جادوی نابودی قاتل اون پسر بچه فقط روی همون قاتل مؤثر بود و معلم های بعدی حق انتخاب داشتن که بمونن یا جونشون رو بردارن و فرار کنن، سلطان طبق بقایای تأثیر اون طلسم معلم های قبل از تو رو آزار داده بود ولی به تو که رسید نتونست علیهت کاری کنه چون ورق برگشت.... نه به خاطر اون سگ، چون عاشق تو شده بود...."

این حرف بند بند تنم را لرزاند، حتی همه ی کسانی که در اطاق بودند از این حرف شوکه شدند....
 مرپوژ ادامه داد:

"اگه اون سگ لعنتی وارد معرکه نمی شد، سلطان می خواست با تو ازدواج کنه.... ولی.... شما اونو به کشتن دادین.... همه تون باهم!"

با ناباوری قدم به عقب برداشتم تا جایی که ناگهان پشتم چسبید به دیوار و روی زمین فرونشستم....
 فرزند پرده ی سکوت حاکم شده بر جمع بهت زده را با لحنی پرتحکم درید:

"زودتر می گفتم تا خودم شخصا دخلش رو بیارم!"

نگاه مرپوژ با خشم بر روی او چرخید، ظاهراً از او بیش تر از من متنفر بود! پس قصه این است؟! او می خواست مانع ازدواج من و فرزند شود چون دل سلطان را شکسته بودم؟ چون مردی که من انتخابش کرده ام پا به پای

من در آن معرکه وارد شده بود... هرچند تا جائی که من می دانم آن زمان هیچ حسی بین من و فرزند نبود جز یک احترام متقابل، اما به هر حال مریوژ سر از این علاقه درآورده و فهمیده که چه قدر خاطر او برایم عزیز است که تصمیم به حذف او از زندگی ام گرفته و به خیال خودش جاوید را به ریشم بسته است!

پاهایم ضعف رفت و زانوانم را توی بغلم جمع کردم، فرانک نیز بلافاصله آمد طرفم و سعی کرد با فشردن شانه ام از روبه راه بودنم مطمئن شود، نتوانستم چیز بیش تری بگویم و بادهان نیمه بازی که کلامش را گم کرده بود به مریوژ خیره ماندم، دراین میان، صدای ضعیفی از یک گوشی بلند شد و کوهان فوراً با صدای بلند گفت:

"- یعقوب اس داده، نوشته مش رحیم مُرد!"

چهره ی مریوژ از آن حالت پرنفرت تغییر کرد و با ناباوری به کوهان نگریست، دهانش نیمه باز مانده و چشمانش تا حد امکان گشاد شده بود!

کوهان رو به مریوژ برگشت و گفت:

"- به بابای خودت هم رحم نکردی عوضی؟! اصلاً تو آدمی؟ ها... ببخشید، حواسم نبود نصفه جنی!... تویی که

به پدرت رحم نکردی فردا روز به شوهرت رحم می کنی؟!!" (و به خودش اشاره ی واضحی کرد)

مریوژ انگار توهین های او را نشنید که فقط زیر لب گفت:

"- بابام... ای وای نه!"

حس کردم او باید سنگدل تر از این حرف ها باشد که به خاطر پدرش ناراحت شود، مگر خودش این بلا را سر او نیاورده؟ آتی هم دقیقاً سؤال مرا داشت:

"- خودت به این روز انداختیش، غیر از اینه؟"

مریوژ سر به پایین افکند و قدری از موهایش صورتش را پوشاند، با استیصال گفت:

"- من فقط از شون خواستم کاری کنن که فعلاً نتونه از زبونش استفاده کنه، من نمی خواستم بلایی سرش

بیارم، باور نمی کنم که مرده باشه!"

کوهان چشم از او برداشت و مشغول شماره گیری شد و بعد گوشی را کنار گوشش گذاشت...

"- الو؟! یعقوب تو کجایی الان؟..."

....

"- یعنی تمام مدت تو و اصغر مراقبتش بودین؟"

....

- "کی باهش رفته؟"

....

- "چی؟! الان مگه وقت این حرف هاست؟"

....

- "خب باشه، اگه سختتون نیست بیاین..."

....

- "چند نفرن اونجا؟!"

....

- "هاجر چه طوره؟"

....

- "به تو چه؟! مگه حتما باید ربطی داشته باشه؟"

....

- "خو دلم نخواسته حال زیبا و ثریا رو بیرسم، خیالیه؟!"

....

(حس کردم قیافه ی مریوژ درهم تر شد؛ به نظر می رسید که خبر مرگ پدرش تا این حد ناراحتش نکرده باشد!)

- "باشه، منتظریم. فعلا!"

و تماس را قطع کرد و نگاهی به جمع متفکر انداخت، آنگاه توضیح داد:

- "از صبح که منتقلش کردن درمونها، یعقوب و اصغر مراقبش بودن، می گه تمام مدت بی هوش بوده، فقط یه

چند دقیقه ای به هوش اومده وتوی هذیون هاش یه مشت اراجیف تحویل شون داده و دار فانی رو بی خیال

شده. الان یعقوب اصرار داشت بیاد اینجا واسه مون تعریف کنه، روانش خجسته ست!"

حتی نگاهش نکردم که احیانا اعتراضی به این نحوه صحبت کردنش ارائه دهم، تمام مدت ذهنم درگیر سلطان

و عشقی بود که مریوژ درباره اش می گفت، انگار این حرف طلسمی باطل نشدنی به جانم انداخته بود....

شاید بهتر شد که مرد؛ هرچند رقت انگیز به نظر می رسد، حشش نبوده به خاطر یک عشق کشته شود، او قصد

آسیب رساندن به مرا نداشته پس لایق مرگ نبوده... آه خدایا من چرا اینقدر دل نازکم؟ اگر زنده می ماند و مرا

وادار می کرد با او ازدواج کنم، بازهم می توانستم نسبت به او احساس ترحم کنم؟ یاد آن حالات غم انگیزش

افتادم که روی تپه می نشست و حسی توصیف ناپذیر به من منتقل می کرد، مطمئن بودم اگر او را دژخیم نپنداشته بودم احتمال داشت به دام جادویش بیفتم و دلبسته اش شوم، من این حس خزنده ی وابستگی نسبت به او را بارها و بارها در خودم یافته و نسبت به آن نگران بودم، وحشتناک است تصور این که یک غیرانسان مرا مسخ افسون خویش گرداند و زندگی ام را به زنجیر کشد!

به هر حال اکنون دیگر دلیل مریوژ برای انتقام گیری کمی منصفانه تر به نظر می رسید، من الان باید این دخترک را به چه جرمی سربه نیست کنم؟ به جرم عزاداری برای مادرش؟ به جرم همدردی با سلطان شیدای قبیله اش؟ ای وای....

دیگر چیز زیادی از صحبت ها نشنیدم، گوشه ای به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم، همه ای از بگو مگوی افراد حاضر در جمع می شنیدم ولی حواسم اصلا جمع نبود و چیزی هم از آن حرف ها به یادمانده است، به نیم ساعت نکشید که یعقوب و اصغر آمدند، با صدای کوهان از افکار درهم و آشفته ام بیرون کشیده شدم:

"واویلا! اصغر هنوز نیم ساعت از عزادارشوندن نگذشته، این همه پشم و پاقل از کجا در آوردی؟! یعنی تاجپهلمش دیگه چیزی از اصغر نمی مونه جز یه مشت پاقل درهم تنیده!"
خنده ی اصغر از زیر آن همه ریش و پشم فقط با دندان های یکدست سفیدش قابل تشخیص بود، آخر نفهمیدم این بچه چرا اینقدر پشمالوست؟!

حالا نوبت یعقوب بود، کوهان او را به شیوه ی صاحب عزاها در آغوش گرفت و قدری گریه ی ساختگی روی شانه ی هم کردند که باعث خشم مریوژ شد و غرید:

"می شه مسخره بازی رو تمومش کنید عوضی ها؟"

در یک لحظه حواس یعقوب و اصغر به سوی او جمع شد و چشمانشان از حدقه زد بیرون:

"این دیگه کیه کوهان؟"

"عجب لعبتیه!"

کوهان غیرتی شد:

"هو؛ چشمتونو درویش کنید! معرفی می کنم: همسر آینده ی بنده؛ دختر مش رحیم خدایامرز!"

و دوباره به حالتی ساختگی زد زیر گریه:

"پدرخانم ای وای!"

دیگر اصغر و یعقوب هیچ کدام شان حالت مسخره بازی یا حتی تحسین نداشتند، دهانشان از حیرت و وحشت باز مانده و به مریوژ خیره شده بودند و نزدیک بود سخته کنند، کوهان دستش را روی سینه ی اصغر گذاشت و کمی به عقب هولش داد:

- "هو؛ چتونه؟ مگه جن دیدین؟"

رنگ اصغر آشکارا پرید و اگر آب دهانش را قورت نمی داد قطعا سبزه زارهایش را آبیاری می کرد:

- "ای ی ی... این دختر... مش... رحیمه؟ یعنی... ج... جن زاده ست دیگه؟"

کوهان خودش را به آن راه زد:

- "آره دیگه! چرا می ترسی دیوونه؟ تازه شم جن زاده نه و پریزاد؛ دیگه نبینم به خانمم بی احترامی کنی."

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مطمئنا مریوژ اصلا با این لودگی کوهان در چنین شرایطی حال نمی کرد، این از نگاه خشمگینش کاملا پیدا بود.

یعقوب تحت تأثیر بی تفاوتی کوهان کمی آرام شد:

- "پس راست می گفت! ماروباش فکر کردیم اون خدایامرز داره هذیون می گه."

کوهان گفت:

- "حالا مگه چی می گفت؟"

یعقوب صدایش را مثلا پایین آورد، درحالی که همه شنیدند:

- "مطمئنی خطر نداره؟"

کوهان سرش را عمودی تکان داد:

- "آره بابا، عین یه فنچ بی آزاره. خجعی دختر خوبییه، مخشو دو دستی داده تحویل من، حالا بگو ببینم

پدرخانمم چی می گفت؟"

به نظر می رسید که ترس آن دو تا هم ریخته باشد که اصغر ریشخندی کرد:

- "از بس رفتی عروسی جن ها رقصیدی بالاخره عاشقت شدن بدبخت! حالا به چه رویی می خوای به ملت

بگی دوماد اجنه شدی؟"

کوهان اشاره ای به مریوژ کرد:

"توهم عرضه داشته باش یه خوشگلشون رو شکار کن؛ زشته آدم به رفیقش این جور ضایع حسودی کنه."

در این لحظه لب های مریوژ بالاخره به لبخند نصفه و نیمه ای باز شد که بسیار زیباترش کرد.

یعقوب سری به تأسف تکان داد:

"هاجر از پوست جفت تون دم کنی درست می کنه، از ما گفتن."

کوهان سری تکان داد و چشمانش را با اطمینان برهم فشرد:

"مجابش می کنم!"

اصغر ریشخندشان کرد:

"عجب دل خجسته ای دارن این دو تا که عاشق تو جونور شدن! هه هه! هه هه! هه هه!"

نتوانستم تحمل کنم و گفتم و گوی مسخره شان را قطع کردم:

"می شه بگید مش رحیم چی گفته؟"

با دیدن من یکدفعه مؤدب شدند:

"ع! سلام خانم معلم!"

حتی نتوانستم جوابی دهم، با دعوت کوهان روی زمین کنارم نشستند و درحالی که روی صحبت شان با من بود شروع کردند به تعریف کردن، البته آنقدر وسط حرف هم می پریدند که من جان کندم تا بتوانم این بیوگرافی عجیب را از میان حرف هایشان تنظیم کنم:

بیست سال پیش وقتی که مش رحیم و همسرش کبری پسر خود را در آن فاجعه ی شوم از دست دادند، کبری تا سرحد جنون پیش رفت و دست به کاری خطرناک زد، او طلسمی اجرا کرد که مثل آتشی بود در میان یک جنگل، تر و خشک باهم سوختند و هرکه به عنوان معلم پایش به این مدرسه رسید زندگی اش نابود شد. البته تا اینجا را خودم هم می دانستم جز این که از زمان دقیقش اطلاع نداشتم.

به این ترتیب پای اجنه به زندگی مش رحیم و کبری باز شد، آن ها خودشان نیز درگیر همان آتشی شدند که توسط کبری افروخته شده بود، کبری آن قدر توسط اجنه مورد اذیت و آزار قرار گرفت که دیوانه شد و شب تا صبح مثل گرگ گرسنه زوزه می کشید، نهایتاً بعد از تحمل یک سال رنج و عذاب ناگفتنی از دنیا رفت تا در دنیایی دیگر سزای اعمال ناشایست خود را تمام و کمال دریافت کند که دربرابرش رنج این دنیا مثل دانه ی ارزنی در میان انبار غلات است. مش رحیم که ناخواسته اسیر آتش افروخته ی کبری شده و مجبور بود این

شرایط را هرطور هست تحمل کند، ابتدا سر از این موضوع در نمی آورد که چرا همسرش اینقدر مورد اذیت و آزار قرار می گیرد درحالی که نصیب خودش از این گرفتاری، تنها درد و رنجی است که به خاطر همسرش متحمل می شود.

اما بعد از مرگ کبری، دلیل این همه عذاب را می فهمد... زنی از میان اجنه ای که مأمور آسیب رساندن به معلم های مدرسه بودند، عاشق مش رحیم جوان شده بود، او واقعا در جوانی مرد برازنده و خوش چهره ای بوده و البته می توان با دیدن مریوژ به چنین باوری رسید که قطعاً زن زیبایی دروالدینش وجود داشته است. آن زن ولی به هیچ روی زیبا نبود، با این حال رحیم چاره ای جز قبول این ازدواج نداشت چرا که او دست از سرش بر نمی داشت، زن که نامش ماراک بوده برخلاف انتظار مش رحیم از او بارداری می شود و دختری به دنیا می آورد که نامش را مریوژ می گذارند. البته در این نامگذاری مش رحیم هیچ نقشی نداشته و ماراک تصمیم گیرنده ی نهایی بوده است!

پیام بازرگانی: (کوهان)

- "چه قدر هم شیک اسماشونو باهم جور درآوردن داغونا!"

خلاصه...

از آن جایی که مریوژ بی اندازه زیبا بوده و مش رحیم نیز میلی به رونمایی از پریزادش در میان مردم این روستا نداشته، او را نزد قبیله ی مادرش می گذارند تا در میانشان بزرگ شود، ولی فکرش را نمی کردند که او از هوش و دانش انسانی نیز بهره مند باشد، سلطان، رئیس قبیله او را با محبت زیرپرورش می گیرد و شخصا از او مراقبت و نگهداری می کند و محبتی عمیق میان او و مریوژ و مادرش ایجاد می شود.

هربار که این دختر برای سر زدن به پدرش می آمده، مش رحیم به دیگران می گفته که بچه ی خواهرش است، البته او هرگز چهره اش را نشان کسی نمی داده و همیشه با روبنده، ماسک یا هرنقاب دیگری که نیم بیشتر چهره اش را بپوشاند در میان مردم می رفته چرا که خودش خبر از زیبایی بلواگر خود داشته و نمی خواست جلب توجه کسی را کند. او بسیار هم علاقمند به جادوی تغییرقیافه بوده که البته هیچ وقت نتوانسته کاملاً آن را اجرا کند مگر در یک مورد که آن هم با کمک جادوی لوح مسی بوده است.

زندگی با یک جن که نه منطق سرش می شود و نه قدرت تفکر دارد ولی بی اندازه قدرت های جادویی دارد بسیار وحشتناک تر از آن است که حتی بشود تصورش را کرد، بی چاره مش رحیم مثل یک اسیر در دست ماراک بوده تا لحظه ای که با تدبیر آتریسا هنگام دفاع از سلطان قبیله اش کشته شده است.

اما مش رحیم اگرچه از دست ماراک خلاص شد، تازه درگیری هایش با مرپوژ آغاز می شود! او که تا پیش از این از دردسر انسان ها فراری بود، اکنون به خاطر ماجرای سلطان و نگهبان و بازشدن پای مادرش به قتلگاه درگیر یک کینه ی عمیق و انتقام گیری شخصی شد.

مش رحیم تلاش کرد او را از این انتقام گیری منصرف کند ولی او زیربار نمی رفت، هربار هم پدرش را تهدید می کرده که اگر بخواهد کمکی به قربانی اش دهد آسیب جدی خواهد دید. ولی مش رحیم دیگر پی همه چیز را به تنش مالیده بود، او ابتدا سعی کرده مرا از این موضوع مطلع کند و فراری ام دهد ولی من که پیش از این به انتخاب خودم ماندن را بر گریز ترجیح داده بودم، چنان از نوک پا تا فرق سر درون لجنی به نام انتقام فرو رفتم که دیگر راه گریزی نداشتم.

امروز بعد از ظهر که جادوی لوح از آن حالت وارونه خارج شده و مرپوژ به طور موقت قدرتش را از دست داده بود، زبان مش رحیم نیز ناگهان باز شده و همه چیز را گفته، ولی چند دقیقه بعد سکت کرده و از دنیا رفته. او فشار بسیار زیادی را متحمل شده و خودش نیز از زندگی بیزار بود. با این حال لحظات آخر از یعقوب و اصغر خواسته بود مراقب دخترش باشند، او معتقد بوده که مرپوژ گرفتار تیرگی هایی شده که از کودکی درونشان پا گذاشته و قلبا موجود بدی نیست و قابل اصلاح است.

با شنیدن حرف های آن ها دو قطره اشک درشت از چشمان مرپوژ فروچکید و دردمندانه گفت:

- "حالا دیگه از همیشه تنهاتر شدم..... بهتره زودتر منو بکشید تا بیشتر از این زجر نکشم. زود باش آتی، تمومش کن!"

کوهان که کمتر از بقیه متأثر شده بود به حالتی تمسخر آمیز گفت:

- "لامصب فیلم هندی خورده کلیشه قی کرده!"

اصغر هم تأیید کرد:

- "چه قدر هم بازیش ضعیفه!"

کوهان سری تکان داد و به طرف مرپوژ رفت، مرپوژ که نمی دانست او چه قصدی دارد، نگاهش را پرسشگرانه به او دوخت، کوهان سرش را اندکی جلوتر برد و گفت:

- "بینم، تو چه قدر عمر می کنی؟ مثل آدم ها یا مثل جن ها؟"

مرپوژ کمی مکث کرد...

"تا حالا تقریباً مثل آدم‌ها رشد کردم، ولی احتمالاً عمرم طولانی‌تر از آدم‌هاست چون سرعت رشدم خیلی کمتره."

"یعنی الان چند سالته؟"

اشک مشکش کلا خشکید و برقی در چشمانش نشست:

"چندساله به نظر میام؟"

کوهان نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپایش انداخت و لب و لوجه‌ای برچید:

"یه دوازده ساله‌ای که رشدش نسبتاً خوب بوده و مثل پونزده ساله‌ها به نظر می‌رسه!"

و نگاهی به جمع انداخت تا تأییدی بگیرد، البته با این همه پیچ و گره، نظرش واقعا شاد بود ولی به هرحال همه با او موافق بودند. مریوژ کمی غنچ زد و با لحنی مغرورانه و پرناز گفت:

"هیجده سالمه!"

شیرزاد شوخی‌اش گرفت:

"مثل این که پز خوب و جوون موندن بین اجنه هم شایعه! تر بعدیم حتما رو همین کارمی‌کنم."

همه ریزریز خندیدند، کوهان نیز همان‌طور که می‌خندید دوباره رو به مریوژ گفت:

"من حاضرم با تو ازدواج کنم، فقط شرط دارم!"

همه با تحیّر به کوهان نگاه کردند که داشت با مغز شیرجه می‌رفت وسط باتلاق، حتی مریوژ هم متعجب و نگران به نظر می‌رسید، لاقل در این فاصله کوهان را خوب شناخته و می‌دانست یک روده‌ی راست در شکم این بچه نیست:

"چه شرطی؟"

"این جور که معلومه تو لاک پستی رشد می‌کنی، یعنی مثلاً من چهل سالم بشه، تو هنوز بیست سالته! خب

پس بذار من یه چند صباحی با هاجر زندگی کنم، پیر که شد از ریخت افتاد میام سراغ تو که جوون و خوب

موندی هنوز! اینجوری نه سیخ می‌سوزه نه کباب، تازه کباب به همه تونم رسیده!"

همه هینی بلند کشیدند ولی قبل از این که کسی فرصت کند چیزی بگوید مریوژ غرید:

"برو خدا رو شکر کن دستام زنجیره و گرنه یه دندون سالم تو دهن گشادت نمی‌داشتم بچه‌پررو!"

کوهان چشمانش را گرد کرد:

- "عه؟! تو که داشتی برام می مردی چرا بیهو خشن شدی؟ من تازه حس گرفته بودم ولی تو که باریدی به احساسات و سرنوشت یه نوجوون!?"

و به مادرش نگاهی انداخت تا مثلا حمایتش را بگیرد، آتی یک دستش را به کمر زد و با ابروانی در هم گره خورده گفت:

- "مرپوژ ضمانت بده که اگه دستاتو واکنم فقط همین کاری رو که گفتی انجام می دی!"
فرانک هم فوراً پرچمش را بالا گرفت:

- "نه؛ داره ازت خوشم میاد، حتی عشق هم به غرور زنانه ت لطمه نزده!"

کوهان رفت چسبید به شیرزاد:

- "من دیگه حرفی ندارم!"

من همان طور که زنانم را توی سینه ام جمع کرده و به دیوار تکیه داده بودم بی هیچ خنده ای فقط نگاهشان می کردم، فرزند اولین کسی بود که در این شلوغی و همهمه حواسش را داد به وضعیت من:
- "زینب؛ خوبی؟!"

با این حرف همه به طرفم برگشتند، بی آن که قادر باشم جوابی دهم چشمانم را برهم فشردم، مطمئن بودم که هیچ کس اوضاعم را درک نمی کند. صحنه ی پاشیدن آب روی صورت سلطان هر لحظه هزار بار در ذهنم مرور می شد و تمام یاخته های تنم به رعشه می افتاد. من عاشقی را کشته بودم....

آتی نیز آرام به سویم آمد، نمی دانم چرا برای اولین بار از چشمانش می ترسیدم، هنوز گردنبنند زمردی در گردنش بود و من دلیلش را نمی دانستم، در تمام مدتی که فرانک و فرزند برایم از ماجراهای به هوش آمدن آتریسا و اتفاقات بعدش تعریف کرده بودند هیچ حرفی از این گردنبنند بدلی زمرد نشان نبود، با صدایش به خود آمدم:

- "اینقدر خودت رو اذیت نکن، هیچ کدوم ما خبر از حقیقت نداشتیم، فقط همون کاریو کردیم که هر آدم عاقلی توی اون شرایط می کرد. الان مرپوژ هیچ قدرتی نداره مگه این که من آزادش کنم، من هم این کارو نمی کنم مگه تو اجازه بدی! چیکارش کنم؟ بکشمش؟ تا ابد اسیر باشه؟ یا...."

حرفش را بی تردید بریدم:

- "آزادش کن!.... خواهش می کنم."

کسی توقع نداشت چیزی غیر از این بشنود، سکینه که تا همین لحظه ساکت بود بلافاصله جلو آمد و گفت:

- "آفرینت دختر! جور باشی! فرزادخان درباره ات حق داشت...."

منظورش را از جمله ی مربوط به فرزادخان نفهمیدم و البته پی گیرش هم نشدم، ذهنم روی این سؤال متمرکز بود که چرا اینقدر سکینه خاطر مریوژ را عزیز می دارد؟ به هر حال در این یک مورد احساساتمان یکی بود. به چهره ی حسن نگریستم که او نیز لبخند بر لب داشت، کوهان ولی قدری نگران به نظر می رسید و به طرز محسوسی مشغول چک کردن دندان هایش بود! بعد هم در گوش پدرش گفت:

- "دندونام به فنا رفت!"

اصغر و یعقوب هم همان طور چهارزانو دو طرف من نشسته بودند و خیره به مریوژ با دهان باز می نگریستند و فکر می کنم اصلا نفهمیدند من چه تصمیمی گرفته ام!

فرزاد با عصبانیت غرید:

- "آزادش کنه که دوباره کاشت قهوه و شکلات راه بندازه توی خاندانمون؟!"

منظورش را نگرفتم ولی وقتی کوهان و همکلاسی هایش نیششان تا بناگوش باز شد تازه دوزاری ام افتاد. مریوژ که نگاه نفرت آلودش اندکی رنگ قدرشناسی به خود گرفته بود، همان طور که به من چشم دوخته بود زیر لب گفت:

- "اگه آزادم کنی زنده نمی دارمت، مطمئن باش."

کاملا جا خوردم، خداوکیلی آن نگاه محبت آمیز و سپاسگزارش اصلا به این جمله ی خشن بی منطق نمی خورد!

برخاستم و چادرم را دوباره دورم پیچیدم و به طرفش رفتم، آنگاه کاملا رو به رویش قرار گرفتم و اندکی بررویش خم شدم:

- "جز این انتظاری ازت ندارم ولی به هیچ قیمتی حاضر نیستم بهت آسیبی برسونم، تا همین جا هرکاری کردم بس مه، تو هم اگه آزاد شدی می تونی هرکاری دلت خواست با من بکنی، اما فقط من.... خواهش می کنم با بقیه کاری نداشته باش!"

آتی نگذاشت مکالمه ی میان ما ادامه یابد و صدایش طنین این جادوگرهای قصه را پیدا کرد که نمی دانم دقیقا چرا:

- "هاها! فکر کردی اون قدر قدرت داره که به من و عزیزانم آسیب برسونه؟ نخیر، حتی اگه آزادش کنم سلاح مرگبارش پیش منه!"

و اشاره ای به گردنبندش انداخت، ها؛ تازه فهمیدم موضوع چیست!...

کوهان بدو بدو آمد وسط یعقوب و اصغر:

- "بچه ها تخمه همرا تونه؟ عجب هری پاتری شد!"

اصغر هم مثلا اظهار نظر کرد:

- "ای ول! مامانت یه پا رلد، وُرڈل.... وُرڈل... دِلِر!!..."

یعقوب اصلاح کرد:

- "رلد وُرڈل مُرد بی سواد!" (منظورشان همان لرد و لدمورت بود!)

کوهان با تأسف سری تکان داد:

- "با کیا شدیم پنج هزار نفر! شما برین همون بانانامن (مردموزی) ببینید، آبروی منو بردید. اونی هم که شما زور

می زنید اسمشو بگید، هر میون گرنجره!"

داشتیم با خودم فکر می کردم چه قدر جمعیت این روستا کم است و من تا به حال اصلا به آن فکر نکرده ام، که

ناگهان با صدای مریوژ به خود آمدم در حالی که سر آتی فریاد می کشید:

- "ولی تو قول داده بودی لعنتی!"

آتی هنوز خشابش پرتر بود:

- "تو به اندازه ی کافی فرصت داشتی که اون دخترو بی دردرسر تحویل مون بدی، ولی توی برگشتنش تو هیچ

نقشی نداشتی، هیچ نقشی! قرار بود زنده و سلامت بهمون تحویلش بدی و من هم گردنبند رو بدم به تو، ولی

دیر کردی مریوژ، دیر کردی!"

مریوژ بغض کرد و سربه زیر افکند، شیرزاد جلو رفت و همان طور که بازوی آتی را می گرفت با مهربانی گفت:

- "من اون جادوی سیاه رو برازنده ی تو نمی بینم آتی، پشش بده یا نابودش کن ولی نگهش ندار."

آتی چنگ انداخت و گردنبند را محکم چسبید و سرش را تکان داد:

- "نه؛ من این اسلحه ی مرگبارو برنمی گردونم به یه دیوونه! پیش من باشه جاش امن تره، اینجا فقط بحث

زی زی نیست، حالا دیگه کوهان هم درگیره، اگه کاملا آزاد بشه من هیچ ضمانتی واسه امنیت پسرم ندارم."

- "ولی این جادوی سیاهه، می فهمی؟ آتیشه تو انبار زندگیمون زن!"

- "خیالت راحت، نمی ذارم اثری روی خودم و شما داشته باشه."

مریوژ پوزخندی زد:

"همین حالا درگیرشی حالت نیست! اگه غیر از اینه پس تحویلش بده به سکینه، اصلا هم لازم نیست به من برش گردونی ولی پیش خودت هم نگهش ندار. پیش سکینه باشه هیچ کسی آسیب نمی بینه؛ تو دیگه برای من خطری نخواهی داشت و قدرت من هم اونجوری که دلخواه شماهاست محدود می مونه؛ دست کم دیگه نمی تونم به خانواده و بستگان لعنتی شما دو نفر آسیبی برسونم." (و به من و آتی اشاره کرد.)

لبخندی بر لب سکینه نشست، همه موافق بودند که سکینه امن ترین گزینه ی تصاحب گردنبنده است، آرام دستش را جلو آورد ولی ناگهان خیره در چشمان آتی عقب کشید، درست مثل این که صاعقه ای از چشمان آتی به او اصابت کرده باشد....

صدای آتی مو را به تن همه سیخ کرد:

"برو کنار، فکر کردی اجازه می دم با این حرفا خامم کنید؟ اعتراف کن که دستت با این عوضی تو یه کاسه ست!"

سکینه درحالی که از سر ناباوری به خود می لرزید قدمی به عقب برداشت و به دفاع از حیثیت خویش پرداخت:

"وقتی شما بی هوش و ناتوان افتیده بودید و کسی به غیر از مه توان سرچپه کردن قدرت جادو ر نداشت، کسی ای فکر ر درباره مه نکرد! مه با دست و پنجه شما ر پس آوردم! حالی ایطو جواب مره میدید؟"

کاملا حق با او بود....

دست آتی هنوز بر گردنبندهش محکم بود، این بار کیهان پیش آمد و همان طور که سکینه را با حرکت دستش عقب می راند مقابل مادرش ایستاد:

"میفرمایید نیمانید جادوی سیاه بر شما اثر کنه! همین حالی هم وسوسه ای جادو شما ر به تهمت زدن شوقی میکنه! به آب و آتش میزنید که پیش خود داشته باشید! به سکینه اعتماد کن مادرجان!"

دست های آتی می لرزید ولی جز چنگ زدن به گردنبنده کار دیگری نمی کرد، سکینه دوباره قدمی پیش نهاد و با اطمینان دستش را پیش برد، آنگاه نگاه محبت آمیزی به چشمان آتریسا انداخت و گفت:

"مادرجان! مقبول مه! اجازه بده که از بند ای جادوی سیاه پلید خلاصت کنم!..."

و همان طور که آتی چشمانش را برهم می فشرد، سکینه گردنبنده را باز کرد و به محض قطع تماس گردنبنده با بدن آتی، چشمان مریوژ درخشید و آهسته از جا برخاست، به نظر می رسید دیگر آن بندهای بسته شده به دستش فقط نمایشی باشند، من همان طور که کنارش ایستاده بودم دست هایش را باز کردم و خیره در چشمان زیبایش لبخندی زدم....

"من معتقدم تو خیلی خوبی، چون تمام این مدت درگیر عشق کسانی غیر از خودت بودی، تو می تونی دوست داشته باشی، عاشق بشی، حتی به خاطر اون چیزهایی که دوست داری بجنگی.... فقط راه درست رو گم کردی که مطمئنم اگه بخوای می تونی پیداش کنی...."

با خودم گفتم حتما این حرف های زیبا و تأثیرگذار منقلبش می کند، ولی فکر کنم اشتباه می کردم، چون نگاهی اکراه آمیز به سرتاپایم انداخت و با یک نیشخند یک وری گفت:

"مطمئن باش این بار هم به خاطر اونی که دوستش دارم می جنگم!"

هنوز حرفش کامل نشده بود که کوهان با نیشی تا بناگوش باز شده گفت:

"چاکریم!!"

یعقوب و اصغر هم با خنده هایی یکی از یکی مسخره تر همراهی اش کردند، مریوژ که خیلی خوشش آمده بود غمزه ای آمد و رفت به طرف سکینه...

سکینه همان طور سرجایش ایستاده و با نگاهی سراسر محبت و علاقه نگاهش می کرد، اونیز لبخندی زیبا و اغواگر به رویش زد:

"اگه فقط یه نفر توی این جمع باشه که بتونم باهاش دوست بشم، تویی!"

سکینه نیز بازویش را فشرد:

"به اندیوالی مه اعتبار کن مریوژجان!" (بر دوستی ام حساب کن.)

آتی نگاه بدبینانه اش را به روی آن دو قفل کرد، آنگاه دستی به گردن خالی از گردنبندش کشید، به نظر می رسید از این که اسلحه اش را تحویل داده بسیار پشیمان است، مریوژ که جز یک ابراز علاقه ی ساده و دوستانه چیز دیگری از سکینه نصیبش نشده بود قدمی به عقب برداشت و لبخندش محو شد، آنگاه در حالیکه خرمن سیاه و درخشان گیسوانش از پشت سر تا نزدیک زانوانش ریخته و مثل دریایی طوفانی پر از امواجی مسحورکننده بوده و نگاه تحسین آمیز همه را بی اراده به دنبال خود می کشید، به سوی در خروجی به راه افتاد، فرزاد که نزدیک ترین فرد این اطاق به در بود دست به سینه نگاهی به سرتاپایش انداخت و پرسید:

"کجا به سلامتی؟!"

جوری نگاهش کرد که انگار با او پدرکشتگی دارد.... ها! حواسم نبود، خب مادرکشتگی که دارد!

"به شما ربطی داره؟"

کوهان بلند شد و با عجله پشت سرش ایستاد:

- "ناموسمی، بذارم این وقت شب کجا بری زن؟!"

و بعد با لبخندی دندان نما نگاهش را بین تمام افراد حاضر در این جمع تقسیم کرد ولی تنها چیزی که گیرش آمد یک مشت نگاه چپ چپ توییخ گر بود!

مرپوژ مثل این که از خداخواسته باشد فوراً ننه من غریبم بازی اش گل کرد:

- "بالاخره دنیای به این بزرگی یه جایی واسه من پیدا می شه دیگه، نه؟"

این یعنی فعلاً جایی را سراغ ندارد که بتواند شب را بگذراند و ممنون می شود اگر با زور و تهدید نگهش داریم!....

فرزاد جواب داد:

- "آره خب، یه لونه ی گنجشک هم واسه ت کافیه. نیم وجب بچه که جای چندانی نمی گیره؟ فقط زبونت رو

رو نکن چون اون موقع دیگه باید دنبال یه جا با مقیاس های نجومی بگردی."

نگاهش به فرزاد رنگ نفرت آلودتری گرفت و خواست برود که شیرزاد گفت:

- "نمی خواد جایی بری بابا، تو همین کلبه یه جا خواب هم واسه تو پیدا می شه."

برگشت و با تحیّر به شیرزاد چشم دوخت، همه ی ما مثل او شگفت زده شده بودیم غیر از آتریسا که جز خشم

چیزی در نگاهش دیده نمی شد، البته شیرزادهم هرگز از خشم آتریسایش حساب نبرده بود چون همیشه

درهمان حد نگاه باقی می ماند و پیشروی نمی کرد....

- "یعنی شما اجازه می دین من اینجا بمونم؟"

حتی من هم باور نمی کردم که مرپوژ از این پیشنهاد شیرزاد اینجور متواضعانه استقبال کند، شیرزادخان مثل

همیشه مهربان و سخاوتمند بود، یک تکیه گاه امن و مطمئن برای هرکسی که ذره ای احساس تنهایی و بی

کسی کند، بابالنگ دراز دوست داشتنی من....

لبخندی به روی مرپوژ زد و رو به سکینه گفت:

- "بالا رو آماده کن، امشب پیش مرپوژ استراحت کن، جودی بابا؛ تو هم اگه دوست داشتی پیش اونا باش، اگه

هم خواستی بیا پیش فرانک. کوهان تو هم حسن و آقاچاوید رو ببر یه جا توی اطاقت ردیف کن براشون، فردا

هم روز خداست، پاشید آماده ی خواب شید که خیلی خسته ایم."

چاوید تعارف بی مزه ای کرد:

- "نه شیرزادخان، من دیگه رفع زحمت می کنم."

شیرزاد گره ای به میان ابروانش انداخت:

"کجا این وقت شب؟ نمی شه بدبگذرونی یه چند ساعت؟"

کوهان رو به همکلاسی های خوشحالش گفت:

"احتمالا با ممدلی هماهنگن!"

آن دو نیز با تمام وجود نیش خود را تقدیم بناگوششان کردند، یعقوب هم گفت:

"عصری دیدم داشت موتور گازیش رو گل می زد!"

و اصغر همان هه هه های مسخره اش را روانه ی فضای ساکت اطلاق کرد بدون این که نگران نگاه چپ چپ و توییخ گر بقیه باشد، شاید جاوید در آن لحظه دوست داشت یک مشت حواله ی دهان و دندان این سه نفر کند ولی فرصت این کار را پیدا نکرد، چون فرانک که در تمام عمرش این همه ساکت نمانده بود صدای اعتراضش بلند شد:

"ناهار که کوفتمون شد، لااقل یه شام درست و حسابی بدید بخوریم دیگه. مامی؛ نمی تونی مثل خانم ویزلی

یه ذره جادو جمیل کنی یه میزشام اینجا سریع آماده شه؟"

آتی که معلوم نبود جا خورده یا عصبانی ست یاهیچ کدام، یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

"واسه این کار جاروی سحرآمیزم رو لازم دارم!"

فرانک نگاه بی هدفی به دوروبرش انداخت:

"جاروی سحرآمیزت حالا چی چیه؟ اصلا از کجا بیارمش؟"

آتی نفسش را با شکیبایی فروداد:

"ها یادم نبود، من از تی سحرآمیز استفاده می کنم، همون جا بغل یخچال توی آشپزخونه ست، می شه لطف

کنی؟"

فرانک نمی دانم واقعا روی چه حسابی به سرعت رفت و تی را آورد، فکر کنم طفلک از شدت گرسنگی و

خستگی عقلش را پاک از دست داده و باورش شده بود که مامانش قرار است امشب خانم ویزلی شود!

آتی انگشتی روی تی کشید و بعد گفت:

"مممم خوبه، می شه روش حساب کرد!"

و بلندش کرد که بکوبد به باسن فرانک، فوراً جیغ زد و از توی اطاق بیرون دوید، همه بی اختیار از دیدن این صحنه خندیدند و دیگر ندیدم آن دو نفر تا کجا باهم دنبال بازی کردند، فقط متوجه شدم که صورت مریوژ وقتی که می خندید زیباترین صورتی بود که در تمام عمرم دیده بودم...

به پیشنهاد کوهان و همکلاسی هایش که معلوم نبود با چه انگیزه ای چترشان را در این کلبه ی صمیمی باز کرده اند، قرار شد هرچه گوجه و تخم مرغ در خانه است تبدیل شود به یک تشت املت، فقط یک مشکل کوچولو وجود داشت که آتریس با لب ولوچه ای آویزان، کفگیر به دست در آستانه ی در ایستاده و رو به شیرزادخان مطرح کرد:

"حواسم نبود، نون فقط سه تا داریم!"

حس کردم الان است که شیرزادخان عصبانی شود و کدبانوگری این زن را بفرستد زیرتریلی هجده چرخ، ولی گویا او گزینه ی بهتری برای حل مشکل سراغ داشت:

"یه نظرسنجی بذاریم ببینیم کسی پیشنهادی نداره واسه حل این مشکل؟"

جواب به کسی نرسید، چون کوهان حاضر و آماده گوشی اش را درآورد:

"بسپریدش به من!"

و شیرزاد و آتی با رضایت به هم نگاه کردند و سری تکان دادند که یعنی: «حله»؛ بعد هم آتریس با خیال راحت برگشت توی آشپزخانه.

کوهان شماره ای را گرفت و زد روی آیفون که همه ی ما بتوانیم مکالمه اش را بشنویم:

"الو؛ ممدلی جان سلام! خوبی داداش؟!"

صدای صادقی بخت برگشته از آن سوی خط با کمی تردید آمد:

"سلام، ممنون، تو خوبی؟ اونجا چه خبر؟"

"سلامتی داداش، شام خوردی؟"

یکدفعه صدایش حالتی ذوق زده یافت:

"شام که نه؛ یه ته بندی کردم، چه طور مگه؟"

"خب پس بیا شام پیش هم باشیم!"

صادقی کمی مردد شد، خب آخر بهتر از همه ی ما این جانور را می شناخت:

- "به چه مناسبتی؟"

- "مگه مناسبت می خواد آدم یه شب با رفیق فابش خوش بگذرونه؟"

فکر کنم نزدیک بود ذوقمرگ شود بنده خدا:

- "چاکریم داداش، حالا..... زحمت نباشه؟!"

- "نه بابا چه زحمتی؟"

واقعا با معرفت بود، چون آنچه را که کوهان عمدا از قلم می انداخت از پیش خود یادآور شد:

- "کار و باری نداری؟"

- "نه قربونت، فقط سر راه یه سر بزنی بلقیس خاتون، سی چهل تا نون بگیر بیار، دیر نکنیا؟ گوجه ها دارن

آبشون رو می کشن فقط تخم مرغاش مونده."

کاملا متوجه شده بود علت این همه دلتنگی برای رفیق فاب(!) چیست:

- "ها! تخم مرغ هم ندارید لابد؟"

- "نه بابا، تخم مرغ هست، فقط اگه دوست داشتی یه پنج کیلو دوغ هم از علیقلی بگیر، حله!"

- "دیگه امری باشه؟"

- "نه دیگه، سلامتی جونت. فقط با احتیاط بیا، به عمقزی هم سلام برسون."

- "چشم، بزرگی می رسونم....(....)"

فکر کنم عبارت نامفهوم داخل پرانتز یک جور فحش محلی بود، حالا دلیلش را نمی دانم ولی معنایش به من

هیچ ربطی ندارد!

کوهان بعد از این که قطع تماس را زد نگاه پیروزمندانه ای با رفقاییش ردوبدل کرد و شیرزادخان هم به تشویق

سری تکان داد:

- "آفرین!"

کوهان بادی به غبغب انداخت:

- "خواهش می کنم! قابلی نداشت."

- "با تو نیستیم، منظورم ممدلی بود."

خلاصه وقتی مم.... صادقی آمد املت هم آماده بود، او بغچه ای به ارتفاع قد یک کودک پنج ساله پر از نان از

روی موتور بدبختش پایین آورد و روی رواندازی که از قبل کف حیاط پهن کرده و همه دورتادورش نشسته

بودند گذاشت و تا کوهان برود هفت هشت ده کیلو دوغ را هم از عقب موتور بیاورد، یک سلام و احوالپرسی گرم با همه ردوبدل کرد و عرض ارادت ویژه ای هم خدمت شیرزادخان تقدیم داشت، بعد هم نگاهش برای چند ثانیه روی مریوژ قفل شد که نمی دانم حالا او را شناخته بود، یا از زیبایی اش متحیر بود، یا به خاطر بی حجاب بودنش غافلگیر شده بود، به هر حال وقتی کوهان با آرنجش محکم به پهلویش زد، یک قد از جا پرید و پرسید:

"اینو قبلا دیدمش، فکر کنم خواهرزاده ی مش رحیم خدایبامرزه."

کوهان که حالتی به شدت اخمو به ابروانش داده بود، دوغ ها را روی زمین گذاشت و ایستاد و نگاه خیره اش را روی چشمان مدیرمدرسه زوم کرد، طفلک صادقی یک سروگردن از کوهان کوتاه تر بود و خیلی عذاب می کشید از این طرز نگاه پسرک شرور، با جواب کوهان چشمانش گرد شد:

"نخیر، دخترشه!"

گویا این بنده خدا اصلا از ماجراهای ماراک و جن بودنش خبر نداشت که سری تکان داد و گفت:

"عه؟ چه جالب! پس بهتر شد... (و زیر لب زمزمه ی واضحی کرد: مش رحیم جَلَب مخفی!!) خب پس حالا که اینجاست امشب یه برنامه ی درست و حسابی واسه مراسم ختم اون خدایبامرز می ریزیم..."

آنگاه نگاهی به شیرزادخان که روی ایوان درست کنار برادرش نشسته و نگاه ملوکانه اش را به اودوخته بود انداخت و ادامه داد:

"شیرزادخان، ریش و قیچی دست شماست!"

شیرزادخان به سفره ای که فرانک داشت می آورد تا پهن کند اشاره ای کرد و گفت:

"فعلا آماده ی صرف شام باشید، بعدش در خدمتم."

و دستی به ریش بلندش کشید. گاهی با خودم فکر می کنم شیرزادخان با این چهره ی غارنشینی که برای خودش درست کرده، گاهی چنان فرهیخته وار حرف می زند که واقعا شنونده را غافلگیر می کند؛ حالا مثلا اگر فرزادخان این جوری گفته بود یک چیزی، هرچند که گاهی فرزادخان برخلاف ظاهر شیک و امروزی اش جوری حرف می زند که انگار درحال شکار ماموت یا حتی انکلیزوروس است!

کار چیدن سفره که به پایان رسید، کوهان جاوید را به نحوی برنامه ریزی شده هدایت کرد که صاف بنشیند بغل دست صادقی، بعد هم یک خنده ی پت و پهن بی صدا با همکلاسی هایش ردوبدل کرد و پشت سرشان کمی حرکات موزون درآورد که ما به زور خنده مان را نگه داشتیم، البته آن دو بینوای مفلوک متوجهش نشدند

و بی توجه به پشت سرشان، با یکدیگر مشغول آشنایی و خوش و بش بودند، فقط فکر کنم جاوید حرفی از نسبتش با من نزد وگرنه صادقی قطعاً با موتور گازی اش از استوای بدنش رد می شد!

به حسن نگاهی کردم که چنان کله اش فرو رفته بود توی کلش که حتی نفهمید امکانات سفره چه جوری مهیا شد و نان از کجا آمد و چه وقتی اصلاً املتی فراهم گردید و صادقی کلا کیست و اینجا چه می کند؟! فرزادخان هم به پشتی تکیه داده و مثل اولین باری که دیده بودم اش تسبیح مخصوص شیرزاد را برداشته و بی هدف با دانه هایش بازی می کرد و جوری به حسن چشم دوخته بود که من به جایش از خجالت آب شدم و فرو رفتم توی زمین.

کیهان هم با بی ادبی تمام دست در گردن سکینه انداخته بود و درگوش هم داشتند یک چیزهایی می گفتند و یک جور خیلی ناجوری به حسن نگاه می کردند و فکر کنم به ریشش داشتند می خندیدند، آخخخخ که چه قدر جای ملکه خالی است تا با یک نیم نگاه معنی دار کیهان را بفرستد توی شانه خاکی.

فرانک که برای لحظه ای بعد از پهن کردن سفره متوجه حسن شده بود، با قر و غمیش مخصوص خودش از کنارش رد شد و متلکی انداخت:

"خوش می گذره با پررها؟"

حسن که ناگهان از وسط وار بیرون کشیده شده و حالا چشمانش مثل دوتا گوجه فرنگی پخته به نظر می رسید، نگاهش را با گیجی به فرانک دوخت، فرانک بدون این که منتظر واکنشی از سوی او بماند رفت به سوی ایوان که برای آوردن بقیه ی سفره داخل کلبه شود، با ناراحتی گفتم:

"حسن خجالت بکش! دیگه داری حال همه رو به هم می زنی. یه ذره بیا بیرون بقیه رو هم ببین خو!"

همه انگار ساکت شده بودند تا به بگومگوی ما گوش کنند، انگار سر یک دیگ زودپز را برداشته بودم که فشار درونی اش را با صدایی مهیب بیرون پاشید:

"بیام بیرون که چی بشه؟"

کیهان به جای من جواب داد:

"این فضای مجازی از مشتقات خشخاش هم بدتر می باشد!"

منظورش همان مواد مخدر بود، پشت سرش هم شیرزادخان گفت:

"باباجون واسه سلامتی خودت می گیم، هرچیزی به اندازه ش خوبه، از حد که بگذره می شه سم. ما هم از امکانات فضای مجازی استفاده می کنیم، ولی برای رفع نیازهامون، نه بیشتر."

طفلك حسن عجب بغضی گلویش را گرفته بود كه تمام دردهایش را برای توجیه این موضوع به اشتراك گذاشت:

- "از این فضای مجازی پیام بیرون كه چی بشه؟ کی این بیرون منتظرمه؟ کی به حضورم اهمیت می ده؟ کی اصلا می گه حسن، خرت به چند؟... (اشك توی چشمش حلقه زد ولی با عبور نسیم شبانگاهی بلافاصله خشك شد و به حدی نرسید كه بیرون بچكد!)... وقتی اولین تبریک تولدهامو دوستای مجازیم بهم می گن؛ وقتی دلم می گیره و دوستای مجازیم بهم دلداری می دن، وقتی هرچی اینجا می گم لایك می شه، ولی این بیرون... بین آدم هایی كه ادعا می كنن بهم اهمیت می دن هیچ اهمیتی ندارم، حتی کسی محبت و علاقه ی منو جدی نگرفته هیچ وقت! هیشکی نگفت حسن هم قلبی داره كه گاهی بی حساب و كتاب می تپه!!... (ونگاهش فكر می كنم كاملا بی منظور روی فرانك زوم شد كه داشت سبد ظرف ها را می آورد و جوری راه می رفت كه دل پیر و جوان آب می شد!)... چرا؟! چرا باید منعم كنید از فضای مجازی؟ اینجا اولین بار بهم گفته شد عاشقتم! هیچ وقت ندیدمش ولی دلم خوش بود به اون ابرازعلاقه ی مجازی... اگه این فضا مثل مشتقات خشخاشه، بذارید با توهم این كه من هم واسه کسی یا كسانی مهم هستم غرق این دریای خیالی شیرین باشم... به نظر من مردم دو دسته ن: آدم های مجازی و آدم های غیرمجازی! آره آقاجون؛ من گروهی به اسم آدم های حقیقی نمی شناسم، واسه من هرکی توی فضای مجازی نیست، می شه غیرمجازی!!"

آن قدر حرف هایش درد داشت كه بغضی سخت گلویم را گرفت، خدایا... چرا اینقدر نسبت به این طفل معصوم بی توجه بوده ایم كه حالا در اوج بحران های نوجوانی و درآستانه ی ورود به جوانی اش دچار چنین رنج عظیمی گردیده و دیگر میلی به خارج شدن از عالم خیال و توهم ندارد؟...

همه سكوت کرده و فكر می كنم تحت تأثیر درد و رنج برادرم واقع شده بودند، ولی كوهان يكدفعه گفت:

- "سخنرانی قشنگی بود، لایك!"

وشتش را به شكلی بی ادبانه بالا آورد! یعقوب و اصغر هم به تبع او شست هایشان را بالا آوردند و تکرار کردند:

- "لایك و با اجازه شیر! (share)"

و بعد كوهان چیزی درگوش آن دو گفت و هرسه گوشی هایشان را بیرون آوردند و نمی دانم چه كار كردند... اوف! مگر می شود از این بچه توقع همدردی داشت؟...

حسن با چشم های گرد شده و دلی كاملا شكسته به آن ها نگاه كرد ولی چیزی نگفت.

سفره که چیده شد و بوی دل انگیز املتی که آتریساردیف کرده بود به همراه بوی نان تازه در فضای خنک باغ پیچید، حسن نیز گوشی اش را کنار گذاشت و با دهان آب افتاده آمد که کنار سفره بنشیند، فوراً کوهان آمد به طرفش و بازویش را کشید:

- "شما کجا داداش؟! تشریف داشته باشید توی همون فضای مجازی!"

حسن با ناراحتی زیر لب گفت:

- "گشمنه خو!...."

کوهان ابروانش را بالا انداخت و چشمانش را گرد کرد:

- "املت هم شد غذا؟ یه پرس جوجه کباب با مخلفات و دسر بستنی شکلاتی برات داندود کردم؛ تقدیمش کردم بهت، همه ی دوستاتم تگ کردم تو این مهمونی، تا همین حالا هفتصد و هشتاد و چهار تا لایک خورده، تازه پنجاه و سه تا کامنت برات توی پنج دقیقه اومده فقط! برو تا از دهن نیفتاده لایکش کن سیر شی!"

یک مشت نگاه تحسین آمیز از سوی جمع به طرف کوهان روانه شد، حسن با شرمساری نگاهش را به زمین دوخت و گوشی اش را از جیبش در آورد و روشن کرد، نمی دانستم می خواهد چه کار کند، شاید تصمیم دارد برود دوباره توی فضای مجازی اش.... آه خدایا این بچه امشب گرسنه نماند؟!

ناگهان در برابر نگاه به شدت نگرانم گوشی اش را به دست کوهان داد، من منظورش را از این کار نفهمیدم ولی کوهان بی آن که چیزی بگوید یک کارهایی توی گوشی حسن انجام داد و یکدفعه با صدای بلند گفت:

- "کلن.....؟!"

و صدای یعقوب و اصغر و فرانک و کیهان در جوابش بلند شد:

- "پررررر!"

و بقیه هم یک کف مرتب به افتخار کوهان و حسن زدند....

مطمئنم که حسن از این موضوع به شدت ناراحت بود، ولی کوهان دستی به کمرش کشید و او را درست وسط خودش و دوستانش نشاند و گفت:

- "یه امشب رو تحمل کن، ترک یابویی شب اول خیلی درد داره، ولی بعدش راحت می شی. من فردا صبح یه

جایگزین عالی بهت معرفی می کنم، توی فضای غیرمجازی!!"

وچشمکی به رویش زد. حسن لبخند تلخی زد و سر به زیر افکند. نمی توانم بفهمم چه وقتی برادر من اینقدر عاقل شده که با یک رفتار سلبی از طرف کوهان این طور منفعل شده است؟ شاید هم کوهان بیش از آنچه که به نظر می رسد تأثیرگذار باشد! جانور نابغه ی دوست داشتنی..... (عشق من!)

شام دلچسبی بود، مخصوصا با شیرین کاری های کوهان و دوستانش خوشمزه تر هم می شد، گاهی سربه سر صادقی و جاوید می گذاشتند، گاهی حسن را به بازی می گرفتند و خلاصه املت ساده ای که از کمترین تزیینات کدبانوگرانه نیز بی نصیب بود، تبدیل شد به یک خاطره ی لذیذ به یادماندنی. این را خوب فهمیده ام که آتی اصلا سلیقه به خرج نمی دهد ولی دستپختش حرف ندارد! به جایی رسیده ام که نان و املت این زن را با رنگین ترین سفره های دنیا هم عوض نمی کنم. کاش آتی همین طوری بماند، یک خانم مهربان تحصیلکرده ی بی سلیقه با کلی مهارت های ماورائی ولی به دور از هر شیطنت و پلیدی.... اگر خدای نکرده وسوسه ی سیاه جادوی گردنبنند ذهن و عقلش را تباه کند من یک نفر چه خاکی به سرم بریزم؟ حتی تصور این که زندگی دوست داشتنی ترین افراد دنیایم دستخوش یک اشتباه از سوی آتی شود تمام تنم را می لرزاند.

وسط افکار پریشانم متوجه شدم که حتی فرزند هم گاهی درحال شوخی و بگو و بچند با جاوید و صادقی است! به این تصور که روزی فکر کرده بودم حتما باید مثل مرسده ی کنت مونت کریستو منتظر دوئلی عاشقانه باشم پوزخندی زدم، قصه ی من خیلی وقت است تمام شده، لااقل برای جاوید و صادقی!

نگاهم بین آدم هایی که دورتادور این سفره نشسته بودند چرخید و بروی مرپوژ ایستاد، می شد حسرتی عمیق را در نگاه مغمومش به شیطانک های آن سوی سفره به سردستگی کوهان دریافت، شاید ته دلش دوست داشت عضوی از این جمع شاد و صمیمی باشد، درکش می کنم.... من نیز مدت ها قبل چنین آرزویی داشتم، این که بی هیچ تکلفی ساکن این کلبه ی گرم باشم و همنشین بهترین آدم های زندگی ام. با خود اندیشیدم شیرزادخان واقعا ریسک بزرگی کرده که او را امشب نگه داشته است، هرچند که مایلیم او را یک جوری سر به راهش کنیم و بتوانیم از اعماق دل ببخشیم اش، ولی او یک شیطان زاده است، نمی تواند از آن نیمه ی پلید وجودش به این راحتی خلاص شود. حالا که اسلحه ی مرگبارش نیز در دست سکینه است از کجا معلوم که او نقشه ای برای پس گرفتنش نکشد؟ سکینه هم... گاهی آدم را به تردید می اندازد، معلوم نیست واقعا دستش با او توی یک کاسه است یا این که می شود به او اعتماد کرد؟

همان طور که مرپوژ به غذایش ور می رفت، شیرزاد که نزدیکش نشسته بود لقمه ای گرفت و به دستش داد، مرپوژ برای لحظاتی نه چندان کوتاه به لقمه و به چشمان مهربان شیرزاد خیره شد و با تردید لقمه را گرفت و

لبخندی کوچک زد، حس کردم این مرد قادر است هر دلی را بلرزاند، حتی دلی که از شدت کینه سیاه شده است.

با صدای فرزاد برای لحظه ای همه‌ها قطع شد:

- "آتی دستت طلا!"

وای که او وقتی آتریسا را این طوری صدا می کرد چه قدر حسودی ام می شد! آتریسا فقط یک کلمه جواب داد:

- "نوش جان!"

بعد هم شیرزادخان حق مطلب را به جا آورد:

- "یه تشکر ویژه از آقای صادقی که اگه زحمت تهیه و تدارک نون و دوغ رو نکشیده بود، امشب اینقدر خوش نمی گذشت."

صادقی دستش را متواضعانه روی سینه اش گذاشت و اندکی خم شد:

- "چاکریم شیرزادخان، شما جون بخواه!"

کوهان هم سری تکان داد:

- "مدیونید اگه فکر کنید به خاطر املت های ضعیفه بوده!"

طفلک صادقی لبخند محجوبانه ای زد و تنها دفاعیه اش همین دو جمله ی کوچک و ساده بود:

- "فقط خواستم مهمونی تون راه بیفته، مهمون حیبب خداست."

و من این مهمان نوازی را با رگ و پی ام حس کرده بودم، مردم پشت کوه در کنار تمام عادت های غلط رایج شان خوبی هایی نیز دارند و مثل تمام مردم این سرزمین مهمان نواز و دست و دل بازند، آن ها هرچه در چنته دارند برای خدمت به یکدیگر به کار می گیرند، شاید برای همین هم هست که یک موتورگازی مثل تریلی اینجا کار می کند! اشیاء هم می فهمند کجا باید معجزه کنند.

پسرها در یک چشم به هم زدن سفره را جمع کردند، فرانک و سکینه هم رفتند توی آشپزخانه کمک مادرشان برای جمع و جور و شست و شو، من هم خواستم بروم ولی اجازه ندادند، خداراشکر کردم که اینقدر درکم می کنند، آخر تا مرز بی هوشی کامل دیگر فاصله ای نداشتم.

آقایان بلافاصله به روی ایوان نقل مکان کردند و زیر نور زردرنگ چراغی که از سقف آویزان بود و هزاران حشره ی ریز و درشت دورش می چرخیدند، مشغول خوردن چای و تنقلات شده و به گفت و گو درباره ی برنامه ی فردا و مراسم ختم مش رحیم پرداختند. پسرها هم رفتند نزدیک در ورودی باغ و با حرارت مشغول

تعریف یک چیزهایی برای هم شدند که از این فاصله نمی توانستم تشخیص دهم چه بود، ولی به جرأت می توانم بگویم هرگز حسن را آن قدر شاد و هیجان زده ندیده بودم.

فرزادخان که به نظر می رسید تمایل چندانی به شرکت در این برنامه ریزی ندارد، دست انداخت پشت سرش و جعبه ی چوبی شطرنج را که به صورت دائمی لبه ی پنجره ی بزرگ کلبه می گذاشتند برداشت و با دعوتی ساده مبارز طلید، بلافاصله جاوید داوطلب شد و هر دو چهارزانو نشستند و مشغول بازی شدند. من نابود شوم که این مردها را نمی شناسم هیچ وقت!

مرپوژ در سایه روشنی غم انگیز روی اولین پله ی ایوان نشسته وموهایش دورتادورش ریخته بود، حس کردم در این تنهایی و بی کسی خیلی دارد اذیت می شود، با قدم هایی آرام به سویش رفتم و کنارش نشستم، با اکراه خودش را اندکی کنار کشید، من تصمیم نداشتم به این زودی بی خیالش شوم:

"می خوای موها تو جمع کنم؟"

انگار از این پیشنهاد بدش نیامد، سرتاپایم را با نگاه اکراه آمیزش اسکن کرد و با سکوتش فهماند که «معطل چی هستی پس؟ حتما باید التماس کنم؟!»

یک پله بالاتر از او نشستم وموهای رشک برانگیزش را آهسته و با احتیاط لمس کردم، مثل ابریشم لطیف بود و چون شبق می درخشید.... می شد با یک حساب سرانگشتی تخمین زد که دست کم چهار تا گیس کلفت می توان از این موها درست کرد.

مشغول شدم و او ساکت و بی حرکت دل به نوازش های زنانه ام سپرده بود. سعی کردم یک جوری دلش را از کینه بزدایم و با محبتم همراه سازم، نمی دانم چرا بی اراده شعر احمدشاملو به زبانم آمد:

"یکی بود یکی نبود

زیرگنبد کبود

لخت و عورتنگ غروب سه تا پری نشسته بود

زار و زار گریه می کردن پریا

مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا

گیس شون قد کمون رنگ شبق

از کمون بلند ترک

از شبق مشکی ترک....

پریا گشنه تونه؟

پریا تشنه تونه؟

پریا خسته شدین؟

مرغ پرسته شدین؟

چیبه این های های تون؟

گریه تون، وای وای تون؟

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا...."

ناگهان احساس کردم شانه های پریراد کوچولوی من لرزید، کمی خم شدم و به صورتش نگاهی انداختم، قطره های درشت اشک از چشمان زیبایش بر گونه اش سر می خورد.... دلم آتش گرفت و سرش را به سینه ام گرفتم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم تا بتوانم آرامش کنم:

- "گریه نکن پری کوچولوی من! می دونم دلت شکسته، می دونم باعث همه ی رنج هات منم، ولی قول می دم همه چیو برات جبران کنم.... قول می دم مریوژ!"

نمی دانم درست حس کردم یا نه، ولی او آرام گرفته بود، مقاومتی نمی کرد که سر از سینه ام بردارد یا احیانا با خشونت جوابم را بدهد.

قبلا گفته ام که حس می کنم خیلی زود دل می بندم و وابسته می شوم؟! الان همین حس را نسبت به این موجود اسرارآمیز دارم، من دل بستنم هم مثل آدمیزاد نیست. کوهان حق دارد مدام از دل خجسته ام می گوید؛ واقعا دل خجسته ای دارم!...

«ناهماهنگی»

آخرشب صادقی بالاخره با مشقتی جانکاه دل از کلبه و آدم هایش کند و یعقوب و اصغر را هم ترک موتوربینوایش سوار کرد و راهی خانه اش شد. قسم می خورم که هرکس یک شب کنار این پشت کوهی های دوست داشتنی باشد، دیگر دلش نمی خواهد برگردد سر خانه و زندگی خودش. خلاصه کوهان هم دو دست رختخواب برای هم اطاقی های جدیدش ردیف کرد و فرانک هم مرا برد به اطاقش که چون درست چسبیده به اطاق کوهان بود و پنجره های همه ی اطاق ها باز، قشنگ سرو صدای شیطنت آمیز پسرها شنیده می شد.

نمی دانم روی چه انگیزه ای آتی و شیرزاد تصمیم گرفته بودند مریوژ را هم اطاق سکینه کنند، آن هم در حالی که آتی اصلا به سکینه اعتماد نداشت و فکر می کرد او یا قبلا همدست مریوژ بوده و یا تصمیم دارد بعد از این همدستش باشد. به هر حال من اکنون دیگر هیچ میلی به رویارویی با مریوژ نداشتم و حتی اگر مطمئن بودم که قصد او فقط آسیب رساندن به من است، اجازه می دادم هرکاری که دلش می خواهد بکند، ولی به هر حال تنها نگرانی ام این احتمال بود که شاید به دیگران هم تعدی کند. حتی آن هم نشینی عاطفی چند دقیقه ای هم ضامن خوبی برای رفاقت صادقانه ی او با من نبود اگرچه من قلبم را از تمام کینه ها زدوده و اکنون احساسی فراتر از محبت نسبت به او داشتم ولی معلوم نبود که او نیز در حال تجربه ی حسی متقابل باشد.

چون اطاق خواب های پایین در حال حاضر وضعیت مناسبی نداشت، آتی سه دست رختخواب برای شیرزاد و فرزند و کیهان پهن کرد توی هال و خودش هم آمد بالا پیش سکینه و مریوژ، به این ترتیب دوزاری من هم افتاد که اتفاقا خیلی خوب حواسش به همه چیز هست؛ علی الخصوص این که فهمیدم گردنبند را هم توی جعبه اش گذاشته اند داخل گاوصندوق شیرزادخان و به این ترتیب دست جن هم به آن نمی رسد.

فرانک با این که خیلی دلش می خواست قبل از خواب با من کمی حرف بزند ولی شب به خیری گفت که زودتر بتوانم استراحت کنم، اگرچه در آن سکوت دل انگیز که با صدای جیرجیرک های باغ آذین شده بود، می توانستم صدای صحبت کردن حسن و کوهان را بشنوم:

- "می گم کوهان، اگه خیلی خانواده ت نگران هستن من حاضرم فداکاری کنم ها؟ یه عالمه راه بدم واسه مخ زدن، بسپرش به من و خیالت از همه جهت راحت باشه!"

بی شرف! حتما منظورش مخ زدن برای مریوژ بوده! مگر دستم بهت نرسد...

- "نه داداش، اذیت می شی، اصن راضی نیستم جون حسن، اصن بینم حسن، تو چیکاره اصنی؟"

خنده ی بی اختیاری من و فرانک را به زحمت کنترل صدایمان انداخت، فرانک پتو را گاز گرفت و زیر لب یک فحش جانانه به هردوتایشان داد...

- "فقط می خوام کمکی کرده باشم، بذار به حساب جبران لطفتون."

- "پ لطف کن بی خیال ناموسم شو."

- "پوف! همچین می گی ناموس انگار الان زنته!"

- "د خو قراره زنته دیگه!?"

- "تو که چهارده سالت بیشتر نی، تا آمادگیت بخواد آپلود شه، تاریخ انقضای اون بدبخت سراومده!"

- "ترس، نسخه ی کرک شده ست!"

صدای بم جاوید از وسطشان آمد:

- "الان دعوا سر مریوزه؟"

کوهان جوابش را داد:

- "تو راحت باش داداش."

دوباره حسن:

- "اون دختره کی بود می گفتی؟.... آها؛ هاجر.... مگه تو نمی خواستی اونو بگیری؟"

- "خب آره؛ که چی؟"

- "یعنی تصمیم داری دوتا ویندوز نصب کنی؟ سیستمت به فنا می ره ها؟!"

....

فرانک آهسته گفت:

- "داداش ما رو باش! هنوز پشت لبش سبز نشده دوتا دوتا واسه خودش کنار گذاشته، بعد منه بدبخت الان چند

ساله می گم درس تموم شده فکرامم کردم، ولی دریغ از یه جو عرضه ی آقامون!!"

هرچند دوست داشتم به جای جواب دادن به فرانک جواب کوهان را بشنوم، ولی ذهنم رفت به سمت خسروی:

- "مگه قرار مداراتونو با خسروی نداشتید؟"

لب و لوچه ای برچید:

- "انگار اصلا عزمش جدی نیست، نمی دونم چه مرگش شده که هیچ تکونی به خودش نمی ده! من که شانس

ندارم؟ مطمئنم یکی از این خاله زنک ها رایش رو زده که یه وقتی نیاد من جلفو بگیره!"

نمی توانستم باور کنم این طفلک تا این حد بدشانس باشد، مطمئنم که بی خودی حساس شده وگرنه خسروی

که حاضر شده بود به خاطرش انگشتش را بدهد حالا به این زودی بی خیالش نمی شود مسلما.

- "چه قدر عجولی؟"

حرفم را برید:

- "عجولم؟ از اون روزی که خواستگاریم کردن تا امروز رفتن که با خانواده بیان واسه بلی برون! به نظرت یه

کمی دیر نکردن؟"

جواب بی ربطی تحویلش دادم که فکر می کنم به خاطر خواب آلودگی شدید بود:

- "حتما تو ترافیک موندن، نگران نباش!"

تا نگاه چپ چپش را تحویلیم دهد چرتم برد و اصلا دیگه نفهمیدم چه شد....

آن قدر خسته بودم که نمازصبحم نزدیک بود قضا شود، بلند شدم و خیلی سریع وضو گرفتم و نمازم را خواندم، وسوسه ی خواب بعد از نمازصبح آن قدر قوی بود که چهاردست و پا به طرف رختخوابم کشیده شدم ولی عجیب بود که دیگه خوابم نمی آمد، ذهنم به شدت درگیر پایین بود، صدبار از خودم سؤال های بی مورد پرسیدم... «الان بیداره یا خواب؟ وقتی خوابه چه جوریه؟ اگه واسه خوردن یه مسکن برم پایین یه نیم نگاه بهش بندازم گناهه یعنی؟!...»

نفهمیدم چه وقتی وسط پله ها ایستاده ام، حالا کاملا به هال و سه رختخوابی که پهن شده بود اشراف داشتم ولی دو تا از آن ها خالی بود و خروپف کیهان چسبیده بود به سقف! اوف! طفلک سکینه با یک همچین موتوربرقی پرسروصدایی هرشب سر می کند؟!

آه سردی از نهادم برخاست و متوجه شدم که فرزادخان و برادرش سحرخیزتر از آن هستند که من بتوانم کله ی سحر درحال خواب شکارشان کنم!

بی سروصدا رفتم توی آشپزخانه و یک عدد کپسول سرخ رنگ ژلوفن انداختم بالا تا سردرد لعنتی ام ساکت شود، بعد هم از توی کاسه ای که روی کابینت به امان خدا رها شده بود دو سه تا خرما برداشتم تا ژلوفن دخل معده ی ناشتایم را بیاورد، آنگاه به طرف حیاط رفتم تا اگر احیانا برادرها آنجا هستند ببینم شان، هنوز دستگیره را نگرفته بودم که متوجه گفتم و گوی آرامی از روی ایوان شدم، همان جا ایستادم تا ببینم اگر حرف شان خصوصی است برگردم بالا و گرنه من نیز به آنها ملحق شوم.

صدای شیرزاد و فرزاد اصلا قابل تشخیص نبود مگر با یک سری قرائنی، ولی تنها صدای قابل تشخیص متعلق به آتریس بود:

- "تاصبح حواسم بهش بود، هرچند که عملا کار زیادی از دستش برنمیاد چون گردنبند جاش امنه، ولی چشمم آب نمی خورد که با سکینه دست به یکی کنن و خلاصه یه جوری پیداش کنن."

بی دلیل برای پیوستن به آنها تعلل کردم درحالیکه اگر پیش شان بودم نیز مطمئنا به گفتم و گویشان لطمه ای نمی خورد...

- "حالا کاری هم کرد؟"

"نه، تا صبح مثل جوجه کز کرده بود توی خودش زیرپتو، توخواب هق می زد گاهی، بی صدا و مظلوم، عین یه دختر بچه که از باباش کمر بند خورده باشه."

"یعنی بابایی هم هست که به دختر بچه ش کمر بند بزنه؟"

"خب حالا که چی؟ مثلاً الان ازم اعتراف کشیدی؟ آره من خوردم؛ خیالت راحت شد؟"

"تو که پدر خدایا مرزت همون سال اول زندگیت رفت به رحمت خدا؟"

"شترزاد!! من الان دلم شور اون دختره رو می زنه تو داری واسه بابای خدایا مرزم بندری می زنی؟"

صدای خنده ای که بلند شد صد درصد متعلق به فرزند بود! آخخ!

دستم را روی قلبم گذاشتم تا مراقب کوبیدن بی امانش باشم، ولی ناگهان شاخک هایم تکانی خورد؛ مرپوژ... مگر چه شده؟...

"آخه مگه نمی گی حواست بهش بوده، پس چی شد یهو؟"

"نمی دونم، فقط یه لحظه خوابم برد، بعدش نگاه کردم دیدم هنوز زیرپتوش قلمبه خوابیده، پتوشم تگون می خورد، مثل این بود که دوباره داره بی صدا هق هق می کنه... بعد که پتو رو زدم کنار یه حجم توخالی بود، یعنی هیچی زیرش نبود، هیچی!!"

نفسم بند آمده بود، نمی دانستم الان باید چه خاکی به سرم بریزم؟ نتوانستم بیش از آن صبر کنم و دستگیره را چرخاندم، به محض این که پایم به ایوان رسید هرسه برگشتند و نگاهم کردند، شیرزاد روی صندلی نشسته و فرزند دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و آتی هم پشتش به نرده ها بود و با بی تابی پنجه بر زمین می زد.... یک سلام اورژانسی گفتم و جواب های دست و پا شکسته ای دریافت کردم، آنگاه به آتی خیره شدم:

"مرپوژ... رفته؟"

آتی همان طور که اخم هایش را به هم گره زده بود آهی کشید و سری تکان داد:

"بهتره بگی فرار کرده...."

"ولی چرا؟ چرا باید فرار کنه؟ کسی که کاریش نداشت؟"

فرزند گفت:

"حتماً یه نقشه ای زیر سر داره باز، این جماعت اصلاً قابل اعتماد نیستن، مطمئنم تا زهرشو نریزه دست بر نمی داره. حالا هی برو باهش دل بده قلوه بگیر!" (اه اه چه قدر حسود!)

دل لرزید ولی نه از وحشت انتقام، به خاطر خودش... من میل شدیدی داشتم به این که مرپوژ اینجا کنار ما باشد. من از او نمی ترسیدم، فقط نگرانش بودم...

با جواب آتی اندکی آرام شدم:

- "نقشه ای زیرسر نداره، من الان خواسته یا ناخواسته آلوده شدم به جادوی سیاه. مرپوژ هم خوب می دونه که فعلا هیچ کسی حریفم نیست. ضمنا؛ با این که گردنبند رو ازم جدا کردید ولی هنوز هم می تونم ذهنش رو بخونم!"

این بار همه با حیرت نگاهش کردیم، یعنی.....

- "تمام مدتی که بیدار بود هربار که نگاهمون به هم افتاد تونستم بفهمم توی ذهنش چی می گذره، اون دوست داره پیش ما باشه و ازمون محبت ببینه، اینه تنها چیزی که گیرم اومده."

حسابی هیجان زده شدم:

- "واقعا آتی؟ تو هنوز می تونی؟..."

سری به تأیید تکان داد:

- "بله... اتفاقا اون هم اینو فهمیده و بابتش معذبه، شاید هم واسه همین گذاشته رفته."

دستپاچه شدم:

- "خب... خب... چرا یه کاری نمی کنی که معذب نباشه؟ دیگه... دیگه دست از ذهن خونیش بردار!"

- "دست من نیست... تنها راه خلاص شدن از این ذهن خونی نابودی جادوی سیاهه."

به طرفش رفتم و التماسش کردم:

- "خب چرا نابودش نمی کنی؟"

نگاهش بر زمین افتاد...

- "نمی تونم..."

- "چرا؟!"

- "نمی دونم..."

و از من روی گرداند. شیرزاد به تلخی گفت:

- "اگه زودتر از بند این جادو رها نشه کارش تمومه. می بینی جودی؟ بابالنگ درازت بی آتی شد!"

حتی آتی هم در این لحظه قادر نبود نگاهش را به چشمان او بدوزد، شاید شرمسار بود...

عزمم را جزم کردم که هرطور شده کمکش کنم؛ به خاطر خودش، به خاطر بابالنگ درازم:

"فقط بگو راهش چیه؟ راهش رو می شناسی یا اینم نمی دونی؟"

جوابش سکوت بود، به جایش فرزاد جواب داد:

"باید خودش بخواد، تنها راهش همینه."

نگاهش را به سوی فرزاد چرخاند و برای لحظاتی نه چندان کوتاه خیره به او ماند. فکری مثل برق و باد از سرم گذشت:

"حسن فقط یه لحظه اراده کرد و.... تموم شد!"

هرسه فهمیدند که منظورم به ماجرای دیشب بوده...

«کلن.....؟! پررررر!.....»

برقی از امید در چشمان دو برادر درخشید؛ ولی فرصت نشد به این بحث ادامه دهیم چرا که درست در همین لحظه چشمم به سایه ای افتاد که از میان در ورودی باغ می گذشت....

"مرپوژ!"

هرسه باصدای هیجان زده ی من رد نگاهم را گرفتند و برگشتند و به دخترک نازک اندام کمندگیسو نگریستند که بی عجله و آرام به سویمان می آمد و هنوز گیس های بافته شده اش را باز نکرده بود، آتریسای مثل مادری که بخواهد فرزندش را تنبیه کند به سویش دوید و بر او توپید:

"کدوم گوری رفته بودی؟"

مروپوژ که حسابی جاخورده بود نگاه بی اراده اش را برای لحظه ای به چشمان آتی دوخت و فوراً روی گرداند...

"می خواستم یه کمی هوا بخورم."

آتی به طرز غیرمنتظره ای آرام شد که احتمالاً به خاطر جادوی ذهن خوانی بود:

"نمی گی دلمون هزار راه می ره؟"

صدای مروپوژ برخلاف ظاهر ظریف و شکننده اش باصلابت و محکم بود:

"کسی دل نگران من نیست، اینو خوب می دونم."

مطمئن بودم که نگاه آتی سرشار از محبت است، با این حال او نیز مثل مروپوژ ظاهر خشنش را حفظ کرد:

"چرند نگو! بیا کمک کن صبحونه رو آماده کنیم."

و دستش را گرفت و به دنبال خود کشید، قد و قواره ی دخترک تا شانه های آتی بود. وقتی از کنار رد می شدند برای لحظه ای نگاه من و مریوژ به هم دوخته شد و لبخندی ظریف و نامحسوس از کنار لبش درخشید، من نیز سعی کردم مثل خودش بر احساساتم افسار بزنم، زیادی رو بدهی فکر می کنند خبری است؛ والا!!

آه... خدا می داند چه قدر با دیدنش خیالم راحت شده، خیالم راحت شده که حالش خوب است و تصمیم ندارد ترک مان کند.

بی اختیار نگاهم به سمت فرزادخان چرخید درپی سؤالی که ناخودآگاه ذهنم را درگیر کرده بود: «چه قدر تمایل به تماشای این پریزاد زیباروی دارد و مثل من چشمانش بر روی گیسوان باورنکردنی اش حیران می شود؟»

عجیب است که او به هرچیزی نگاه می کرد الا مریوژ! برادرش هم مثل خودش بود، صاحب یک جفت چشم پاک و نجیب که هرزه گردی مطلقا در کارش نبود.

شیرزادخان بیلش را از بغل دیوار برداشت و رفت توی مزرعه ی سیب زمینی، حالا من بودم و فرزاد که نمی دانم تا چه حد مایل بود این خلوت اجباری طولانی شود؟ به هر حال شایسته نبود که حیا را زیرپا بگذارم و بی دلیل اینجا بایستم، دست کم وقتی او سکوت کرده من حق ندارم منتظر چیزی بمانم...

تا خواستم بروم توی کلبه با این حرف متوقفم کرد:

- "مادرجون دیشب رفتن خونه ی شما، با پدرومادرت صحبت کردن."

نگاه متحیرم را به او دوختم و منتظر ادامه ی صحبتش ماندم، اندکی جابه جا شد و درحالی که نگاهش را بر زمین انداخته و با نوک پایش بی دلیل چین روفرشی را صاف می کرد دوباره گفت:

- "پدرومادرت حسابی جا خوردن، بعد هم گفتن که تو الان با نامزدت اومدی مسافرت! شانس آوردم مادرجون در جریان همه ی این اتفاق ها بودن، وگرنه باید همون موقع مجلس رو ترک می کردن!"

قلبم به طرز دردناکی در سینه فرو ریخت.... این الان نیش زد آیا؟

- "خلاصه این که پدرومادر محترم شما قرار شده جواب رو بعد از مسافرت کذائی شما دو تا بدن."

تنها سؤالی که به ذهنم رسید و صادقانه بر زبانم جاری شد همین بود:

- "مادرجون.... خوبن؟!"

از سؤالم کمی جا خورد:

- "بله؛ خوب خوب! الان هم راه افتادن سمت پشت کوه، احتمالا بعد از ظهر می رسن."

آن قدر خوشحال شدم که بی اختیار لبخندی بر لبم نشست، اونیز متوجه شادمانی ام شد و لبخندی زد:

- "چی شد؟!"

یعنی چه که چی شد؟ عجب آدمی است این بشر!

- "دلہ... براشون تنگ شده."

همان طور که لبخندش را حفظ می کرد سری تکان داد که نشان از یک جور درک متقابل داشت. می توانستم به خوبی گرمای نهفته در پشت نگاه محکم و باراده اش را حس کنم، گرمای محبتی که فقط مخصوص من بود؛ نه هیچ دختر دیگری! راستی که خیلی خوشبختم! خوشبختم که نگاه او فقط به تماشای من حریص است، خوشبختم که قلب او فقط برای من می تپد....

بی آن که چیز دیگری بگویم یا منتظر حرفی از جانب او بمانم دستگیره را فشردم، او نیز چنگکی برداشت و رفت به طرف برادرش تا کمکش کند، این ها چرا اول صبحی اینقدر با بیل و چنگک صفا می کنند؟!

قبل از این که پایم به آشپزخانه برسد صدای آتی را شنیدم که درحال غر زدن سر مرپوژ بینوا بود:

- "اون زبون بسته ها رو به کشتن دادی که چی؟ الان اگه بودن کلی شیرتازه و تخم مرغ عسلی می داشتم

جلوتون کوفت کنین! جای خالی اون طفل معصوما مٹ خار تو چشممه. چه حیوونای نازنینی بودن...."

صدای فرانک که آمد فهمیدم وقتی مشغول خوش و بش با فرزند ام بیدار شده و پیش مادرش توی آشپزخانه است؛ البته لحن صحبت او با مادرش خیلی فرق داشت:

- "واقعا هم که چه حیوونای نازنینی بودن! مخصوصا اون گاوها از بس مامی جلوشون مقاله علمی پژوهشی کار

کرده بود همه شون یه پا فیلسوف شده بودن. اصن پشت هر مااااااااااایی که می کردن یه پایان نامه خوابیده بود!"

- "زر نزن بینیم باو!"

گوشم را کمی مالیدم، این آخری آتی بود آیا؟! چه قدر این زن و شوهر جمع اضدادند! صدای ریزریز خندیدن

فرانک تحریکم کرد که زودتر به جمع شان ملحق شوم، با سلام کوتاه و مختصری مشغول کمک کردن به آن

ها شدم و رفتم سراغ مرباها، مرپوژ هم داشت کره محلی را برش می زد وتوی پیشدستی می چید، طفلکی به

خواب هم ندیده بود یک روزی اینجا توسط بزرگترین جادوگر سیاه دنیایش به کارهای آشپزخانه گماشته شود!

یعنی این طفلک رقت انگیز دقیقا همان موجود خفنی است که دیروز برای من و پشت کوهی ها خالق ترسناک

ترین قصه ی دنیا بود؟!

آتی پی گیر غرغرهایش شد که یک وقتی چیزی جا نماند خدای نکرده:

"چی داشتم می گفتم؟!..."

فرانک کمکش کرد:

"زبون بسته ها...."

"ها!.... سفارش دادم بابای یعقوب فردا صبح چند تا گاو و گوسفند و مرغ و خروس تروتیمیز و سالم برامون

بیاره، مرپوژ چپ نگاهشون کنی چشاتو درمیارم، فهمیدی؟"

مرپوژ زیرلب مظلومانه غرید:

"خب بابا...."

فرانک پیشنهاد داد:

"بز یادت نره مامی، کوهان از وقتی که شنگولش مرده افسرده شده بچه م!"

هرسه ی ما همزمان برگشتیم و با تحیر نگاهش کردیم، خنده اش گرفت:

"چی بابا؟!...."

مرپوژ که به نظر می رسید کمی گیج شده، پرسید:

"الان... کوهان افسرده س.... یعنی؟!"

فرانک خواست رفع و رجوعش کند:

"الان که نه؛ یعنی.... بین چه جوری بگم؟ فکر کنم از وقتی که ذهنش درگیر تو شده دیگه به بزغاله ش فکر

نمی کنه...."

ترجیح دادم برگردم و مرباها را توی کاسه بریزم تا این که چشمان از حدقه بیرون زده ی مرپوژ را بینم و خنده

ام را کنترل کنم!

صبحانه ای که با اولین طلوعه های آفتاب کوهستان درمیان حیات سرسبز و باشکوه کلبه ی پشت کوهی ها

صرف شود اصلا نیاز به تعریف ندارد، مخصوصا اگر شادی و خنده مهمان بی چون و چرای این سفره باشد.

انگار پشت کوهی ها عادت نداشتند بدون بگو و بخند و شوخی سفره را برگزار کنند. آدم در این محیط مصفا و

درکنار این ها به اشتهای مضاعف می آمد! با این حال آن قدر فرصت برای سوخت و ساز انرژی های دریافت

شده از سر سفره وجود دارد که زنی مثل آتریسا بعد از سه بار زایمان در این سن و سال چنین اندام زیبایی را

حفظ کرده و جوان و شاداب مانده است.

شانس آوردیم که از شب گذشته کلی نان باقی مانده بود وگرنه کوهان مجبور می شد دوباره دست به دامن ممدلی شود؛ هرچند فکر نمی کنم او هم بدش بیاید دوباره سر سفره ی پشت کوهی ها حضور به هم رساند، تازگی ها دستمال یزدی هم که به دستش گرفته و زده به کار غبارروبی کفش های شیرزادخان!! البته به نظر می رسد که در این کار ید طولایی هم داشته باشد؛ منتها جدیدا خیلی با اشتیاق بیشتری این کار را انجام می دهد و مراتب ارادتش را علنا جار می زند!

بعد از صبحانه، شیرزاد و کوهان در جایگاهی که ظاهرا مخصوص این کار بود مقداری هیزم ریختند و آتشی درست و حسابی به پا کردند، آتی هم بلافاصله قابلمه ی نسبتا بزرگی که بقایای دودگرفتگی های سابق بر بدنه اش بود روی آتش گذاشت و هفت هشت کیلو آرد تویش ریخت و مشغول راه انداختن یک بو و برنگ حسابی توی باغ شد. ما نیز نوبتی کمکش می کردیم که خسته نشود، مریوژ همان نزدیکی روی تنه ی بریده شده ی یک درخت نشسته و پاهایش را تکان می داد و به ما نگاه می کرد. مثل بچه ی نوپایی بود که درحال کسب تجربه های جدید زندگی ست، همه چیز از دیدگاه او تازگی داشت و با اشتیاق کارهای دیگران را دنبال می کرد. کوهان که تازه از هم زدن آرد فارغ شده بود، همان طور که کفگیر را به درخواست خودم می داد دستم، رو کرد به حسن که درچند قدمی مریوژ ایستاده و مشغول چشم چرانی بود(بی شعور!):

"حسن؛ چه قدر پاهات نو مونده!"

حسن دستپاچه نگاه ساده لوحانه ای به پاهایش انداخت و بعد به کوهان که لبخند مخصوصش را ارائه می داد نگریست:

"از چه لحاظ؟"

کوهان کمی بازویش را مالید و به طرفش رفت و دو سه تا ضربه ی دوستانه به کمرش زد:

"پاشو تا خونه ی ممدلی یه کمی پیاده روی کنیم، تا لحاظش رو عرض کنم خدمتتون!"

بعد هم چشمکی به روی من زد:

"با اجازه خانم معلم پولوم این داداشمونو بشکنیم و یه چند تا آپشن روش نصب کنیم!"

و هنگام ادای کلمه ی «آپشن» اشاره ای کرد به عضلات ورزیده و جذاب خودش!

کاملا منظورش را گرفتم، بچه ای مثل حسن که همه ش سرش توی گوشی بوده اصلا امکان عضله سازی نداشته تاحالا!

حسن بی چون و چرا دنبالش راه افتاد، مانده ام از این بچه که حتی یک پسر نوزده ساله را می تواند دنبال خودش بکشد و رویش تأثیر بگذارد؟! به عمرم حسن را اینقدر سربه راه و مطیع ندیده بودم، تازه از این تبعیت بی چون و چرا لذت هم می برد، اگر کاره ای در وزارت علوم بودم یک رشته ی کوهان شناسی در دانشگاه ها راه می انداختم تا ظرفیت های یک چنین بچه ای هدر نرود!

مرپوژ که به نظر می رسید خیلی دلش می خواهد کنار کوهان باشد فوراً با نازواشوه ای کودکانه گفت:
- "کوهان؛ من هم پیام؟"

آن قدر چهره اش در این لحظه اغواگرانه بود که اگر من جای کوهان بودم او را روی قلمدوشم سوار می کردم و می بردم! کوهان هم نگاه فریب خورده اش را برای چند ثانیه رویش متوقف کرد و بعد با لبخندی شل گفت:
- "زلفاتو بپوشون راه بیفت گلم!"

مرپوژ با خوشحالی جستی زد که برود، من و آتی و فرانک نگاه تیزی به جانب کوهان کردیم و او فوراً دست و پایش را جمع کرد و لحنش شبیه شترزاد شد:

- "جلدی می پری چادر چاقچورتو می کنی پوشیه هم می زنی؛ شنفی چی گفتم ضعیفه؟!!"

مرپوژ ناگهان ایستاد و به اخمی که بین ابروان کوهان افتاده و اصلاً جدی نبود زل زد، او واقعا منظور کوهان را از این تغییر فاز ناگهانی نمی فهمید...
- "هاه؟!"

کوهان لبخند پت و پهنی تحویل ما سه نفر داد:

- "اینجوری خوبه؟!"

آهی سرد از نهاد هر سه ی ما برخاست و دوباره مشغول هم زدن آرد شدیم که کوهان زیر لب جوری که ما هم بشنویم مشغول غر زدن شد:

- "بعد می گن چرا اینقدر خشونت توی مملکت ما زیاده، از بس عشق و محبت رو به چوب وقاحت عقب روندین و با خشونت و مهارت های رزمی جایگزین نمودین!"

همزمان سه نگاه چپ چپ از طرف سه خانم محترم روانه اش شد که این بار چشمانش را گرد کرد و غرغرایش به یک سخنرانی باشکوه تبدیل شد:

- "نه؛ خیال تون راحت شد الان؟ آگه ما آقایون به جای عزیزم و گلم و عشقم به شما خانم ها بگیم ضعیفه شماها بیشتر حال می کنین دیگه؛ نه؟! حق هم دارین! حتی رسانه ی ملی هم که نماد فرهنگ و تمدن این مرز

و بومه، در این سه دهه ی اخیر عشق رو سانسور کرده و به جاش خشونت و رزمی کاری رو رواج داده، نتیجه ش شده این که الان از نظر شما خانم ها، مردهای خشن جذاب ترن!"

منتظر ماند از سوی ما واکنشی مثبت یا منفی دریافت کند ولی ما فقط نگاهش می کردیم و آرد را هم می زدیم، نهایتا وقتی نگاه مستأصلش را به جانب خودم دیدم سری تکان دادم:

- "باشه، بیست شدی. بشین سرجات!"

لبخندی روی لبش کش آمد:

- "چاکریم خانم معلم!"

حسن مستی به بازویش کوبید:

- "بینم؛ تو مطمئنی چهارده سالته؟"

آهی کشیدم:

- "این سوآلیه که یک ساله ذهنم رو مشغول کرده!"

حسن هردو دستش را جلوی کوهان نگه داشت و خطاب به من گفت:

- "به جان خودم این کمتر از استاد دانشگاه بهش نمی خوره!"

سری تکان دادم:

- "به نظر من هم در سخنوری نظیر نداره، استادی برازنده شه."

کوهان یک عینک فرضی را روی بینی اش جا به جا کرد:

- "لازمه به عرض شما برسونم که من تصمیم دارم دکتر بشم، لطفا برای تصدی کرسی استادی اصرار نفرمایید."

حسن با استفهام نگاهی به او انداخت و زیرلب نیشی نثارش کرد:

- "با امکاناتی که این روستا داره حتما!!!"

آتی هم مثل من شنید، چراکه بلافاصله سعی کرد ذهنیت حسن را اصلاح کند:

- "قرار نیست اینجا بمونه؛ به محض این که دبیرستانش تموم شد می فرستیمش با عموش بره آمریکا."

این حرف قلبم را از جا درآورد....

- "مگه.... هنوز.... فرزادخان تصمیم داره بره؟"

مادرودختر با چشم های گرد شده نگاهم کردند، هنوز تصمیم نگرفته بودند چه جوابی دهند که یکدفعه کوهان داد زد:

"آردتون سوخت!"

و با این تلنگر ناگهانی هردو با دستپاچگی شیره ای را که از قبل آماده کرده بودند درون حلوا ریختند، رنگش کمی تیره شد ولی واقعا عالی به نظر می رسید، تمام مدت که آن ها مشغول عمل آوردن حلوا بودند من در برزخ دست و پا می زدم، واقعا هنوز تصمیم دارد برود؟! یعنی این ها اصلا نظر مرا نمی خواهند بدانند؟ اصلا... مگر قرار نیست امروز ملکه بیاید و درباره ی ازدواج ما دو نفر تصمیم گیری شود؟ من... هیچ کاره ام واقعا؟!.....

سعی کردم تمام صحبت هایی را که در این مدت با هم داشتیم مرور کنم؛ او هرگز در بین حرف هایش نگفته که از برگشتن به آمریکا منصرف شده است، با این حساب اگر عزم او برای رفتن جدی باشد من چه جوابی به او خواهم داد؟ زندگی در خارج از کشور می تواند برای هرکسی آرزو باشد، ولی من آدم این کار نبودم، من نمی توانستم به چیزی بیشتر از یک مسافرت چند هفته ای درباره ی آمریکا یا هر جای دیگر دنیا فکر کنم ولی.....

....مطمئنا بهشت من همان جایی است که فرزادخان باشد، چه آمریکا، چه تهران، چه پشت کوه.... پس نگرانی و اضطرابم برای چیست؟ فقط کافی ست مطمئن شوم که خطبه ی عقد میان ما جاری شده و من همسر شرعی و رسمی او گردیده ام، اگر بخواهد تا ته جهنم هم با او خواهم رفت! همین چند دقیقه را هم خیلی بیخودی به این موضوع فکر کرده ام.

عجب حلوایی شده بود! طعمش با تمام حلوایی که تا به حال خورده بودم بسیار فرق داشت، به جای شیره ای که از شکر و گلاب و زعفران درست می کنند آتی از شیره ی انگور استفاده کرده بود، دقیقا نمی دانم چه طوری ولی این حلوا عجیب لذیذ و خوش طعم بود و قدری ملس. حتی مریوژ هم وقتی یک قاشق از آن را کف دستش گرفت و خورد، صورتش از فرط لذت چنان از هم شکفته بود که آدم دوست داشت چند تا دیس دیگر هم به او بدهد!

کار ناخنک زدن به حلوا که با موفقیت به پایان رسید کوهان گفت:

"خب دیگه داش حسن، راه بیفت بریم که الان ممدلی نگران می شه."

حسن با تعجب گفت:

"نگران چی؟ مگه با هم قرار دارین؟"

"نه؛ ولی می دونه یه همچین روزی از اول صبح آویزونشم، نگران می شه بینه سروکله م پیدا نیست."

حسن از این همه تعامل عاطفی غرق حیرت و تحسین شد:

"چه قدر ماهید شما!...."

مرپوژ دیگر میلی به این که همراه پسرها برود نداشت، فکر کنم امیدوار بود کنار ما حلوای بیشتری گیرش بیاید!

کارهای زیادی مانده بود که باید تا ظهر انجامش می دادیم، آن طور که از رفت و آمدها و گزارش های مکرر کوهان فهمیدم، طبق برنامه ریزی دقیقی که شب قبل به ریاست شیرزادخان صورت گرفته بود، صادقی به همراه چند نفر از مردان همیشه در صحنه ی روستا تمام لوازم و مقدمات مراسم ختم را تهیه کرده و توی مدرسه آورده اند و البته داوطلبین زیادی از بین بانوان و همسایگان به مدرسه آمده و هریک گوشه ای از کار را گرفته اند تا بعد از اتمام کار مراسم ختم را در یگانه مسجد روستا برگزار کنند. ما نیز حلوها را توی دیس چیدیم و تزئین کردیم و گذاشتیم توی ماشین فرزادخان، بعد هم خودمان قدم زنان راهی مدرسه شدیم تا به جمع پرشور روستائیان ملحق شویم و کمک شان کنیم.

درست جلوی درمدرسه ناگهان با هجوم بی امان دختران کلاسم روبه رو شدم که در یک چشم به هم زدن خودشان را در آغوشم انداختند و شروع کردند به قربان صدقه رفتنم:

"وای خانم خجسته الهی فداتون شم دلم یه ذره شده بود!...."

من که حسابی هیجان زده شده بودم و اشک شوق در چشمم حلقه زده بود تک تک شان را مورد لطف قرار دادم و سروصورتشان را غرق بوسه ساختم، شورانگیز، ثریا، رقیه، زیبا، فاطمه، هاجر... وای که چه قدر این بچه ها برایم عزیز بودند. پسرها هم دورم جمع شدند و با سروصدا ابراز محبت کردند، مطمئنم اگر آنها هم اجازه ی این کار را داشتند مثل دخترها خودشان را در آغوشم می انداختند؛ چرا که من نیز به شدت مایل بودم تک تکشان را در آغوش بکشم، درست مثل فرزندانم....

از خوش و بش ها و ابرازعلاقه های اولیه که فارغ شدیم، نگاهشان نوبتی روی مرپوژ زوم شد که کنارم ایستاده و یک شال سیاه به سر داشت ولی گیس های کلفتش روی کمر و شانه اش خودنمایی می کرد. چند دقیقه طول کشید تا بتوانند او را قدری باور کنند!

"این کیه خانم؟"

سؤال هاجر را با لبخندی پاسخ دادم:

"این دختر مش رحیمه."

همگی با حیرت نگاهم کردند و جواب هایشان پس و پیش شبیه هم بود:

"پس چرا ما ندیدیمش تا حالا؟"

"خب... اینجا نبوده..."

نمی دانستم چه جوری بگویم که دروغ نباشد، مریوژ خودش عهده دار پاسخگویی شد:

"پیش قبيله ی مادرم زندگی می کردم."

چشمانشان گرد شد:

"قبيله؟!!"

برای این که اوضاع داغان تر از این نشود و احيانا بعدش هم نامش را بخوانند بپرسند و این ها حواس شان را به چیزهای دیگری پرت کردم:

"بچه ها بدوئین بریم به کارها برسیم، دیره دیره دیره! یا لا!"

طلفکی ها حتی یادشان رفت به او تسلیت بگویند، خب صاحب عزاست خدای نکرده!

همان طور که برای پاک کردن برنج سر سفره ی بزرگی که پهن شده بود می نشستم تا به بقیه ی خانم ها کمک کنم زیرچشمی نگاهی به مریوژ انداختم، بی آن که با کسی گرم بگیرد یا قصد کمک کردن در کارها را داشته باشد آرام آرام به سوی اطاق سرایداری رفت، دلم برایش سوخت، با حسرتی عمیق از پشت پنجره به جای خالی مش رحیم و مادرش می نگریست و غم دنیا از چشمان زیبایش پدیدار بود، با صدای ثریا که درست کنارم نشسته بود به خود آمدم:

"خانم خجسته؛ من تونستم شعریکی از ترانه های مورد علاقه م رو حفظ کنم! حتی معنی شم درآوردم."

متوجه منظورش شدم، مطمئنًا او درباره ی کسی جز سلنا حرف نمی زد! ابرویی بالا دادم:

"آفرین، بخون ببینم."

با صدایی که بسیار زیباتر از پیش بینی ام بود مشغول خواندن شد:

You got me sippin on something

(مجبورم کردی از چیزی بنوشم)

I can't compare to nothing

(که نمیتونم با هیچ چیز مقایسه اش کنم)

I've ever known, I'm hoping

(من همیشه می دونستم، امیدوارم)

That after this fever I'll survive

(که بعد از این تب زنده بمونم)

من که این ترانه را تقریباً بلد بودم، آهسته شروع کردم به زمزمه کردن به همراهش:

I know I'm acting a bit crazy

(می دونم یکم مثل دیوانه ها رفتار میکنم)

Strung out, a little bit hazy

(مضطرب، یکم گیج)

Hand over heart, I'm praying

(با دستم روی قلبم دعا میکنم)

That I'm gonna make it out alive

(که بتونم از این ماجرا جان سالم به در ببرم....)

در همین لحظه ناگهان متوجه حضور کسی شدم، برگشتم و دیدم حسن با یک قیافه ی به هم ریخته ای پشت سرم ایستاده و با سردرگمی به من و ثریا نگاه می کند....

دیدم لازم است کمی این بچه را از گیجی بیرون بیاورم:

- "چیزی می خوای؟"

ثریا بلافاصله خواندش را قطع کرد و حسن نیز جوابم را با دستپاچی داد:

- "فرانک می گه شما با دو سه نفر از دخترها بیاید برای درست کردن خرماها."

سری تکان دادم:

- "باشه؛ الان میاییم."

حسن یک نیم نگاه کوتاه به ثریا انداخت و راهش را کشید و رفت، ثریا که گونه هایش کاملاً سرخ شده بود، از پشت موهای سیاه و لختی که کج روی پیشانی اش فرو ریخته بود، زیرچشمی نگاهی کرد تا ببیند حسن رفته یا

نه؛ بعد هم لبش را گزید و چشمش را به هم فشرد و زیرلب چیزی گفت که کاملاً فهمیدم:

- "خاک به سرم!"

خنده ام گرفت، او که آرزویش خوانندگی بود حالا چرا اینقدر آشفته شده که فقط یک پسر صدایش را شنیده؟ با این حساب او چه طور می تواند دیگران را محکوم کند بابت تحریم صدای زن؟ فکر می کنم قبل از این که شرع یا قانون خوانندگی زنان را ممنوع کرده باشد، دختری مثل ثریا فطرتا و ذاتا با این موضوع مشکل دارد! دستی به کمرش کشیدم و درحالی که بلند می شدم تا بروم سراغ کاری که فرانک خواسته بود، گفتم:

"عالی بود خانم خوشگلم! هم صدات، هم شعری که حفظ کردی!"

فورا یادش رفت چند ثانیه پیش چه حالی داشت؛ چشمکی حواله ام کرد و آنچه را که جا انداخته بودم یادآوری کرد:

"همین طورم سلنا و آهنگش!"

لبخندی زدم و بوسه ای بر سرش نشاندم، با سرخوشی توصیف ناپذیری نگاه شیفته اش را بدرقه ی راهم کرد، خطاب به همه ی آن هایی که دوروبرم نشسته بودند گفتم:

"دو سه نفرتون باهام بیاید برای خرماها."

بلافاصله هاجر و زیبا بلند شدند، البته ثریا هم جا نماند و به ما ملحق شد. دست هایمان را شستیم و رفتیم سراغ خرماها که گوشه ی دیگری از حیاط مدرسه توی یک سینی بزرگ ریخته بودند و فرانک و سکینه مشغول کار و صحبت درباره ی نحوه ی سرویس دهی بودند، ما نیز خسته نباشیدی گفتیم و مشغول شدیم، دونفر هسته ها را درمی آوردند و دو نفر دیگر به جایشان گردو می گذاشتند، فرانک و سکینه هم همه را توی دیس می چیدند و رویشان را با پودرنارگیل تزیین می کردند.

مرپوژ که از تماشای اطاق سرایداری دل کنده و حالا نگاهش را درمیان افرادی که توی حیاط نشسته و با انرژی مشغول کار بودند می چرخاند، آرام آرام به سوی ما آمد و با اندکی فاصله از ما ایستاد، دلم می خواست کمی محبت خرجش کنم، لبخندی زدم تا با صمیمانه ترین کلمات از او بخواهم بیاید بنشیند کنارم، ولی فرانک همه ی رشته هایم را پنباند:

"خانم خانما یه وقتی به خودت زحمت ندیا؟ بابای تو که نمرده؛ شوهرعمه ی منه که مرده!"

مرپوژ که شصت و پنج درصد از حرف هایش را نفهمیده بود ابرو درهم کشید و بی سروصدا آمد نشست کنار سکینه، سکینه هم لبخندی به رویش زد که چشمان کشیده اش را کلا تبدیل به دو خط صاف مورب کرد! فرانک که کاملا حواسش به دخترها بود تا یک وقتی خرابکاری نکنند، مدام اشتباهاتشان را گوشزد می کرد و خرماهایی را که به خاطر ناشیگری مرپوژ از ریخت افتاده بودند ماله کشی می کرد و سروسامان می داد.

متوجه شدم که هاجر یک جور خیلی ناجوری به مریوژ نگاه می کند، با حساب این که هنوز هیچ کسی صحبتی راجع به مناسبات میان مریوژ و کوهان نداشته، باید به شیرزادخان بگویم به فکر ارائه ی یک تز جدید در باب حس ششم خانم ها هنگام مواجهه با رقبای احتمالی باشد!

آن قدر فرانک غر زد سر این مریوژ طفل معصوم که آخرش هاجر با چشم های درشت عسلی اش نگاه موشکافانه ای به هردوی آن ها انداخت و جسورانه پرسید:

"قراره دخترمش رحیم بعد از این مستخدم شما باشه فرانک جون؟"

مریوژ چنان نگاه خشمگینی به طرفش شلیک کرد که حس کردم الان است یک جادو جمبل حسابی به جان این دخترک بی پروا بیندازد، ولی فرصت نکرد چیزی بگوید چون فرانک گفت:

"ای وای این حرفا چیه هاجر؟ این طفلی...."

و هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که مریوژ با رنگ و رویی برافروخته که بی شباهت به لاک ناخن فرانک نبود دندان به هم سایید و غرید:

"پس هاجر توئی؛ فضول خانم؟"

هاجر که به نظر می رسید از این آشنایی قبلی زیاد هم بدش نیامده و بلافاصله شامه ی قوی اش یک بوهایی حس می کرد شادمانی را پشت چشم های گردشده اش پنهان کرد و گفت:

"منو از کجا می شناسی؟"

مریوژ اندکی چشمانش را تنگ کرد و حالتی تهدیدگر به خود گرفت:

"کیه که اسم تو رو نشنیده باشه؟ هر جا می ری صحبت از یه دایناسوره به اسم هاجر!"

به زحمت خنده ام را کنترل کردم، جدال رقیبانه ی این دوتا داشت شروع می شد، چه شود!

هاجر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

"آره دیگه؛ معمولا بی دست و پاها به کسایی که بلدن از پس بقیه بر بیان یه همچین گنده هایی بار می کنن،

ولی من همیشه به کسایی که بهم حسودی می کنن احترام زیادی قائلم، چون نشون می دن که می دونن من خیلی ازشون سترترم!"

مریوژ دستش را بالا آورد که یک خرما با هسته اش فرو کند توی حلق هاجر که من فوراً دستش را در هوا قاپیدم و سعی کردم آرام اش کنم:

"مری جون آرام باش؛ این چه کاریه آخه؟"

مرپوژ بغض کرد:

"نمی بینی چه مزخرفاتی داره می گه؟ اصلا کی گفته این واسه ختم بابای من کاری کنه؟ بهش بگو بره گورشو گم کنه؛ همین حالا!"

این دفعه هاجر هم عصبانی شد حسابی:

"هو هو چه پرمدها! خیلی هم دلت بخواد، اصن کی گفته من به خاطر بابای تو کاری می کنم؟ به خاطر بابای مدرسه مونه که خیلی دوستش داشتیم و داریم، بعله مری خانم!"

بعد هم رو به من پرسید:

"مریمه اسمش؟"

چشم غره ای به سویش رفتم؛ بعد هم سر مرپوژ را که حسابی بغض کرده بود به سینه ام گرفتم:

"ناراحت نباش عزیزم، منظوری نداره، اصلا بدجنس نیست فقط یه کمی...."

مرپوژ حرفم را قطع کرد چون اصلا اعتقادی به آنچه که می گفتم نداشت:

"برام اهمیتی نداره که اون منظوری داشته باشه یا نه، دختر سلطان نیستم اگه دخل این دختره ی نکبت رو همین حالا نیارم!"

خون در رگ هایم خشکید، وای که این هاجر بدجوری پا گذاشته بود روی دم یک ماده شیر خشمگین! فوراً چینی به دماغ کوچک خوش فرمش داد و کمی هم رقص گردن آمد:

"نه بابا؟ بیار ببینم تا لول چندی دخترشاه پریون؟"

آخ که صاف زده بود توی خال! بدبخت خبر نداشت راست راستی با دخترخوانده ی شاه پریان دارد این طوری حرف می زند!

کوهان که همان دور و اطراف مشغول کمک به آقایان بود و مشخصاً بگومگوهای آخری را به خوبی شنیده بود، متوجه شد ویندوزهایش بدجوری قاطی کرده اند و فوراً برگشت و نگاهی به جمع ما انداخت، من نیز نگاهش کردم و سری به تأسف تکان دادم، هنوز جواییه ی دندان شکن مرپوژ از دهانش خارج نشده بود که کوهان کارش را رها کرد و آمد به طرف مان:

"به به، چه خوشگل کردین خرماها رو، دستتون طلا!"

حواس مرپوژ از جوابی که می خواست بدهد پرت شد و نگاهش را به کوهان دوخت، هاجر هم دو تا سیب سرخ روی گونه هایش سبز شد و لبخند ملیحی زد و مثل نوعروس ها عشوہ خرکی آمد، کوهان هم با نیش تا

بناگوش باز شده ای که مخصوص خودش و قیافه ی خوشگل بانمکش بود هردو را از نظر گذراند و در نهایت بدجنسی گفت:

- "سلام؛ حال شما چه طوره زیبا خانم؟"

هاجر که با کلمات اول حس کرده بود خطاب کوهان با اوست، یکدفعه ماستش کیسه شد و با دلخوری نگاهش را به کوهان دوخت، کوهان بدون این که حتی نگاهش کند منتظر جواب زیبا ماند:

- "سلام، ممنون کوهان جون، خوبم!"

و طفل معصوم حسابی گل گلی شد.

نوبت بعدی بود:

- "شما چه طوری ثریای گل؟!"

ثریا هم نگاهش را محجوبانه از او برگرفت و درحالی که یک گردو فرو می کرد توی حلقوم خرما جواب داد:

- "مرسی."

کوهان یکدفعه به حالتی ساختگی گفت:

- "عه؟! هاجر تو اینجا چیکار می کنی؟"

هاجر که حسابی کفری شده بود، لب هایش را به هم فشرد و چپ چپ نگاهش کرد:

- "پس قراره کجا باشیم؟"

کوهان دستی به موهای پشت کله اش کشید و بی هدف نگاهش را بین خانم هایی که آن سوتر برنج پاک می کردند چرخاند و گفت:

- "نفیسه و صغری و فخری دارن کله پاچه ی زن مش رحیم خدایامرزو بارمی ذارن، گفتم شاید دوست داشته باشی مشارکت کنی!"

تا اسم زن مش رحیم آمد، مریوژ شاخک هایش تکان خورد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که کوهان بلافاصله چشمکی به رویش زد، فکر می کنم مریوژ متوجهش شد چون حرفش را بلعید و بی سروصدا مشغول کارش شد. هاجر اولش نه چیزی گفت و نه واکنش خاصی نشان داد، ولی چند ثانیه بعد بی سروصدا بلند شد و رفت تنگ نفیسه نشست.

آهی کشیدم و مشغول کارم شدم، مریوژ زیر لب گفت:

- "خاک برسرت کوهان با این عاشق شدنت!"

ثریا و زیبا هم یک جور نامحسوسی نیم نگاهی به او انداختند تا تعجب خود را از چنین اظهارنظری نشان دهند، کوهان هم بی جواب نگذاشت:

- "امکانات نبوده، می فهمی؟!"

و بعد رفت سراغ کارش. فکر کنم مریوژ کاملاً قانع شد چون با انرژی مضاعفی مشغول کار شد و دیگر اصلاً دلخور به نظر نمی رسید!

صرف نظر از این که دلیل مریوژ برای این حرف چیست، باید بگوییم من هم از خانم هایی که تنها تفریح شان غیبت و فضولی و انگشت توی هر سوراخی فرو کردن است اصلاً خوشم نمی آید، چه می دانم؟ شاید هم کوهان فقط بازی اش گرفته و احساسش درباره ی هاجر بیشتر یک جور شیطنت پسرانه است تا عشقی واقعی، یا بهتر بگوییم؛ حس برتری طلبی نسبت به پسران همسن و سالش در تصاحب خوشگل ترین دختر روستا.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

هاجر که رفت، عرصه برای گفت و گوی بقیه هم باز شد، (جایی که هاجر باشد کلاً نوبت حرف زدن به کس دیگری نمی رسد!)

زیبا نگاه خریدارانه ای به مریوژ انداخت و گفت:

- "فکرش نمی کردم مش رحیم خدایامرز یه همچین دختر خوش قیافه ای داشته باشه."

ثریا هم فوراً تأییدش کرد:

- "آره، به باباش کشیده. می گن مش رحیم هم خیلی توی جوونیش جذاب بوده."

فرانک نیز کمی روغن داغش را زیاد کرد:

- "تو پیریش هم همچین کم جذاب نبود!"

مریوژ کوچک ترین واکنشی به این صحبت ها نشان نمی داد که باعث می شد نگاه های دخترها رویش کمی متعجبانه باشد.

زیبا آهی پر افسوس کشید:

- "هیچ ربطی به قیافه ی پدرومادر نداره، مگه پدرومادر من زشتن که من این شکلی شدم؟"

همه با تأسف نگاهش کردند، خب تا حدی حق دارد، واقعا نمی شود ملاک های زیبایی را در این طفل معصوم پیدا کرد. با این حال سعی کردم اندکی اعتماد به نفس کاذب به او بدهم:

- "مگه شکل و قیافه ی تو چه ایرادی داره عزیزم؟"

سخت می شد با دختری که به کمبودهای خودش واقف است ارتباطی اینچنینی گرفت:

- "لازم نیست الکی بهم دلخوشی بدین. خودم می دونم که نه پوستم قشنگه نه دماغ و دهنم، اینم که هیكلمه، چاق و بی ریخت."

سکینه با آرامشی که مخصوص خودش بود دلگرمی اش داد:

- "از نظر مه بسیار هم مقبول استی."

این حرف باعث خرسندی زیبا شد، با این حال خوشحالی اش چندان طولانی نبود:

- "نمی شه صورت مسئله رو پاک کرد، اینو همه می دونن."

ثریا از این حرف ها چهره درهم کشیده و سعی داشت به شیوه ی خودش کمکی کند:

- "باشه، اگه تو می گی مسئله ای وجود داره پس با کمک هم حلش می کنیم!"

زیبا سرش را بلند کرد و نگاهی به چهره ی مصمم ثریا انداخت، همیشه این روحیه ی قوی ثریا را تحسین کرده ام، حالا بیشتر از همیشه....

زیبا پرسید:

- "چه جوری؟"

این بار فرانک بود که جواب داد، با لحنی که اندکی به بی حوصلگی می زد:

- "خب معلومه؛ چاقیت که با رژیم و ورزش درست می شه، پوستت هم مایه ش یه کمی کرم روشن کننده

ست، دماغت هم.... هیچ عیبی نداره و به صورتت میاد، تازه اگه خیلی ناراحتی می تونی بزرگ که شدی عملش کنی."

زیبا آهی کشید:

- "این کارهایی که گفتی مال اوناست که مامان باباهاشون همکاری می کنن، نه مثل مامان و بابای من که می

گن اینا قرتی بازیه."

فرانک با عصبانیت ابروانش را درهم گره زد:

- "باشه، من ترجیح می دم قرتی باشم تا افسرده!"

زیبا کمی شرمنده شد، ولی سعی کرد سوء تفاهم را برطرف کند:

"من هم مثل تو فکر می کنم، ولی پدرمادرم رأی خودشونو دارن. همین خواهر بزرگه م زهره هرکاری کرد نداشتن دماغش رو عمل کنه، هنوز که هنوز داره بابت این موضوع عذاب می کشه ولی بابام زیربار نمی ره." نظر شخصی ام را گفتم:

"خب این زیاد جالب نیست که به خاطر هر مسئله ی کوچیکی که خوشایندمون نیست خودمون رو بسپریم زیرتیغ جراحی، از نظر من خدا همه رو خیلی خوب و متناسب خلق کرده و دست بردن توی خلقت چیز خوبی نیست، مگه این که عیب فاحشی در کار باشه و با یه عمل ساده بشه این عیب رو برطرف کرد." گویا فکر همه جایش را کرده بود:

"بله خانم، من و خواهرم هم به فکر دماغ سربالا کردن و قیافه ی مانکنی ساختن نیستیم، فقط می خواهیم کوژ بینی مونو برداریم، من که نگفتم می خوام شبیه تیلور بشم؟!...." و بغض کرد. ثریا کمی چپ چپ نگاهش کرد، بعد هم زیرلب غرغری زد:

"آدم قحطی بود؟!!"

زیبا وسط بغضش حرف بی ربطی زد:

"باشه تو خوبی با اون سلنات!!!"

دیدم همان بحث عمل بینی بهتر است تا این جدال بی حاصل بین طرفداران تیلور و سلنا:

"من فکر می کنم شما باید در این باره با پدرمادرتون صحبت کنید، شاید به صرافت بعضی چیزها نیستن. با این حال من هم مثل سکینه معتقدم که تو هیچ عیب و ایراد جدی نداری، خدا روشکر که سلامتی...." دوباره داغ دلش تازه شد و حرفم را قطع کرد:

"آره، خدا رو شکر می کنم که قراره من هم مثل زهره بمونم بترشم!"

خیلی بدم آمد و چهره درهم کشیدم، فرانک هم دیگر گره ای نمانده بود که به ابروهایش نینداخته باشد، کمی لحن جدی تری به خود گرفتم:

"من فکر نمی کنم یه دختر بیست و پنج ساله رو بشه با این همه بی رحمی ترشیده به حساب آورد، خودم هم بیست و چهار سالمه و از این حرفها هم زیاد شنیدم. لاقل تو که خواهرشی این جوریه درباره ش حرف زن." نگاهی به چشمانم انداخت درحالی که هنوز خیس از اشک های غم انگیزش بود:

"خودتون رو با ما مقایسه نکنید، شما خیلی خوشگلید خانم...."

این حرفش واقعا دلچسب بود، ولی نه برای من که نگران روحیه ی آسیب دیده اش بودم.... فرانک هم یک لبخند یک روی روی لبش نشست که بی شباهت به ریشخند نبود. درکش می کردم، روزی نبود که از این دست دری وری ها نشنیده باشیم.

در همین لحظه مریوژ گفت:

"من بی ریخت بودن رو ترجیح می دم به اون خوشگلی که اخلاش گنده!"

و البته منظورش کاملا روشن بود!

زیبا فورا آتشفشان کرد:

"ولی همونی که منظورته، به خاطر قیافه ش همه عاشقش می شن و همین حالا خواستگارش صف کشیدن! هیشکی هم نمی گه که اخلاش گنده، همه فقط به قیافه ش فکر می کنن. من و زهره بهترین دخترای دنیا هم که باشیم کسی بهمون اهمیت نمی ده."

مریوژ نگاهی به چهره ی زیبا انداخت و دقیق نگاهش کرد و بدون این که چیز دیگری بگوید مشغول کار خود شد...

نفهمیدیم خرماها چه وقتی تمام شد، بساط را جمع کردیم و همان طور که در سکوت مشغول فکر کردن بودیم برخاستیم تا به کارهای دیگرمان برسیم.

دستم را دور کمر مریوژ حلقه کردم و با لبخندی سراسر محبت از او خواستم به همراهم بیاید، بعد هم به سوی در مدرسه راه افتادیم. فرانک نیز با اندکی فاصله از ما جلوتر حرکت می کرد.

تا قبل از ظهر همچنان مشغول تهیه و تدارک مراسم ختم بودیم. آقایان خانواده ی پشت کوهی هم همّت به خرج داده و همان طور که امورات خاکسپاری و ختم را پی گیری و ساماندهی می کردند، به صورت موازی با کمک چندتن از مردان روستا آثار آتش سوزی در کلبه را نیز محو کردند و اطاق ها را سروسامانی دادند و قرار شد از فردا چند داوطلب خیر بیابند به صورت کاملا خودجوش اطاق های دودگرفته را رنگ کاری کنند، مدیونید اگر فکر کنید براهین خانوادگی پشت کوهی ها در این خودجوش سازی و خیر پروری نقشی دارد!

به محض این که به خانه رسیدیم سکینه مریوژ را به همراه خود برد پیش آتی تا کمکش کنند، من و فرانک هم قدم زنان به طرف باغ رفتیم.

شیرزادخان و برادر جذابش مشغول پخت و پز با یک دیگ بزرگ هیئتی بودند، فکر کنم قیمه بار گذاشته بودند چون عطر دلپذیرش کل باغ را برداشته بود. با تعجب رو به فرانک گفتم:

- "اوا محرّمه؟!"

فرانک نفسش را باصدا بیرون داد و چشمانش را دور آسمان پشت کوه تابی داد:

- "واسه این پشت کوهی ها هر موقعیت ویژه ای محرم حساب می شه، حتی اگه نیمه شعبان باشه!!"

کمی فکر کردم، خب احيانا منظورش را گرفته ام، یک چیزی است تومایه های همان چتربازی خودمان! نگاهم که دورباغ و جاده خاکی آن سوی پرچین ها چرخید متوجه شدم که حق با فرانک است و همه بازهم به صورت کاملا خودجوش برای ناهار تصمیم دارند مهمان صاحب عزا باشند، گفتم صاحب عزا؟!....

- "بینم فرانک، مگه خانواده ی شما صاحب عزاهستن که همه ی روستا اومدن اینجا؟! اصلا مگه مریوژ عضو خانواده ی شماست که الان همه شما رو صاحب عزا فرض کردن؟" جوابش باعث حیرتم شد:

- "فکر کردی اینجا تهرانه؟ نخیر عزیزم، مردم این روستا تا یه هفته اجازه ی پخت و پز به صاحب عزا نمی دن و خودشون برای خانواده ی مرحوم مغفور(!) غذا و این جور چیزها می برن."

واقعا تحسین برانگیز است! این جوری صاحب عزا مجبور نیست عزای دوم را هم بگیرد، دقیقا من کسی را در تهران می شناسم که زیر بار خرج و مخارج وحشتناک ختم سوم تا هفتم کمرش شکست و به چهلم نرسید که سخته کرد!!

با این حال سؤال دیگری ذهنم را درگیر کرد:

- "بعد اون وقت جورکش همه ی مراسم های ختم بابالنگ دراز خوشگل خودمه؟"

یکدفعه ابروهایش را درهم کشید و نگاه تیز و برنده ای به جانبم شلیک کرد:

- "پاتو از گلیمت درازتر نکن ها؟ تو هرقدرم «خود- جودی پندار» باشی واسه من همون زی زی گولویی!"

صدایم را مثل فرزادخان کلفت کردم:

- "زی زی نه؛ زینب!!"

ابروهایش پرید بالا:

- "مٹ این که تنت می خاره ها زنعمو؟!"

هینی کشیدم و با مشت کوبیدم توی شکمش که یعنی الکی مثلا خیلی بدم آمد از این حرفت!!

خشم ساختگی اش را با خنده ای شاد معاوضه کرد و بعد از لحظاتی مکث جواب سؤالم را داد:

"نمی دونم روی چه حسابی از قدیم الایام مردم این روستا ناهار مراسم ختم رو همیشه توی خونه ی ما خوردن، اگه بی طرفانه به موضوع نگاه کنیم دلیل اصلیش دست و دلبازی ددی خوشگل خودمه (!) اوکی؟! ددی خودم!!"

سری تکان دادم که یعنی گرفتم، ددی ات ارزانی خودت!

ادامه داد:

"انگار اینجا یه جزیره ی متروکه ست توی ایران، مردمش از هیچ قاعده ای که جاهای دیگه جریان داره پیروی نمی کنن، مثلا همین بساط خان و خان بازی و ارباب و رعیتی که جمع شد، هنوز هم مردم اینجا زمین های مصادره شده رو به اسم زمین های کوهزاد خان می شناختن، منظورم پدربزرگ پدریمه...."

اسمش را مضمضه کردم، چه باحال!

".... خلاصه این که بعد از فوت پدربزرگ خدایاמרزم همه ی اسم و رسمش رسید به ددی، مردم عجیب شیفته ش بودن، البته حق هم دارن! مثل یه پدر واسه مردم روستا زحمت می کشه، دهدار اینجا که کاره ای نیست؟ هرچی حساب و کتاب و برنامه ریزیه روی انگشت ددی من می چرخه. مردم اینجا بدون صلاح مشورت با پدرم آب هم نمی خورن...."

فورا اصلاح کردم:

"ددی...."

سری تکان داد:

"اوه یه! ددی... کول! (oh yeah! daddy, cool!) (بی مزه!)"

با نگاهی چپ چپ منتظر ادامه اش بودم، زیاد معطلم نکرد:

"مراسم ختم و عروسی هم یکی از همون برنامه های خیلی مهمه که ددی حتما باید مدیریت برنامه ریزیش رو عهده دار شه، البته کسی برای عروسی چترشو اینجا باز نمی کنه مگه این که تعداد افراد شرکت کننده در مراسم زیاد باشن که معمولا همین طوره!! ولی واسه ختم دیگه به شکل قاعده دراومده که همه بیان ناهارو اینجا بخورن، بعدش ددی تعیین کنه که واسه روزهای آینده چه کسانی باید عهده دار مراقبت از صاحب عزا باشن و بهشون سرویس رسانی کنن. یعنی یه جور تعیین نوبت و تقسیم کار. من سر از خیلی چیزهاش درنمیام ولی می دونم همه به این جور برنامه ریزی راضی اند و بزرگای روستا خیلی رو حرفای شیرزادخان حساب می کنن."

به حرف هایش فکر کردم، من حسرت یک چنین همدلی بی نظیری را می خورم، خواستم حرف دلم را به زبان بیاورم که با آه سردی گفت:

"فکر کنم این بار دهن همه مون پرچینه، چون مش رحیم خدایامرز هیچ وارثی که صاحب عزاش باشه نداره جز همین بچه جن کوچولو که سفت چسبیده به ما و قصد نداره جای دیگه ای بره!"
فورا از او دفاع کردم:

"ولی من خودم شاهد بودم که آتی جون چه جوری دعواش می کرد که حق نداره بدون اجازه ش از خونه بره بیرون، فرا یه کمی در حقش بی انصاف نیستی؟"

کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد:

"آره فکر کنم یه کمی بی انصافم. که چی؟"

هنوز جوابی نداده بودم، با دیدن فرزادخان که داشت به سویمان می آمد صحبت مان را قطع کردیم و من مراقب فروریختن هزاران شیشه ی خردشده درون شکمم شدم....

هنوز دو سه متری با ما فاصله داشت که خطاب به فرانک شروع کرد:

"این بابای یعقوب فازش چیه؟ بهش گفتیم فردا زبون بسته ها رو بیاره ورداشته همین حالا آورده!"

یکدفعه فرانک مثل بچه ها دست هایش را به هم کوبید:

"اوه مای گاد! یعنی الان می تونم پیام ببینم شون؟"

فرزاد سری تکان داد که یعنی اگر دلت می خواهد بجنب!

فورا فرانک دستم را کشید تا به دنبالش به طرف درباغ برویم، آهسته اعتراض کردم:

"فرانک ولم کن، آخه منو سنن؟"

فرانک ذوق زده گفت:

"وای دلت می یاد؟ من می خوام اولین نفری باشم که واسه شون اسم می ذارم."

با خودم فکر کردم که فرانک هر قدر هم ادعایش شود خیلی امروزی و خارجکی است، یک سری علایقش واقعا بکر و روستایی مانده است!

کوهان و حسن جلوتر از ما جلوی وانتافه(!) توقف کرده و مشغول تماشا و بررسی زبان بسته ها بودند. نمی دانم چه کششی در این مطلب بود که در چشم به هم زدنی آتی و سکینه و مریوژ هم خودشان را به سرعت رساندند، شیرزادخان هم با کمی تعلل آخر از همه به ما ملحق شد؛ حال آن که کاملا روی فرزادخان حساب باز کرده بود:

- "چه طورن فرزاد؟"

فرزاد با دقت و حوصله مشغول واری و معاینه ی گاوها شد، پدر یعقوب هم با آب و تاب شرح می داد که بهترین ها را از روستا جمع آوری کرده و کلکسیون بی نقصی دارد تحویل شیرزادخان می دهد. الحق والانصاف هم که حیوانات بسیار سر حال و چاق و چله ای به نظر می آمدند و حتی رنگشان هم قشنگ بود، مخصوصا یکی از گاوها پوستش مثل برف بود و خال های درشت قهوه ای داشت که با همان نظر اول همه را جذب کرد، حتی کوهان هم دست روی کمرش می کشید و قربان صدقه اش می رفت، آتی هم چنان مادرانه یک یکشان را بوسید و در آغوش کشید که احساس کردم هرگز نسبت به بچه هایش تا این حد ابراز علاقه نکرده است!!

مرپوژ همچنان با فاصله از ما ایستاده و به تنه ی درختی تکیه داده بود، ناگهان آتی به طرفش برگشت و گفت:

- "چشاتو درویش کن بی حیا!!"

مرپوژ خیره به چشمان آتی نگریست که حس کردم هر وقت این کار را می کند منظورش روشن است: «ذهنم را بخوان تا خیالت راحت باشد که فکر شومی در سر ندارم!» البته نه دیگر تا این حد کتابی؛ ولی یک چیزی توی همین مایه ها.

ناگهان حس کردم نگاه خیره ی آتی و مرپوژ کمی بیشتر از حد عادی ادامه یافت، آتی آرام آرام اخم هایش باز شد و آهسته گفت:

- "موضوع چیه؟ حرف بزن!"

مرپوژ کمی دایناسوربازی درآورد:

- "اجازه می فرمایی؟!"

آتی دیگر چیزی نگفت، مرپوژ چند قدم پیش آمد و کنار کوهان ایستاد و دستی به کمر گاو خال قهوه ای کشید.... کوهان فوراً گفت:

- "خوشگله نه؟! می خوام اسمشو بذارم...."

مرپوژ حرفش را قطع کرد:

- "اسمشو هیچی نمی ذاری؛ چون قرار نیست اینجا بمونه."

یک لحظه فکر کردم نکند تصمیم دارد بازهم بلایی سر این زبان بسته ها بیاورد؟ فرزاد که مثل بقیه متعجب شده بود با همان خشونت خفیفی که جزو لاینفک لحنش بود پرسید:

- "چرا قرار نیست؟"

مرپوژ نگاهش را به چشمان فرزادخان دوخت، چه قدر در مقابلش کوچک و ظریف به نظر می رسید!
- "اون ناهماهنگی داره!"

برق از سر همه پرید و حیرت زده منتظر توضیحش ماندند، فرزاد ابرو درهم کشید:
- "منظورت چیه؟"

مرپوژ دستش را کمی روی پوست زیبای گاو چرخاند و بعد روی شکمش توقف کرد و با اطمینان گفت:
- "اینجا... اینجا ناهماهنگی داره..."

من سعی کردم کمی ملایم تر از فرزاد حرف از او بکشم:

- "مری جون می شه توضیح بدی گلم؟!"

لب و لوچه ای برچید:

- "می دونم... زیاد ازش سردرنمیارم، فقط... الان اینجا همه مشغول کار هستن، کاملا هماهنگ و منظم. اگه یکی نظم این جا رو به هم بریزه همه می فهمن، نه؟!..... من فقط متوجه شدم یه چیزی باعث شده نظم و هماهنگی بدنش به هم بریزه، ولی بیشتر از این چیزی نمی دونم... اون دختره، زیبا هم ناهماهنگی داشت، من فهمیدم!"

همه ی ما با تحیّر به این موجود کوچک دوست داشتنی خیره شده و سعی داشتیم سر از کارش درآوریم، ظاهرا او داشت ناخواسته یک نیروی ماورائی شگفت انگیز را رو می کرد و چه خوب که عقلش رسیده و جلوی زیبا و بقیه چیزی نگفته بود وگرنه دردسری عظیم برایش درست می شد...

فرزاد که مثل همه ی ما متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بود، برگشت و با دقت بیشتری گاو را معاینه کرد، چشمانش را دید، دهانش را چک کرد و دست روی شکمش کشید... نهایتا رو به شیرزادخان گفت:

- "فکر کنم حق با این بچه ست، بهتره اینو پس بدیم. البته من باهاش کار دارم، اگه واقعا چیزی توی شکمش پیدا کنم معلوم می شه که مرپوژ نیروی خاصی داره."

بعدهم رو به من گفت:

- "به خانواده ی زیبا هم باید بگید که یه آزمایش خون ازش بگیرن، اگه حدس این بچه درست باشه ما یه جواهر توی مشتمون داریم. مرپوژ، راجع به این ناهماهنگی پیش هیچ کس حرف نزن، وگرنه به دردسر می افتی."

همه با شگفتی به هم نگاه کردند، آتی به طرف مرپوژ رفت و روبه رویش ایستاد، مرپوژ روی گرداند، آتی کف دست هایش را دوطرف صورت مرپوژ گذاشت و روی او را به طرف خود چرخاند و خیره در چشمانش که بی اراده باز شده بودند نگریست، چند ثانیه به همین حال باقی بود، آنگاه آهسته گفت:

- "تو دوست داری پیش ما بمونی؟"

مرپوژ در همان حالی که بود آرام سرش را به پایین تکان داد که جواب مثبت را می رساند...

- "چرا؟ چون منتظر فرصتی که کوهانو ازم بگیری؟"

این بار سرش را به طرفین تکان داد که یعنی نه...

- "چرا... دوست مونی؟"

این بار چشمانش را بست و لبهایش را به هم فشرد...

- "باشه، تو بعد از این دختر خودمی... فقط به شرط این که جادوی سیاه رو رها کنی."

به سرعت چشمانش را باز کرد، عجب شرط سختی بود!

- "چه جور می؟"

آتی نفس عمیقی کشید:

- "فقط بخواه، به موقعش بهت می گم چه جور می."

و رهایش کرد. گونه های لطیف مرپوژ از تماس دست های آتی صورتی شده بود، همه با خرسندی نگاهش می کردند، من مثل آتی ذهن خوانی نمی کنم ولی قسم می خورم که در این لحظه احساس خوشبختی تمام وجودش را پر کرده بود...

حیواناتی که به تشخیص مرپوژ و تأیید فرزادخان ناهماهنگی نداشتند به طویله بردیم و بقیه را برگرداندیم، تقریباً فرزادخان مطمئن بود که مرپوژ تشخیصش کاملاً درست است چون بدون این که حرفی بزند بیماری یکی دوتا از بزها را تشخیص داده بود و وقتی مرپوژ ناهماهنگی ضعیفی را در آن ها اعلام کرد فرزاد با اطمینان کامل به کارش ادامه داد. فکر می کنم حالا دیگر پریزاد کوچولوی ما کاملاً جبران اشتباهش را کرده باشد و به جای آن خسارت جبران ناپذیری که به خانواده ی پشت کوهی ها زد، حالا جلوی یک خسارت بزرگ دیگر را گرفته و احياناً بعدها هم خواهد گرفت. به نظر من باید به هر کسی که پشیمان است فرصت جبران داد، مرپوژ هم مثل بقیه، چه فرقی دارد؟

حالا دیگر همه چیز برای ورود مهمان عزیزی چون ملکه آماده بود، فقط نمی دانم آیا دیر کرده بود یا من از بس بی تاب دیدارش بودم زمان به نظرم کند می گذشت. دلم لک زده بود برای یک دقیقه هم صحبتی با فرزادخان ولی نمی دانم چرا اینقدر سخت و نفوذناپذیر بود؟ مثل یک قله ی دست نیافتنی و دور... گاهی شک می کردم به این که اصلا علاقه ای به من داشته باشد؛ بس که سرگرم هرچیزی بود الا یک لحظه دل دادن به من بینوا! حتی دریغ از یک نگاه شیفته، یک ذره شیطنت... چه می گویم خدایا؟ او اصلا تمایلی به این جور رفتارها ندارد... چه می دانم؟ شاید هم عشقی در کار نیست و فقط یک تمایل ساده برای ازدواج است. مردها تعریف دیگری از عشق دارند، ما زن های بینوا مدام هزاران رؤیا درباره ی عشق در سر می پرورانیم درحالی که مردها اصلا به صرافت چنین چیزی نیستند و عشق افلاطونی را ریشخند می کنند! بهتر است من هم یک تجدید نظری در توقعاتم داشته باشم تا بعدها دچار مشکل نشوم، کسی چه می داند؟ شاید همین مسئله بعدها باعث دعوای فجیع در زندگی زناشویی مان شود. (اوف؛ تا کجاها رفتم من خجسته دل!...)

بعد از نهار خسته و کوفته ریخت و پاش ها را به کمک اهالی روستا جمع و جور کردیم. ظرف ها دو دسته شد، یک سری رفت توی باغ تا توسط آقایان شسته شود، یک سری هم منتقل شد به آشپزخانه تا خانم ها خدمت شان برسند. اینجا کسی با ظرف یک بار مصرف اصلا میانه نداشت و این موضوع باعث سخت تر شدن کار شده بود، دو گروه سه نفری از خانم ها ظرف های توی آشپزخانه را شستند که گروه دوم را من و فرانک و سکینه تشکیل داده بودیم، من می شستم، سکینه آب می کشید و فرانک خشک می کرد و روی هم می چید که منتقل کند به کابینت ها تا جلوی ریخت و پاش اضافه در این فضای نه چندان بزرگ گرفته شود. ظرف های حسینیه را هم جای دیگری روی هم می چید تا آقایان به موقعش بیایند و ببرندشان.

سکینه خیلی کم حرف بود و تا از او چیزی نمی پرسیدیم جوابی نمی داد، از او واقعا خوشم می آمد، خانم کاملی بود، بیخود نیست که کیهان این جور شیفته اش می باشد!

دیگر آنقدر خسته شده بودم که صداها در گوشم گنگ بود، سرم گیج می رفت و حسابی خوابم می آمد، دلم می خواست همانجا سرم را بگذارم روی کابینت و چرت بزنم. آقایان آن قدر رفت و آمد داشتند که نمی توانستیم حتی برای لحظه ای بی خیال حجاب مان شویم، احساس کردم شالم کاملا عقب رفته و موهایم که حالا به خاطر رطوبت موجود در فضای آشپزخانه و تماس آرنج خیسم کاملا فرهای ریزش را به نمایش گذاشته بود از دو طرف صورتم بیرون ریخته و باعث اذیتم از یکسو و نگرانی از سوی دیگر می شد، یک بار هم فرانک لپم را کشید و گفت:

"خوش به حالت، لازم نیست اصلا به موهات برسی، یه ذره تف بمالی بهشون انگار رفتی آرایشگاه!"
و من به خاطر این کلمه ی تف تا چند ثانیه نگاه چپ چپم را به چشمان وقیح و لبخند دندان نمایش دوختم که با صدای خنده ی ریزریز سکینه ترجیح دادم بی خیالش شوم.
کمی که گذشت متوجه ورود گروه دیگری از آقایان شدم که با سروصدای زیادی کاری را توی هال انجام داده و احتمالا می خواستند به آشپزخانه هم بیایند و مشخصا طنین صدای فرزادخان دلم را لرزاند، همان طور که رویم به سینک بود و عمدا نسبت به ورودی آشپزخانه پشت کرده بودم، گفتم:

"فرانک، می شه بی زحمت موهامو بفرستی زیرشال؟"

صدایش را با بی حوصلگی از پشت سرم شنیدم که به نظر می رسید زیاد نزدیکم نباشد:

"باشه صبرکن..."

و بلافاصله دستی را حس کردم که جلو آمد و شالم را اندکی جلو کشید و موهایم را به نرمی درون شال فرستاد، تشکر کردم ولی ناگهان چیزی باعث شد حس کنم رفتار این دست ها کمی غیرعادی است و نمی تواند متعلق به فرانک باشد، بی اراده برگشتم تا نگاهش کنم و ناگهان قلبم از حرکت ایستاد....

فرزاد که کارش با موهایم تمام شده بود، آرام دستش را عقب کشید و لبخندی مسحور کننده به رویم پاشید که فریب چشمانش را صدچندان می کرد، نفسم در سینه حبس شده و قادر نبودم نگاهم را از او برگیرم، لحظاتی توصیف ناپذیر از اختیارم خارج شده و نگاه ما را به هم گره زده بود، دست از تماشاایم برنمی داشت و مرا مسخ نگاهش کرده بود، آهسته دیده از او برگرفتم و چشمانم را بی اراده برهم فشردم و نفس های شیدایم را از سینه بیرون فرستادم، او نیز بی آن که چیز دیگری بگوید مرا با حال پریشانم رها کرد و ظرف های حسینی را از گوشه ی آشپزخانه برداشت و... رفت! زیرچشمی نگاهی به سکینه انداختم که خود را تمام مدت به ندیدن زده و یک لبخند خیلی خیلی نامحسوسی را پشت لب هایش پنهان می کرد، فرانک نیز اصلا قصد نداشت بیاید و کاری را که خواسته بودم انجام دهد، مشخص بود که با عمویم پنهان از چشم من هماهنگ بوده!

آیا احساس گناه می کردم؟! به هیچ وجه! من آنقدر خودم را متعلق به او حس می کردم که در آن لحظه مطلقا به چیزی شبیه رفتار متجاوزانه نمی اندیشیدم، مطمئنا دربرابر هرکس دیگری این چنین با تسلیم و رضا برخورد نمی کردم ولی فرزاد هرکسی نبود... اگر تا پیش از این به علاقه اش نسبت به خودم اندکی تردید داشتم، حالا با تمام وجود مطمئن بودم که بیش از تصورم دوستم دارد....

عجیب است؛ نه؟! قلب دست نیافتنی ترین مرد جهان در مشت های کوچک و ضعیف من است!

لحظات نفسگیری را تا آمدن ملکه گذراندم، از یکسو خواب از سرم پریده و از سوی دیگر مست همان چند قطره شرابی بودم که فرزادخان بی مهلبا به کامم ریخته بود، حالا که مهرانگیزبانو در میان استقبال گرم خانواده قدم های شاهانه اش را به سوی کلبه برمی داشت احساس می کردم هرگز در زندگی ام اینقدر شاد و سرحال نبوده ام، دلم می خواست جلو بدوم و مثل یک دختر بچه ی سه ساله از دامانش آویزان شوم و خود را در آغوشش بیندازم.

شاید من آخرین نفری بودم که از پله های ایوان سرازیر شده و به خوشامدگویی اش می شتافتم، مانتوی شکلاتی و شال روشن کرم رنگ بسیار زیبایش کرده بود، سنگین و باوقار، جذّاب و با شکوه! نگاهش که از عمق آن چشمان درشت و گوشه دار به سویم تابید دست و پایم را گم کردم و یادم رفت چه جور باید سلامش کنم؟ همان لبخند کوچک نامحسوس را برب داشت که با گره میان ابروان نسبتا نازکش تناسب عجیبی ایجاد کرده بود، به سویم آمد و من نیز قدم های بلندتری به طرفش برداشتم و با سلامی مؤدبانه دستش را که به سویم آمده بود فشردم...

"سلام بانو! خداروشکر که یه بار دیگه می بینم تون."

لبخندش کمی پررنگ تر شد و اخمش کمی غلیظ تر:

"سلام جودی ابوت! مگه صدبار بهت نگفتم مادر صدام کن؟!"

بی اختیار نگاهم از صورتش برای لحظه ای متوجه فرزادخان شد که پشت سرش ایستاده و فاتحانه لبخند به رویم می زد، دوست داشتم به جای همه ی این محبت ها فریاد بکشم و گریه کنم....

برای لحظه ای زمین و زمان را از دست دادم و نفهمیدم چگونه و از کجا به آغوش ملکه فرو رفتم، شانه های پهن و ورزیده اش برای صورت برافروخته ام پناه خوبی بود، اکنون یکی از سخت ترین جدال ها را با بغضی داشتم که از سر رضایت بیش از حد بود، وقتی سر از شانه اش برداشتم به جای همه ی اشک های شوقی که به خاطر خیره سری ام پس رانده شده بودند، لبخندی بزرگ و وسیع صورتم را درگیر کرده بود، نگاهش را خریدارانه به تک تک اجزای صورتم دوخت و لب های نازک و مصممش به کلامی گشوده شد که به شدت دلم را لرزاند و تا ساعت ها درگیرم کرد:

"عروس قشنگم!"

از ملکه آنچنان که شایسته اش بود پذیرایی کردیم تا نهارش را دیرتر از موقع عادی نوش جان کند، او عادت نداشت وسط راه غذا بخورد و تمام توشه اش از صبح تا به حال یک ساندویچ کوچک بوده و چند عدد میوه ی سرد بهاری، پس ما باید حسابی انرژی های از دست رفته اش را باز می گردانیدیم. واقعا سفر خسته کننده ای بوده؛ هرچند که با اتومبیل و راننده ی شخصی اش آمده بود ولی رنج این سفر - علی الخصوص جاده ی خاکی طولانی آخری که دنیا را به پشت کوه متصل می کند - واقعا نفسگیر بوده و تحملش کار هرکسی نیست. متأسفانه راهی هم غیر از سفرزمینی برای رسیدن به پشت کوه وجود ندارد.

بعد از این که ملکه خستگی اش را تا حدودی در کرد، دورش جمع شدیم تا کمی صحبت کنیم. البته با توجه به این که حدودا یک ساعت دیگر - یعنی حول و حوش ساعت چهار بعدازظهر - مراسم ختم مش رحیم در مسجد جامع روستا برگزار می شد، باید خیلی زود جمع و جورش می کردیم و مهیای رفتن به مسجد می شدیم. ملکه بعد از شنیدن مختصری از آنچه که در این فاصله ی کوتاه برما گذشته بود، نگاهی به مریوژ انداخت و گفت:

"پس این شیطون بلا عضو جدید خانواده شده، آره؟"

مریوژ نگاهش را از ملکه گرفت و دیده برزمین افکند.

ملکه رو به آتی کرد:

"وقتی مسئولیتش رو قبول کردی باید مثل یه مادر مراقبش باشی، چه قدر بهش اعتماد داری؟"

آتی مؤدبانه جواب داد: (کلا در برابر کسی جز ملکه کرنش نمی کرد)

"فعلا دلیلی ندارم نسبت بهش بی اعتماد باشم. تا وقتی که قدرت ذهن خونیش رو دارم مشکلی نیست، ولی

اگه بنا باشه هر دو مون از جادوی سیاه دست برداریم دیگه نمی شه راحت بهش اعتماد کرد."

ملکه ابروانش را در هم کشید:

"قدرت ذهن خونی بچه هاتم داری؟"

آتی با تعجب نگاهش کرد:

"خب.... نه!"

گره ابروان ملکه باز شد و حالتی مطمئن به خود گرفت:

"پس کاری کن بتونی بهش اعتماد کنی، بدون این که نیاز به ذهن خونی داشته باشی!"

آتی لبش را گزید و چشمانش را برهم فشرد، او از همه ی ما بیشتر تحت تأثیر این پند حکیمانه قرار گرفته بود و نمی دانست احساساتش را چگونه بیان کند چرا که ملکه مطلقا با ابراز احساسات میانه ای نداشت و همین کار را بر اطرافیانش کمی دشوار کرده بود.

حیف که زمان کوتاه بود وگرنه دلم می خواست همین حالا صحبت های مقدماتی برای وصلت من و فرزاد را شروع کند، ولی او برخاست و برای استراحت به طبقه ی بالا رفت. ما نیز هرکدام گوشه ای را برای خستگی در کردن انتخاب کردیم تا هنگام حضور در مسجد کمی سرحال تر باشیم.

زمان در پشت کوه انگار خیلی دیرتر از بقیه ی جاها می گذرد، من این را به تجربه دریافته ام که تک تک لحظات در اینجا برکت عجیبی دارند و هر روزش به اندازه ی یک عمر کش می آید. با این حال این یک ساعتی که برای استراحت در نظر داشتیم به قدری سریع گذشت که احساس کردیم به اندازه ی چشم برهم زدنی بوده، ولی به طرز غیرقابل باوری خستگی از تن مان بیرون رفته بود.

رفتم توی حیاط تا از شیرآبی که آنجا قرار داشت مشتی آب به صورتم بزنم و از نسیم خنک کوهستان بهره مند شوم و ته مانده ی خواب نیز از سرم بپرد، یکدفعه متوجه حضور کسی شدم، برگشتم و نگاهش کردم، حسن بود که چهره ای درهم رفته و گرفته داشت....

- "چی شده داداشی؟ چرا توهمی؟"

چند ثانیه مکث کرد، آنگاه درددلی بی سابقه آغاز کرد:

- "من نمی تونم زینب...."

حس کردم دلش برای کلش یا هرچیز دیگری در فضای مجازی تنگ شده، سعی کردم برای یک همدلی وارونه خودم را آماده کنم:

- "چیو نمی تونی داداشی؟"

آهی کشید و نگاهش را به مناظر زیبای اطراف دوخت....

- "دیر یا زود از اینجا می ریم، ولی من دیگه نمی تونم از اینجا دل بکنم.... زینب من می خوام اینجا زندگی کنم!"

با تحیر به آنچه که می گفت فکر کردم، ادامه داد:

- "کوهان جایگزین بدی واسه فضای مجازی بهم معرفی کرد، از صبح که باهاش بیرون رفتم، این دور و اطراف چرخیدیم، منو برد کنار چشمه... (بغضش را پنهان کرد)... باهام کلی شوخی کرد، سربه سرم گذاشت، حرف هایی زد که اصلا به سنش نمی خوره... وای که این بشر چه قدر دوست داشته!..."

کاملا احساسش را درک می کردم، کسی نمی توانست نظری غیر از این نسبت به کوهان داشته باشد، لبخندی از سر دلبستگی مفرط بر لبم نشست، ادامه داد:

- "کاش یه راهی بود که دیگه برنگردم تهران! برگردم تهران دوباره کمبودهامو مجبورم با فضای مجازی پر کنم، با دهکده های مجازی، با جاده های مجازی... با دوستای مجازی!"

با همان لبخندی که به لبم چسبیده بود جواب دادم:

- "یعنی حالا دیگه تو فکر غیرمجازی ها هستی؟"

چشمانش کمی گرد شد:

- "نه؛ دنبال حقیقی ها هستم. توی تهران همه چی غیرمجازیه، ولی اینجا... حقیقیه!"

این را که گفت با قدم هایی سنگین از من دور شد.

شاید این اظهار نظر او درباره ی تهران اندکی بی رحمانه باشد، فضاهای سبز و بستان های شهری و پارک های جنگلی که این سال های اخیر حال و هوای دیگری به تهران داده اند بهترین مأمّن برای خستگی در کردن و لذت بردن از فضای طبیعت است، یک دوره هم نشینی خانوادگی و یا هرچیز دیگری که باعث شود از خمودگی فاصله بگیریم. با این حال یک چیزی ته دلم می گفت این بچه حق دارد؛ طبیعت بکر و باشکوه اینجا با هیچ کجای دیگری قابل مقایسه نیست!

رطوبت صورتم با نوازش نسیم کوهستان کاملا خشک شده بود، با این حال گوشه ی شالم را بی دلیل به صورتم کشیدم و تا خواستم قدم از قدم بردارم این بار چشمم به جاوید افتاد، کفش هایش را پوشیده و حالا می خواست از پله های ایوان سرازیر شود، با نگاهم لحظه ای درنگ کرد، فوراً چشم از او برداشتم و خواستم بروم سراغ کارم چرا که حالا خودم را کاملا متعهد و متعلق به فرزند می دانستم و کمترین رابطه ای را با مردان دیگر جایز نمی شمردم. با این حال جاوید جور دیگری فکر می کرد که سعی کرد متوقفم کند:

- "زینب... تو تصمیمت رو گرفتی؟"

ایستادم و نگاه سردی به صورتش انداختم، بی اندازه شکسته شده بود:

"من قبل از تمام این ماجراها تصمیمم رو گرفته بودم، هرگز توی تمام زندگیم انتخابی جز فرزادخان نداشتم، پس لطفا فراموشم کن."

آهی کشید و نگاهش را از من برداشت:

"شیرزادخان هم اینو می دونست که گفت به انتخابت احترام بذارم.... اولش فکر کردم خودشون بریدن و دوختن و این حرفها رو صرفا واسه مجاب کردن من می زنن، ولی ظاهرا این منم که اشتباهی برش زدم." دلم برایش می سوخت:

"متأسفم آقا جوید، من واقعا قصد نداشتم حتی برای لحظه ای بازیتون بدم. باور کنید از این اوضاع اصلا راضی نیستم."

سری تکان داد:

"من خودم شاهد ماجرا بودم، پس دلیلی نداره که باور نکنم. فقط.... متأسفانه من توی این مدت علاقه م به تو خیلی خیلی بیشتر شده. حتی حالا که فهمیدم هرگز علاقه ای به من نداشستی ولی نمی تونم.... فراموشتم!" این حرف ها باعث چندشم می شد، نمی توانستم بایستم تا یک اجنبی اینطور صمیمانه به من ابراز علاقه کند، چهره درهم کشیدم:

"خواهش می کنم برو، دوست ندارم فرزادخان من و شما رو باهم ببینه. نمی خوام حتی ذره ای شک کنه به احساسم.... آقا جوید من.... تحمل ابراز علاقه های کسی رو ندارم.... خواهش می کنم مثل آقای صادقی فهیمانه برخورد کنید، بپذیرید که من متعلق به شما یا هیچ کس دیگه ای نیستم...."

"زینب...."

این بار کمی تند شدم:

"من برای شما زینب خانم، یا خانم خجسته م.... دیگه این طور صمیمانه صدام نکنید لطفا!"

نگاهش نکردم تا عمق غم و درد را درونش محک بزنم، بی هیچ حرف و صحبت دیگری قدم برداشتم که از او و رؤیاهای نابودشده اش فاصله بگیرم، دوباره گفت:

"من برای به دست آوردن شما هیچ تلاشی نمی کنم و با رقیب نمی جنگم چون تصمیم دارم همون طور که شیرزادخان مجابم کرد به انتخابت احترام بذارم، بعد از مراسم ختم هم زحمت رو کم می کنم.... فقط کسی که توی این ماجراها همه ی داروندارش رو باخته منم.... خانم خجسته!"

و از کنارم عبور کرد و به سمت درخروجی باغ رفت. نفس هایم تنگ شده بود، چنین حجمی از فشار روحی در محدوده‌ی تحمل نمی گنجید، این بار نه به خاطر خودم؛ به خاطر جاوید ناراحت بودم، به خاطر کسی که بی گناه وارد این بازی شوم شده و بدترین ضربه را از مریوژ خورده بود، روی اولین پله‌ی ایوان وارفتم و دستم را روی قلبم گذاشتم، بغضی تلخ گلویم را چنگ می زد، آخرین جمله‌ی جاوید مثل تبر بر تنه ام می کوبید، حالم بد بود؛ خیلی بد....

یکدفعه با شنیدن صدای پای کسی که به سرعت خودش را از پشت سرم می رساند سعی کردم برخودم مسلط باشم، فرانک بود که قبل از تصویرش صدایش را ارائه می داد:

- "وای که عموفرزاد و مادر جون چه غنچی برات می زنن تحفه خانم! فقط به من بگو چه کار کردی که لایق این همه نعمت شدی؟"

و با هردو مشتش به شانه هایم کوبید و سرخوشانه خندید، برگشتم و نگاهی به چهره‌ی شاد و شیطاننش انداختم و از خودم تشکری مزمزش را نادیده گرفتم:

- "من؟!...."

و فکر کردم.... به همه‌ی کارهایی که در زندگی ام کرده بودم، ولی هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، آن قدر دست هایم خالی بود که باور نکردم تا اینجا چگونه آمده ام؟

- "اگه به لیاقت من باشه که ممدلی هم از سرم زیاده...."

کنارم نشست و با تعجب به صورتم چشم دوخت، هنوز یکی از دست هایش بر شانه ام بود....

- "یعنی چی؟"

بغضم را فروخوردم و چشمانم را برهم فشردم، کاش لااقل قبل از آمدنش کمی گریسته و سبک تر شده بودم:

- "به لیاقت من نیست، به لطف خودشه.... فقط و فقط لطف خودش!"

و بلند شدم که بروم به سوی مسجد، فرانک دستم را کشید:

- "پس چرا به من لطف نداره؟ چرا؟ ها؟ چه قدر باید منتظر بمونم که...."

و حرفش را با گزیدن لبش فروخورد، فکر کنم او نیز کمی بغض داشت، اما جنس بغض او با مال من خیلی فرق می کرد، دلم برایش سوخت:

- "گاهی چیزی رو می خوای که شاید خیر و صلاح توش نیست، بسپر به خود خدا، هرچی که خیره پیش میاد. بهش اعتماد کن فرانک، خواهش می کنم!"

بدون این که چیز دیگری بگوید بلند شد و دستم را کشید و به همراه هم به سوی مسجد به راه افتادیم، بقیه نیز مثل لشکر شکست خورده پس و پیش می آمدند و گاهی میانه های راه کلونی های دو سه نفره تشکیل می دادند و دوباره تجزیه می شدند تا کلونی دیگری تشکیل دهند. بالاخره مریوژ و سکینه هم خودشان را به ما رساندند و چهارنفری تپه را به سوی مسجد پایین رفتیم و شروع به صحبت از هر دری کردیم.

نزدیک مسجد شده بودیم که یک آقای میانسال متشخص با قدی متوسط و سری نیمه تاس که برخلاف اکثر مردان روستا یک لباس رسمی نسبتا خوبی هم پوشیده بود، آمد به طرف مان و جلوی ما ایستاد و رو به مریوژ گفت:

- "سلام، قشنگم...."

مریوژ ناگهان چهره در هم کشید و در یک حرکت غیرمنتظره با عصبانیت بر او توپید:

- "سلام و زهرمار مرتیکه یغور! چشاتو از کاسه درمیارم که دیگه از این غلط ها نکنی!"

نه بابا؟! مریوژ و این حرف ها؟! فرانک لب گزید که حس کردم چیزی می داند ولی فرصت گفتنش را نیافته چون بی چاره آن آقا که حسابی رنگ و رویش پریده بود فوراً با شرمساری گفت:

- "نه نه؛ منظور بدی نداشتم، قشنگ هستم، خوش اندام قشنگ، پدر زیبا!!"

هیعی کشیدم و سرم را برگرداندم تا خنده ام را مخفی کنم، فرانک و سکینه هم اوضاع بهتری نسبت به من نداشتند! من چرا این بنده خدا را اصلاً ندیده ام؟

مریوژ که هنوز منظور او را نفهمیده بود با استفهام نگاهم کرد، من برای ماست مالی فوراً گفتم:

- "خوشوقتم آقای.... قشنگ (!) معذرت می خوام، مثل این که سوء تفاهم شده."

بنده خدا آقای قشنگ سرش را محجوبانه به زیر انداخت و گفت:

- "بنده افتخار زیارت شما رو نداشتم خانم معلم، راستش من توی عسلویه کار می کنم، واسه همین هم هر دو سه ماه یه بار می تونم پیام به زن و بچه م سر بزنم و زودی برگردم، این بار که فهمیدم مش رحیم به رحمت خدا رفته گفتم پیام به دخترم محترم شون عرض تسلیتی کنم و شما رو هم زیارت کنم."

از این که این مرد اینقدر با شخصیت است واقعا خوشم آمد، فقط دلم برای خانواده اش خیلی سوخت که مجبورند این همه دوری مردشان را تحمل کنند.

مریوژ زیر لب تشکری کرد و دستم را فشرد که فهمیدم احساس شرمساری کرده است، این هم نشانه ی خوبی است که مریوژ دارد معنی بعضی از مناسبات اجتماعی را می فهمد مثلاً این که اجازه نمی دهد یک مرد احیانا

حریمش را بی حساب و کتاب بشکند، شرمساری هم یکی از همین مناسبات است که فقط آدم های سالم حسش می کنند.

سعی کردم از فرصت به دست آمده نهایت بهره را بجویم و اندکی با این آقای محترم صحبت کنم تا فکری به حال روحیه ی خراب زیبا کنند:

"- ببخشید، من می تونم بعدا وقت شریف شما رو بگیرم؟"

"- خواهش می کنم؛ درچه رابطه؟"

"- درباره ی زیبا جون...."

فورا در نهایت ادب دستش را روی سینه اش گذاشت و اندکی سرش را خم کرد:

"البته، خواهش می کنم، نهایت افتخارمه. بنده در خدمتم، هر زمان که شما بفرمایید."

با خرسندی سری تکان دادم:

"- بعد از مراسم ختم چه طوره؟"

فورا موافقت کرد:

"- بسیار عالی! با اجازه تون...."

و صمیمانه خداحافظی کرد و رفت.

رو به مریوژ گفتم:

"- می تونی بیای داخل مسجد؟"

سرش را شتابزده به چپ و راست حرکت داد که یعنی به هیچ عنوان!

سکینه وساطت کرد:

"- بسپاریدش به من، مراقبش خواهم بود."

سری تکان دادم و دستی به گونه ی مریوژ کشیدم:

"- پس مراقب پری کوچولوی من باش!"

و رهایش کردم. همان جا ایستاد و به دیوار مسجد تکیه داد. چند قدم که از او دور شدم صدایم زد:

"- زی زی..."

ایستادم و نگاهش کردم، با تردید گفتم:

"- پیشم می مونی؟"

نمی دانم درست حس کرده ام که مرپوژ دارد یک جورهایی به من وابسته می شود یا این که این هم یک جور مثلا «خود تکیه گاه پنداری» است به قول بچه های کلاس؟!

با این حال یک راه بیشتر نداشتیم، این که او را به مکانی ببرم که خانم های دارای عذرشرعی می روند، دستش را در دست گرفتم و از او خواستم به همراهم بیاید. مثل یک دختر بچه به دنبال می آمد و اعتراضی نمی کرد. فرانک و سکینه نیز با ما آمدند و همگی روی یک سکو نشستیم و به آمد و شد مردم نگاه کردیم، دختران روستا با انرژی توصیف ناپذیری مشغول پذیرایی از مهمان هایی بودند که برای شرکت در مراسم آمده و در قسمت های مختلف مسجد نشسته بودند. کسی در حال حاضر توقعی از ما نداشت که کاری کنیم، همه می دانستند که موقع ناهار حسابی خسته شده ایم با این حال فرانک و سکینه خیلی زود بلند شدند و برای پذیرایی به جمعیت خانم های جوان ملحق شدند.

حس کردم باید از یک جایی شروع کنم تا مطمئن باشم دیگر کینه ای از من به دل ندارد:
- "مرپوژ، بخشیدی منو؟"

بی آن که نگاهم کند جواب داد:

- "چه اهمیتی داره که من بخشیده باشم ات یا نه؟"

- "واسه م مهمه، چون نمی خوام ازم کینه به دل داشته باشی."

- "چرا؟ چون می ترسی هنوز به فکر انتقام باشم؟"

نگاهش کردم، او نیز چشم از گل های قالی کهنه برداشت و نگاهی به من کرد، نگاهی که به طرزی باورنکردنی زیبا و بی نظیر بود، آنگاه دوباره گفت:

- "اولش ازت متنفر بودم و فقط مرگت رو می خواستم، بعدش دوست داشتم راست راستی به جات باشم و زندگی کنم.... اما حالا هیچ کدومشو نمی خوام، فقط می خوام باهات دوست باشم...."

دستش را در دست فشردم و لبخندی به رویش زدم:

- "من دوستت دارم مرپوژ، نه حالا.... ازهمون لحظه ای که روی تخت آترپسا دیدم ات، مثل آندرومدا.... زن به

زنجیر نشسته ی کهکشون ها.... حس کردم خیلی راحت می شه دوستت داشت. حالا هم صادقانه می گم که

از ته دل متأسفم مرپوژ!.... به خاطر مادرت... و همین طور.... سلطان! (بغض گلویم را گرفت).... کاش موقعی که

پدرت گفت به حسم اعتماد کنم این کارو کرده بودم! کاش... به اون سگ اجازه نمی دادم آسیبی به سلطان

برسونه!"

جوابش به طرز غیرمترقبه ای باعث حیرتم شد:

"مگه تو عاشق فرزند نیستی؟.... اگه سلطان زنده بود نمی داشت به عشقت برسی."

سخت بود جواب دادن، ولی من حرف دلم را زدم:

"حتی با عشق فرزند هم حاضر نمی شدم به کسی که گناهی جز عشق نداره آسیب برسونم. شاید سلطان هم

معنی عشق رو خوب می فهمید....شاید.... اون هم منو به خودش ترجیح می داد!"

نمی دانم چرا سعی داشت ذهنیتم را تغییر دهد:

"نه، یه جن وقتی عاشق بشه منطبق نداره، به چیزی جز خودش و احساسش فکر نمی کنه.... تو راه فراری

نداشتی! البته.... مطمئنا با کمال میل خودت رو در اختیارش می داشتی چون یه جن عاشق خوب می دونه

معشوقش رو چه جووری مسخ و جادو کنه! فکر کنم.... تو هم گاهی بهش خیره می شدی و به جز وحشت حس

دیگه ای هم بهش داشتی، نه؟!"

تمام تنم با این حرف لرزید، کاملاً حق با او بود! پس من در آن مقطع زمانی که به او احساس وابستگی کرده

بودم داشتم مراحل اولیه ی مسخ شدن را طی می کردم و خودم خبر نداشتم، چه بسا هشدار آتریسا درباره ی

قوی تر شدن سلطان هم به همین مطلب برمی گشت!

صدای خواندن قرآن که در مسجد پیچید مریوژ دست هایش را روی گوشش فشرد و به خود لرزید، با اطمینان

دستم را روی دستش گذاشتم، نگاهش را به سختی به من دوخت، دستش را آرام پایین آوردم تا گوش هایش

کلامی را بشنود که می توان به آن اعتماد کرد و درسایه ی امنیتش آرمید، خیره به چشمانم ماند و فشار

دستهایش را برداشت، قطعاً چیزی درون او عوض شده بود که دیگر کلام الهی آزارش نمی داد. گاهی این

«توهم» است که ما را به اشتباه می اندازد، فکر می کنیم مشکل لاینحلی وجود دارد ولی درواقع چیزی نیست،

اگر هم هست فقط پوسته ای پوچ و بی محتواست، درست مثل نیروی شیطانی.... وقتی تمام قدرت ها در اختیار

خداوند یکتاست نیروی شیطانی چه معنایی دارد؟ فقط یک حباب درخشان است که با تمام شکوه و جلوه اش به

تلنگری فرو می ریزد.

بعد از مراسم ختم با آقای قشنگ که مؤدبانه منتظرم بود صحبت کردم، از دغدغه های دخترش گفتم و از راه

حل های موجود.....

مشکل او این بود که فکر می کرد دلیلی ندارد یک دختر اینقدر به ظاهرش اهمیت دهد درحالی که مسائل مهم تری هستند و افراد موفق هرگز به قیافه و ظاهرشان اهمیت نداده اند، البته من هم این مطلب را قبول دارم ولی خب، باید راضی اش می کردم که همه مثل هم فکر نمی کنند و ما موظفیم به دغدغه های ذهنی دیگران اهمیت دهیم، ضمن این که در این روستا واقعا موقعیت آنچنانی برای فکر کردن به مسائل مهم تر مثل درس و ادامه تحصیل و اینها نیست آن هم برای یک دختر، پس باید اول مشکل افسردگی دخترها که به ظاهرشان گره خورده بود حل می شد چرا که یک آدم افسرده اصلا به چیزی فکر نمی کند!

مرد واقعا باشخصیتی بود و خیلی زود تسلیم مصلحت اندیشی ام شد و قول داد دخترانش را بیشتر درک کند. بعد از تمام شدن جلسه ی کوتاه سرپایی ام با آقای قشنگ به طرف کوهان و حسن رفتم که درکنار بقیه ی بچه های کلاس گوشه ای ایستاده و خوش و بش می کردند. با دیدن من همگی به حالتی آکنده از احترام صاف ایستادند و سلام مجدد کردند و لبخند زنان به چهره ام چشم دوختند. سنم قد نمی داد که آن ها را مثل فرزندانم بدانم ولی حقیقتا حسی جز این نسبت به آنها نداشتم، پسرهای دوست داشتنی من! فکر کردم شاید بهتر باشد یک خسته نباشید ویژه خدمتشان عرض کنم چون واقعا امروز زیاد زحمت کشیده بودند برای اجرای مراسم ختم:

- "خب شازده پسرها، خسته نباشید، ایشالا واسه عروسیتون جبران کنیم!"

بناگوششان دیگر بیش از آن گنجایش کش آمدن نیششان را نداشت، یک جوری به هم نگاه می کردند که انگار همین آخر هفته قرار است بروند خواستگاری؛ پدرسوخته ها!

کوهان نگاه گذرایی به دوستانش انداخت و گفت:

- "اینا می خوان ادامه تحصیل بدن!"

هه هه هه هه هه!

نه از حرف کوهان، بلکه با این خنده ی مزخرفی که به صورت دسته جمعی ارائه شد خنده ام گرفت، این ها انگار قرارداد رسمی داشتند که به هر حرف بامزه یا بی مزه ی کوهان بخندند! شاهین گفت:

- "دیبرستان نداریم که ادامه تحصیل بدیم، پس همون گزینه ی اول!"

و یک تیک فرضی توی هوا زد.

فکر کردم بهتر است روی همان گزینه ی دو کار کنم:

"من امشب با شیرزادخان صحبت می کنم که درباره ی دبیرستان با مسئولین محلی رایزنی کنه...."

هنوز حرفم کامل نشده بود که آثار خوشحالی در صورت همگی پدیدار شد، با هیجان ادامه دادم:

"احتمالش زیاده که دهدار و استاندار راضی شن به این که یه دبیرستان تشکیل بدیم، منتها چون تعدادتون خیلی کمه بازهم باید مختلط باشه که تمام گیر کار سر همینه."

حسن زیرلب اعتراض کرد که صدایش را به وضوح شنیدم:

"پشت کوهی هم نشدیم که همکلاسی دختر داشته باشیم!"

کوهان قیافه ای حق به جانب گرفت و نیشش را فروکرد:

"همین تفکیک جنسیتی باعث شده شما جوون ها نسبت به جنس مخالف حریص و عقده ای بشین، مثل ما پشت کوهی ها چشم و دلتون سیر نیست که."

حسن چپ چپ نگاهش کرد و جوابی داد در حد کاتیوشا:

"بله؛ دارم می بینم چه قدر چشم و دلت سیره که دوتا دوتا ویندوز نصب می کنی!"

حسن کردم جای کوهان و حسن عوض شده؛ کوهان که خیلی از این حاضر جوابی خوشش آمده بود دستی به فکش کشید و رو به من پرسید:

"دکتری که قراره بینی زیبا رو عمل کنه رو فک آسیب دیده هم کار می کنه؟"

ابرویم بالا پرید، این مطلب را از کجا فهمیده این وروجک؟

حسن ولی از چیز دیگری تعجب کرده بود:

"کوهان و عقب نشینی؟ اصن باور نمی کنم!"

کوهان بزرگوارانه سری تکان داد:

"بذار به حساب مهمون نوازی!"

خوشم می آید که گاهی کوهان تن به شکست می دهد و اهل کل کل بی حاصل نیست که به هرقیمتی خودش را اثبات کند. اصغر پرسید:

"مگه زیبا می خواد بینیشو عمل کنه؟"

هنوز کسی جواب نداده بود که یکدفعه هاجر خودش را دوان دوان به من رساند و حواس همه را پرت کرد، درحالی که چشم هایش گرد شده و مژه هایش از همیشه برگشته تر به نظر می رسید، این حالتش را می شناختم، معمولاً وقتی خیلی وحشتزده بود یا یک خبر توپ در چننه داشت این شکلی می شد. از پسرهایی که

چهارچشمی به او زل زده و زیرزیرکی به ریشش می خندیدند کمی فاصله گرفتم و منتظر ماندم تا به صورت کاملاً خودجوش مشککش را بامن درمیان بگذارد:

"خانم خانم! درسته که زن مش رحیم اجنه بوده؟"

..... و نیم نگاهی به پسرها انداخت که مطمئن شود صدایش را نشنیده اند.

چهره درهم کشیدم، حتما کار خبرگزاری «نفیسه پرس» است، این آدم روزش بدون غیبت شب نمی شود!

"بین هاجر، این اصلاً درست نیست که در مورد اون مرحوم این جور صحبت کنی، یعنی چی که اجنه؟"

اصلاً از موضعش کوتاه نمی آمد و خیلی هم عجولانه رفتار می کرد:

"خب.... خب.... خب بین، اصلاً معلوم نیست کجا گم و گور شده؟ اصلاً چه جور یاست که یهو غیبت زده و

هیشکی ازش خبر نداره؟ نه فهمیدیم مرده، نه فهمیدیم زنده ست.... این دختره ی گوشت تلخ... (چینی به

دماغش داد) مری!! یهو از کدوم قبرستونی پیداش شد؟ خب اینا مشکوکه دیگه، نیست؟ همه از ظهر تاحالا دارن

همین چیزها رو می گن."

نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم و یک دستم را به کمرم زدم؛ طفلک مرپوژ روزهای سختی را در این

روستا پیش رو خواهد داشت با این همه آدم کنجکاو:

"هاجر خانم، صد دفعه گفتم این اخلاق زشت رو از خودت دور کن، اگه بقیه می خوان با فرق سر برن توی

جهنم تو چرا همراهیشون می کنی؟ این همه از صبح تاحالا همه تون زحمت کشیدین واسه ختم همه کاری

کردین، بعد بین چه جوری با غیبت همه شو دود کردین فرستادین هوا؟! اصلاً به شما چه که اون جنه یا آدم؟

به خداوندی خدا ترجیح می دم جن باشم تا آدمی که گوشت تن هموعشو می خوره!"

و با همان حالت عصبانیت از او جداشدم و دوباره به طرف پسرها رفتم تا حساب کار دستش بیاید، این طوری با

یک تیر دو نشان زدم، اول این که یادش دادم غیبت خیلی بد است و دوم این که خودم را از شر ماجرای مرپوژ

و مادرش و توضیح آن برای دیگران خلاص کردم.

هاجر هم دیگر دنبالم نیامد، به جایش ثریا با لبی خندان به سویم دوید که در آن لحظه حس کردم حتی از هاجر

هم خوشگل تر است؛ چرا که تمام دغدغه اش یک خواننده بود، نه انگشت توی هرسوراخی فرو کردن:

"وای خانم خجسته جونم می دونی چی شده؟!"

لبخندی روی لبم نشست و دستش را که جلو آمده بود در دست فشردم:

"جونم خوشگلم؟ چی شده؟"

چشم های قهوه ای درشتش را که مثل چشمان آهو بود به من دوخت و با آب و تاب گفت:
 - "سلنا گومز قراره نه اکتبر همین امسال (۲۰۱۵) آلبوم جدیدش رو به اسم revival بده بیرون، توی شبکه ی
 جهانی جام نیوز اعلام کرده."

و بعد از این حرف مثل یک خرگوش هویج دیده بالا و پایین پرید. خندیدم، هم به خاطر این خبر جالب و هم به
 خاطر خوشحالی جالب تر ثریا که دغدغه اش هم مثل خودش لطیف و ناز بود. در نگاه پسرها به ثریا اصلا آن
 حالت تمسخرآمیزی که نسبت به هاجر وجود داشت دیده نمی شد، ناگهان در همین موقع حسن اظهار نظر
 شگفت انگیزی کرد:

- "وای چه خبر خوبی! می دونی من چندماهه منتظر آلبوم جدیدش بودم؟!"

یادم رفت چه طوری باید نفس بکشم و کلا برگشتم به تنظیمات کارخانه ای، این بشر چه وقتی عاشق سلنا
 گومز شده؟ فراموش نمی کنم که توی ماشین جاوید با چه لحن بدی سی دی سلنا را به من برگرداند و تهدید
 کرد که ماشین را ترک می کند! کوهان هم این بار با کف هردودست فک باز شده اش را (که وانمود می کرد
 دارد می خورد کف خیابان) نگه داشته و باچشمان کاملا گشاد به حسن خیره شد.

ثریا که اولش مثل من جا خورده بود، کمی با دهان باز خیره به حسن نگاه کرد و بعد مثل این که از شوک
 درآمده باشد لبخندی زد و گفت:

- "وای تو هم عاشقشی؟"

حسن مثل یک هوادار حرفه ای با هیجان گفت:

- "آره، کی خبردار شدی؟"

ثریا گوشی اش را بالا گرفت:

- "دخترعموم همین چند دقیقه پیش توی واتساپ برام فرستاده."

جوری به حسن نگاه کردم که یعنی: «حسن؟!...!» و او جوری نگاهم نکرد که یعنی از شگفت زدگی خود تا می
 توانی لذت ببر! تنها نصیب من از آن قیافه ی ذوق زده یک نیش باز بود که بی هیچ حساب و کتابی نثار ثریا
 شده بود. کوهان رو به من گفت:

- "من استعفانامه مو همین فردا می ذارم رو میز طولیه!"

و بعد رو به حسن کرد و کف هردودستش را به شیوه ی سامورایی ها روی هم گذاشت و اندکی سرش را پایین
 آورد و چشمانش را بست و همزمان فریاد زد:

_"اسسسستاد!!!"

و بقیه ی پسرها هم همگی همین حرکت را تکرار کردند با کمی مخلفات:
...استاد!

...اعلیحضرت!!

... مرا بکشید!!!

حسن فاتحانه لبخندی به روی کوهان زد و دست هایش را مثل یک سیاستمدار حرفه ای از هم باز کرد:

_"من متعلق به همه ی شما هستم!"

ثریا که دیگر کاری آنجا نداشت، نگاه مشکوکش را از حسن و بقیه ی پسرها گرفت و به سرعت رفت پیش شورانگیز و زیبا که با فاصله ای نه چندان زیاد از ما ایستاده بودند، بعد هم یک چیزهایی به آن ها گفت که هر سه برگشتند و با دهان باز به سمت پسرها نگریستند.

کوهان نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و گفت:

_"بین تو بچه تهرونی حسن، ورژنت به پشت کوه نمی خوره اصن! ویستا و سون و ایت توی تهرونتون واسه ت ریخته فت و فراوون، تو رو چه به ویندوز نودوهشت آخه؟"

حسن کمی به شعر رپی که کوهان فی البداهه سروده بود فکر کرد، بعد هم حرفی زد که اصلا سرنوشتم را دگرگون کرد:

_"من با «نودهشتیا» بیشتر حال می کنم!"

«جایی دورتر از رؤیا...»

هوا رو به غروب می رفت که ما همگی برای استراحت به کلبه برگشتیم. ماشاله به مهرانگیزبانو که سربالایی های تند پشت کوه را پایه پای بقیه مثل آهو بالا می آمد و حتی خمی به ابرویش نمی نشست، او به لحاظ جسمی واقعا جوان مانده بود! کاش آدم این جوری پیر بشود، احساس می کنم همه ی نگرانی هایی که در سنین میانسالی در رابطه با ایام پیری برای هرکسی پیش می آید با دیدن یک چنین پیرزن باشکوهی کاملا مرتفع می شود، البته پیرزن به لحاظ سنی عرض می کنم.

جاوید می خواست بعد از مراسم برود ولی شیرزادخان نه اهل تعارف و تکلف بود و نه در مراسم می گنجید که این وقت غروب اجازه دهد مهمانش خانه را ترک کند، پس با تحکم مخصوص خودش مانعش شد:

"- تو به مردم این روستا احترام گذاشتی و توی مراسم ختم یکی از اهالی اینجا شرکت کردی و زحمت کشیدی، اصلا من شرم می کنم بذارم این وقت شب با این همه خستگی بری. تو امشب مهمون ویژه ی خودمی، پس نه نیار."

به این ترتیب او هم نتوانست بیش از آن مقاومت کند و به ناچار تسلیم شد. از قبل غذای زیادی مانده بود که گرم کردیم و یک قدری سالاد و مخلفات هم با کمک هم تدارک دیدیم و سفره ی رنگارنگی چیدیم که به قول کوهان «رویداد هفته» بود. البته «هفته» کمی بی انصافی است؛ تقریباً همین یکی دوروزه!

همین رویداد ساده و مختصر با بگو و بخندهای صمیمانه ی اهل کلبه تبدیل شد به یک شام لذیذ و دلچسب. شوخی ها با یک تعارف کوچک از طرف جاوید شروع شد:

"به به، عجب کدبانویی هستی آتریس خانم. واقعا دستپخت لذیذی دارید."
آتی غرید:

"نوش جان!"

گاهی دلم می خواهد یک گاز از لپ این زن بداخلاق بگیرم که ظاهرش اینقدر بدتر از باطنش است! بلافاصله شیرزادخان بل گرفت تا کمی هندوانه زیر بغل ضعیفه اش بگذارد:

"بله، دستپخت خانم من تکه، چی فکر کردید؟ یه پشت کوهه و یه آتی پنجه طلا!!"

جاوید لازم دید کمی روغن داغش را زیاد کند بلکه بیشتر خودش را توی دل این خانواده جا دهد:

"واقعا پذیرایی از این همه مهمون اون هم دو روز پشت سرهم کار هرکسی نیست."

کوهان هم بلافاصله تأیید کرد:

"واسه اینه که دست و پنجه ش عجیب برکت داره، یه وعده غذا می پزه تا دوهفته می خوریم!!"

همه با نگاه های گرد شده به کوهان چشم دوختند، اولش جا خورد و بعد نیشش شل شد:

"خب حالا چرا می زنین؟!"

فرانک نیشگونی از بازوی برادرش گرفت:

"میشه تو از مامی تعریف نکنی؟!"

واقعا کسی نمی دانست چه طوری باید در این شوخی مشارکت کند که به کسی برنخورد، ولی آتی با همان اخم های مخصوصش مشغول خط و نشان کشیدن برای کوهان بود، هرچند همه می دانستند این هم از همان اخم هایی است که خط و نشانش اصلا جدی نیست.

ملکه درحالی که لبخندی کوچک بر لب داشت بعد از فرودادن لقمه اش غیرمستقیم به دفاع از عرووش پرداخت:

- "پشت کوه اصلا هواش کدبانو پروره!"

با این که تعریفش مستقیم نبود ولی آتی را حسابی سرحال آورد، بلافاصله شیرزادخان گفت:

- "این یعنی آقا جاوید آماده باش که دست خالی از پشت کوه نری، حواست که هست؟ هاه؟!"

جاوید با اندکی تحیر ساختگی نگاهش را به چهره ی شوخ شیرزادخان دوخت، معمولا این جور تعارف ها جدی گرفته نمی شود ولی به هر حال او خودش را برای هرگونه شوخی غارنشینی آماده کرده بود و ترجیح می داد خودش را بزند به آن راه:

- "دست خالی که نمی رم؛ کلی سوغاتی تهیه کردم واسه مادرم، چه قدر کوه های این اطراف دارو گیاهی های خوبی داره، یه عالمه ختمی و پونه و ناخنک چیدم!"

داشتم به این همه مهارت در یافتن داروهای گیاهی و این همه جدیت برای چیدنش فکر می کردم که کوهان گفت:

- "تازه دخترایی داره در حد گزنه، با تیول بچین حالشو ببر!!"

صدای خنده ی آقایان بلند شد و خانم ها هم به یک سری لبخند تمسخرآمیز اکتفا کردند.

جاوید فکر کرد از دام شیرزادخان جسته ولی سخت در اشتباه بود:

- "گزنه و تیول و ختمی رو بی خیال، رک و پوسکنده بگم، می خوام برات از پشت کوه زن بستونم!"

هنوز جاوید نظر قطعی اش را نگفته بود که فرانک اعتراض کرد:

- "خب ددی؛ شاید ایشون دلش نخواد از پشت کوه زن بگیره؟ مگه زوره؟"

شیرزادخان ابرویش را بالا داد:

- "اهه! کی جرأت داره رو حرف شیرزادخان حرف بزنه؟! ها؟ جرأت داری جاوید؟"

جاوید محجوبانه سرش را پایین انداخت درحالی که نمی دانست الان دقیقا باید چه خاکی به سرش بریزد، با این حال شوخی شیرزادخان به او این جرأت را بخشیده بود که خیلی محترمانه و سر به زیر او نیز جواب دهد:

- "آخه شیرزادخان؛ کی میاد زنشو به من بده؟!"

نگاه همه گرد شد، نه بابا؟!... به قول ترک ها چه «چخ بیلیمیش»! (یعنی کسی که خیلی حالی اش است و زیادی می داند!)

حسن هم که این مدت حسابی پیش کوهان درس گرفته و به مقام استادی نائل شده بود گفت:

- "من خودم برات یه دختر درنظر دارم درحد گلن کلوب!!"

بعد هم دربرابر نگاه های استفهام آمیز ما نیشش به شیوه ی کوهانی تا بناگوش باز شد و گفت:

- "دختر «عمه پری» رو برات می گیریم حالشو ببری!"

دهان من و فرانک از تحیر باز ماند، گویا این کلمه ی «پری» مرپوژ را به اشتباه انداخت که فوراً پرسید:

- "اون هم یه نیمه جنّه؟!!"

مانده بودم چه جوابی دهم که غیبت حساب نشود، این بار فرزاد نیز خنده اش گرفت ولی خیلی با اقتدار کنترلش کرد، فرانک جواب داد:

- "نه عزیزم نیمه جن نیست، اصل جنسه!"

با مشت به پهلویش کوبیدم و یک اعتراض نه چندان جدی نثارش کردم:

- "خجالت بکش فرا، دوزار ثواب از صبح تاحالا جمع کردیم همه رو فرستادی رفت خونه ی عمه پری!"

فرانک بدون توجه به تلنگر من همچنان سرخوشانه لبخند به روی فرزاد می پاشید! جاوید که دید بحث کاملاً شوخی و جدی قاطی شده، دیگر چیزی نگفت و ترجیح داد شنونده ی محض باشد.

شب خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردیم برای خوابیدن مهیا شدیم، سابقه نداشت توی تهران ساعت ده بخوابیم ولی اینجا کسی دیگر انرژی برای بیدار ماندن نداشت.

قبل از این که هریک به رخت خواب های خودمان برویم به مرپوژ گفتیم:

- "می تونم یه خواهشی ازت کنم؟"

سری تکان داد به نشانه ی موافقت، نمی دانستم تا چه حد انجامش می دهد:

- "می شه به سربازات بگی که گوشیمو بیارن برام؟"

خیره به چشمانم ماند و به فکر فرو رفت، بعد بی آن که چیز دیگری بگوید رفت توی اطاقی که شب پیش با سکینه و آتی گذرانده بود. حس کردم چیزبخودی خواسته ام و او هرگز انجامش نخواهد داد، همان طور که

توی اطاق فرانک می رفتم با خودم می اندیشیدم که طفلکِ اِما (emma) الان بدنش پر از زخم و شپش شده و گرسنه و خسته است!!

تا خواستم در اطاق را ببندم مریوژ را دیدم که آمده پشت در اطاق و گوشی ام را به طرفم گرفته، آنقدر خوشحال شدم که دوست داشتم سرتاپایش را غرق بوسه کنم، با هر کلمه ای که سراغ داشتم از او تشکر کردم ولی او بی آن که جوابی دهد رفت توی اطاق سکینه. من هم به اطاق فرانک برگشتم و در را بستم و لباس های رو را از تنم درآوردم و کمی پیام های نخوانده ی گوشی ام را زیرورو کردم که از بس زیاد بودند ترجیح دادم بگذارم برای یک وقتی دیگر، حتی حال رسیدن به اما را هم نداشتم!

نمی دانم چرا فرانک ترجیح داده بود یک رختخواب برای خودش کنارم بیندازد و قید تختش را بزند؟! توی رختخواب خودم دراز کشیدم و به پهلو غلتیدم.... آخ که چه قدر خواب می چسبد الان! تازه داشت چشمم گرم می شد که با صدایی آرام و غمگین گفت:

- "زینب.... اگه عموفرزادم بخواد برگرده آمریکا.... تو قبول می کنی که باهاش بری؟"

خواب از سرم پرید و نگاهم را در تاریکی به دو گوی درخشانش انداختم که به سقف خیره شده بود.... چه باید می گفتم الان؟

- "خب.... من دوست ندارم جایی غیر از ایران زندگی کنم، ولی اگه فرزاد...."

حرفم را فروخوردم، واقعا سردرگم و گیج بودم.

- "حرف دلت رو بزن، چه قدر امکان داره برات شرط بذاری که بمونه؟"

بغضم گرفتم، من و شرط گذاشتن برای کسی که نفسم به یک نگاهش بند بود؟

- "من.... هیچ شرطی برات نمی ذارم...."

برگشت و نگاه مضطربش را به من دوخت:

- "جدی نمی گی زی زی؟!"

نشانی از شوخی در نگاه خسته و جدی ام نبود:

- "چرا باید درباره ی یه همچین موضوع مهمی شوخی کنم؟"

لحنش به ناامیدی گرایید:

"- مادر جون تمام امیدش به اینه که تو بتونی پابندش کنی، همون طور که کوهان رو توی مدرسه پابند کردی.... وقتی فهمید واسه اولین بار دل پسرش یه جا گیر کرده چهل سال جوون تر شد.... حالا این اصلا خوب نیست که تو این جور تسلیم و راضی هستی. گاهی لازمه یه کوچولو فمنیست باشی."

دلیل اصلی این شعارهای فمنیستی اش را درک می کردم، پس رفتم سر اصل مطلب:

"فرانک این جور که من فهمیدم فرزند مادر جون رو می پرسته، کافیه مادر جون بگن نرو، می تونه بهشون نه بگه؟"

فرانک آهی کشید و دوباره به سقف چشم دوخت:

"- عموفرزاد برای برگشتن به آمریکا کاملا مصممه، یه بار هم تلویحی به مادر جون گفته که در این یک مورد اصلا با من حرف نزید چون حتی اگه قبول کنم یه عمر به خاطر این موضوع ازتون دلگیر می شم. مادر جون مطلقا یه همچین چیزی رو نمی خوان، دوست دارن عمو به میل و اراده ی خودش ایران رو انتخاب کنه و بمونه...."

تک خند بی صدایی زد:

"- هوم.... لابد من هم کرم سر قلاب این ماجرام، آره؟"

دستپاچه و نگران نگاهش را به نگاه خشمگینم دوخت:

"- نه نه، چرا همچین فکری می کنی؟"

حرفش را بریدم:

"- یه کلمه بهم بگو، اگه من بگم با فرزند تا ته جهنم هم می رم، بازهم به خاطر علاقه ای که بین من و فرزند

شکل گرفته خوشحال می مونی؟"

ملتمسانه سری تکان داد:

"- زینب.... خواهش می کنم مادر جون رو ناامید نکن، فقط واسه یه بار هم که شده.... اینقدر مردذلیل نباش.

زینب تو الان قلب عمومو توی مشتت داری، این تنها فرصتیه که شاید بتونی هر جور که می تونی بهش تحکم

کنی و وادارش کنی به میل رفتار کنه، یا حالا یا هیچ وقت!"

بغضی تلخ گلویم را فشرد:

- "اگه بهم بگه نه چی؟ خرد نمی شم؟ داغون نمی شم؟ اگه بگه گور بابای هرچی ازدواجه و قید همه چیو بزنه و بره چی؟ وقتی به مادر جون گفته نه، توقع داری تسلیم خواسته ی من بشه؟ کسی که کمتر از یه ماهه می شناسه و بهش حتی انس چندانی نداره؟"

فرانک لبش را گزید و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش فروچکید، خدایا؛ من بغض می کنم و او اشک می ریزد؟ پس حساب دل من چه می شود؟!

- "زینب، عموم امکان نداره دست ازت بکشه...."

با لحنی تندتر از همیشه کلامش را قطع کردم:

- "چرا نداره؟! مگه من کی هستم؟ آنجلینا جولی؟ نیکول کیدمن؟ ملکه الیزابت؟!"

اونیز کاملاً جدی بود:

- "تو زینب خجسته ای! بهتر از اون چیزی که همیشه فکر می کنی...."

این حرف درهر شرایط دیگری می توانست تا حد مرگ ذوق زده ام کند ولی نه حالا که همه چیز بوی تزویر می داد:

- "باشه من بهترم.... فقط دیگه نمی خوام چیزی بشنوم."

و رویم را از او چرخاندم تا ببیند که اشک چگونه بی صدا و آرام از گوشه ی چشمانم سرخورد و روی بالشم چکید....

آخرین حرفش فقط دو کلمه بود:

- "معذرت می خوام...."

جواب من کلمه ای نداشت، صدای خفیفی بود که از بالا کشیدن بی اراده ی بینی ام بلند می شد، مطمئنم فهمید ولی دیگر چیزی نگفت تا بیش از این آزارم ندهد. با این حال وقتی دستش را روی شانه ام انداخت و سرش را برکمرم فشرد دلم برایش سوخت، داشت منت کشی می کرد....

- "فرا یه کاری بگم برام انجام می دی؟"

- "تو جون بخواه عشقم!"

- "شماره ی شهرزاد رو بهم بده. البته اول اجازه ش رو بگیر، بعد."

سکوت طولانی اش نشان از تحیر و یا شاید نگرانی داشت، با این حال دستش را که برداشت و مشغول و ررفتن با گوشی اش شد فهمیدم که به خواسته ام تن داده است، لحظاتی بعد گفت:

"برات ارسال کردم... فقط...."

می دانستم بقیه اش چیست، اجازه ندادم ادامه دهد:

"هیچی نگو؛ شب به خیر!"

"اوکی... شب به خیر."

صبح روز بعد زودتر از بقیه بلند شدم، حتی شیرزادخان هم هنوز بلند نشده بود. نمازصبحم را خواندم و به حیاط رفتم. گرگ و میش صبحگاهی صفحه ی آسمان را به بوم یک نقاش هنرمند بدل کرده بود. روی تخته سنگی که برفراز یکی از تپه های اطراف کلبه قرار داشت نشستم و مشغول تماشای طلوع خورشید شدم. از این جا تمام روستا یکپارچه پیدا بود.

خانه های ساده و باصفای روستائیان با آن سقف های شیروانی در دل دره ای که تپه های کوتاه و بلند ساخته بودند آرمیده و گاهی چراغی روشن می شد و پس و پیش چراغ دیگری خاموش.

به تمام اتفاقاتی که در این یک سال و مخصوصا این یک ماه اخیر برایم افتاده بود فکر می کردم، به این که تا چه حد حکم همان کرم سرقلاب را دارم و تاچه حد می توانم قلبا به چنین چیزی اعتقاد داشته باشم؟ آیا فرزند عاشق من است یا دنبال یک همراه برای سفر به آمریکاست تا به این وسیله کمی هم دل مادرش را به دست آورده باشد؟ بعد از ازدواج احتمالی مان چه قدر پایبند من خواهد بود؟

اکنون ساعت پنج و نیم بود و با یک حساب سرانگشتی می شد حدس زد که الان حول و حوش نه و نیم، ده باشد در واشنگتن. باید با شهرزاد حرف می زدم، مطمئنا صداقت کسی که از من متنفر است بسیار بیشتر از کسانی است که ابراز علاقه می کنند. شماره اش را توی واتساپ سرچ کردم، خوشبختانه عضو بود، تایپ کردم:

«سلام شهرزادجان. حالت خوبه؟ زینب خجسته هستم. می تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟»

امیدی به جوابش نداشتم، دست کم نه حالا... ولی به طرز معجزه واری جواب داد:

«سلام. خواهش می کنم. بفرمایید.»

لحنش کمی آزارم می داد، او حتی حالم را نمی پرسد!

«می خواستم بدونم فرزادخان از نظر شغل و موقعیت اجتماعی چه وضعیتی داره اونجا؟ لطفا صادقانه جواب

بده.»

کمی طول کشید تا جوابش بیاید، نمی دانم داشت با خودش کلنجار می رفت که چه بنویسد یا دستش برای تایپ کند بود؟ فقط می دانم صبرم دیگر داشت تمام می شد....

«اینجا وضعیت خوبه، خیلی خوب. شغل و درآمد عالی داره، همین طور هم خونه و زندگی خوب. برای این می پرسى که می خوام ببینی اگه باهاش ازدواج کردی قراره چه جورى اینجا زندگی کنی؟»

«نه، برای این پرسیدم که ببینم چه قدر منصفانه ست اگه ازش بخوام برای زندگی ایران رو انتخاب کنه.»

این بار جوابش آنقدر سریع آمد که نتوانستم محک بزنم چه وقتی این همه را تایپ کرده؟

«خیلی خوش خیالی اگه فکر کنی حتی ذره ای به چنین درخواستی اهمیت می ده، اون اینجا هیچی کم نداره

که به خاطر یه زن بخواد این همه موقعیت عالی رو رها کنه و برگرده ایران! که چی بشه؟ یکی بشه مثل خان

داداشم؟ همون یه آتی برای هفت پشت مون بسه، تودیکه لازم نیست واسه داداش فرزادم نقشه بکشی.»

دلش شکست ولی او هم حق داشت....

«من برای کسی نقشه نکشیدم، ولی ظاهرا این خواسته ی مادرتونه. ایشون دل خوش کردن به این که من

بتونم پابندش کنم ایران، گویا بابت این موضوع حسابی هم سرحال و پر انرژی شدن. با این حساب اگه من به

فرزادخان بگم که حاضرم باهاش بیام آمریکا مادرتون ممکنه تنها امیدشون رو از دست بدن، اینه که خواهش

می کنم نه به خاطر من، به خاطر مادرتون کمی شمشیرت رو غلاف کن. من دشمنتون نیستم، می خوام کمک

کنم، همین.»

گویا کمی نرم شد، چون پیام بعدی اش رنگی از خشونت نداشت:

«من از خدایه که داداشم با یه خانم ایرانی متشخص مثل شما ازدواج کنه و من هم اینجا از تنهایی بیرون بیام.

با شناختی هم که ازت پیدا کردم فکر می کنم دوست خوبی هستی. بی رنگ و ریا و مهربون و فداکار. وقتی

کوهان تا این حد دوستت داره یعنی می شه دوستت هم داشت. با این حال اگه می گم فرزاد بر نمی گرده به

خاطر اینه که خوب می شناسمش. اون از نظر ظاهر مثل سیبیه که با خان داداشم از وسط نصف شده ولی از نظر

فکری هیچ شباهتی بهش نداره، فرزاد دنبال پیشرفته، اهل برگشتن به اصل و ریشه و این چرندیات نیست.»

راستی که وقیحانه است چرند نامیدن اصل و ریشه!

«پس چرا تصمیم گرفته با من ازدواج کنه؟ شما دلیلش رو می دونی؟»

«دلیلش روشنه، چون از تو خوشش میاد. چشمش رو پر کردی، فقط همین! ولی مطمئن باش اگه حس کنه

قراره سر راه پیشرفتش قرار بگیری و بهش بگی دست از زندگی مرفهش اینجا بکشه و بیاد ایران سگدو بزنه

واسه یه لقمه نون که امروز و فردا قیمتش یکی نیست حتی یه لحظه هم بهت فکر نمی کنه. من و فرزاد با هم بزرگ شدیم و هیچی از هم پنهون نداریم، فرزاد از تو خوشش میاد ولی عاشق و دیوونه ت نیست که فکر کنی به خاطرت هرکاری می کنه.»

دلَم بد شکست، خیلی بد....

«چنین احساسی رو قبلا هم نسبت به دختر دیگه ای داشته؟ تو که همدمش بودی باید بدونی، نه؟!»

کمی مکث.... باز هم احتمالا داشت فکر می کرد چه بنویسد چون فهمیده بودم دستش برای تایپ فوق العاده سریع است!

بعید نیست دروغ بگوید تا منصرفم کند، مثلا هزارتا دختر چشم آبی و موطلایی برایم ردیف کند که اینها را داشته و نیازی به تو ندارد!! ولی من این سؤال را پرسیده ام چون جوابش هرچه باشد قسمتی از تصمیم گیری ام خواهد بود....

«فرزاد اهل دل بستن و دل دادن نیست، بهتره بگم اهل پابند شدن نیست!»

«پس داشته و پابند نشده، درسته؟»

«تاحالا هیچ زنی توی زندگیش نبوده، نه دوست دختر نه معشوقه نه هرچیز دیگه ای. به نظرش دل بستن به یه

زن مسخره ترین کار روی زمینه، همین طور هم وقت گذروندن با خانمها به عنوان سرگرمی.»

لبخندی بر لبم نشست ولی بلافاصله محو شد:

«پس من کجای زندگیشم؟»

لحظاتی طولانی مکث....

«نمی دونم، شب به خیر!»

بی رحمانه بود....

«شب بخیر....»

واتسآپ را بستم و به افق خیره شدم، جایی که خورشید از پشت کوه ها آرام و خرامان رخ عیان می کرد....

ناگهان با شنیدن صدای کسی که دین و دنیایم بود از افکار درهم و پریشانم بیرون آمدم:

- "صبح بخیر..."

حسابی دستپاچه شدم ولی مطلقا چیزی بروز ندادم و فقط شالم را کمی مرتب کردم و با لحنی سرد و جدی

جوابش دادم:

- "سلام، صبح بخیر."

کنارم روی زمین نشست، رو به همان سویی که من نشسته بودم؛ طلوع آفتاب....

حالا برای اولین بار او پایین تر از من قرار داشت، هرچند که بلندی فعلی ام را مدیون این تخته سنگ بودم! دلم شهری پر آشوب بود، نمی دانستم چرا اینجاست و با اجازه ی چه کسی آمده؟ خودش؟ مادرش؟ برادرش؟.....

بالاخره انتظارم سرآمد و قفل سکوتش را شکست:

- "از چیزی ناراحتی؟"

او چه طور اینقدر سریع می فهمد که حالم عادی نیست؟
نخواستم قافیه را ببازم:

- "نه، از چی باید ناراحت باشم؟"

و تک تک کلمات زهرآگین شهرزاد از پیش چشمانم گذشت، دروغی در آن ها حس نمی کردم، کاملا صادقانه بود با قدری نمک بر روی زخم دلم....

با یک بنفشه ی کوچک وحشی که از روی زمین چیده بود مشغول بازی شد....

- "دیشب مادرجون اصرار داشتن که امروز حتما باهات صحبت کنم، بعدش اگه مشکلی نبود رسماً بریم سر اصل مطلب."

ها؛ پس این نسخه ای است که ملکه برایش پیچیده و گرنه خودش....

بی خبر از نجوای کشنده ی درونم ادامه داد:

- "من و تو شاید نمونه ی نادری باشیم که نه شروع مون مثل بقیه بود، نه ادامه مون؛ حرفی نمی زنیم ولی تفاهم بالایی داریم، موافقی؟"

این یعنی همچنان ساکت باش و هرچه می گویم بگو چشم! تفاهم بالا همین است دیگر؛ نه؟!

نگاه خریدارانه اش را از فرق سر تا نوک پایم چرخاند درحالی که لبخندی نامحسوس را پشت لبهایش پنهان می کرد. مثل شیطان رجیم بود این بشر!

من اما همچنان خیره به طلوع خورشید اجازه دادم با نگاهش زیرورویم کند، سکوتم آنچنان که می اندیشیدم باعث خرسندی اش نبود، لبخند از لبش رفت و دستش را جلو آورد و بر دستم گذاشت ولی من بلافاصله آن را پس کشیدم و گله مند نگاهش کردم، اعتراض کرد:

- "فرار می کنی ازم؟"

سکوت را دیگر جایز ندانستم:

- "فعلا نامحرمیم...."

اخمی میان چهره اش نشست که اگر نه بیشتر از لبخند، کمتر هم زیبایش نمی کرد:

- "چیبه؟ نکنه می خوام بزنی زیر همه چی که ناز می کنی؟"

آهی سرد از سینه ام بیرون آمد:

- "من ناز کردن بلد نیستم، فقط حدود شرعی رو یادآور شدم."

پوزخندی زد و روی از من گرداند و به نقطه ای نامعلوم درافق چشم دوخت....

- "بوهای خوبی به مشام نمی رسه!..."

ولحظاتی بعد دوباره به من خیره شد:

- "چیزی شده زینب؟!"

آخ که وقتی اسمم را این طور دل انگیز می گفت دوست داشتم جانم را به پایش بریزم....

- "اگه ازتون سؤال کنم، صادقانه جواب می دین؟"

چهره درهم کشید:

- "چه طور شد یهو؟ این چه مدل حرف زدنه؟ «ازتون!» «می دین!»..... پیشرفت کردی؟"

لب گزیدم....

- "اگه این وصلت جور نشه باز هم همینو می گی؟"

این بار آشکارا خشمگین شد:

- "چرا نباید جور شه؟ مثل این که تو یه چیزیت هست، مشت و مال دلت می خواد؟!"

و با مشت کوبید به پهلویم که عجیب درد داشت ولی من فقط لبم را گاز گرفتم و چشمانم را برهم فشردم،

نفهمیدم خلاصه شوخی می کند یا جدی ست، فقط وقتی لبخند محو و نامحسوسی را پشت نگاهش خواندم،

فهمیدم که از نظر غارنشینی هیچ فرقی با شترزاد ندارد!

هنوز قول نداده بود که صادقانه جوابم را بدهد ولی به هرحال من پرسیدم، چرا که درحال حاضر حتی دروغش

نیز می توانست دلخوشم کند:

- "قصدشما از ازدواج با من چیبه؟"

لبخند کوچکی کنج لبش نشست:

"الان اگه کوهان اینجا بود می گفت اه اه چه قدر کلیشه ای!"

حرصم گرفت ولی دم فروبستم:

"باشه، من تکراری، کلیشه ای، فیلم فارسی..... لطفا جوابم رو بده."

بازدمی کلافه تحویل هوای کوهستان داد و کمی مکث کرد:

"قصدم از ازدواج با تو اینه که زن بگیرم!!"

این بار کمی عصبانی شدم:

"فرزادخان من جدی پرسیدم!"

او نیز لحنش کمی خشن شد:

"یه باردیگه پسوند و پیشوند به اسمم ببندی همین جا یه لقمه ی چپت می کنم، اصلا هم تو فکر حدود

شرعی نیستم! فقط گفتم که بدونی."

داشتم از هدف دور می شدم:

"واقعا حدود شرعی برات معنایی نداره؟"

طفره رفت:

"سؤال همین بود؟"

فهمیدم که تصمیم دارد همین طور مرا سربدواند....

"سؤالم اونی بود که جوابش رو به شوخی دادی."

سری تکان داد، اندکی به تمسخر....

"ها؛ قصدم از ازدواج با تو.... گرفتم!"

وقتی سکوتم را دید کمی فکر کرد و دوباره گفت:

"برو سر اصل مطلب!"

گرفتم!

"بذار از اول شروع کنم، از همون روزی که توی مزرعه ی سیب زمینی هاگرید.....(سوتی ام را با گزیدن لبم

جمع و جور کردم!) شیرزادخان داشتی کار می کردی....."

لبخندی به پهنای صورتش زد، فکر کنم از این کلمه ی هاگرید خیلی خوشش آمده بود! ادامه دادم:

"من با شیرزادخان اشتباه گرفتم ات ولی به نظر می رسید... (کمی سخت بود اینطوری خطاب کردنش)... تو... کاملاً منو می شناسی!"

سرش را به سویم چرخاند و نگاهش را به نگاهم دوخت، نور آسمان اندکی چشمانش را می زد و بی اراده کمی تنگش کرده بود، این جوری ممکن بود خیلی زود از هوش بروم... کم کم داشت منظورم را می گرفت و حالا منتظر ادامه ی حرفم بود، ولی من دلم می خواست خودش هم کمی مشارکت کند:

"دیدار من و تو از اول برنامه ریزی شده بود؛ نه؟!"

سری به نشانه ی جواب منفی تکان داد:

"نه اون طوری که تو فکر می کنی، قرار بود پیام واسه کمک، آتی ازم خواست. البته من اونقدر احمق نیستم که نفهمم وقتی به یه آقای مجرد اصرار می شه که یه کاری در رابطه با یه خانم جوون فقط و فقط از دست اون برمیاد، معنی اینه که نقشه ای زیر سره! منتها موضوع اینه که من اصلاً اطلاع نداشتم تو جوونی و مجرد، ضمناً این ماجرا یه کمی غیرعادی تر از پیش بینی من بود، مبارزه با یه جن!"

سکوت کردم تا اگر لازم است ادامه دهد، او نیز معطلم نگذاشت:

"کسی نگفت قراره پیام یه خانم معلم جذّاب و ملیح رو ملاقات کنم تا اگه خدا خواست عاشقش بشم و دستشو توی دستم بگیرم..."

وای که با روح و روانم داشت بازی می کرد این بشر! ادامه داد:

"... البته قبلاً تعریف توی کل خانواده پیچیده بود، داداش و آتی از دلبستگی کوهان به تو گفته بودن و آوازه ی مهارتت در سربراه کردن جونورایی مثل کوهان به گوش من هم رسیده بود، ولی توی ذهنم یه خانم معلم میانسال و متأهل بودی، چون کسی بهم نگفته بود که مجردی و جوون."

این بار کلامش را بریدم:

"یعنی عمداً نخواستی بودن این موضوع رو بدونی یا همه چی اتفاقی بود؟"

لب و لوچه ای برچید:

"نمی دونم؛ شاید نقشه ای پشت این کارهاشون بوده چون خودشون خوب می دونستن اسم یه دختر جوون بیاد و پشتش یه نقشه ی ازدواج سوسو بزنه حتی از ده کیلومتریشم رد نمی شم چه برسه به این که بخوام با سر وارد ماجرا شم!"

"چرا دقیقا؟ چرا اینقدر از ازدواج فراری بودی؟"

"قراره صادقانه جواب بدم دیگه؟"

سری تکان دادم....

"من یه کمی خودخواهم، تا الان هم زندگیمو روی صلاحدید شخصیم ساختم و موفق هم بودم، تنها دلیل علاقه من به تو اینه که اصلا شبیه من نیستی و کاملا برعکس؛ به هرکسی فکر می کنی جز خودت! پس دلیلی نداره این بار نه بگم وقتی تو با همه ی خانم هایی که تا امروز شناختم صدوهشتاد درجه فرق داری."

جوابش هم شیرین بود و هم تلخ وزهرآگین.... درست است که من تا همین لحظه هم دربرابر فرزند نه خودم را دیده ام و نه برای زندگی مان تصمیم از پیش خودم در سر پرورانده ام، ولی این که بره وار سرم را بیندازم پایین و به هرآنچه که می خواهد بی چون و چرا تن دهم بدون این که منظور اصلی ملکه را نادیده بگیرم عین خودخواهی است دیگه؛ نه؟! من الان در میان یک پارادوکس عظیم گیر افتاده ام؛ شرط گذاشتن برای این مرد که آینده اش را بر پایه ی خیالی واهی از من بنا کرده یک جور ستم است و بی قید و شرط تن به آغوش تنها عشق زندگی ام سپردن جور دیگری ستم.... با گزینه ی اول فرزند را شکسته ام و با گزینه ی دوم ملکه را؛ باید چه می کردم؟ تکلیف من این وسط چیست؟

اگر بخوام سبک وسنگین کنم و طرف سنگین تر را انتخاب کنم یک طرف این ماجرا من و فرزند هستیم و طرف دیگر ملکه، اگر به میل فرزند رفتار کنم درواقع خودم نیز به دلخواهم (که تن سپردن به خواسته ی عشقم است) رسیده ام، با این حساب طرف اول سنگین تر است، اما حجم احساسات یک مادر با هیچی در این دنیا قابل مقایسه نیست!

من اکنون سردرگم و حیرانم برای یک انتخاب، مهم نیست که این وسط افکار فمینیستی فرانک لطمه ای ببیند یا من مثل خانم های دیگر نگویم چرا باید به خواسته ی کسی تن دهم که برایم اصلا هویتی مستقل قائل نیست و مرا جزو مایملک شخصی اش می داند؟ برای شخص من - صرفنظر از حرف های زیادی صادقانه ی فرزند- چیزی جز بودن درکنار عشقم مهم نیست، گفته ام و روی این حرفم می مانم که اگر بخواد تا ته جهنم هم با او می روم، پس این که چرا و با چه نقشه ای وارد زندگی این مرد شده باشم بازهم برایم مهم نیست، جایی که به ساعت مچی اش حسادت می کنم چرا باید از این که جزو مایملک شخصی اش باشم دلخور ونگران شوم؟

اما ملکه... حتی اگر مرا کرم سر قلاب هم فرض کرده باشد یک مادر است و من نمی توانم در برابر خواسته ی قلبی یک مادر بی تفاوت باشم، با این حال اگر بگویم که به خاطر این خانم تصمیم دارم از او بخواهم زندگی اش را در آمریکا رها کند و بیاید چه می شود؟ آیا خواسته ی قلبی ملکه این است که من برای تطهیر خودم او را از چشم پسرش بیندازم یا دست کم باعث رنجیدگی پسرش از او شوم؟ در این صورت او چه نیازی داشت که مرا واسطه کند؟ شخصا وارد گود می شد و می گفت نرو تا نهایتا یک نه بشنود یا جواب مثبتی آکنده از دلخوری و نارضایتی که نوک تیزش رو به سوی یک مادر داشت....

صدها پاراگراف فکر نانوشته و ناخوانده تنها در لحظه ای از ذهنم عبور کرد و من همگی را به تجربه ی شهودی دریافته بودم و نیازی به ویرایش و تجدید نظر در سطورش نداشتم، با این حال تصمیم گیری برای یک شروع حساب شده واقعا سخت و نفسگیر بود:

"یعنی اگه الان ازت بخوام که ایران زندگی کنیم، می شم شبیه بقیه ی زنها؟"

چشمانش را به من دوخت و این بار نه به خاطر نور آسمان، بلکه برای عمق بخشیدن به نگاهش آنها را کمی تنگ کرد:

"می خوای باور کنم که تو در این یک مورد می خوای خودخواهانه رفتار کنی؟ فقط بهم بگو کی ازت خواسته چنین چیزی رو مطرح کنی؟"

وای که او چه قدر تیز است! من چه کنم با این همه هوش که در برابر حماقتم خودنمایی می کند؟

"کسی ازم چنین چیزی نخواسته، ولی می خوام بدونم کجای احساسات قرار دارم؟ یعنی دوستم داری صرفا واسه این که امکان نداره نظرم رو بهت تحمیل کنم چون در غیر این صورت عشقی هم وجود نخواهد داشت یا این که موضوع مهم تر از این حرفاست؟ رک و بی پرده بگو، عاشقمی به هر قیمتی یا صرفا مایل به ازدواج با منی به شرطها و شروطها؟"

کمی فکر کرد، ظاهرا افکار او برخلاف من کمی نیاز به ویراستاری داشت....

"نمی تونم بگم عاشقتم به هر قیمتی، دروغ چرا؟ من زندگیمو به زحمت ساختم و نمی تونم به پای یه عشق حساب نشده همه ش رو ببازم. ولی....."

نگاهش را دوباره به من دوخت، این بار کمی باحسرت:

"تو اگه نباشی دیگه انگیزه ای واسه ادامه دادن ندارم.... زینب با من این کارو نکن، خواهش می کنم!"

و دستم را بی مهابا فشرد، این بارحتی قادر نبودم دستم را پس بکشم و حدود شرعی را یادآور شوم، تمام تنم از هجوم آدرنالین داغ شده و قلبم ضربانی بی حساب و کتاب یافته بود، او دارد با من چه می کند؟ خدایا تکلیف من این وسط چیست؟ کدام کفه ی ترازو سنگین تر است؟ این چه بازی تلخی است که روزگار سرم درآورده؟ از روی زمین برخاست و مقابلم ایستاد، من نیز بی اراده با کشیده شدن دستم بلند شدم و رو درروی یکدیگر قرار گرفتیم، بی آن که نظرم را بپرسد یا حتی بابت این تجاوزگری عذربخواهد فشاردستش را هرلحظه بیشتر می کرد و من دیگر تقریبا می لرزیدم....

- "اگه حتی یه درصد احتمال می دادم ممکنه نه بگی اجازه نمی دادم محبتت اینقدر توی دلم ریشه کنه، روزی که به خاطر بستن دهن عمه پری اون خواستگاری کذائی رو ازت کردم فقط یه علاقه ی نوپا و کم اهمیت بود، تو برام با بقیه فرق داشتی چون واقعا فرق داشتی! اما فکر نمی کردم تصمیم بگیرم برای زندگیم انتخابت کنم...."

حتی نسیم خنک صبحگاهی نیز قادر نبود از التهاب درونم بکاهد و تمام هنرش به رقص آوردن طره های بازیگوشی بود که از زیر شالم بی اجازه گریخته بودند، درسکوتی که نه از سررضایت بود و نه از سر ناراحتی فقط گوش سپرده بودم به دل انگیزترین صدای روی زمین که با تک تک کلماتش قلب و روحم را به بازی گرفته بود....

- "وقتی الکی مثلا خواستگاری کردم و تو الکی مثلا به خاطر آمریکا جواب رد دادی، تازه فهمیدم قضیه جدی تر از این حرفاست که تحمل جواب نه شنیدن از تو رو داشته باشم. همون لحظه همه ی دنیا و آخرتم شدی، همین حالا هم مطمئنم تو به من نه نمی گی، الانم الکی مثلا رفتی گل بچینی.... آره زینب؟ داری گل می چینی؟!"

نزدیک بود سرم را روی سینه اش فرود آورم و با صدایی که تمام کوهستان را پر کند بگیریم.... با این حال تمام واکنش من به این حرف ها نگاهی بود که به زمین افتاد و بغضی که در گلو خفه شد. خوش به حالش که مرد بود و می توانست بر احساساتش غلبه کند، وای به حال من که اگر کلمه ای دیگر می گفت کنترل اشک هایم را از دست می دادم....

وقتی دید قصد ندارم جوابش را بدهم دستم را رها کرد و قدمی از من فاصله گرفت. تمام شکوه کوهستان درمقابل چشمانم رنگ باخته و تا نابودی کامل فاصله ای نداشتم. حتی همین یک قدم فاصله هم آنقدر آشفته ام کرد که بی اراده به چشمان بی نظیرش چشم دوختم، همچنان باصلابت و محکم می نمود ولی کوهی از درد

و رنج را پشت نگاه مغرورش پنهان می کرد، چرا اینقدر دوستش دارم؟ چرا حتی نمی توانم الکی مثلا برایش کمی ناز کنم؟ چرا حتی حالا که دلیل ناز و نیازم چیز دیگری است بازهم از خودم و حرف هایی که می زنم اینقدر بیزارم؟ من و شرط گذاشتن برای بتی که روز و شب سجده اش کرده ام؟ آه خدایا چه به سرم آمده....

دیگر حرفی نزد، منتظر هم نماند تا با خودم کنار بیایم، لحظاتی طولانی بی آن که حرفی میان مان ردوبدل شود، خیره به یکدیگر نگاه کردیم، آنگاه از کنارم گذشت و به طرف کلبه سرازیر شد، نگاهم به دنبالش کشیده شد، حتی برنگشت تا باردیگر نگاهم کند، حس می کردم لحظه ی آخر سرد و بی روح شده بود یا شاید هم....

الکی.... مثلا.... سرد و بی روح.....

نخستین طلوعه های خورشید که سرزد و گله های سپید ابرها روانه ی سینه ی آبی آسمان شدند، به کلبه برگشتم و با سفره ای که روی ایوان پهن شده بود روبه رو شدم. از این که در آماده کردن صبحانه کمک نکرده ام زیر لب عذرخواستم ولی آتی اخمی به رویم پاشید که یعنی: «خجالت بکش؛ این حرفا چیه؟!»

وقتی کنار فرانک نشستم تا آتی از سماور کنار دستش یک چای داغ و خوش رنگ برآیم بریزد، برای لحظه ای بی اختیار نگاهم به روبه رویم افتاد و مسخ چشمانی شدم که نگاه خیره اش به من پر بود از دلخوری.... سرم داغ شد و به زحمت دیده از او برگرفتم حال آن که حتی یک لحظه نمی توانستم بر نیازم غلبه کنم، کاش راهی بود که به او بفهمانم هرچه گفته ام خلاف میل باطنی ام بوده، کاش یک نفر در این دنیا پیدا می شد که کمی؛ فقط کمی درکم کند....

دیگر کسی سر سفره شوخی نمی کرد، شاید این اولین باری بود که صدایی از کسی بر نمی خاست، حتی در نگاه های گریزان کوهان به من نیز ته رنگی از نگرانی موج می خورد.

بلافاصله بعد از صبحانه جاوید عازم بازگشتن به تهران شد و درمقابل شیرزادخان سرپا ایستاد:

"شیرزادخان من با اجازه رفع زحمت می کنم."

"این حرف ها کدومه، زحمت یعنی چی؟ خوشحال می شیم اگه بازهم پیشمون بمونی."

جاوید که این را تعارفی بیشتر تلقی نمی کرد خرسندی را پشت نگاهش پنهان کرد و او نیز در تعارفش اصرار ورزید:

"نه دیگه، جایز نیست بیشتر از این معطل کنم، راه رفتنی رو باید رفت."

شیرزادخان به سویش رفت و بازویش را گرفت:

"ببخش اگه بد گذشت بهت، شوخی کردیم باهات، یه قدری هم خسته ت کردیم...."

جاوید نیز شرط ادب را به جا آورد:

"این حرف ها کدومه؟ اونقدر از شما درس گرفتم که به جای همه ی از دست رفته هام کافیه. خیلی مردی

شیرزادخان، خیلی!"

جواب شیرزاد فقط لبخندی بود که روی صورت بس مهربانش درخشید.

آنگاه جاوید رو به حسن گفت:

"من با شما اومدم اینجا، الان هم وظیفه دارم اعلام کنم که در خدمتون هستم برای برگردوندن تون. اگه

خواستید آماده شید."

حسن نگاهی به من انداخت و من علیرغم این که مایل نبودم پشت کوه را ترک کنم تصمیم گرفتم به

همراهش بروم، ولی هنوز حرفی نزده بودم که فرزاد خیلی محترمانه حالش را ساندویچ کرد و یک لقمه داد به

خودش:

"ممنون؛ خودم برشون می گردونم."

نگاه جاوید به او سرشار از دلخوری بود ولی تمام احساسش را پشت یک جمله ی کوتاه پنهان کرد:

"باشه، حرفی نیست."

اما این بار من کوتاه نیامدم:

"اگه اشکالی نداره کمی صبر کنید، الان حاضر می شم."

خشم و ناباوری بود که در نگاه فرزاد می دیدم و حیرتی که جمع را فرا گرفته، فرانک با لحنی ملتمسانه سعی

کرد دلم را نرم کند:

"چرا زی زی جونم؟ نمی خوای بیشتر پیش من بمونی؟"

نگاه سردم را به او دوختم:

"بحث خواستن و نخواستن من نیست، راه طولانی و خطرناکه، درست نیست ایشون تنها برگردن."

این بار ملکه بود که با پیشنهادش دلم را لرزاند:

"اگه تو راضی بشی، از اسفندیار می خوام که باهش بره، قبوله؟"

اسفندیار راننده ی شخصی ملکه بود که تمام این مدت بی سروصدا کنارمان بود و درهیچ شوخی و حرفی هم

مشارکت نمی کرد.

نمی خواستم کار به اینجا بکشد، جایگزینی که ملکه معرفی کرده بود به اندازه ی کافی قانع کننده به نظر می رسید ولی من دنبال بهانه بودم که بروم، چرا بمانم وقتی به نظر می رسد که قرار نیست اتفاق مهمی بیفتد؟ سربه زیر و شرمسار گفتم:

- "نه ممنون؛ من باید زودتر برگردم...."

پیمانه ی شکیبایی فرزاد لبریز شد و سکوتش را مجددا شکست:

- "مشکلت چیه که همه ش دنبال بهونه ای؟"

جوابم تنها نگاهی غمزده و بی روح بود، دلم می خواست به همه ی آن ها بگویم دست از سرمن بردارند و اجازه دهند من آن کسی نباشم که قرار است فرزاد را در ایران نگه دارد، من آدم این کار نیستم.... اجازه دهند بروم دنبال زندگی کسل کننده ی خودم، ای کاش هرگز فرزاد را ندیده بودم، ای کاش هرگز دل به عشقش نمی بستم....

بی آن که جوابی به او دهم از میان جمع گذشتم و به طرف اطاق فرانک رفتم تا حاضر شوم و وسایلم را بردارم، متوجه نگاه نگران جمعی شدم که درسکوت به دنبالم روانه شد و حتی اشاره ی خفیفی را حس کردم از جانب فرزاد به سوی مادرش....

ساکم از قبل بسته بود و فقط مسواک و حوله و چادرنمازم بیرون بود که برداشتم و درون ساکم چیدم، بعد هم لباس هایم را عوض کردم و مشغول بستن دکمه های مانتویم شدم که در اطاق به صدا درآمد، توقع دیدن فرانک یا آتی یا هرکس دیگری را داشتم ولی در که باز شد با دیدن ملکه آه از نهادم برخاست.... این دقیقا همان لحظه ای است که به شدت نگرانم بودم، هرسوآلی که داشته باشد مهم نیست، من هنوز هیچ جوابی برای این بانو آماده نکرده ام....

- "چرا داری این جور ترک مون می کنی دخترم؟"

وای خدایا؛ کسی می تواند ادعا کند که لحن این بانو را تا کنون چنین کرنش وار تجربه کرده؟

- "من.... ترک تون نمی کنم بانو.... فقط...."

نه اخمی میان ابروانش بود و نه لبخندی کنج لب هایش، فقط نگرانی عمیق و مادرانه ای در عمق چشمان درشت و زیبایش موج می خورد و صدایش خالی از تحکم همیشگی بود:

- "حتی اگه تصمیم نداری با فرزاد ازدواج کنی به من بگو مادر...."

و جلوتر آمد و بازوانم را فشرد، کمی رویم را چرخاندم تا بغضم را ببیند، به نرمی گفت:

" تو اولین و آخرین دختری بودی که برای فرزادم خواستم، ولی تو هم حق انتخاب داری دخترم... نمی خوام خواسته ی خودم و پسر من رو بهت تحمیل کنم."

نگاهم را به نگاهش دوختم و تقلا کردم مانع فروچکیدن بغضم شوم:

" اشتباه می کنید مادر جون... من هیچ حق انتخابی ندارم!"

از خطابم خرسند شد ولی از جوابم چهره درهم کشید....

" چرا چنین فکری می کنی؟"

یک بار برای همیشه حرف دلم را گفتم تا این قائله بیش از این کش نیاید:

" من توی خودم این جنم رو نمی بینم که بگم به تمام موفقیت هاش توی آمریکا پشت کنه و برگرده ایران... مادر جون منو ببخشید، ولی من در این حد نیستم...."

بازوانم را رها کرد و قدمی به عقب برداشت و سراپایم را با اخم همیشگی میان ابروانش برانداز کرد:

" چرا فکر می کنی باید چنین چیزی ازش بخوای؟"

درست شنیدم؟!....

حالا که تا اینجا آمده ام باید تا تهش بروم:

" شما می خواستید اون ازدواج کنه که اینجا بمونه، ولی من خودمو آماده کرده بودم که هر جا خواست باهش برم... حالا دیگه دلیلی وجود نداره که توی زندگیش باشم وقتی نتونستم به وظیفه م عمل کنم."

اخم میان ابروان و لبخند کوچک همیشگی اش نشان از این داشت که اوضاع ملکه ی باشکوه من کاملا عادی و رو به راه است:

" تو فقط یه وظیفه داری، اون هم این که به میل شوهرت رفتار کنی! اینجا کنار من، یا هر کجای دیگه ی این دنیا که باشید، دلم قرصه که یه فرشته مراقب پسرمه.... روی یه مادرو که زمین نمی اندازی دخترم، می اندازی؟"

باورم نمی شد چیزی را که می شنیدم....

من خودم را برای چه ماجراهایی آماده کرده بودم و این شیرزن چگونه گره ها را تنها با یک اشاره از دست و پایم باز می کرد!

نفهمیدم چه وقتی لبخند روی لب هایم نشست و دست هایم درون دست های گرم ملکه فشرده شد.... پس او همین را می خواهد؛ این که مراقب پسرش باشم و به دلش راه بیایم؟ این تنها خواسته ی مادرانه ی اوست نه

آن چیزی که فرانک فکر می کرد! چرا؟ چرا اجازه دادم چند ساعت از زندگی ام با این فکر دیوانه وار نابود شود؟ چرا اجازه دادم فرزاد من به خاطر رویگردانی ام در این یک ساعت کامش تلخ شود؟ آیا این صرفاً یک آزمون الهی بود که در مکتب عشق محک زده شوم یا یک اشتباه غیرعمدی محض بود برای سنجش میزان نیاز فرزاد به من؟

با صدای دل آرای ملکه به خود آمدم:

"به اسفندیار بگم باهاش بره؟"

سری تکان دادم و تشکر کردم:

"یه دنیا ممنونم مادر جون....."

در آغوشم کشید و بوسه ای بر پیشانی ام نشان داد و قبل از این که از در بیرون برود گفت:

"اجازه ت رو از پدر و مادرت گرفتم، پس نگران هیچی نباش و سنگاتو باهاش و ابکن. الان هم لباس هاتو

عوض کن و بهترین چیزی که داری رو بپوش، کمی هم به خودت برس و دستی به سر و روت بکش."

و اشاره ای به صورت خودش کرد و چشمتی که به رویم زد که منظورش را گرفتم، آنگاه فاتحانه از اطاق خارج

شد....

کدام سنگ را باید و ابکنم وقتی فولاد هم در برابر عشق فرزاد موم می شود؟

به محض رفتنش گوشه ای ام را بیرون آوردم و با مادرم تماس گرفتم، خیلی زود گوشه ای را برداشتم و با شنیدن

صدایم چنان با اشتیاق جیغ کشید که نزدیک بود گریه ام بگیرد از این همه کم لطفی خودم در حق این مادر

مهربان:

"زینب جان مادر؛ تو خوبی؟ آره؟ کم و کسری نداری دخترم؟"

"نه مامان جون، الهی فداتون شم جاتون خیلی خالیه."

"مهرانگیزبانو خوبن؟ فرزاد جان من چه طوره؟"

برق از سرم پرید و ابروهایم به سقف چسبید؛ چه وقتی فرزاد، جان مادرم شده است؟!!

"خوبن مامان جون، همه خوبن...."

اصلاً مهلت نمی داد حرف بزنم:

"صحبت هاتونو کردین؟ قراراتونو گذاشتین؟ کی میان تهران؟!!"

"نه مامان جون، مگه می شه بدون حضور شما قرار بذاریم؟ چشم به هم بذاریم بر گشتیم...."

و بعد از گفتن این حرف دلم پر شد از غم و غصه ای ناگفتنی، نسیمی ملایم پرده ی اطاق فرانک را تکان داد و برگ های ظریف اقاکیا را به هم زد، موسیقی دلنوازی از هم خوانی پرندگان باغ و حشرات مزرعه به گوش می رسید، چه طور می توانم پشت کوه را ترک کنم؟!....

قبل از این که بروم پایین حسن را دیدم که دوان دوان خودش را به من رسانده بود تا به خاطر تصمیم گیری جدیدم از من سپاسگزاری کند؛ آن هم با این جمله:

- "خواهری نوکرتم؛ خیلی ماهی!"

و بوسه ای سریع روی پیشانی ام نشاند، بعدش هم فوراً از من جدا شد و رفت توی اطاق کوهان، اولش فکر کردم اشتیاق ماندنش به خاطر دلبستگی به طبیعت است ولی وقتی متوجه شدم نقشه هایی زیر سر دارد یواشکی مراقبش شدم و ناگهان مچش را درحال ارسال پیام گرفتم؛ درحالی که توی اطاق کوهان تک و تنها به دیوار تکیه داده و سرش توی گوشی خم و نیشش بی دلیل باز بود!

- "حسن؟!!"

ناگهان دست وپایش را گم کرد و گوشی اش را گذاشت پهلویش تا مثلاً متوجه نشوم چه غلطی می کرده! نزدیکش شدم، نباید کاری می کردم که بامن احساس غریبی کند، از بچه های کلاس که کمتر نبود! لبخندی کوچک به رویش زدم:

- "می دونی چیه؟ به نظر من خانواده ی پشت کوهی یه اخلاق خیلی قشنگی دارن، این که هیچی رو از هم

پنهون نمی کنن. اگه دوستشون داری سعی کن شبیهشون باشی، فقط همین!"

و دستم را به طرف گوشی اش دراز کردم، امتناع کرد و به جایش توضیح داد:

- "الان.... نمی تونم بذارم حرفای خصوصیمو بخونی، ولی برات می گم...."

مکشش نگرانم کرد:

- "اوکی؛ منتظرم!"

سرخ و سفید شد و نگاهش را از من گرفت:

- "من.... عاشق شدم...."

دستم را عقب کشیدم و آهی از سینه ام بیرون آمد:

"همه عاشق می شن، این که اشکالی نداره؟ ولی نحوه ی رفتارته که می گه واقعا عاشقی یا یه آدم هوسباز که هرروز چشمش دنبال یکیه."

فورا از خودش رفع اتهام کرد:

"این بار با همیشه فرق داره، به جون بابا فرق داره...."

من نیز همراهی اش کردم:

"عالیه؛ پس پیشنهاد می دم به جای پیغوم و پسغوم های عاشقانه یه تصمیم درست برای زندگیت بگیری، تو حق نداری دختر مردمو بازی بدی، اگه دوستش داری ازش خواستگاری کن."

"آخه خیلی سنش کمه...."

"اوکی؛ تا آمادگیش دانلود شه صبرکن!"

گل از گلش شکفت و نیشخندی زد:

"با این سرعتی که اینترنت ما داره؛ ترشیدیم رفت!"

من نیز به شوخی اش خندیدم، لبخندش محو شد و با نگرانی پرسید:

"تو کمکم می کنی؟"

سری تکان دادم:

"حتما؛ راضی کردن مامان اینا بامن؛ تو فقط خودت آدم باش.... دختر مردم بازیچه ی احساس تو نیست. اگه انتخابش کردی باید تا آخر پاش وایسی."

سربه زیر افکند و به فکر فرو رفت، اما خلوت دوستانه ی من و برادرم زیاد ادامه نیافت، چرا که ناگهان در با صدای بلند باز شد و هردوی ما یک قد از جا پریدیم، فرانک بود که رنگ از رخس پریده و نفس نفس می زد و برای این ورود بی مقدمه اش حتی عذرخواهی هم نمی کرد، چون حالش خراب تر از این حرف ها بود:

"زی زی، زی زی، اینجاست!...."

ایرو درهم کشیدم و برخاستم و همان طور که دستم را می کشید به همراهش از اطاق خارج شدم و نگاه پرسشگر حسن را پشت سرم جا گذاشتم:

"چته؟ آروم باش.... کی اینجاست؟"

انگشت اشاره اش را گرفت به سمت پایین، جایی که احتمالا اطاق خواب آتریسا بود....

"ملت همیشه درصحنه، نیروهای خودجوش.... اومدن اطاق ها رو رنگ کاری کن!"

- "خب این که مشکلی نیست؟..."

حرفم را قطع کرد:

- "آخه کلاه قرمزی و پسرخاله شم اینجان!"

خنده ای بر لبم نشست و قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم به دنبالش کشیده شدم تا پایین، درحالی که مطمئن نبودم هنوز هم سرووضعم برای رویارویی با فرزند مناسب باشد، هرچند که به اندازه ی کافی به خودم رسیده بودم!

بادیدن صادقی و خسروی که یک دستمال یزدی سرخ رنگ به سر بسته و با هم شوخی می کردند و برای کار آماده می شدند دستم را روی دهانم گذاشتم و خنده ام را کنترل کردم، برگشتم رو به فرانک که از خوشحالی داشت بال در می آورد، آنگاه با اخم های درهم گره خورده که هیچ تناسبی با خنده ی بی اراده ام نداشت بر او توپیدم:

- "این جووری توقع داری عرضه به خرج بده؟ هنوز نه به داره نه به بار، شما گذاشتیدش سرکار!"

فرانک چشم هایش را گرد کرد:

- "شعرت تو حلقم زی زی گولو!"

بندگان خدا به محض این که متوجه حضور ما شدند مؤذبان سر به زیر انداختند و ضمن سلام و عرض ادب به ما، با یکدیگر خنده های شیطنت آمیز ردوبدل کردند.

فرانک خواست مثلا جدی شود و دست به سینه و با اخمی غلیظ نگاه توییخ گرش را به سعید بدوزد و کمی فِین پراکنی کند که من فوراً دستش را کشیدم و رشته هایش را پنباندم، همزمان با آخی که گفت تعادلش را از دست داد و متعاقبش زد زیرخنده، متوجه خسروی طفل معصوم شدم که آثار غنجیدن در کل وجودش پدیدار شده و قلم مو را جووری دستپاچه در قوطی رنگ فرو کرد که نصفش پاشید بیرون و روی شلوار صادقی، هرچند که واکنش صادقی فقط یک لبخند گل و گشاد به روی پسرخاله ی ذوق زده اش بود به همراه یک اعتراض نه چندان جدی:

- "اونی که قراره رنگش کنی من نیستما؟!"

و البته واضح است که منظورش همین فِین خانمی بود که به وقتش خوب بلد بود چه طوری برای مرد رؤیاهایش نزده برقصد! خب من هم باید یک جووری از خجالتش درمی آمدم:

- "اوا فرانک جون پرچمت کو؟!"

کفرش گرفت ولی کم نیاورد:

"گذاشتمش کنار تی جادویی مامی، زحمتشو می کشی؟"

و یک اخم آتریسایی با خط و نشانی نه چندان جدی تحویلیم داد تا حساب کار دستم بیاید.

گروه های کمکی خیلی زود به کلاه قرمزی و پسرخاله ملحق شدند که ناگفته پیداست از چه قشری هستند؛ همکلاسی های کوهان!

رنگ کاری تا ظهر طول کشید که چون تعداد افراد خودجوش زیاد بودند خیلی سریع تمام شد، کیهان هم ناظر کیفی بود که دقیقا مثل یک سرکارگر حرفه ای غر می زد سر این طفل معصوم ها ولی نهایتا ثابت کرد که ناظر قابلی است و نتیجه ی کار این گروه ناشی واقعا شگفت انگیز بود!

ناهار را دورهم خوردیم که یک آبگوشت لذیذ و چرب و چیلی بود و آتی در این باره هم سنگ تمام گذاشته بود. او طبق معمول غذا را با همان دیگ عظیم الجثه اش آورده بود کنار سفره و همانجا ملاقه ی بزرگش را می زد وسط محتویات دیگ و یکی یکی می داد دست ما که پخش کنیم.

آقایان شکمو چنان با تلیت و دوغ و پیاز مست کرده بودند که تا آماده شدن کوبیده یک دهن سیر با گویش محلی خواندند؛ درحالی که کوهان یکی از قابلمه های خالی شده را برداشته و پشتش ضرب گرفته بود و صادقی و خسروی هم عین دو تا بچه ی شر قاشق و چنگال هایشان را به هم می زدند تا آلودگی صوتی ایجاد کنند! شیرزاد و فرزاد هم نوبتی مخلفات آبگوشت را با یک گوشکوب بزرگ له می کردند و به مسخره بازی این جماعت خجسته دل می خندیدند. من و بقیه ی خانم ها هم از بس موقع خنده اشک ریختیم، نفهمیدیم چه خورده ایم!

فرانک که از دست سعید و ممدلی داشت روده بر می شد وسط خنده هایش گفت:

"زی زی شانس آوردی به این علاف روانی جواب رد دادی، حالا به نظرت راه داره منم به شیربرنج بگم نه؟" (منظورش سعید بود)

صادقانه پرسیدم:

"به نظرت این آدم خوشحال با نه گفتن تو می پوکه؟!"

فورا توی ذهنش مقایسه ای انجام داد بین دوتا پسرخاله ها، ظاهرا ممدلی که با نه گفتن من نپوکیده و الان کلبه و باغ را گرفته روی سرش، احتمالا سعید با این همه سابقه ی آبدوغ خیاری اش از ممدلی هم کمتر صدمه

بینند!!

نهایتاً ترجیح داد بی خیال مثبت و منفی شود و فقط طنز موقعیت را دریابد و بخندد.

بعد از جمع و جور ریخت و پاش ناهار و یک استراحت خیلی کوتاه، دم عصر زدیم به دل کوه و جنگل برای رفع خستگی و تجدید روحیه، البته برای این پیک نیک دسته جمعی با یک سری داوطلب خودجوش دیگر نیز مواجه شدیم: دخترهای کلاس که معلوم نبود از کجا خبردار شده بودند و حالا دسته جمعی از تپه به سوی کلبه بالا می آمدند، هرچند که از اعتراض پسرها هم بی نصیب نماندند و کوهان به نمایندگی از همه ی آن ها یک نیش جانانه تحویلشان داد:

- "موقع بخور بخور و تفریح همه تون هم فمنی های کوهان پس کله اید، ولی موقع کار ضعیفه های توی پستو تشریف دارید!"

ولی برای دخترها اصلاً مهم نبود که هم فمنی های فرانک خطاب شوند یا هم ضعیفه ای های آتی، حتی این هم مشخص بود که اعتراض پسرها یک پوسته ی توخالی است و اتفاقاً خیلی هم از حضور این آتش پاره های به ظاهر سربه زیر خوشحالند! من که اصلاً در جریان نیستم(!) ولی خود مارمولکشان خوب می دانستند که از طریق شبکه های اجتماعی اطلاع رسانی شده اند و قرار است ما فکر کنیم که پسرها از حضور آنها خیلی جا خورده اند!

این میان از همه خوشحال تر ثریا و حسن بودند که گاهی با نگاه های سرمست و گریزانشان با هم رازدلی بی کلام ردوبدل می کردند و قدری غنچ پنهانی نیز نصیب دل خجسته ی من می کردند، ولی شاید تنها عصبانی این جمع هاجر بود که چشم دیدن مرپوژ را نداشت؛ با این حال به طرز نامحسوسی سعی داشت از ترفندهای ظریف زنانه استفاده کند و دل رمیده ی کوهان را مجدداً به چنگ آورد، مثلاً یک بار وقتی کوهان یک چیزی درگوش مرپوژ گفت و هردو خندیدند، اولش حسابی عصبانی شد و دندان به هم سایید، ولی بعد با ناز و ادا بلند شد و یک تکه سیب برش خورده را برد برای کوهان که شخصاً تقدیم حلقومش کند! البته کوهان هم آدمی نبود که از این موقعیت پیش آمده سوء استفاده نکند، او درحالی که کنار مرپوژ یک وری لم داده و یک دسته از گیسوی بلندش را هم به طرز مضحکی دور انگشتش می پیچید و دهانش را برای بلعیدن سیب باز می کرد، با دهان پر خواند:

- "یک دست جام باده و یک دست زلف یار، رقصی چنین وسط پشت کوهم آرزوست!"

و بدیهی است که موقع این مسخره بازی، قدری از محتویات دهانش نیز ریخت بیرون و حال همه را به هم زد! حسن هم که حسابی لم داده و به طرز بی ادبانه ای تخمه می شکست، بی جوابش نگذاشت:

- "لامصب این جوری پیش بری چهار تا دست کم میاری!"
 و هاجر هم قرو قمیشی آمد و شمشیر زبانش را از غلاف برکشید و کوبید وسط فرق مریوژ بینوا:
 - "بعضی ها اونقدر ریز و کوچولوئن که واسه شون دست لازم نیست، شست هم کفایت می کنه!"
 و شستش را بالا گرفت و بلافاصله در برابر خشم بی صدای مریوژ و چشمان گردشده ی کوهان، تشویق بلند
 پسرها را دریافت کرد؛ به انضمام شست های رو به آسمان:

احسنت!

ای ول!

لایک!

لایک!!

همان لحظه خواهر داماد دوویندوزه زیر گوشم گفت:

- "خوشم میاد که از پس اون بچه جن، فقط یه اجنه ای مثل هاجر برمیاد!"
 نگاه گله مندم را به او دوختم:

- "بدبخت اون کسی که تو خواهرشوهرش باشی!"

اصلا هم بدش نیامد و تازه از فرصت کمال سوء استفاده را برد:

- "نمی خوای بدونی مادرجون پشت سرت چی می گفتن؟"

نمی دانستم این یک دام است یا حقیقت؟ به هر حال نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم:

- "چی می گفتن؟"

دهن کجی مزخرفی تحویلیم داد:

- "عه؟! از گرد راه نرسیده عروس بازیت شروع شد؟"

قیافه ی حق به جانبی گرفتم:

- "واسه چی عروس بازی، وقتی واسه مادرجون از دخترشون هم عزیزترم!؟"

یک جوری نگاهم کرد که آب شدم:

- "اوه اوه! اعتماد به سقفت تو حلقم! اینقدر از خودت مطمئنی؟"

این بار من جوری نگاهش کردم که آب شد:

- "نه عزیزم؛ از ملکه مطمئنم!"

چشمانش گرد شد:

"-ملکه؟!!"

از این که بخواهم توضیح دهم تمام مدت او را در نجوای درونم ملکه خوانده ام واقعا احساس خوبی نداشتم، پس ترجیح دادم جهت بحث را عوض کنم:

"فرا راستشو بگو، وقتی دیشب حرف از این می زدی که مادرجون دوست دارن برای فرزند شرط بذارم، حقیقت رو می گفتی یا شوخی غارنشینی بود یا پروژه ی شترزادی؟"

لبخندی روی لبش نشست:

"-حقیقت بود عزیزم.... ولی نمی دونم چی شد که مادرجون نظرشون عوض شد.... فکر می کنم تو موفق شدی اعتمادشون رو به طور کامل به دست بیاری تا جائی که دیگه خیالشون راحت عموفرزادم کنارت خوشبخت خوشبخته.... تو یه استثنای واقعی هستی زی زی!"

دیدم اگر ترمزش را نکشم الان از من یک قدیسّه تحویل جامعه می دهد:

"زی زی نه؛ زینب!"

و جواب او فقط یک خنده ی ملایم بود.

حالا می فهمم چرا فرزند اصلا ماجرای امروز صبح را به رویم نمی آوردو جوری برخورد می کند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و حرفی بین مان درباره ی آمریکا یا ایران ردوبدل شده! با این حساب اصلا نیازی نیست برایش توضیح دهم که بابت آن حرف ها متأسفم، او خودش الان همه چیز را به لطف ملکه ی فهیم و بی نظیر من می داند....

وقتی برای خوردن چای و خربزه همه از گوشه و کنار طبیعت جمع شدند و آمدند روی زیر انداز، یعقوب با تحیر گفت:

"-کوهان اینا خربزه های باغ تونه؟ چه قدر گنده ن!"

کوهان نیز قیافه ای گرفت:

"-بله؛ خاک وقتی حاصلخیز باشه همچین محصولی هم می ده!"

و اشاره ای کرد به صورت سرسبز و خندان اصغر! ما که نفهمیدیم بالاخره منظورش از خاک حاصلخیز دقیقا کدام شان بود!؟

حسن که با نگاهی سراسر تحسین کوهان را برانداز می کرد، خیلی جدی گفت:

"کوهان تو حیفی به خدا، این همه هوش و استعداد و خلاقیت حیفه توی این روستا از بین بره."

کوهان خربزه ای به دهان گذاشت و بی تفاوت گفت:

"مگه اینجا چشه؟"

حسن لب و لوجه ای برچید:

"اینجا هیچ امکاناتی واسه رشد استعدادهات نیست. تو باید بری تهران توی بهترین مدرسه ها درس بخونی."

کوهان دغدغه ای جز بلعیدن خربزه اش نداشت:

"کسی که اهل درس خوندن باشه، همین جا هم می تونه."

این بار حسن کمی صدایش را بالا برد تا نشان دهد اعتراضش کاملا جدی است:

"بله، ولی هیچ برکه ای نهنگ نداره!"

آتریسا دخالت کرد، با جمله ای که همه را تا چند ثانیه به فکر فرو برد:

"بستگی داره کجا رو اقیانوس بینی و کیو نهنگ!"

حسن که به نظر می رسید کاملا دچار یأسی فلسفی شده، آخرین تقلایش را کرد:

"امکانات تحصیلی فقط توی شهر بزرگی مثل تهران فراهمه، تازه شما که می تونید حتی خارج از کشور هم

برید، چرا فقط چسبیدین به این گوشه ی دنیا؟..."

کوهان که ظاهرا خربزه هایش داشت کوفتش می شد نگاه خشمگینش را به حسن دوخت و بالحنی که جدیتش

مو به تن آدم سیخ می کرد حرفش را قطع کرد:

"ترجیح می دم یه ماهی کوچولو باشم توی یه برکه ی تمیز، تا یه نهنگ باشم توی یه اقیانوس آلوده!"

حسن کاملا مجاب شد و به خربزه ای چشم دوخت که کوهان به دهان می گذاشت تا برای مغز بیش فعالش

انرژی جنبشی تولید کند. چه چیزی حسن را واداشته که از خود بپرسد چرا این خانواده با تمام امکاناتشان این

گوشه از دنیا را برگزیده اند؟ آیا خودش حسرت ماندن در این بهشت باشکوه را ندارد؟ اگرچه او فقط افسوس

آینده ی پسری مثل کوهان را می خورد و نگران است که استعدادش اینجا نابود شود و گرنه خودش هم می داند

دل کندن از پشت کوه واقعا راحت نیست. با این حال من مطمئنم که این ماهی حتی در همین برکه هم می

تواند تبدیل به نهنگ شود، هرچند به دلفین بیشتر شبیه است پسرک دوست داشتنی من!

عصر آرام و دل انگیزی بود، من روی یک بلندی نشسته بودم و به والیبال پرشور بچه های کلاس می نگریستم که در یک محوطه ی نسبتا باز جریان داشت و صادقی هم به عنوان بازیکن افتخاری همراهی شان می کرد، به خوبی می توانستم نگاه های سرشار از محبت میان این بچه ها را حس کنم، حتی این را هم فهمیده ام که اصغر دل به زیبا سپرده، زیبایی که خود را اصلا در این حدها نمی دانست ولی حالا با نگاه های شیفته ی این گلوله ی پشمی سرخ و سفید می شد و به نظر می رسید او نیز دل به او باخته باشد.

آن سوتر، در مسیر آبشار وحشی و باریکی که از دل سنگ ها می جوشید، سعید و فرانک قدم زنان با هم حرف می زدند و انگار فرانک خاطره ی جالبی را داشت برای او تعریف می کرد که گاهی صدای بلند خنده هایشان تا اینجا هم می آمد، روی زیرانداز ملکه نشسته بود و کتابچه دعا می خواند و ناخن های آراسته شده اش با آن لاک ملایم پوست پیازی روی کتابچه اش هارمونی دل انگیزی از تمام آنچه که یک خانم تمام عیار باید دارا باشد ساخته بود، شیرزاد هم سرش را گذاشته بود روی پای آتریسا و چرت می زد، درحالی که آتریسا تبلتش را به دست گرفته و با دقت چیزی را می خواند و روی یک ورقه کنار دستش نت برداری می کرد، مطمئنم دوباره مشغول مقاله ی علمی پژوهشی اش بود. انگیزه اش را می ستایم، با آن که قصد ندارد از مدرکش استفاده ای کند ولی عطش عجیبی برای علم و پژوهش دارد، عطشی خالص و ناب که فقط خودش درکش می کند نه کس دیگری.

کیهان و سکینه هم اصلا پیدایشان نبود، احتمالا یک سوراخ سنبه ای را در دل این طبیعت پیدا کرده اند و معلوم نیست دارند چه غلطی می کنند!!

ناگهان با تماس دستی گرم از حال و هوایم بیرون آمدم، فرزند بود که با لبخندی دل انگیز آمده بود تا کنارم باشد؛ با آن تی شرت فیروزه ای و شلوار لی از همیشه خواستنی تر به نظر می رسید، توی دستش دو تا راکت بدمینتون بود که یکی را به طرفم گرفت و به این ترتیب بدون این که نیازی به کلمات باشد از من دعوت کرد هم بازی اش باشم، من نیز بی هیچ حرف و صحبتی برخاستم و به همراهش رفتم تا یک زمین مسطح و مناسب پیدا کنیم، بازی اش حتی از کوهان هم بهتر بود و خیلی زود وسط بازی گرم و پرهیجان مان صدای شوخی ها و خنده های شاد مان در فضای اطراف پیچید و جزئی شد از خاطرات فراموش نشدنی من....

بچه که بودم همیشه قصه های ترسناکی از زبان دختران بزرگتر از خودم می شنیدم که یک جایی آن دورها، آنجا که بادبادک ها می رقصند، آن جا که چوپان گله اش را از کمرکش کوه بالا می برد، جایی در پشت آن کوه ها پر است از رقص و پایکوبی پریان و پریزادگان، کسی آن ها را نمی بیند مگر این که راهش را گم کرده باشد،

پشت کوه ها برایم همیشه پر از رمز و راز بود، پر از قصه های ناگفتنی، پر از مردم عجیب و غیرعادی، پشت کوه همیشه برایم جایی بود دورتر از تمام رؤیاهای شیرین و دست نیافتنی....

امروز من نیز از پشت کوه قصه ای دارم، قصه ای که تک تک لحظات شاد زندگی ام را رقم زده، من جن ها را در پشت کوه دیده ام؛ به آن ترسناکی که شنیده ام نیستند. مردمی را نیز دیده ام عجیب تر از جن ها.... و پریزادی که نظیرش در هیچ افسانه ای نیست.

من این جا بی هیچ تجهیزاتی، یکه و تنها و دست خالی فاتحانه بر بلندای قله ی بی عبوری ایستادم که هیچ رهگذری راه به سویش ندارد تا سرپنجه ی نسیمش برگیسوانم چنگ زند و خاک پایش سجده گاه نیازم باشد، من این جا یک بار برای همیشه عاشق شدم....

مهم نیست که فردا کجای این دنیای بزرگ و شلوغ باشم، امروز و درست در همین لحظه که آن را با تمام زندگی عوض نمی کنم، جایی هستم که به سرزمینی خیالی می ماند اما حقیقتی غیرقابل تردید در دل خویش دارد، حقیقتی که به مجاز و غیرمجاز طعنه می زند!

«پایان»

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member216005.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

www.Forum.98iA.Com

